UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228965
UNIVERSAL
LIBRARY

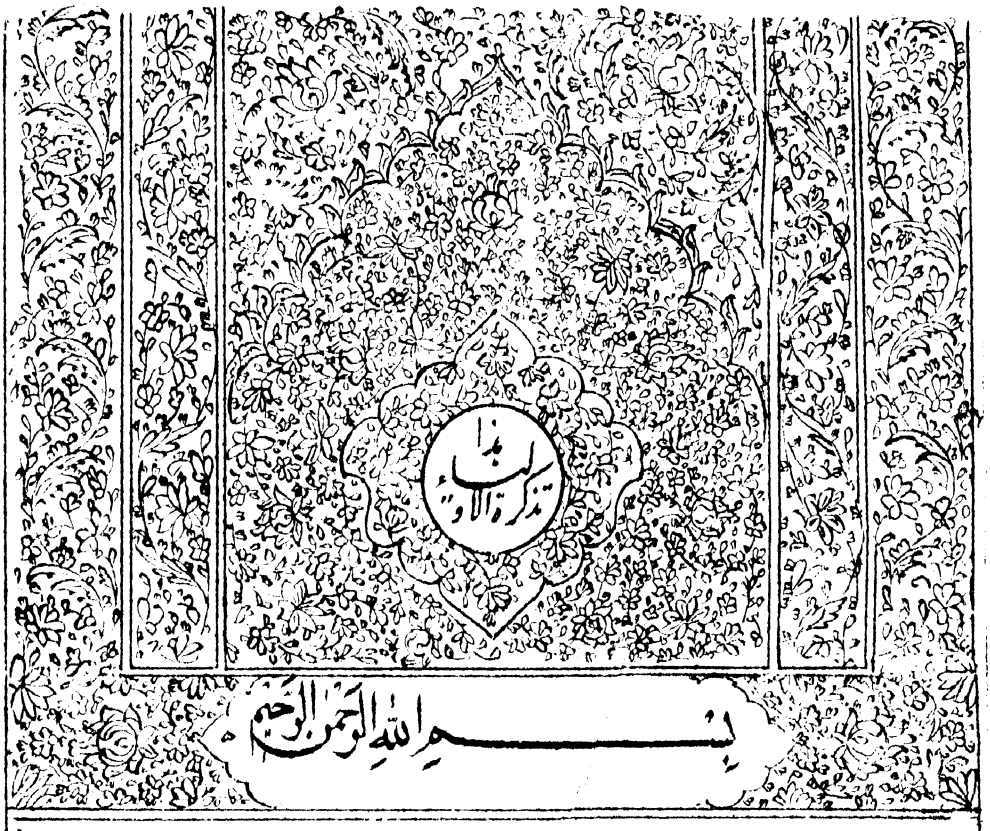
الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

الحمد لله والمنه که درین زمان فرخنده توامان کتاب گرامی مسمی بتذکرة الاولیاء



بحسن اهتمام جناب فضیلت مآب قاضی ابراهیم بن قاضی

نور محمد صاحب ساکن پلیندر در شهر بمبئی بمطبع محمدی زیور طبع یافت



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الجواد بافضل انواع العطاء المنان باشرف اصناف العطاء المحمود في اعالي ذوي العزة والكبرياء المعبود باحسن اجناس العبادات في اعماق الارض واطباق السماء ذي العزة والجبروت والبهاء ذو الجلال والملكوت والثناء الذي علا وهو واحتجب بانوار المجد والقدس والسناء عن اعين الناظرين وابصار البصراء ودنا فاقترب من بصائر المخرقين طرف في وهج العناء وربط طرف بقاء المغتمسين في الحجار توحيده بالفناء وخلط شرف فناء المتعمقين في قعر قربه البهاء بمحض البقاء واغناهم بغرة الفقراء اليه عن ذل الركون الى الاشياء والاهم والتوفيق للحمد عما هو في خزائن الآلاء واغناهم بالفناء عن البقاء وبالبقاء عن الفناء فصار وابنور وفناء الفناء مخاصين عن هواء الاهواء وخطوا حجال الانس بفناء القدس مودعين بفناء الفناء وانقطعوا بالنور الحقيقي التام عن تخايل الاظلال وتماثيل الاضياء التي هي اعيان الدهماء واشخاص الانشاء محمده على ان كفانا كيد من عادانا مبيد ودفع عنا شر من نادانا بقلب واذانا فيه وشغله عنا كل شاغل عنه والفه بيننا وبين كل مولف بيننا وبينه وجعلنا خدما وعباد الله

اکرمنا بشریف خطابه وکریم کتابه وجعلنا متبعین لحبیبه ثم من جملة احبابه ونشهد ان لا اله الا الله وحده
لاشریک له یوازیه ولا نظیر له یضاهیه فان نظرنا الی الاوصاف الالوهیة فلا اله الا هو وان تاملنا الوجوه
فلا هو الا هو ونشهد ان محمدا عبده ورسوله ونبیه وصفیه ورسله بالحق الی کافة الخلق فجعل بین رفع محله
اهل الرفع والضلال وقل بجد عدده بزمر التحزب والنکال واطفا بنوره نار الغوایة وسوا انصار الهدایة
واحیا قلوب المهتدین بهدایة انواره وجواهر الدین ووفقهم الاقتداء مفاخر ذخایر الیقین وبصرهم بغوامض
سرایر البینین وخص الاتقیا والاصفیا من اتباعهم الذین نفضوا ایدیهم عن الکونین وفضوا عن قلوبهم
الالتفات الی نعیم الدارین من شواهد الغیب المکنون بما لا یبصره الا لحظ العیون ولا یستشرف لطوالع العقول
وبواجب الظنون وبلغ قلوبهم بما کاشفها به من نهایات المطالب وغایات الهمم واقنع عن اسرارهم مما طالعها
من اقاصی المقاصد وغایات الهمم واستصفی ارواحهم بما یتحلله من انوار الجلایا القدسیة عن شوائب الاکدار
وکدورات الظلم صلی الله علیه وعلی اله واصحابه ما درشارق لطف من مشرق فضل وما وقب غاسق بعد عن التلبس
بالبعد عاشق وما اومض بارق هدایة من صحاب عنایة وما لفظ ناطق صدق بکلمة عشق وما تقلقل ذوق

فی بادیة ذوق وتسلم تسلیما کثیرا

اما بعد چون بعد از قرآن واحادیث

هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست رحمهم الله که سخن ایشان نتیجهٔ کارها و حالست نه ثمرهٔ حفظ
و قال و از عبایست نه از بیان و از اسرارست نه از تکرار و از جوشیدنست نه از کوشیدن و از علم
لدنی است نه از علم کسبی و از عالم ادبی ربی است نه از جهان علمنی ابی که ایشان ورثهٔ انبیا
اند صلوات الرحمن علیهم وجماعتی را از دوستان مارغبتی تمام میدیدم بسخن آن قوم ومرا
میلی عظیم بود بمطالع سخنان ایشان وسخن بسیار بود واکر همه را جمع میکردم دراز می شد القاطی
کردم ارزانی خویش واز برای دوستان واکر تو نیز ازین بوده برای تو واکر کسی زمانه ازین خالی
در کتب متقدمان ومتاخران این طایفه بسیار یافته شود واز انجا طلب کند واکر طالبی شرح کلمات

اینقوم طلب کند در کتاب شرح القلب و کتاب کشف الاسرار و کتاب معرفة النفس والرب برآید
و بدان معانی محیط شود بر که این سه کتاب را معلوم کرد گمان ما آنست که هیچ سخن این طایفه الا
ماشاء الله پوشیده نماند و اگر اینجا شرح اینکلمات دادمی هزار کاغذ برآمدی اما طریق ایجاز
و اختصار سپردن سنت است که پیغمبر رسول الله صلی الله علیه وسلم فقال اوتیت بجوامع الکلم
واختصر لی الکلام اختصار آنرا انبار بیفکندم و سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود و در کتابی دیگر
نقل از شیخی بخلاف آن و اضافات حکایات و حالات مختلف نیز هم بود آنقدر احتیاط که توانستم
بجای آوردم اما سبب شرح ناوادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم و ذوق
نیافتم و سخن خود را در میان چنین سخنان خوش ندیدم مگر جائی چند اندک اشارت کرده آمد برای دفع خیال
نامحرمان و نااهلان و دیگر سبب آن بود که هر کرا در سخن ایشان بشرحی حاجت خواهد بود اولیتر که سخن
ایشان بنگرد و باز شرح دهد دیگر سبب آنبود که اولیاء مختلف اند بعضی اهل معرفت اند و بعضی اهل معاملت
و بعضی اهل محبت و بعضی اهل توحید و بعضی همه و بعضی بصفتی دون صفتی و بعضی بی صفت و اگر یکیک را
شرح جدا می دادم کتاب از شرط اختصار بیرون می شد و اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت میکردم یک کتاب
دیگری بایست جداگانه و شرح قومی چگونه در زبان میگنجد که ایشان خود مذکور خدای تعالی اند و رسول
و محمود قرآن و اخبار و آن عالم عالمی دیگر است و جهانی دیگر انبیا علیه السلام و صحابه و اهل بیت
سه قوم اند انشاء الله که در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید ما را از آن قوم مثلثی از عطار یادکار بماند و ما را
در جمع کردن این کتاب چند چیز باعث بود تا از من یادکار ماند یا هر که برخواند از بنجا کشایشی یابد و ما را
بدعاء خیر یاد آرد و بود که بسبب کشایش او مرا خاک کشایشی دهند چنانکه یحیی عمار که امام هری
بود و استاد شیخ عبد الله انصاری چون وفات کرد او را بخواب دیدند پرسیدند که خدای تعالی
با تو چه کرد گفت خطاب فرمود که یحیی با تو کارها داشتم سخت لیکن روزی در مجلسی ما را می ستودی
دوستی از دوستان ما آنجا میگذشت آن بشنید و وقتش خوش شد ترا در کار او کردم
و اگر نه آن بودی دیدیکه با تو چه کردندی دیگر باعث آن بود که شیخ بو علی دقاق را گفتند که

سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست چون بر آن کار نتوانیم کردن گفت بلی در وی دو فایده است
اول آنکه اگر مرد طالب بود قوی همت گردد و طلبش زیاده شود دوم آنکه اگر کسی در خود و ما
وارد آن دماغ فروشکند و دعوی آن از سر بیرون کنند و نیک او بد نماید و اگر کور نبود خود
مشاهده کند کما قال الشیخ المحفوظ رحمه الله لا تزن الخلق بمیزانك وزن نفسك بمیزان الموقنین
لتعلم فضلهم و افلاسك گفت خلق را بترازوی خود وزن مکن اما خود را بترازوی مردان راه بسنج
تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود دیگر باعث آن بود که جنید را گفتند که مرید را چه فایده بود درین حکایات
و روایات گفت سخن ایشان لشکری است از لشکرهای خدای تعالی که بدان مرید را اگر دل شکسته بود قوی
گردد و از آن لشکر مدد یابد وجهت این سخن آنست که حق تعالی میفرماید وکلا نقص علیك من انباء
الرسل ما نثبت به فوادك ما ای محمد قصه گذشتگان با تو میگوئیم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی
گردد دیگر باعث آنبود که خواجه انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید عند ذکر الصالحین تنزل
الرحمة اگر کسی مایده نهد که بر آن مایده رحمت بارد تواند بود که او را از آن مایده بی فایده باز نگرداند
دیگر باعث آن بود که ارواح مقدسه ایشان مدد بدین شوریده روزگار رسد و پیش از اجل او را در سایه
وولیتی فرود آرد دیگر باعث آن بود که چون بعد از قرآن و احادیث نبوی صلی الله علیه وسلم بهترین سخنها سخن ایشان
دیدم و جمله سخن ایشان احادیث و قرآن دیدم خود را درین شغل در افکندم تا اگر از ایشان نیم باری خود التشبیه
جسته باشم که من تشبه بقوم فهو منهم چنانکه جنید رحمه الله علیه گفت مدعیا نرا نیکو دارید که ایشان محقق
نمایند و پای ایشان بوسه دهید که اگر همتی بلند داشتندی بچیزی دیگر دعوی کردندی دیگر باعث آن را
که چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نحو می باید و بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی تواند گرفت این
سخنان که شرح آنست خاص و عام را در وی نصیب است اگرچه بیشتر بمثال بود بزبان پارسی نوشته آمد
تا همه را شامل بود دیگر باعث آن بود که ظاهری بینگرد اگر سخن بخلاف تو میگویند بخوان انگس سعی میکنی با ما
بدان یک سخن کینه میگیری چون سخن ناشایست باطل در نفس تو چندین اثر است سخن شایسته حق را هم
در دل تو اثر تواند بود و بل هزار چندان اگر تو از آن خبر نیابی چنانکه از شیخ عبد الرحمن اسکاف پرسیدند که کسی

قرآن میخواند و نمیداند که چه میخواند آنرا هیچ اثری بود گفت کسیکه دارو میخورد و نمیداند که چه میخورد اثری کند
قرآن اثر نکند بلکه اثر با کند فکیف اگر خود داند که چه میخواند اثر آن بسیار تر بود دیگر باعث آن بود که دلی داشتم
که بر این سخن نمی توانستم گفت و نمی توانستم شنید مگر بکره و ضرورت و مالا بد لا جرم از سخن ایشان وظیفه
ساختم اهل روزگار را تا بود که بر بن مایده همگانه یابیم چنانکه شیخ بو علی سیاه رحمة الله میگوید که مرا
دو آرزوست یکی آنکه تا سخنی از سخنهاء او می شنوم یا کسی از کسان او می بینم پس من مردمی ام نه چیزی
توانم نوشت و نه چیزی توانم خواند یا کسی بایدم که سخن او میگوید و من می شنوم یا من میگویم او می شنود
و اگر در بهشت گفت و گوی او نخواهد بود بو علی را بهشت نمی باید دیگر باعث آن بود که امام یوسف همدانی
را رحمة الله پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرند چگنیم تا بسلامت
بمانیم گفت هر روز هشت ورق از سخن ایشان میخوانید پس در وی ساختن اهل غفلت را فرض
عین دیدم دیگر باعث آن بود که بی سببی از کعبه کی بازدوستی این طایفه در جانم موج میزد و همه
وقتی مفرح دل من از سخن ایشان بود برای آنکه المرء مع من احبه بقدر وسع خویش سخن ایشان را
جلوه کردم که این عهدیست که این شیوه سخن بکلی روی در نقاب آورده است و مدعیان بلباس
اهل این معانی بیرون آمده اند و اهل دل چون کبریت احمر عزیز شده اند کما قال الجنید للشبلی
رحمهما الله اذا وجدت من یوافقك علی کلمة مما نقول فتمسك به جنید شبلی را
گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه از آنچه می گوئی موافق تو بود دامنش بگیر دیگر باعث آن بود
که چون میدیدم روزگاری پدید آمده است که اشرار الناس اخیار الناس را فراموش کرده اند تذکرة
ساختم اولیا را و این کتاب را تذکرة الاولیاء گفتم تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند
و گوشه نشینان و خلوت گزینگان را طلب کنند و بدیشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت ایشان
بسعادت ابدی پیوسته گردند دیگر باعث آن بود که بهترین سخنها بود از چند وجه اول آنکه دنیا را
بر دل مردم سرد کند دوم آنکه آخرت را با یاد آرد سیوم آنکه دوستی حق در دل مرد پدید آید چهارم
آنکه مرد چون این سخن را بشنود زاد راه بی پایان ساختن گیرد جمع کردن چنین سخنها از واجبات

بود و توان گفتن که در آفرینش بهازین کتابی نیست از بهر آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است
که بهترین جمله سخنها است و توان گفتن که این کتابی است که مختلفان را مرد کند و شیر مرد را مرد
فرد کند و فرد را عین فرد کند و چگونه عین فرد نکند که هر که این کتاب را چنانکه شرط بود بخواند
و نیکو آگاه گردد که آن چه در وی بوده است در جانهای ایشان که از چنین کارها و ازین شیوه سخنها
از دل ایشان بصحرای می آمده است و من یکروز پیش امام مجد الدین خوارزمی در آمدم او را دیدم که
میگریست گفتم خیر هست گفت زهی سپاه سالاران که درین امت بوده اند بمثابت انبیا علیهم السلام
که علماء أمتي كأنبياء بني اسرائيل پس گفت از آن میگویم که دوش گفته بودم که خداوندگارا
تو هیچ بعلت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظاره گیان این قوم گردان که ستمی دیگر را طاقت ندارم
میگویم که بود که مستجاب شده باشد و دیگر باعث آن بود که تا فردا نظر شفاعتی در کار این عاجزکنند
و مرا چون سگ اصحاب کهف اگر همه باستخوان بود دنومید نگردانند نقلست که جمال موصلی
عمری خون خورد و جان کند و مال و جاه بذل کرد تا در محاذات جوار روضهٔ مصطفی صلی الله علیه
وسلم یک کوره جایی یافت آنگاه وصیت کرد که بر سر خاکم نویسید که وكلبهم باسط ذراعيه
بالوصيد خداوندا سگی قدمی چند برابر دوستان تو زد و او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی
دوستی دوستان تو میکنم بحق جان پاک انبیا و اولیا و علمای تو که من غریب عاجز را ازین قوم
محجوب مگردان و از آن نظر خاص که با ایشان میرسد محروم مکن و این کتاب را سبب درجهٔ قبول کردان
و سبب ذکر که بعد از نماز ولی الاجابة و اکنون اسامی این بزرگان که درین کتاب اند مجموع یاد
کنیم در نود و شش باب باب اول ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه باب ۲ ذکر اویس قرنی
باب ۳ ذکر ابو الحسن بصری باب ۴ ذکر مالک دینار باب ۵ ذکر محمد واسع باب ۶ ذکر
حبیب عجمی باب ۷ ذکر ابو حازم مکی باب هشتم ذکر عتبة الغلام باب ۹ ذکر رابعهٔ عدویه
باب ۱۰ ذکر فضیل عیاض باب ۱۱ ذکر ابراهیم ادهم باب ۱۲ ذکر بشر حافی باب ۱۳ ذکر ذو النون
مصری باب ۱۴ ذکر بایزید بسطامی باب ۱۵ ذکر عبد الله مبارک باب ۱۶ ذکر سفیان ثوری

ستخوا
و مرد را
شیر مرد کند

باب ۱۷ ذکر شقیق بلخی رح باب ۱۸ ذکر ابو حنیفہ کوفی رح باب ۱۹ ذکر شافعی مطلبی رح باب ۲۰ ذکر احمد حنبل رح
باب ۲۱ ذکر داؤد طائی رح باب ۲۲ ذکر حارث محاسبی رح باب ۲۳ ذکر سلیمان دارانی رح باب ۲۴ ذکر محمد
سماک رح باب ۲۵ ذکر محمد بن اسلم رح باب ۲۶ ذکر احمد حرب رح باب ۲۷ ذکر حاتم اصم رح باب ۲۸ ذکر سہل
تستری باب ۲۹ ذکر معروف کرخی رح باب ۳۰ ذکر سری سقطی رح باب ۳۱ ذکر فتح موصلی رح باب ۳۲ ذکر احمد
حواری رح باب ۳۳ ذکر احمد خضرویہ رح باب ۳۴ ذکر ابو تراب نخشبی رح باب ۳۵ ذکر یحیی معاذ رازی رح باب ۳۶
ذکر شاہ شجاع کرمانی رح باب ۳۷ ذکر یوسف بن الحسین رح باب ۳۸ ذکر ابو حفص حداد رح باب ۳۹ ذکر حمدون
قصار رح باب ۴۰ ذکر منصور عمار رح باب ۴۱ ذکر احمد عاصم انطاکی رح باب ۴۲ ذکر عبد اللہ خفیف رح باب ۴۳ ذکر جنید
بغدادی رح باب ۴۴ ذکر عمرو عثمان مکی رح باب ۴۵ ذکر ابو سعید خراز رح باب ۴۶ ذکر ابو الحسن نوری رح باب ۴۷
ذکر ابو عثمان حیری رح باب ۴۸ ذکر عبد اللہ جلا رح باب ۴۹ ذکر محمد رویم رح باب ۵۰ ذکر ابن عطا رح باب ۵۱ ذکر ابراہیم
اترقی رح باب ۵۲ ذکر یوسف اسباط رح باب ۵۳ ذکر ابو یعقوب نہرجوری رح باب ۵۴ ذکر سمنون محب رح باب ۵۵ ذکر ابو محمد
مرتعش رح باب ۵۶ ذکر محمد فضل رح باب ۵۷ ذکر ابو الحسین بوشنجی رح باب ۵۸ ذکر محمد علی رح باب ۵۹ ذکر ابو بکر
وراق رح باب ۶۰ ذکر عبد اللہ منازل رح باب ۶۱ ذکر علی سہل اصفہانی رح باب ۶۲ ذکر شیخ نساج رح باب ۶۳ ذکر ابو حمزہ خراسانی
باب ۶۴ ذکر احمد مسروق رح باب ۶۵ ذکر عبد اللہ احمد مغربی رح باب ۶۶ ذکر ابو علی جرجانی رح باب ۶۷ ذکر ابو بکر کتانی رح باب ۶۸ ذکر عبد اللہ
محمد خفیف رح باب ۶۹ ذکر ابو محمد جریری رح باب ۷۰ ذکر حسین منصور حلاج رح باب ۷۱ ذکر ابو بکر واسطی رح باب ۷۲ ذکر ابو عمرو نجید رح
باب ۷۳ ذکر جعفر جلدی رح باب ۷۴ ذکر ابو الخیر اقطع رح باب ۷۵ ذکر ابو عبد اللہ ترو غندی رح باب ۷۶ ذکر ابو اسحق ابراہیم شہریار
کازرونی رح باب ۷۷ ذکر ابو الحسن خرقانی رح باب ۷۸ ذکر ابو بکر شبلی رح باب ۷۹ ذکر ابو نصر سراج رح باب ۸۰ ذکر ابو العباس
قصاب رح باب ۸۱ ذکر ابراہیم الخواص رح باب ۸۲ ذکر ممشاد الدینوری رح باب ۸۳ ذکر ابراہیم الشیبانی
باب ۸۴ ذکر ابو بکر الطمستانی رح باب ۸۵ ذکر ابی حمزہ بغدادی رح باب ۸۶ ذکر ابو علی دقاق رح باب ۸۷ ذکر ابو علی
نقفی رح باب ۸۸ ذکر ابو علی رودباری رح باب ۸۹ ذکر ابو الحسن حصری رح باب ۹۰ ذکر ابو عثمان المغربی رح باب ۹۱ ذکر ابو العباس
نہاوندی رح باب ۹۲ ذکر ابو عمرو زجاجی رح باب ۹۳ ذکر ابو الحسن صباغ رح باب ۹۴ ذکر ابو القاسم نصر آبادی باب ۹۵ ذکر ابو الفضل حسن
باب ۹۶ ذکر ابو العباس سیاری رضوان اللہ تعالی علیہم اجمعین باب اول در ذکر امام جعفر صادق رضی اللہ عنہ

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوهٔ دل اولیا
جگر گوشه سید انبیا آن ناقد علی آن وارث نبی علیه الصلوٰة والسلام آن عارف عاشق ابو محمد امام جعفر صادق
رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید و کتاب آن شرح احوال
اولیاست خواهد که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب تبرک بصادق ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده
است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت بیشتر او گفته است و روایت بیشتر از او آمده است کاحیند
از ایشان او بیاوریم که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده آمد ذکر همه بود نه بمعنی که قومی مذهب او دارند مذهب دوازده
امام دارند یعنی یکی دوازده بیست و دوازده یکی و اگر تنها صفت او گویم نه بیان و عبارت من بسنده نباید که در جمله
علوم و اشارات بی تکلف بکمال بود و قدوهٔ جمله مشایخ بود و اعتماد همه بروی بود و مقتدای مطلق بود و همه انبیا را
شیخ بود و همه محمدیان را امام و همه اهل ذوق را پیشرو بود و همه اهل عشق را پیشوا همه عبّاد را مقدم بود همه زهاد را اکرم
همه صاحب تصنیف جلیل بود و در لطایف تفسیر بسیار تر از تنزیل بی نظیر بود و از ما قر رضی الله عنه بسیار
سخن بنقل کرده است عجب میدارم از آن قوم که ایشان را خیال بندد که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت
چیزی در بهست که اهل سنت و جماعت اهل بیت اند حقیقت بر من آن میدانم که در خیال ما طل مانده است آن
میدانم که محمد صلی الله علیه وسلم ایمان آرد و بفرزندان او و نداند ما مجد که شافعی را رضی الله عنه نادرد و سنی اهل
بیت بر فضل نسبت کرده اند و او را مجوس کرده اند و هم در این معنی شعری گفته است و یک بیت او معنی این است که
اگر دوستی آل محمد صلعم رفض است که جمله جن و انس گواهی دهید بر فضل من و اگر دوستی آل و اصحاب رسول را شان
از اصول ایمان است بسی فضول که بکار نمی آید میدانی اگر این نیز دانی زیان ندارد بلکه انصاف است که
چون پادشاه دنیا و آخرت محمد صلعم میدانی و فرمای او را بجای خود باید شناخت و صحابهٔ بجای خود باید دانست
و فرزندان او را چنین باشی پاک باشی و بهیچکس [illegible] رضی الله عنه سؤال کردند از پیوستگان پیغمبر صلی الله علیه و [illegible] از پیران صدیق
و فاروق و از جوانان عثمان و علی مرتضی و از زنان عایشه و از دختران فاطمه رضی الله عنهم اجمعین

نسبت کرکه

منصور خلیفه شبی وزیر را گفت برو و صادق را بیار تا بکشم وزیر گفت کسیکه در گوشه نشسته است و غزلت گرفته و بعبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده خلیفه از وی رنجیده گشت گفت البته او را بیار تا بکشم وزیر هرچند منع کرد سود نداشت عاقبت وزیر بطلب برفت خلیفه غلامان را گفت که چون صادق درآید و من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید چون صادق را بیاورد نزدیک منصور برخاست و بتواضع پیش صادق بدوید و در صدرش بنشاند و با ادب در پیش او بنشست غلامان از عجب آمد منصور گفت حاجت صادق گفت آنکه مرا دیگر پیش خود نخوانی و بکناری تا بطاعت خدای تعالی مشغول باشم پس دستوری داد ش و باعزاز تمام روانه کرد و در حال لرزه بر منصور افتاد و بیهوش گشت تا سه روز و بعضی گفته اند تا سه نماز از وی فوت شد و چون بهوش باز آمد وزیر پرسید که این چه حال بود گفت که چون صادق از در درآمد دیدم که اژدهائی با وی بود که لبی بر زبر صفه نهاده بود و لبی بر زیر صفه و مرا زبان حال میگفت که تو او را بیازاری تر با بن صفه فرو برم من از بیم آن اژدها مانده شدم که چه میکویم از و عذر خواستم و چنین بهوش کشتم و السلام

نقل است که

یکبار داؤد طائی رحمة الله علیه در پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا تبارک و تعالی مرا پندی ده که دلم سیاه شده است گفت یا داؤد سلیمان تو زاهد زمانه تر را به پند من چه حاجت است داؤد گفت ای فرزند پیغمبر خدای شما را بر همه فضل است و پند دادن تو بر همه واجب گفت یا داؤد سلیمان من ازین می ترسم که بقیامت جد من در من دست زند که چرا حق متابعت من نگذاردی اینکار به نسبت صحیح نیست اینکار معامله شناسان است در حضرت حق تعالی داؤد بگریست و گفت بار خدایا آنکه معجون طمینت او از آب نبوتست و گوهر طبیعت او از اهل برهان و محبت جد ش رسول است و مادرش بتول او بدین حیرانست داؤد که باشد که بمعامله خود معجب نشود

نقل است

که روزی نشسته بود با مولاهای خود گفت بیائید تا بیعت کنیم و عهد ببندیم که هرکه از میان ما بقیامت زودتر بکاری ما را بدهد شفاعت کند یاران گفتند ما این رسول الله ترا بشفاعت ما چه حاجت است که جد تو شفیع جمله خلایق است صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت در روی جد خود بنگرم نقل است

که چون جعفر صادق خلوت کرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری رحمة الله علیه در پیش وی آمد و
کفت یا بن رسول الله مردمان از نفایس تو محروم مانده اند چرا عزلت کرفته صادق کفت که اکنون
روی چنین دانم و این دو بیت را برخواند شعر ذهب الوفا ذهاب انس الذاهب
والناس بین مخایل ومقارب یعیشون بینهم المودة والوفا وقلوبهم محشوة بعقارب

نقل است که

جعفر صادق را دیدند زیر ابل کرانمایه پوشیده بود کفتند یا بن رسول الله لیس هذا من تلبیک
دست آنکس را بکرفت و در آستین کشید پلاسی پوشیده بود که دست رنجه کشید و کفت هذا للخلق
وهذا للحق

نقل است که

صادق از ابو حنیفه رحمة الله علیه پرسید که عاقل کیست کفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر صادق
کفت بهایم نیز تواند کرد میان آنکه او را زنند یا نوازند ابو حنیفه کفت میان شما عاقل کیست کفت آنکه
تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین برکزد

نقلست که

صادق را کفتند همه هنرها داری زهادت و کرم باطن و قرة العین خاندانی اما بس متکبری کفت
من متکبر نیم لیکن مرا کبریائی هست که چون از سر کبر خود برخاستم کبریای او بیاید و بجای کبر من نشست
بکبر خود کبر نشاید کردن از کبریای او کبر شاید کردن

نقلست که

همیان زر از کسی برده بودند آنکس در صادق آویخت که تو برده و او را نشناخت صادق کفت
چند بود کفت هزار دینار او را نجانه برد و هزار دینار دیکر بدان مرد زر خود را جای دیکر یافت
زر صادق را باز برد و کفت من غلط کرده بودم صادق است ما هر چه داده ایم باز نکیریم بعد از ان از نیکی
پرسید که ادب کیست کفتند جعفر صادق رضی الله عنه مرد از آن خجل شد و برفت نقل است که
روزی تنها در راه میرفت و اسبدوانی میکفت سوخته بر عقب او میرفت و اسبدوانی میکفت صادق

گفت الحمد جامه ندارم الحمد جبه ندارم در حال دست جامه پاکیزه پدید آمد صادق در پوشید آن سوخته پیش آمد و گفت ای خواجه در الحمد گفتن با تو شریک بودم اکنون آن کهنه خویش من ده صادق را این سخن خوش آمد آن کهنه را پدید داد

نقل است که

که پیش صادق آمد و گفت خدای را بمن نمای گفت آخر تو نشنیده که موسی را گفتند لن ترانی گفت آری اما این ملت ملت محمد است که یکی فریاد میکند که رای قلبی بی دیگری نعره میزند که لم اعبد ربا لم اره صادق گفت او را بند بدید و در دجله انداز بدید بستند و در دجله انداختند آب او را فرو برد باز برانداخت گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث صادق گفت ای آب فرو برش فرو برد و دیگر بار آورد چند کرت همچنین فرو میبرد و برمی آورد و او پناه بصادق می آورد تا از همه درماند و چون در دجله غرق شد امید از خلق منقطع کرد این نوبت که آب او را برانداخت گفت الهی الغیاث الغیاث صادق گفت او را بیاورید بیاوردند و صادق بگذاشتند تا بقرار آمد پس گفت حق تعالی را دیدی گفت تا دست در غیر میزدم حجاب میبود چون از کلی بپناه بدو بردم و مضطر شدم روزنه در روزن دلم گشاده شد آنجا فرو نگریستم بدیدم و تا اضطرار نبود آن نبود که امن یجیب المضطر اذا دعاه صادق گفت تا صادق را میخواندی دگاذب بودی اکنون آن روزنه را نگاه میدار و گفت هر که گوید خدای بود چه دانست یا از چیز است او کافر بود و گفت هر آن معصیت که اول او ترس بود و آخر او غدر بنده را بحق نزدیک کرداند و هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر عجب آن طاعت بنده را از خدای باز دارد مطیع با عجب عاصی است و عاصی با خدا مطیع و الاوی پرسیدند که درویش صابر فاضلتر بود یا توانگر شاکر گفت درویش صابر که توانگر دل با کیسه بود و درویش را با خدای تعالی گفت و عبادت خرقه و راست نیاید که خدای تعالی تو را مقدم گرداند بعبادت کما قال الله تعالی التائبون العابدون و گفت نگریسته در وقت دگر خدای تعالی غافل مباش از ذکر و خدای را

بحقیقت یاد کردن آن بود که فراموش کند در جنب خدای تعالی جملهٔ اشیا را از جهت آنکه خدای او را عوض بود از جملهٔ اشیا و گفت در معنی این آیه و تخصیص برحمت من یشاء خاص کردانم برحمت خویش هر که را خواهم و اسباب و علل و اسباب از میان برداشته است تا بدانند که عطا محض اوست و گفت مومن آنست که ایستاده است با نفس خویش و عارف آنست که او ایستاده است با خداوند خویش و گفت هر که مجاهده کند نفس برای نفس برسد بکرامات خداوند و هر که مجاهده کند نفس برای خدای تعالی برسد بخدای و گفت الهام را اوصاف مقبول است و استدلال ساختن که بی الهام بود از علامت زندگانست و گفت گر خدای تعالی زنده نهان تر است از رفتن مورچه بر سنگ سیاه در شب تاریک و گفت عشق آنست که تو مذموم و نزد محمود و گفت سر معانیه مرا آنگاه مسلم شد که رقعه دیوانگی بر من کشیدند و گفت از نیکبختی مرد یکی آن است که خصم او خردمند است و گفت از صحبت پنج کس حذر کن یکی از دروغ گوئی که همیشه با وی در غرور باشی دوم آنکه هر چند سود تو خواهد زیان تو بود و نداند سیوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم بدول که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد و بکمتر لقمه طمع کند و گفت حق تعالی را در دنیا بهشت است و دوزخ بهشت عافیت است و دوزخ بلا عافیت بهشت آنست که کار خود بخدای گذاری و دوزخ آنکه کار خود بنفس خویش باز گذاری و گفت من لم یکن به ستر فهو مضر اگر صحبت احمد مضر بودی اولیا را آسیب ضرر بودی از فرعون و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا منتفع بودندی زن لوط و نوح را ولیکن پیش از قبضی و بسطی نبود و سخن او بسیار است تا هیچ را کلمه چند گفتیم و ختم کردیم

باب دوم در ذکر اویس قرنی رضی الله عنه

آن قبلهٔ تابعین و آن قدوهٔ اربعین و آن آفتاب پنهان آن هم نفس من آن سهیل یمنی اویس قرنی رحمة الله علیه قال النبی علیه السلام اویس القرنی خیر التابعین باحسان و عطف شایسته که ستاینده او حمد للعالمین بود و بزبان من نگارد است آید گاه گاه خواجه عالم روی مبارک سوی یمن کردی و گفتی انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن یعنی نسیم رحمت از جانب قرن می یابم باز خواجه انبیا صلی الله علیه وسلم

گفت فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند در صورت اویس تا اویس در میان ایشان
بعرصات آید و بهشت رود تا هیچ آفریده واقف نگردد الا باشارات الله که دران میان اویس کدام
است که در سرای دنیا حق را در زیر قبهٔ تواری عبادت میکرد و خود را از خلق دور میداشت در
آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیای تحت قبائی لا یعرفهم غیری و در اخبار
غریب آمده است که فردای قیامت خواجه انبیا علیه الصلوة و السلام در بهشت از کوشک
خود بیرون آید و گوید کو اویس کجا است تا به بینم ندا آید که بخ بخ چنانکه او را در دنیا ندیدی اینجا هم
نه بینی باز خواجه انبیا صلی الله علیه وسلم گفت در امت من مردیست که بعدد موی گوسپندان
ربیعه و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود و این دو قبیله را در عرب گوسپندی نهایت
بوده است صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود که عبد من عباد الله گفتند ما همه بندگان
خدائیم نامش چیست گفت اویس قرنی گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن بود گفتند او شما را دیده است
فرمود ندیده است بدیده ظاهر ولیکن بدیدهٔ دل دیدهٔ است گفتند که چنین عاشق صحبت
شما نشناخته است فرمود که از دو سبب یکی از غلبه حال دوم از تعظیم شریعت من که مادر پیری دارد
و مومنه نابینا و اویس شتربانی میکند و نفقه مادر ازان حاصل میکند گفتند او را تو ایم دید ابن صدیق
را گفت تو او را نه بینی اما فاروق و مرتضی او را به بینند و او مرد شعر انیست و بر پهلوی چپ گوسفند
دست مقدار درم سفیدیست و آن نه برص است چون او را دریابید سلام ما باو برسانید و بگوئید
تا امت مرا دعا کند باز خواجه علیه السلام فرمود که اجل اولیا الله تعالی الاتقیا الاخفیا
گفتند ما او را کجا یابیم گفت در یمن شتر بانیست نامش اویس قرنی

بر قدم او نهید

نقل است که

چون رسول علیه السلام وفات خواست کرد گفتند یا رسول الله مرقع شما را بکه دهیم گفت
باویس قرنی بعد از وفات رسول علیه السلام چون عمر و علی بکوفه آمدند فاروق درمیان خطبه

گفت

گفت یا اهل بخارا برخیزید همه برخاستند و گفت درمیان شما از قرن کسی هست گفتند بلی فاروق
خبر اویس می پرسید گفتند نمی شناسیم مگر دیوانه را که از خلق وحشی شده است فاروق گفت او کجاست
گفتند در وادی عرنه شتر میچراند و شبان خشک بستاند و در آبادانی نیاید و با کسی صحبت ندارد و آنچه
مردم خورند او نخورد و غم و شادی ندانند و چون مردم بخندند او بگرید و چون بگریند او بخندد و پس
فاروق و مرتضی بدان وادی رفتند او را در نماز یافتند و حق تعالی فرشتگان را امر کرده بود تا شتران
وی را میچرانیدند چون جنبش آدمی بیافت نماز را کوتاه کرد و سلام داد فاروق جوابش گفت
و بعد ازان گفت نام تو چیست گفت عبد الله گفت ما همه بندهٔ خداییم نام خاص تو می پرسیم
گفت اویس گفت دست راست را بنمای بنمود و آن نشانه که رسول علیه السلام گفته بود دید
دستش را ببوسید و گفت رسول خدای ترا سلام رسانیده است و مرقع خود بتو فرستاده و وصیت
کرد که امتان مرا دعا کن اویس گفت تو بدعا کردن اولیتری که از تو عزیزتر کسی نیست فاروق گفت
من همین کار میکنم تو وصیت رسول خدای بجای آر اویس گفت یا عمر تو بنگر تا انگس شاید غیر من
باشد فاروق گفت رسول خدای ترا نشان داده است گفت مرقع پیغمبر را بمن دهید تا دعا کنم
مرقع را بدو دادند بگرفت و گفت صبر کنید و از ایشان دور تر رفت و روی بر خاک نهاد و گفت
الٰهی این مرقع را بپوشم تا همه امت محمد را بمن نبخشی که پیغمبر بدینجا حوالت کرده است و رسول و فاروق
و مرتضی همه کار خود کردند اکنون کار تو مانده است آوازی آمد که تنی چند را بتو نبخشیدیم گفت اگر
همه را نبخشی نپوشم گفت چندین هزار دیگر بخشیدم گفت همه را بمن بخشیدی همچنان میگفت و می شنیدند در
حال فاروق و مرتضی پیش او رفتند ایشان را دید گفت چرا آمدید که مرقع را بپوشیدم تا همه امت محمد
بمن نبخشیدی چون فاروق اویس را مشاهده کرد که کلیمی پوشیده بود و در زیر ان کلیم تو انگری پرده هزار
عالم دید فاروق را دل از خودش و از خلافت بگرفت و گفت که کیست این خلافت را از من بیک
نان نخرد اویس گفت کیست که عقل ندارد چه میفروشی بیند از تا هر که خواهد بگیرد و خرید و فروخت را در میان بکار
پس اویس مرقع را در پوشید و گفت بعد دموی که سفند ان بنی ربیعه و مضر از امت محمد علیه السلام بمن بخشیدند

از برکات این مرقع پس مرتضی خاموش نشست فاروق گفت یا اویس چرا رسول خدای را دریافتی
اویس گفت شما دیدید گفت بلی گفت مگر چهره او را دیدید گفتند بلی گفت پیراهن او پیوسته بود یا
عجب آنگاه با یاران نتوانستند گفت پس اویس گفت شما دوست محمد میگفتید بلی گفت اگر در دوستی درست
بوده اید آنروز که دندان مبارک او شکستند شما چرا بطریق موافقت دندان خود نشکستید که شرط موافقت چیست
و دندان خود بنمود بمرد دندان شکسته بود گفت من او را بصورت نادیده شکستم و دندان خود بر موافقت او
شکستم که هر یکی که می شکستیم دل من قرار نمیگرفت تا جمله دندان خود یک یک شکستم که موافقت این است
همدوران رفت آمدند گفتند که منصب ادب منصب دیگر است که رسول را دیده بود ادب
از وی می بایست آموخت پس فاروق گفت یا اویس مرا دعائی کن گفت در ایمان میل نمود دعا
کرد او هم و در هر نماز در تشهد میگوید اللهم اغفر للمومنین و المومنات اگر شما ایمان بسلامت
ببرید خود شما را دعا در ناید و اگر نه من دعا ضایع نکنم پس فاروق گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر
خدای را شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او را نشناسی ترا به گفت زیادت کن گفت یا عمر خدای تعالی را
میداند گفت داند اگر بجز او کسی دیگر ترا نداند ترا به پس فاروق گفت باش تا چیزی برای تو بیاورم
اویس دست در جیب کرد و درم بیرون آورد و گفت این از شتر بانی کسب کرده ام اگر تو فرمان میدهی
که چندان بزنیم تا این نجم را بکاهد بگیر قبول کنم پس گفت رنجه کشتید باز گردید که قیامت نزدیک است
آنگاه آنجای دیداری بود که باز گشتن نبود گفت من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون فاروق و بعضی
باز گشتند اویس را جز شتری جائی پدید آمد و در میان انبوهان همران آن نمیدانست از آنجا بگریخت و بکوفه آمد
بعد ازان کسی او را ندید الا بروایتی چنان رحمة الله علیه گفت چون در جهه شفاعت اویس شنید مرا آرزوی
او بر من غالب شد بکوفه آمدم او را طلب کردم ماکاه بر کنار فرات یافتم که وضو میساخت و جامه می
شست بدان صفت که شنیده بودم او را نشناختم سلام کردم جواب داد و در من نگریست خوانستم تا دست
گفتم رحمک الله یا اویس و غفر لک چندان گریه در من افتاد و بیهوش شدم چون بهوش آمدم گفت مرا بروی آن
وی اویس بگریست و گفت جیاک الله یا هرم بن حیان چه آورده تر ماکه زاد راه نیکوتر از آن نمیدانم گفتم نام من و مدر من

چه دانستی و مرا بچه شناختی و هرگز مرا دیده گفت نبأنی العلیم الخبیر آنکه هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر داد
و روح من روح ترا شناخت که روح مؤمنان باید که آشنا باشند گفتم مرا خبری روایت کن از رسول علیه الصلوة والسلام
گفت من و پدر در نیافتم اما خبار وی از دیگران شنیده ام و تو اهم که محدث و متقی و مذکر باشم مرا خود مشغله بست که
بدین می پردازم گفتم آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وزاریگریست
پس گفت چنین میگوید خداوند جل جلاله وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون وما خلقنا
السماء والارض وما بینهما لاعبین ما خلقناهما الا بالحق ولکن اکثرهم لا
یعلمون تا اینجا که انه هو العزیز الرحیم برخواند آنگاه بانگی بکرد که بند شکستم که عقل از و برفت پس گفت
ای پسر جیان چه آورد ترا اینجا یگاه گفتم آنکه تا با تو انس گیرم و تو بیاسایم گفت من هرگز ندانستم که کسیکه خدا را
شناخت با غیر او انس تواند کرد و بغیر از و بیاساید هرم گفت گفتم مرا وصیتی کن گفت مرگ زیر بالین دار
چون بخفتی و پیش چشم دار چون برخیزی و در خوردی کناه منگر در بزرگی او بنگر که در وی عاصی شدی که اگر گناه را
خوردداری خداوند را خورد و داشته باشی هرم گفت کجا فرمانی تا مقام کنیم گفت بشام گفتم آنجا معیشت چگونه
گفت اف ازین دلها که شک بر و غالب شده است و پند نپذیرد گفتم وصیتی دیگر کن گفت یا پسر جیان
پدرت بمرد آدم و حوا و نوح و ابراهیم و موسی و داود علیهم السلام مردند و محمد صلی الله علیه وسلم مرد و ابو بکر
خلیفه او مرد و عمر برادرم مرد و او عمر مرا گفتم رحمک الله عمر مرده است گفت حق تعالی مرا خبر داد از مرگ او
پس گفت من و تو از جمله مردگانیم صلوات داد و دعایی کرد و گفت وصیت من آنست که کتاب خدای
و راه اهل صلاح پیش گیری و جماعت از یاد نکرد مرگ غافل نباشی و چون بقوم خویش برسی ایشان را پند دهی
و نصیحت از خلق خدای باز نگیری و یک قدم از موافقت جماعت امت کشیده نداری تا ناگاه بدین نشوی
و ندانی و در دوزخ افتی و دعایی چند بگفت و گفت رفیقی یا پسر جیان نه تو مرا مانی و نه من ترا و مرا بد عایاد دار
که من ترا بد عایاد دارم و تو از اینجانب رو تا من از آنجانب روم گفت خواستم تا با جماعت باوی بروم
نگذاشت و بگریست و مرا بگریه آورد و من در قفای او بنگریستم تا ناپیدا شد و بعد از آن خبری بیافتم و گفت
بیشتر سخن که با من گفت از چهار یار بود رضی الله عنهم و ربیع گوید که رفتم تا او پس را بینم در نماز بامداد چون از نماز

فارغ شد و به تسبیح مشغول گشت تا نماز پیشین شد بعد از آن تا نماز دیگر همچنین تا سه روز هیچ نخورد و نخفت شب
چهارم او را گوش داشتم اندکی خواب کرد و از جای برجست و در مناجات آمد و گفت الهی تو پناه میگیرم و از چشم
پرخواب و از شکم پرگفتم مرا بسنده است و باز گشتم و گویند هر گز شب نخفتی و گفتی هذه لیلة السجود و
هذه لیلة الرکوع و هذه لیلة القیامة و هر شب بنوع دیگر زنده میداشتی گفتند ما اویس
چگونه گفت در سجود میخواهم که سبحان ربی الاعلی نگفته باشم که صبح دمیده باشد میخواهم که مثل عبادت آسمانیان
کنم از وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه نیزه بروی زنند خبرش نباشد و ما وی گفتند چونی
گفت چگونه باشد کسیکه با مداد برخیزد و نداند که اجل تا شب مهلت میدهدش یا نی گفتند کار چگونه
است گفت آوازی زادی و درازی راه نقل است که گفت اگر خدای تعالی را پرستش کنی
بعبادت آسمانیان و زمینیان از تو نپذیرد تا با ورش نداری گفت چگونه با ورش دارم گفت ایمن باشی
بدانچه ترا پذیرفته است و فارغ باشی تا در پرستش او بچیزی دیگر مشغول نباید بود گفت هر که سه چیز را دوست
دارد دوزخ بدو باز گردد نزدیکتر باشد طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با توانگران
نشستن اویس را گفتند در نزدیک تو مردیست که سی سال است در گور نشسته و کفن در کردن آویخته و
میگرید گفت مرا آنجا ببرید تا به بینم تر دیک او بردند دیدند زرد و نزار شده و از گریه خشک مانده گفت ای فلان
قل شغلک القبر عن الله یعنی گور و کفن ترا از خدای تعالی مشغول گردانیده است و بر ین هر دو باز مانده
و این هر دو حجاب راه تو شده است آمرزش نبود او این آفت در خود دید حال بر وی کشف شد نعره بزد و
در ان گور جان بداد اگر گور و کفن حجاب خواهد بود دیگر ان قیاس کن که چه خواهد بود نقل است که
سه روز طعام و آب نخورده بود در روز چهارم بیرون آمد یک دینار زر در راه دید نگرفت که از کسی افتاده
باشد و برفت تا علف بخورد گوسفند را دید نان گرم در دهان گرفته بیامد و در پیش او نهاد اویس گفت
مگر ازان کسی است آن گوسفند بسخن آمد و گفت من بنده آن خدایم که تو بنده اوئی چون آنرا بگرفت
گوسفند ناپدید شد مدحت و فضایل آن بس بسیار است و در بیشمار در ابتدا شیخ ابو القاسم کرکانی او سی
گوید است سخن اویس است که من عرف الله تعالی لا یخفی علیه شیء هر که خدای را بشناخت هیچ چیز بروی

پوشیده نماند یعنی خدای تخدا توان شناخت عرفت ربی بربی هر که خدای را بخدای بداند بهمه چیز داند
وگفت السلامة فی الواحدة یعنی سلامت در تنهائی است و تنها آن بود که فرد بود و وحدت
آنکه خیال غیر نگنجد تا سلامت بود که تنها بصورت گیری درست نبود که الشیطان یفر عن الاثنین
و سخن اوست که علیک بقلبک برتو است بر دل تو یعنی دل حاضر داری تا غیر در وی راه نیابد و
گفت طلبت الرفعة فی التواضع وطلبته الریاسة فوجدته فی نصیحة الخلق
وطلبت المروة فوجدته فی الصدق وطلبته الفخر فوجدته فی الفقر وطلبت
النسبة فوجدته فی التقوی وطلبته الشرف فوجدته فی القناعة وطلبت الجاه
فوجدته فی الزهد وطلبته الاستغناء فوجدته فی التوکل نقل است که
همسایگان او گفتند که ما او را از دیوانگان میشمردیم درخواست کردیم و خانه از برای وی ترتیب کردیم هیچ
وقت وجهی آنچنان نبودش که روزه بگشادی و طعام او آن بود که دانه خرما چیدی و بفروختی و بدان
طعام خریدی و افطار کردی و اگر خرما نیافتی آنها را بفروختی و صدقه دادی و جامه او کهنه بودی که از بن لبها
برچیده بودی و نمازی کردی و بر هم دوختی و وقت نماز اول بیرون شدی و بعد از نماز خفتن بیامدی
و هر جا که بودی کودکان او را سنگ زدندی او گفتی سنگ خورد زنید تا خون بیرون نشود و طهارتم
نشکند که مرا غم نماز است غم پای نمی کوید که در آخر عمر پیش امیر المومنین علی آمد رضی الله عنه و در
موافقت او در صفین حرب میکرد تا شهید شد و مبالغه قومی باشند که ایشان را اویسیان گویند که اشتیاق
به پیر صاحبت نبود که ایشان را بی واسطه غیری چنانکه اویس را دادا گرچه بظاهر خواجه پیغمبر علیه السلام
ندید اما پرورش از وی یافت نبوت او را می پرورد و حقیقت هم بود و این مقامی عظیم عالی است تا
کرا این بجا رسانند و این دولت روی بکه نماید والسلام

باب سیوم در ذکر حسن بصری رحمة الله علیه

آن پرورده مولود آن خو کرده قوت آن کعبه عمل و علم آن قبله ورع و حلم آن سبق برده بصاحب
صدری صدر سنت حسن بصری مناقب او بسیار است و محامد او بیشمار است صاحب علم و معامله بود و در

وحزن حق او را فرو گرفته و مادر وی از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون مادرش بکاری مشغول شدی حسن
در گریه آمدی ام سلمه پستان در دهان او نهادی تا او بمزیدی و قطرهٔ چند شیر بدو آمدی چندین هزار برکات
که حق تعالی در وی پدید آورد همه از اثر خاتون مصطفی بود **نقلست** که حسن طفل بود یکروز از کوزهٔ رسول صلعم
آب خورد و در خانهٔ ام سلمه رسول گفت که این آب که خورد گفت حسن بصری فرمود که چندانکه ازین آب خورد
علم من بدو سرایت کند و نیز روایت کنند که روزی پیغمبر علیه الصلوة و السلام در خانهٔ ام سلمه آمد حسن را در کنار او
نهادند رسول او را دعا کرد و هرچه یافت از آن دعا یافت **نقلست** که چون او در وجود آمد
او را بخدمت عمر خطاب آوردند گفت سموه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را حسن نام نهید که نیکو روست ام
سلمه رضی الله عنها پرورش و تعهد او می کرد و بحکم شفقتی که بر وی داشت شیرش پدید آمد تا پیوسته میگفتی خداوندا
او را مقتدای خلق گردان تا چنان شد که صد و سی تن را از صحابه دریافت هفتاد از ان بدری و ارادت
او بحسن بن علی بود و در علوم رجوع بدو کرد و در تحفه آورده است که ارادت حسن بعلی بود و خرقه از وی گرفت
و ابتداء توبهٔ او آن بود که او گوهر فروش بود و او را حسن لؤلؤئی گفتندی وقتی بروم شد و بنزدیک وزیر
رفت ساعتی پیش او بود وزیر گفت ما جایی میرویم موافقت کنی گفت کنم فرمود تا اسبی برای حسن زرین
کردند و بصحرا رفتند حسن خیمهٔ دید از دیبای رومی زده با طناب ابریشمی و میخهای زرین و سپاهی گران
دید با آلت حرب که گرد خیمه در گشتند و چیزی بگفتند و برفتند و بعد از آن پیرانی چند با شکوه دید که همچنان
کردند آنگاه فیلسوفان و دبیران قریب چهار صد تن دید که گرد خیمه بر گشتند و همچنان کردند پس کنیزان ماهروی
قریب دویست تن دید هریکی با طبقی پر زر و جواهر بر سر گرد خیمه بر آمدند و چیزی بگفتند و برفتند پس قصیر
و وزیر در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند حسن گفت من متحیر شدم گفتم آیا این چه حال باشد پس از
وزیر سؤال کردم گفت قیصر را پسری بود صاحب جمال و در انواع علوم کامل و در میدان معرکه بی نظیر و بدیر
بر وی بصد هزار دل عاشق بود ناگاه بیمار شد طبیبان حاذق از معالجت او عاجز شدند عاقبت وفات
کرد او را در آن خیمه دفن کرده اند هر سال یکبار بزیارت او آیند اول آن سپاه گران که دیدی گرد آن خیمه بر آیند
و گویند ای شاهزاده ما اگر این حال که تر پیش آمد بجنگ دفع شدی ما همه جانها فدا کردیمی تا تو را

بازسندمی اما اینحال ازکسی است که با او بهیچ رویکار را نتوان کرد آنگاه فیلسوفان و پیران بیایند
وگویند ای شهزاده اگر بدانش و فیلسوفی و خردهٔ شناسی رفع این حال تو انستی کرد بکردمی این بگویند و بازگردند
پس پیران محترم بیایند و گویند ای ملک زاده اگر بشفاعت و زاری رفع حال تو تو انستی کرد بکردمی اما این حال
ازکسی است که شفاعت و زاری بکار نیاید و درین قضیه پس کنیزکان ماهروی با طبقهاء و روجواهر بیایند و گویند
ای خداوند کار ما اگر بمال و جمال ترا باز تو انستی خرید خود را فدای تو کردمی اما این حال ازکسی است که مال
و جمال را پیش او قدری نیست پس قصیر با وزیر در خیمه روند و گویند ای جان پدر بدست پدر چیست برای
تو لشکرکران آوردم از فیلسوفان و پیران و شفیعان و برای زنان و صاحب جمالان و مال و نعمتهای مالان
و خود نیز آمدم اگر بدین تدبیرها و رفع این حادثه ممکن بودی همه را در کار تو کردمی و هر چه تو انستی کردن بجای
آوردمی اما این کار کسی است که پدر تو و هر چه در عالم است همه در قبضهٔ قدرت او عاجزند سلام ما بر تو باد تا بسال
دیگر این بگوید و بازگردد و این سخن در دل حسن چنان کار کرد که از کار برفت و تدبیر بازکشتن کرده بیصبره آمد سوگند
خورد که دیگر در دنیا نخندد تا عاقبت و چنان خویشتن را در عبادت و مجاهده در افکند که در آن عهد کسی را آن
مجال نبود چنانکه مدت هفتاد سال طهارت او در متوضا نقض نمی شد و در غزلت از همه مردم انقطاع
کرد تا از جملهٔ بسر آمد چنانکه یکی روزی برخواست و گفت چرا حسن مهتر و بهتر ماست بزرگی گفت از
جهت آنکه جملهٔ خلایق را بعلم او حاجتست و او را بجز از حق احتیاجی نیست و همه در دین بدو حاجتمندند
و وی بدین سبب مهتر است **نقلست** که در هفته یکبار وعظ گفتی و چون در مجلس رابعه را ندیدی
ترک کردی مردم میگفتند چندین بزرگان و خواجگان آمده اند اگر پیرزنی نیامد چه باشد گفتی آری شهری
که بچهٔ سلیمان ساخته باشیم در سینهٔ موران نتوانیم رخت و چون در سخن گرم شدی روی بر ابعه
کردی و گفتی **هذا من جمرات قلبك یا سیدة** این کرمی از کرمی دل تست اورا سؤال
کردند که جماعتی ابنوه که در وعظ تو حاضر میشوند بدین شاد میشوی گفت با کثرت شاد نمیشویم اما اگر در ویشی
سوخته حاضر شود بدان شادشویم پرسیدند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست
و مسلمانان در زیر خاک گفتند که اصل دین چیست گفت ورع گفتند آن چیست که ورع را نشاید کند گفت طمع

گفت طمع گفتند که جنات عدن چیست گفت گوشکی است از زر که در نیاید در وی مگر پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی
یا سلطان عادل گفتند طبیب بیمار معالجه دیگران چون کند گفت اول علاج خود کند آنگاه علاج دیگران گفت
سخن بشنوید که علم من شما را سود دارد و بی علمی من شما را زیان ندارد و سؤال کردند که دلهای ما خفته است که
سخن تو اثر نمی کند چه کنم گفت دلهای شما مرده است خفته را جنبانی بیدار شود مرده بیدار نمیشود سؤال کردند که قومی
ما را چنان مترسانند که دل ما از خوف پاره میشود گفت رو ابوذر امروز با ترسانندگان هم صحبت باشید و فردا
در خوف بمانید گفتند قومی سخن ترا یاد میدارند ما بران اعتراض کنند و عیب نهند گفت من خود را دیدم که طمع
فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنم و هرگز طمع سلامتی از مردم نکنم که آفریدگار ایشان از زبان
ایشان بسلامت نیست گفتند بعضی میگویند که خلق را دعوت آنگاه کنید که نفس خود را پاک کرده باشید
گفت شیطان در آرزوی اینست که در امر معروف و نهی منکر بسته شود گفتند مومن حسد کند گفت برادران
یوسف را فراموش کردید لیکن چون رنجی از سفینه بنگیند زبان ندارد نقل است که حسن بریدی داشت
هرگاه که آیتی از قرآن بشنودی حریشتن را بر زمین زدی گفت این که میگویی توانی که نکنی پس آتش میستی که بر
معامله عمر خود زدی و اگر نتوانی نکنی مار ابده منزل پس پشت بگذاشتی پس گفت الصعقه من الشیطان هرگه
بانگی کند قاصدان اینست مگر از شیطان که یکبار در مجلس بیدار شت حجاج در آمد با لشکریان و تیغها کشیده بزرگی
حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنیم حجاج بنشست حسن یک غره در وی نگریست آن بزرگ گفت
حسن حسن است چون مجلس بآخر رسید حجاج نزدیک حسن شد و دستش را ببوسید و گفت افطر و الی الاجل
اگر میخواهید که مردی را ببینید در حسن نگرید حجاج را بخواب دیدند در عرصات قیامت گفتند چه می طلبی گفت
انگه موحدان طلبند و این سخن را در حالت نزع گفته بود که خداوندا غفاری و اکرام الاکرمینی خود دیدم بشتی
تنگ حوصله بنمای که غفارم که همه یکدل و یک زبانند که مرا فرا خواهی گذاشت و نخواهی آمرزید بستیزه
ایشان بیامرز و بدیشان بنمای که فعال لما یریدند هم این سخن بر حسن گفتند گفت این خبیث آخرت را
نیز بطراری خواهد برد نقل است علی رضی الله عنه بصره در آمد مهار شتر بر میان بسته و سه روز با شد فرمود تا
جمله مهار با را بشکستند و مذکران را منع کردند بمجلس حسن در آمد حسن سخنی می گفت سؤال کرد تو عالمی یا متعلم گفت

هیچ کدام سخنی از پیغمبر من رسیده است بازمی گویم علی مرتضی او را منع کرد و گفت این جوان شایسته سخن است
پس برفت حسن دانست که او علی است از منبر فرود آمد و از پی او روان شد تا بدو رسید گفت از بهر
خدای مرا طهارت کردن بیاموز جائی است که آنرا باب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن را وضو
ساختن بیاموخت و برفت و یکبار در بصره خشک سالی بود دویست هزار خلق برفتند تا استسقا و
منبری نهادند و حسن را بر منبر فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر میخواهید تا باران آید مرا از بصره بیرون
کنید چندانی خوف بروی غالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی گفتی که بگیرش
جلاد نشسته است و هرگز کسی او را خندان ندیدی دردی عظیم داشته است که روزی مردی را دید که
میگریست گفت چرا میگریی گفت بمجلس محمد کعب قرظی بودم وی نقل کرد که مرد ما شد از مومنان که
بشومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند گفت کاشکی حسن آنرا تنها کشتی که بعد از هزار سالش سوزن
آرند از آتش نقل است که روزی این خبر میخواندند که آخر من یخرج من النار و یقال
له هناد آخر کسیکه از دوزخ بیرون آید از این امت بعد از هشتاد سال هناد نام باشد گفت کاشکی حسن
آمرزیده بودی نقلست که حسن شبی در خانه می نالید گفتند این ناله تو از چیست با چنین روزگار که
تو داری گفت از آن میگریم که نباید بی علم و قصد من کاری رفته باشد یا قدمی بخطا جائی نهاده
باشم که آن بر درگاه حق پسندیده نبود پس حسن را گفته باشند برو که ترا بر درگاه ما قدری نماند پس
هیچ طاعتی ترا قبول نخواهیم کرد نقل است که بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از
ناودان روان شد یکی می گذشت بروی چکید گفت آیا این آب پاک است یا نه حسن گفت بشوی که
آب چشم عاصی است یکبار بنماز جنازه رفت چون مرده را دفن کردند و خاک راست کردند حسن بر
سر آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک گل شد پس گفت ای مردمان اول و آخر لحد است آخر دنیا
گور است و اول آخرت گور است القبر منزل من منازل الآخرة چه نیاز ید بعالمی که آخر شب
ایمنست و چرا نترسید از عالمی که اولش این است چون اول و آخر شما ایمنست ای اهل غفلت کار اول و آخر بسیار
تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه یکرنگ شدند نقل است که یکروز بگورستانی بگذشت با جمعی گفت

درین گورستان مردانی اند که سر همت ایشان بهشت بهشت فرو نمی آمده است ولیکن چندان حسرت با خاک
ایشان آمیخته است که اگر ذره از آن حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از هم فرو ریزند **نقلست**
که در حال کودکی معصیتی بر وی رفته بود هر گاه که پیراهن نو بدوختی آن گناه را بر گریبان آن پیراهن نوشتی
پس چندان بگریستی که هوش از وی برفتی وقتی عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه نامه نوشت بدو و گفت
مرا نصیحتی کن چنانکه یاد دارم و آنرا امام خود سازم حسن این نبشت که چون خدای با تست بیم از کسه داری
و اگر خدای با تو نیست امید از که داری و وقتی دیگر حسن نامه بدو نوشت که آنروز آمده گیر که باز پسین کسی
بمیرد او جواب نوشت که آنروز آمده گیر که دنیا خود هرگز نبود و آخرت نبود و وقتی ثابت بنانی رحمة الله
علیه بحسن نامه نوشت که می شنوم که بحج خواهی رفت میخواهم که در صحبت تو باشم جواب نوشت که
بگذار تا در ستر خدای تعالی زندگانی کنیم که از بهم بودن عیب یکدیگر کجا صبر آید و یکدیگر را بدست رون
گیریم **نقلست** که وقتی سعید جبیر و نصیحت میگفت سه کار کن یکی قدم بر بساط سلاطین منه
که اگر همه محض شفقت بود و دوم با هیچ سر بوشیده بخلوت منشین اگر همه رابعه بود و تو را در کتاب خدای
می آموزی سیوم هرگز گوش خود عاریت مده مر ابهیر را اگرچه در جبهه مردان مرد داری که از آفت خالی
نبود و آخر الامر زخم خویش بزند مالک دینار گفت که از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه بود گفت
مردن دل گفتم مردن دل چیست گفت حب دنیا عبد الله گفت بامدادی بر خاستم تا بنماز جماعت
روم بدر مسجد حسن آمدم در بسته بود و حسن دعا میکرد و قومی آمین میگفتند گفتم مگر یاران حسن اینجا اند
زمانی صبر کردم تا صبح بر آمد دست بر در نهادم باز شد در رفتم حسن را تنها دیدم متحیر بماندم چون نماز
بگذاردم قصه با او بگفتم که خدایرا مرا ازین حال آگاه کن گفت باکس مگوی هر شب آوینه بریان می آیند
من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم و ایشان آمین میگویند **نقلست** که حسن دعا کرد بی حبیب
عجمی و امن برداشتی که اجابت همی بینم بزدیکی گفت که با حسن بحج رفتیم ما را تشنگی رسید بسر چاهی رسیدیم
دلو و رسن ندیدیم حسن گفت چون من در نماز روم شما آب خورید پس در نماز شد ما بسر چاهی رفتیم
آب بسر چاه آمده بود باز خوردیم یکی از یاران کوزه پر کرد و پنهان آب بچاه فرو شد حسن چون از نماز

فارغ شد گفت خدایرا استوار ندانستید تا آب بچاه فرو رفت پس از آنجا برفتیم حسن در راه خرمایی
برگرفت و بما داد بخوردیم دانهٔ او زرین بود بمدینه بردیم و ازان دانه طعام خریدیم و صدقه دادیم
ابو عمرو امام قرآن تعلیم کردی کودکی امرد خوبروی بیامد که قرآن آموزد ابو عمرو در روی نظر
خیانت نگه کرد از الف الحمد تا سین من الجنة والناس فراموش کرد آتشی در روی افتاد و بیقرار شد
بنزدیک حسن رفت و حال باز گفت حسن گفت اکنون وقت صبح است برو وضو بگذار چون فارغ
شوی بمسجد خیف دو پیری بینی در محراب وقت بروی تباه مکن صبر کن تا خالی شود پس با او
بگوی تا دعا کند ابو عمرو همچنان کرد و در گوشهٔ مسجد بنشست پیری با هیبت دید خلقی بگرد او نشسته
چون زمانی برآمد مردی درآمد با جامهای سپید پاکیزه خلق پیش او باز شدند و سلام کردند و سخن
گفتند با یکدیگر چون وقت نماز شد آنمرد برفت و خلق نیز با او برفتند آن پیر حالی با ما بود عمرو گفت
پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم الله الله مرا خریاد رس و حال باز گفتم غمناک شد و بدنبال چشم بآسمان
نگاه کرد هنوز سر در پیش نیاورده بود که سه قرآن بر من گشاده شد ابو عمرو گفت من از شادی در
پایش افتادم پیر گفت ترا بمن که نشان داد گفتم حسن بصری گفت حسن بار سوا کرد ما نیز او را سوا
کنیم او پرده ما در پرده او بدریم پس گفت آن پیر دیدی که بعد از نماز پیشین درآمد پیش او نرفت
آنرفت با جامهای سپید که همه را تعظیم کردیم گفت دیدیم گفت حسن بود هر روز نماز پیشین بصره کند و بجا
آمد و با ما سخن گوید و نماز دیگر بصره بر دانگاه گفت هر که چون حسن امامی دارد دعا از ما چرا خواهد

نقل است که در عهد حسن مردی بر اسپی بزیان آمد و آنمرد عظیم فرومانده حال خود با حسن
بگفت حسن آن اسپ را بچهار صد درم ازوی بخرید و سیم داد شب آنمرد مرغزاری بخواب دید همه
بهشت و در آن مرغزار و چهار صد کره همه خنگ پرسید که این اسپان از آن کیستند گفتند بنام
تو بود اکنون با نام حسن کردند چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفتا ای امام بیع اقالت کن که پشیمان
شدم حسن گفت برو که آن خواب که تو دیده من پیش از تو دیده ام آنمرد غمگین باز گشت شب دیگر حسن در خواب
و منظرها دید پرسید که این از آن کیست گفتند از آن کسیست که بیع اقالت کند حسن با بدانمرد طلب کرد و بیع اقالت کرد

نقل است که حسن همسایه داشت آتش پرست نام او شمعون بود کارش بتنگ رسید نزد
بیاده و حسن را گفت که همسایه را دریاب حسن بیالین او رفت او را دید زود آتش سیاه شده گفت ترس
از خدای که همه عمر میان آتش و دود بسر بردی سلام آرنما باشد که بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا سه
چیز از اسلام باز میدارد یکی آنکه شما را می نگرم شب و روز دنیا می طلبید دوم آنکه میگوئید مرگ
حق است و هیچ ساختگی مرگ نمیکنید سیوم آنکه میگوئید که در دست حق تعالی دیدنی است و امروز هم
کاری میکنند که خلاف رضای اوست حسن گفت این نشان آشنایانست پس اگر مؤمنان چنین میکنند
توچه میکنی ایشان بیگانگی او مقرند و تو عمر در آتش پرستی صرف کرده تو که هفتاد سال آتش پرستیده و من
که پرستیده ام هر دو را بسوزد و حق تو نگاه ندارد ما خداوندی من اگر خواهد آتش را زهره نبود که موئی بر تن من بسوزد
اکنون بیا تا هر دو دست در آتش کنیم ضعف آتش و قدرت خدای تعالی شاهده کنی این بگفت و دست در آتش نهاد و مدتی نشست که بگذره
متغیره نشد و بقدرت خدای آزرده نشد شمعون چون آن بدید متغیر شد و صبح آشنائی تافتن گرفت
حسن را گفت اکنون مدت هفتاد سال است که آتش پرستیده ام اکنون نفس چند مانده است چه
تدبیر تو انیم کرد حسن گفت تدبیر تو آنست که مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی بدهی که حق تعالی مرا عفو کند
نکند ایمان آرم حسن خطی نوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره برین گواهی نویسند
چون نوشتند حسن خط بدو داد شمعون بهای های بگریست و اسلام آورد و حسن را وصیت
کرد که چون وفات کنم مرا چون بشوئید تو بدست خویش در خاک نه و این خط در دست من نه
که حجت من این خواهد بود فردا پس شهادت آورد و مرد حسن وصیت او بجای آورد و او را دفن
کرد و خلقی انبوه بر وی نماز کردند حسن در آن شب از اندیشه نخفت همه شب در نماز بود و با
خود میگفت این چه بود که من کردم من خود غرقه شده ام غرقه دیگر را چون دست گیرم مرا بر
ملک خویش هیچ دست منیت بر ملک خدای چرا تعجل کردم در این اندیشه در خواب رفت
شمعون را دید چون شمعی تاجی بر سر و حله در بر خندان روی در مرغزار بهشت منحرا میدید
حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه میپرسی چنین که می بینی مرا در سرای خود فرود آورد بفضل

نسخهٔ خود

خود و دیدار خود نمود بکرم خود و از آنچه از لطف در حق من رفت مود در صفت و عبارت نیاید اکنون
تو باری از بد رفتاری بیرون آمدی بگیر این خط که بدین حاجت نیست چون حسن از خواب بیدار
شد آن خط را در دست دید گفت خداوندا معلوم است که کار تو بعلت نیست بلکه محض فضل است بر
در تو که زیان کند کبر هفتاد ساله را یک کلمه بقرب خود راه دهی مومن هفتاد ساله را کی محروم گذاری
نقلست که حسن چندانی شکستگی داشت که در هر که نگریستی او را از خود بهتر دانستی روزی بگذار
دجاه میگذشت سیاهی را دید بازنی قرابه در پیش نهاده و می آشامید بخاطر حسن گذشت که آیا این مرد
از من بهتر است که این مرد از من بهتر نبود بازنی قرابه نهاده و می آشامد درین اندیشه بود که کشتی
گران بار در رسید و در گشت و غرق شد هفت تن در آنجا بودند آن سیاه در آب رفت و شش
تن را بیرون آورد پس روی بحسن کرد و گفت اگر از من بهتری برخیز من شش تن را خلاص دادم تو یکی
تو یکی را خلاص ده ای امام مسلمانان آن زن مادر منست و در آن قرابه آبست که می
آشامید می خواستم که ترا امتحان کنم تا کوری ما بنیا معلوم شد که تو کوری حسن در پای او افتاد و عذر خواست
و دانست که او گماشته حق است و گفت ای سیاه چنانکه آن قوم را از دریا خلاص دادی مرا نیز
از دریای پندار خلاص ده گفت چشمت روشن باد تا بعد ازان چنان شد که البته خود را از کسی
تصور نکردی تا وقتی سگی بدید گفت الهی مرا بدین سگ بر گیری سوال کرد که تو بهتری یا سگ
گفت اگر از عذاب بجهم به باشم و اگر گرفتار شوم بعزت خدای که او از صد چو من بهتر نقل است
که بسمع حسن رسانیدند که فلان کس ترا غیبت کرده است طبقی رطب نزد یک آن مرد تحفه
فرستاد بر سبیل عذر و گفت بلغنی انك اهدیت الی حسناتك فاردت ان اکافیك
علیها فاعذرنی فانی لا اقدر ان اکافیك علی الاتمام من رسید که حسنات خویش را
بجدیهٔ اعمال من نقل کرده خواستم که مکافاتی نمایم معذور دار که مکافات چنین مبرتی بر سبیل کمال
اقامت نتوان کرد نقل است که حسن گفت انجمن چهار کس عجب داشتم کودکی و مستی و مجنونی و زنی گفتند
چگونه گفت روزی جامهٔ از مختثی در کشیدم گفت خواجه حال ما هنوز پیدا نیامده است تو جامهٔ از من

درمکش که کار ها دگر گونه شود دستی را دیدم که درمیان وصل سیر فتا فتان و خیزان
گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت دار تا اینهمه دعوی اگر من بیفتم مستی ما شکم بگل آلوده بر
خیزم و بشویم و این معنی سهل کاریست اما تو از افتادن خود بترس این نیز درد دلم اثر کرد و گفتم ای مهتر
میسر گفتم از کجا آورده این روشنائی در حال بادی بر چراغ دمید و گفت تو بگوی که کجا رفت تا
من بگویم که از کجا آورده ام و عور تیرا دیدم سر روی برهنه و هر دو دست برهنه چشمم آلود با جمالی عظیم از شوهر
با من شکایت میکرد گفتم روی و دست بپوش گفت من درد و مستی مخلوقی چنانم که عقل از من
زایل شده است چنانکه اگر مرا خبر نمیدادی همچنین از عشق او بیازار فروختم شد تو با این دعوی
درد و مستی خالق چه بودی اگر با پوشیدگی روی من ندیدی نقل است که چون او از منبر فرود
آمدی تنی چند را از ین طایفه باز گرفتی و گفتی بیائید تا نور نشر کنیم روزی یکی از اهل این حدیث بود
با ایشان در رفتن آمد حسن گفت تو باز گرد و یک روز باران خود را گفت شما مانند اصحاب
رسول ایشان شاد شدند حسن گفت برو می و ریش نه بچه ئی دیگر اگر شما را بر آن قوم چشم افتادی همه در
چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نخواندندی که ایشان
مقدمان بوده اند بر سپهان راهوار رفتند چون مرغ و باد و ما بر خران پشت ریش مانده ایم نقل است
که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سؤال کرد گفت صبر بر دو گونه است یکی بر بلا و مصیبت و دوم
بر چیزها که ما را خدای از ان نهی کرده است و چنانکه حق صبر بود بیان کرد اعرابی گفت من هرگز
زاهد تر از تو ندیدم و صابر تر از تو نشنیدم حسن گفت ای اعرابی زهد بجمله از جهت میل ست و
صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این سخن بگوی که اعتقاد من منشوش گشت گفت صبر من در
بلایا در طاعت ناطق ست بر ترس من از آتش دوزخ و این عین جزع بود و زهد من در دنیا بجهت
است بآخرت و این عین نصیبه طلبی ست پس گفت صبر تو کیست تو کیست که نصیبه خود از میان بر گیرد
تا بصبر حق را بود نه از بهر تن خود را از دوزخ و زهد حق را بود نه وصول خود را بهشت و این
علامت اخلاص ست و گفت مرد را علمی باید کامل و اخلاصی باید و قناعتی مشبع و صبری باید چون این سه آید آنچه

آن ندانم تا چه کند با وی و گفت کو سپند از آدمی گاه تر است از آنکه بانگ شبان او را از جرا بازدارد
و آدمی سخن خدای از مراد خود باز ندارد و گفت همنشینی بدان مر را بدگمان کند به نیکان و گفت اگر
کسی مرا بجز خوردن خواند دوستر ازان دارم که بطلب دنیا و گفت معرفت آنست که در خود
ذره خصومت نیابی و گفت بهشت حادثی بی پایان بدین عمل روزی چند نیست به نیت نیکو است
و گفت اول اهل بهشت به بهشت نگرند هفصد هزار سال نخود شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلی کند
اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند و گفت فکرت آئینه
است که حسنات و سیآت تو تو نماید و گفت هر کرا سخن نه از سر حکمت است آن بمن آفت
است و هر کرا خاموشی نه از سر فکرت است آنهم شهوت و غفلت است و هر نظر که نه از سر عبرت است
آنهم لهو و زلت است و گفت در توریت است که هر که قناعت کرد از خلق بی نیاز شد و چون
از خلق غزلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای کرد آزاد گشت و چون
از حسد دست بداشت مودت ظاهر گشت و چون روزی چند صبر کرد بر خورداری جاوید
یافت و گفت پیوسته اهل عقل بخاموشی معاودت کنند تا وقتی که ولهای ایشان در نطق آید
پس آن بر زبان سرایت کند و گفت در ورع سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نکو یدگر بحق
خواه در خشم ماش خواه راضی دوم آنکه اعضای خود را نگاهدارد از هر چه خشم خدای در آن بود
سیوم آنکه قصد وی در چیزی نبود که خدای تعالی در ان رضا داده است و گفت مثقال
ذره از ورع بهتر از هزار سال نماز و روزه است و گفت فاضلترین اعمال فکرتست و ورع و
گفت اگر بدانم که در من نفاق نیست خود را از هر چه در روی زمین است دوستر دارم و گفت
خلاف باطن و ظاهر از جمله نفاق است و گفت هیچ مومن نبوده است از کذشتکان و نخواهد بود
که نه بر خود بلرزد که مبادا که منافق باشم و گفت هر که گوید مومنم حقا مومنست بیقین و گفت
مومن آنست که آهسته بود و چون حاطب اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که هر چه تواند کرد بکند
و هر چه بزبان آید بگوید و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا و او فاسق را و امام ظالم را

وگفت در کفارت غیبت بسند است استغفار اگر محلی بخواهی وگفت مسکین فرزند آدم راضی
شد بسزائی که حلال آنرا حسابست وحرام آنرا عذاب وگفت هیچ حال فرزند آدم از دنیا
مفارقت نکند الا بسه حسرت یکی آنکه سیر نشده بود از جمع کردن دوم آنکه در نیافته بود
آنچه امید داشته بود سیوم آنکه زادی نساخته باشد چنان راهی را که در پیش او آید یکی
گفت فلان کس جان میکند گفت چنین مگوی که او هفتاد سال بود که جان می کند اکنون از
جان کندن باز خواهد رست وگفت نجات یافتند سبک باران و هلاک شدند
گران باران وگفت خدای بیامرزاد قومیرا که دنیا نبرد ایشان را و دیعت بود و ودیعت
باز دادند سبکبار برفتند وگفت نزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا را
و بخرابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را و بدان خرابی آخرت دنیا را
عمارت نکند وگفت هر که خدایرا شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را شناخت
و را دشمن دارد وگفت هیچ ستوری بلگام سخت اولی تر از نفس تو نیست در دنیا وگفت
اگر خواهی که دنیا را بینی که بعد از تو چون خواهد بود نگر که بعد از مرگ دیگران چونست و
گفت بخدائیکه نپرستیدند تمامتر الا بدوستی دنیا وگفت کسانیکه پیش از شما بودند قدر آن
نامه بدانستند که از حق بدیشان رسید شب تامل کردندی و بروز بر آن کار کردندی و شما
درست کردید و عمل بدان ترک کرفتید و اعراب و حروف آن درست کردید و باز نامه
دنیا میسازید وگفت بخدای که زر و سیم هیچکس عزیز ندارد که نه خدای تعالی او را خوار کرداند
وگفت هر احمق که قومیرا بیند که از پس او روان شدند دل او بجای نماند وگفت هر چه کسی را
خواهی فرمود باید که اول فرمان بر دار باشی وگفت که هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن
تو پیش دیگران برد وگفت برادران پیش ما عزیزتر اند از اهل و فرزندان که ایشان یار دین اند
و اهل و فرزندان یار دنیا و خصم دین وگفت هر چه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حسابی
بود مگر طعامی که پیش مهمان و دوستان نهند وگفت هر نمازی که دل در و حاضر نبود بعقوبت

نزدیک

نزد کمتر بود گفتند خشوع چیست گفت همی که در دل استاده بود و دل آنرا ملازم گرفته گفتند
مردی بیست سالست تا بنماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرده حسن رح نزدیک او
رفت و گفت ای فلان چرا بنماز نائی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت
بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من برنمی آید که نعمتی از و بمن نمیرسد و معصیتی از من در وجود نمی
آید شکر آن نعمت و بعذر این معصیت مشغولم حسن رح گفت همچنین باش که تو بهتر از منی پرسید
که هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهر میگفت که قرب
پنجاه سالست که در خانهٔ تو ام اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در سر ما و گرما و ریا دی
از تو طلب نکردم و نام و ننگ تو نگاهداشتم و از تو گله بکسی نکردم اما بدین یک چیز تن
در ندهم که تو بر سر من دیگری گزینی و اینهمه از بهر آن کشیدم که من ترا بینم و تو مرا نه آنکه
تو دیگری را بینی امروز تو بدیگری التفات میکنی اینک بتشنیع دامن امام مسلمانان بگیرم
حسن گفت مرا وقت خوش شد و آب از چشم روانه شد طلب کردم تا آنرا در قرآن نظر کنم
این آیت یافتم که اِنَّ اللّٰهَ لَا یَغْفِرُ اَنْ یُشْرَكَ بِهٖ وَیَغْفِرُ مَا دُوْنَ ذٰلِكَ لِمَنْ
یَشَآءُ همه گناهانت عفو کردم اما اگر بگوشه خاطری بدیگری میل کنی هرگز نیامرزم **نقل است**
که یکی از و پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال قومیکه در دریا باشند و کشتی بشکند و هر
کس بر تخته پاره مانند گفت صعب باشد گفت حال من همچنانست **نقل است** که
روز عید بر جماعتی بگذشت که میخندیدند و بازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم که
بخندند و ایشانرا از حقیقت حال خود خبر نه **نقل است** که یکی را دید که در گورستان
نان میخورد گفت او منافق باشد گفتند چرا گفت کسی را که در پیش این مردگان شهوت بخیند
گوئی که مرگ و آخرت ایمان ندارد و این نشان منافقان بود **نقل است** که در مناجات
میگفت الٰهی مر نعمت دادی شکر نکردم بلا دادی صبر نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز گرفتی و
بدانکه صبر نکردم بلا دایم نکردانیدی الٰهی از تو چه آید جز کرم و چون تو فاتش نزد یک مدبخندید و هر کسی

اورا خندان ندیده بود و میگفت کدام گناه کدام گناه وجان بداد پیری اورا بخواب دید گفت در
در حال حیات هرگز نخندیدی الا در نزع آن چه حال بود گفت آوازی شنیدم که یا ملک الموت
سخت بگیر که هنوزش یک گناه مانده است گفت مرا ازان شادی خنده آمد گفتم کدام گناه وجان بدادم
بزرگی در انشب که او وفات کرد بخواب دید که درهای آسمان گشاده بودی و منادی میکردند که
حسن بصری بخدای رسید و خدا از وخشنود

باب چهارم ذکر مالک دینار رحمة الله علیه

آن همگی هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سلطان
طیار مالک رح دینار صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه و مولود او در حال عبودیت
پدر بود اگرچه بنده زاده بود اما از دو کون آزاده بود او را کرامات مشهور است و ریاضات
مذکور و دینار نام پدرش بود بعضی گویند مالک در کشتی بود چون میان دریا رسیدند مزد
کشتی طلب کردند گفت ندارم چندانش بزدند که بیهوش شد چون بهوش باز آمد مزد طلبیدند دیگر
بارش بزدند و گفتند پای تو گیریم و در دریا اندازیم ماهیان دریا بر آمدند هریک را دیناری در دهن
مالک دست دراز کرد و از یک ماهی دیناری بگرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین دیدند
در پای او افتادند و پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپدید شد بدین سبب
نام مالک رح دینار آمد و سبب توبهٔ او آن بود که سخت باجمال و مال بود و بدمشق مقیم بود در
جامع دمشق معتکف شد که آن جامعه را معاویه بنا کرده بود و اوقاف بسیار کرد مالک را در آن
طمع افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدین سبب معتکف شدند و یکسال عبادت میکرد
هرگه او را دیدی در نمازش دیدی باخود میگفت انت منافق بعد از یکسال شبی تماشا
بیرون آمد که یَا مَالِكُ مَا لَكَ اَنْ لَا تَتُوْبَ چه بوده است که توبه نمیکنی چون
این بشنید بمسجد آمد متحیر و باخود میگفت که یکسال است که خدای را می پرستم بر باطن

برآن نبود که باخلاص عبادت کنم و شرم دارم آنشب بدل صافی عبادت کردم روز دیگر مردمان بدر مسجد
آمدند و گفتند درین مسجد خللها می بینیم متولی باید که تعهدی کردی بر مالک انفاق کردند که هیچ کس لایق
تر از وی نیست پیش او آمدند او در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد گفتند ما بشفاعت آمده ایم تا تو این تعهد
قبول کنی مالک گفت الهی تا بحال ترا بریا عبادت میکردم هیچکس در من ننگریست اکنون که دل بتو
دادم و یقین درست کردم که نخواهم هیبت کس را فرستادی تا این کار در کردن من کنند بعزت تو که
نخواهم انگاه از مسجد بیرون آمد و دری بکار آورد و در ریاضت و مجاهده پیش گرفت و گویند در بصره مردی
بود تو انگر وفات کرد و مال بسیار بماند و دختری داشت سخت باجمال و دختر نیز دیگ ثابت
بنائی آمد و گفت میخواهم که زن مالک باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد ثابت با مالک گفت
مالک گفت من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از دنیاست مطلقه ثلاثه را نکاح نتوان کرد نقلست
که مالک در سایهٔ دیواری خفته بود ماری شاخ نرگس در دهان گرفته بود و او را باد میکرد
نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غزا بودم چون اتفاق افتاد که بروم روز حرب مرا تب
آمد چنانکه نتوانستم رفت بخشم در غم آنکه با خود میگفتم ای تن اگر ترا در نزد خدا تعالی منزلتی بودی
این تب نیامدی در خواب شدم هاتفی آواز داد که اگر تو امروز حرب کردی اسیر شدی و چون اسیر شدی گوشت
خوکت دادندی و چون گوشت خوک خوردی کافرت کردندی این تب ترا تحفهٔ عظیم است مالک
گفت چون از خواب بیدار شدم خدایرا شکر کردم نقلست که مالک را با دهری مناظره افتاد
و کار بر ایشان دراز گشت و هر یک میگفتند من بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بر هم بندند و
در آتش اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نسوختند و آتش بکر بخت گفتند مگر هر دو بر حقند
مالک دلتنگ بخانه رفت و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان
نهادم تا با دهری برابر کردم هاتفی آواز داد که تو ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد اگر
دهری دست خود تنها در آتش نهادی سزا دیدی نقلست که مالک گفت وقتی عظیم
بیمار شدم چنانکه دل از خود برداشتم چون پاره بهتر شدم بچیزی حاجت آمد بهزار حیله ببازار رفتم ناگاه

امیر شهر در رسید و چاوشان بانگ میزدند که دور شوید و من قوت ندشتم آهسته میرفتم یکی از ایشان تازیانه بر من زد گفتم قطع الله یدک دیگر روز آمد دراه دیدم دست بریده بر سر چهارسو آویخته
نقل است که جوانی بود عظیم مفسد و همسایگی مالک رح و مالک پیوسته از وی میرنجید و صبر میکرد تا دیگری بجوید تا جمعی از دست او پیش مالک رح بشکایت آمدند مالک برخاست تنزد او رفت جوان سخت جبار بود مالک را گفت من کس سلطانیم کسی را زهره نبود که مرا از من باز دارد و مالک رح گفت ما با سلطان بگوییم جوان گفت سلطان رضای من فرو نگذارد و بهیچ من کوتیم و کنم راضی باشند مالک گفت اگر با سلطان نتوان گفت با حمن توان گفت جوان گفت او از ان کریم تر است که ما را بگیرد مالک رح بماند بیرون آمد روزی چند برآمد فساد کردن آن جوان از حد بگذشت دیگر بار همه دان بشکایت آمدند مالک رح عزم کرد که او را ادب کند در راه که میرفت آوازی شنید که دست از دست بدار مالک رح تعجب کرد پیش جوان رفت جوان چون او را دید گفت دیگر بار آمدی مالک رح گفت این بار آمده ام تا ترا خبر کنم که چنین آوازی شنیدم جوان چون آن بشنید گفت اکنون که چنین است هر چه دارم برای او بدهم پس هر چه داشت از ملک و مال بداد و روی براه او نهاد و پیش کس او را ندید مالک رح گفت بعد از مدتی او را بمکه دیدم چون هلالی شده و جان بلب رسیده میگفت که او گفته است که دوست ما است رفتم بر دوست و هر چه رضای دوست است طلب کردم و میدانم که رضای دوست در طاعت اوست توبه کردم که بوی عاصی نشوم این بگفت و جان بداد نقل است که مالک رح وقتی خانه بکرایه بگرفت و همسایه ای جهود بود محراب خانه مالک رح در سرای جهود بود جهود میزری ساخت و نجاست بخانه مالک رح می انداخت و محراب پلید میکرد مدتی چنین کرد و مالک رح با کس نگفت روزی جهود در آمد پیش مالک رح و گفت ای مالک رح ترا از میزر من رنجی هست گفت هست اما تعاری نهاده ام و جاروبی آنرا پاک میکنم و میشویم گفت این رنج برای چه میکشی و این خشم برای چه فرو میخوری گفت از حق تعالی فرمان چنین است والکاظمین الغیظ جهود گفت زهی دین پسندیده که دوست خدای رنج دشمن چنین کشد و هرگز فریاد نکند و تا بدین حد صبر کند جهود در حال اسلام

آورده

آورد **نقل** است که سالها مکدشتی که مالک رح هیچ ترشی و شیرینی نخوردی هرشبی بدکان طباخ
شدی و نان بخریدی و روزه بگشادی و نان کرم رانان خورش ساختی و بدان تسلی یافتی وقتی بیمار
شد و آرزوی کوشت در دل او افتاد صبر کرد چون کار از حد بگذشت بدوکان رو اسی رفت
وسه پاچه بخرید و در آستین نهاد و رفت روباه شاگرد را فرستاد بر عقب او تا نگرد که مالک رح آن چه خواهد
کرد زمانی برآمد شاگرد باز آمد گریان گفت صیرفت تا بجای خالی رسید آن پاچه از آستین بیرون آورد و
سه بار ببوئید و گفت ای نفس بیش ازین نرسد پس آن نان و پاچه بدرویشی داد و گفت ای تن ضعیف
من این رنج که برتو می نهم پندار که از دشمنی است لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید
و در نعمتی آفتی که هرگز آنرا زوال نباشد و گفت ندانم چه معنی است آن سخن را که هرکه چهل روز کوشت
نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست سال است که هرگز کوشت نخوردم عقل من هر روز در تزاید است
نقل است که چهل سال در بصره بود و خرما نخوردا تا نگاه که خرما برسید گفتی ای اهل بصره اینک شکم
من هیچ کاسته نشد و شکم شما که همه روز خرما خورید هیچ زیادت نشد چون چهل سال برآمد آرزوی خرما
در نفس او پدید آمد و او نفس را منع میکرد و میگفت ای نفس البته ترا بدین آرزو نرسانم تا شبی در خواب
دید که خرما بخور و نفس را از بند بدار چون آن خواب بدید نفس فرما در آورد و مالک رح گفت ای نفس یکهفته روزه
بگیر که نه شب خوری و نه روز با قیام شب تا ترا بدین آرزو برسانم پس نفس سماحت کرد و روزه گرفت
مالک رح خرما را خرید و در مسجدی رفت تا بخورد کودکی آواز داد به پدر خود که جهودی خرما خرید و در مسجد رفت
تا بخورد پدر گفت جهود در مسجد چه کار دارد چوبی برداشت و بیامد و بنگرید تا مالک را دید در پای او افتاد و
گفت ای خواجه معذور دار که بجهالت بار و زچیزی نخورند جز جهودان و خلق روزه دارند کودک ترا نشناخت
از سر نادانی گفت از و عفو کن مالک چون آن بشنید آتشی در جانش افتاد و دانست که کودک را زبان
غیب بوده است گفت خداوندا خرما نا خورده نام جهود نهادی بزبان بی گناهی اگر بخورم نامم بگفر ببرند
نهی بعزت تو که هرگز نخورم **نقل** است که شبی آتشی در بصره افتاد و مالک رح عصا و نعلین بر
داشت و بر بالائی رفت و نظاره میکرد مردمان در رنج و تعب افتاده کروهی می سوختند و کروهی

میجستند و گروهی رفت میکشیدند مالک گفت نَجَا الْمُخِفُّونَ وَهَلَكَ الْمُثْقِلُونَ چنین خواهد بود

بقیامت نقلست که روزی بعیادت بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلش نزدیک آمده بود

کلمهٔ شهادت بر وعرضه کردم نگفت هرچند جهد میکردم او میگفت دَه یازده آنگاه گفت یا شیخ پیش

من کوهی آتشین است هرگه قصد کلمهٔ شهادت میکنم آتش قصد من میکند گفت از پیشهٔ او پرسیدم

گفتند مال برباد دهی و پیمانه کم دادی و بیفتاد چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت ترسیدم که جواب آید که لا

لبیک نقلست که چون ایاک نعبد و ایاک نستعین گفتی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت از

کتاب خدای تعالی و بدین امر نبودی هرگز نخواندمی یعنی می گوئیم که ترا میپرستیم و خود نفس میپرستیم

و میگوئیم که از تو یاری میخواهیم و بدراین و آن میرویم و از کسی شکر و شکایت مینانیم نقلست

که هر شب بیدار بودی و دختری داشت شبی گفت آخر ای پدر یک لحظه بیاسای گفت ای فرزند

پدرت از شبخون قهر میترسد و تیر میگفت از آن میترسم که نباید که دولتی روی نماید بمن و حرمت

یابد گفتند چگونه گفت نعمت خدای میخورم و فرمان شیطان میبرم و گفت اگر کسی بر در مسجدی ندا

کند که بدترین شما کیست بیرون آید هیچکس خود را بیرون نیفکند گفت من عبد الله بن مبارک

چون این سخن بشنید گفت بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را گفته آید که وقتی زنی مالک را

گفت ای مرائی جواب داد که بیست سال است که مرا کسی بنام خود نخواند الا تو ننگ دانستی که من

گیم و گفت تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه کسی مرا حمد گوید یا ذم کند از جهت آنکه ندیده ام

ستاینده الا مفرط و نکوهنده الا مفرط یعنی غلو کند و هر چه خواهی گیر از آن حسابی برنتواند داشت

و همنشینی که ترا از و فایده نباشد صحبت او پس پشت انداز و گفت دوستی اهل زمانه چون پالوده

بازار یافتم برنگ نیکو و بطعم ناخوش و گفت بپرهیزید ازین سخاره یعنی دنیا که دلهای علماء را

مسخر خود کرده است و گفت هر که حدیث گفتن با مردمان دوست دارد از یاد خدای

دور می مناجات کردن علم او اندکست و دولش نابینا و عمرش ضایع و گفت خوبترین

اعمال نزد یک من اخلاص است و گفت خدایتعالی وحی کرد بموسی که نعلینی از آهن و عصایی از آهن بساز و بر روی زمین بیرو و آثار و عبرتها طلب میکن و نظاره نعمتها و حکمتها میکن تا آن نعلین سوده کرد و آن عصا پاره شود و مغزی آنست که صبری باید که بود ان الذین مبین فاوغل فیه بالرفق و گفت در توریة آمده است که حق تعالی میفرماید شوقنا کم فلم تشتاقوا شما را مشتاق خود کردانیدیم مشتاق نگشتید و سماع کردم رقص نکردید و گفت خواندم در بعضی کتب منزلست که حق تعالی امت محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داده و نه میکائیل را یکی این است فاذکروني اذکرکم چون مرا یاد کنید من شما را یاد کنم دوم ادعوني استجب لکم چون مرا بخوانید اجابت کنم و گفت در توریت خواندم که حق تعالی میگوید که ای صدیقان تنعم کنید در دنیا بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزای جزیل و گفت که در بعضی کتب منزلست که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمترین چیزی که با او کنم آن بود که حلاوت ذکر و مناجات خویش از دل او ببرم و گفت هر که شهوت در دنیا طلب کند دیوانه طلب کردن او فارغ بود و یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش همه اوقات بکار سازی او که کار تو می سازد تا بر هی چون وفات یافت یکی از بزرگان او را بخواب دید گفت خدایتعالی با تو چه کرد گفت خدایتعالی را دیدم جل جلاله با همه گناه اما بسبب حسن ظن که بخداوند داشتم و بگمان نیکو که بوی بردم همه محو کرد و بزرگی دیگر بخواب دید قیامت را که مالک دینار و محمد واسع را در بهشت فرود می آوردند گفت نگاه کردم تا که پیشتر در بهشت میرود مالک دینار را پیشتر در آوردند گفتم عجب محمد واسع عالمتر و کاملتر بود گفتند آری اما محمد واسع را دو پیراهن بود در دنیا و مالک را یکی بود ان تفاوت از اینجاست یعنی صبر کن تا از عهده آن بیرون آیی و سلم تسلیما کثیرا کثیرا

باب پنجم ذکر محمد واسع علیه الرحمه

آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع رحمة الله علیه در وقت خویش نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ متقدم را یافته و در طریقت و شریعت خطی وافر داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب میزدی و میخوردی و میگفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی نیاز گردد و در مناجات گفتی الهی مرا برهنه و گرسنه میداری چنانکه دوستان خود را آخر این مقام بچه یافتم که حال من حال دوستان تو بود و گاه بودی که از غایت گرسنگی نخانه حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی چون حسن بیامدی بدان شاد شدی و سخن او ست که خنک آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسپد در آن حال از خدای تعالی حاضر بود کسی وصیت خواست گفت وصیت میکنم ترا که پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی و بهیچکس طمع نکنی و همه خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و دیگر روز مالک دنیا را گفت نگاه داشتن زبان بر خلق سخت تر از نگاه داشتن درم و دینار است و یک روز پیش قتیبة بن المسلم آمد با جامه صوف گفت چرا صوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب ندهی گفت خواهم که گویم از زهد اما خود را ثنا گفته باشم یا از درویشی از حق تعالی گله کرده باشم یک روز پسر خود را دید خرامان گفت هیچ میدانی که تو کیستی مادرت را بدو لیست درم خریدم و من که پدر توام حقنیم که از من تیز در میان مسلمانان کسی نیست خرامیدن تو چرا ست یکی از وی پرسید که چگونه گفت چگونه نباشد حال کسی که عمرش میکاهد و کناهش می افزاید و در معرفت چنان بود که اوست مَا رَأَیْتُ شَیْئًا اِلَّا وَرَأَیْتُ اللّٰهَ فِیْهِ هیچ چیز ندیدم الا که خدای تعالی در آن چیز دیدم از وی سئوال کردند که خدای تعالی را می شناسی ساعتی سر فرو افکند و گفت

هر که او را شناخت سخنش اندک شد و تحیرش دایم گشت و گفت سزاست که خدای
تعالی بمعرفت خودش عزیز کرده است که هرگز از مشاهدهٔ او بغیر باز نگردد و همگس را
بدو اختیار نکند و گفت صادق هرگز صادق نبود تا امید نیاورد از و
بیناک نبود یعنی خوف و رجاش برابر بود تا صادق
و مومن حقیقی بود و خیر الامور اوسطها و الله اعلم

باب ششم در ذکر حبیب عجمی رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ غیرت آن صفی پردهٔ وحدت آن صاحب صدق صاحب همت آن
صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عدمی حبیب عجمی رحمة الله
علیه کرامات و ریاضات شامل داشت و در ابتدا مالدار بود و ریا دادی بصبره و
هر روزه بتقاضای معاملت خود رفتی اگر دادندی برفتی الا پای مزد طلب کردی و
نفقهٔ خود را ازان ساختی روزی بطلب مال رفته بود آن مدیون در خانه نبود زنش
گفت شوهر غایب است و هر چیزی منت کو سفندی کشته بودیم جز کردن از و چیزی
نمانده است اگر خواهی بتو دهم گفت شاید آن کردن کو سفند بگرفت و بخانه رفت
و زنرا گفت این از سود است و یک برنه زن گفت نان و هیزم منت گفت بردم
و به سود نان و هیزم بیارم برفت و هم بر نیطریق نان و هیزم آورد و زن دیگ بر
نهاد چون پخته شد خواست که در کاسه کند سایلی بر در سرا و زد و چیزی خواست
حبیب گفت برو که چیزی بتو نمیرسد که مدتیست که بتو دهیم تو توانگر نشوی و ما درویش شویم
سایل نومید باز گشت زن حبیب چون کفچه در دیگ کرد همه خون شده بود شوهر را آواز
داد که بیا و به بین که بشومی تو چه پیدا شد حبیب چون آن بدید آتشی در دلش افتاد که هرگز

آن آتش فرو نشست گفت ایزن از هر چه بد بود توبه کردم و روز دیگر بیرون آمد تا بطلب غریبان
رود و سیمها باز گیرد و دیگر بسود ند هر روز آدینه بود و گود کان بازی میکردند چون حبیب
را دیدند گفتند بایکدیگر که حبیب رباخوار آمد دور شوید تا کرو پای او بما نرسد که هیچ او
بدبخت شوم حبیب این بشنید و بهم برآمد و روی بمجلس حسن بصری نهاد بر زبان حسن
چیزی رفت که یکبارگی دل حبیب را غارت کرد پس توبه کرد و بخدمت حسن از مجلس
بازگشت و ام دار را دید که از وی میگریخت حبیب گفت مگریز که مرا از تو می باید گریخت
بازگشت که بخانه آید در راه بهمان گودکان رسید بایکدیگر گفتند که دور شوید که حبیب نایب
آمد تا کرد ما بر وی نشیند که در حق عاصی شوم حبیب گفت الهی بدین یکروز که با تو آشتی کردم
از این بدلباس دوستان رسانیدی و نام من به نیکوئی بیرون انداختی پس منادی
کرد که هر کرا بحبیب چیزی می باید داد بیاید و خط خود بستاند جمله جمع شدند و مالها که کرده
بود بمردمان داد تا چنان شد که هیچ نماند یکی بیامد و چنین دعوی کرد و پیراهن خود بوی
داد دیگری بیامد دعوی کرد چادر زن بدو داد هر دو برهنه ماندند بر لب فرات صومعه
ساخت و در آنجا بعبادت حق مشغول شد روزی از حسن بصری علم می آموخت و شب عبادت
میکرد و او را عجبی از آن میگفتند که قرآن درست نتوانست خواند چون روزگاری بر آمد
زن او بینوا شد گفت نفقه میباید حبیب گفت بکار روم هر روز بصومعه میرفت و بعبادت
مشغول شد شب بخانه رفت زن گفت چیزی نیاوردی حبیب گفت آنکس که من از برای
او کار کردم کریمست از کرم او شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدهد میگوید
که هر بده روز مزد میدهم پس هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز
تمام شد روز دهم اندیشه کرد که من امشب چه بخانه برم و در آن تفکر فرو رفت
حق تعالی حمالی فرستاد بدر خانه او با یک خروار آرد و حمالی با یک مسلوخ گوشت
و حمالی دیگر با روغن و عسل و جوانی ماهروی با ایشان با صرهٔ سیصد درم

درم بدر خانه حبیب آمد و در بکوفت و آن چیزها بزن حبیب داد و گفت این خداوندگار فرستاده است و
میگوید که با حبیب بگوی که در کار افزاید تا من در مزد افزایم این بگفت و رفت چون شب در آمد حبیب
شرم زده بدر خانه آمد بوی طعام از خانه او می آمد زنش پیش آمد و تواضع نمود گفت اینکار از برای
میکنی که آنکس نیکو مختصر بیست با کرام و شفقت و چنین و چنین فرستاد و چنین و چنین گفت و پیغام
چنین داد حبیب گفت عجب ده روز کار کردم با من این نیکی کرا گر بیش ازین کنم دانی چکند بس
بکلیت روی از دنیا بگردانید و عبادت حق برگزید تا از بزرگان مستجاب الدعوة شد همچنانکه دعا
او مجرب همگنان شد نا روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که پسری غایب دارم و مرا از فراق او
طاقت نماند از بهر خدا دعائی کن تا ببرکت دعاء تو باز آید گفت هیچ سیم داری گفت دو درم دارم
از دبستد و بدرویشان داد و دعائی گفت و گفت برو که آمد آن زن هنوز بخانه نرسیده بود
که پسر خود را دید فریاد برآورد که اینک پسر من پس گفت ای پسر حال چگونه بود گفت بکرمان بودم اینناء
مرا بطلب گوشت بازار فرستاد گوشت خریده بودم و بخانه میرفتم مادی در آمد و مرا در ربود و آوازی
شنیدم که ای باد او را بخانه او باز رسان ببرکت دعاء حبیب و ببرکت دعاء آن دو درم صدقه
بجایگاه اگر کسی گوید که باد چگونه آواز دهد گوئی چنانکه تخت سلیمان علیه السلام را یکماهه راه بیک روز
ببرد چنانکه تخت بلقیس را بطرفة العین بسلیمان رسانید **نقل است** که حبیب را روزی در
بصره دیدند و روز عرفات بعرفات و وقتی در بصره قحطی عظیم پدید آمد حبیب طعام بسیار خرید بنسیه
و بدرویشان داد و کیسه بر دوخت و در زیر بالین نهاد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون آوردی
پر درم بودی دام بگذاردی در بصره خانه داشت بر سر چهار سوی و پوستینی داشت که دایم آن
پوشیدی روزی بطهارت رفت و پوستین بر سر راه بگذاشت حسن بصری آنجا رسید آن
پوستین دید گفت این عجمی پوستین اینجا رها کرد نباید که کسی ببرد ایستاد تا حبیب باز آمد و سلام
کرد گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده گفت ندانیکه پوستین اینجا بگذاری کسی ببرد باعتماد که اینجا نهادی
گفت باعتماد آنکه ترا بر گماشت تا نگاه داری **نقلست** که روزی حسن پیش حبیب آمد و قرصی جوین یا پاره

نمک او داشت پیش حسن آورد حسن آن میخورد سایلی بیامد حبیب آن قرص نمک از پیش حسن
برداشت و بسایل داد حسن گفت ای حبیب تو مردی شایسته اگر پاره علم داشتی بودی که
اینقدر نمیدانی که نان از پیش مهمان برنمی باید داشت پاره بسایل میبایست داد و پاره بگذاشت
اما حبیب هیچ نگفت ساعتی برآمد غلامی بیامد خوانی پر سرازبره و حلوا و نانهای پاکیزه بروی و بنهاد
در پیش حبیب نهاد حبیب بسم بدر و یشان داد و نان بخوردند پس حبیب گفت ای استاد تو
نیک مردی اگر پاره یقین داشتی به بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم با یقین باید **نقل است**
که نماز شامی حسن بصومعه حبیب بگذشت و اقامت گفته بود و نماز ایستاده حسن درآمد و بدید
حبیب الحمد را الهم میگفت گفت نماز در پی او روا نبود نماز تنها کرد آن شب حق تعالی را بخواب دید گفت
بارخدایا رضای تو در چیست گفت ای حسن رضای ما یافته بودی قدرش ندانستی گفت بارخدایا آن چه بود گفت نگاه
پس حبیب گذارون که آن نماز مهر جمله نمازهای تو خواست بود اما تو از روی الحمد عبارت اندیشیدی و از صحت نیت بماندی پس تفاوتست از زبان راست کردن تا دل راست کردن **نقل است** که حسن از کسان حجاج بگریخت و در
صومعه حبیب پنهان شد حبیب دانست حسن کجاست گفت در صومعه در فتند حسن را ندیدند حسن گفت هفت بار دست
بر من نهادند و مرا ندیدند بیرون آمدند گفتند ای حبیب آنچه حجاج با شما میکند سزای شماست که
دروغ میگوئید حبیب گفت او بر اثر من در انجا رفت اگر شما او را نه بینید مرا چه گناه دگر باره در فتند
و طلب کردند نیافتند بیرون آمدند و برفتند پس حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استادی
من نگاه ندا شتی و مرا نشان دادی حبیب گفت ای استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی
که اگر دروغ گفتمی هر دو گرفتار شدی حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت دو بار آیت الکرسی
و ده بار قل هو الله احد و ده بار آمن الرسول و گفتم خدایا حسن را بتو سپردم نگاهش دار
نقل است که روزی حسن بجائی میرفت بلب دجله رسید حبیب نیز در رسید و گفت
یا امام چرا ایستاده گفت کشتی دیر میرسد حبیب گفت یا استاد من علم از تو آموختم احترام حسد مردمان
از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلا را غنیمت شمر و کار را خدای بین آنگاه پای بر آب نه و آن

آب بگذر پس پای بر آب نهاده برفت حسن بهوش شد چون بهوش باز آمد گفتند ترا چه بود گفت او علم از من آموخته است استماعت مرا ملامت کرده است و پای بر آب نهاد و برفت اگر فردا آوازه آید که بر صراط آهسته بگذرید اگر همچنین فرو مانیم چه توانیم کرد پس حبیب رح را گفت این سر نهفت بچه یافتی گفت من دل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علمی نفع غیری و لم ینفعنی علم من دیگران را منفعت داد و مرا نه و باشد که گمان افتد که در رتبه حبیب بالاتر از رتبه حسن بود و چنان نیست که هیچ چیز ورای راه خدای تعالی بالاتر از رتبه علم نیست و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی علیه الصلوة والسلام را و قل رب زدنی علما چنانچه در کلام مشایخ است که کرامات در رتبه چهاردهم است از طریقت و اسرار علم در رتبه شصت و نهم بجهت آنکه کرامات از عبادات بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثال اینحال سلیمان است که آن کار که او داشت در عالم کس نداشت دیو و پری و ابر و باد در فرمان او و وحوش و طیور مسخر او و آب و آتش مطیع او و بساط او بر چهل فرسنگ در هوا روان با این عظمت و زبان مرغان و لغت موران مفهوم کتاب که از عالم اسرار است موسی را داد و سلیمان با آن عظمت متابع موسی بود

نقل است که احمد حنبل رح و شافعی رح نشسته بودند حبیب رح پیدا شد احمد گفت از و سوال کنیم شافعی گفت نباید کرد از بیقوم که ایشان قومی عجب باشند چون حبیب رح بر سید احمد گفت چگونی در حق کسی که از بن پنج نماز یکی از وی فوت شده است و نمیداند که کدام است چه باید کرد گفت ای دل کسی بود که از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید فرمود احمد در جواب او متحیر شد شافعی را گفت ترا گفتم که از بیقوم سوال نباید کرد

نقل است که حبیب را در خانه تاریک سوزن از دست بیفتاد خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و گفت نه من سوزن خرد بچراغ باز ندانم جست

نقل است که سی سال حبیب را کنیزکی در خانه بود که روی او را تمام ندیده بود روزی کنیزک خود را گفت ای مستوره کنیزک ما را آواز کن کنیزک گفت من کنیزک توام حبیب گفت درین سی سال ما را زهره آن نبود که بجز از وی بهیچ کس نگاه کنیم ازان بپرهیزد و احترام

نقل است که در گوشه نشسته بود و میگفت هر کرا با تو خوش نیست

خوشش مباد و هرگز اما تو انس مبیناد با همچنین انسش مباد گفتند در گوشه نشسته و دست از کار بداشته
بگوکه رضا در چیست گفت در دلی که غبار نفاق در و نبود و هر گاه که پیش او قرآن خواندندی
سخت بگریستی گفتند تو عجمی و قرآن ندانی گریه از چیست گفت زبانم عجمی است اما دلم عربی است درویشی
گفت حبیب را دیدم در مرتبه عظیم گفتم آخر عجمی این رتبه از کجا یافته آوازی آمد که آری عجمی است اما
حبیب است نقل است که خونی را بردار کردند بهم در آتشت آن خونی را دیدند در مرغزار
بهشت خرامان میرفت با حله گران گفتند تو قتال بودی بهم رتبه از کجا یافتی گفت در آن ساعت
که مرا بردار کردند حبیب عجمی بر من بگذشت و بگوشه چشم در من نگریست و دعائی گفت اینهمه برکات
آنست والسلام

باب هفتم در ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص متقی آن مقتدای معتمدی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن فقیه غنی ابو حازم
مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و پیشوای بسی مشایخ و عمر دراز یافت و بو عثمان
مکی در شان او مبالغتی عظیم دارد و سخن او مقبول همه دلها است و کلید همه مشکلها و کلام او در
کتب بسیار است هر که زیادت خواهد کو مطلب ما از جمله ترک را کلمه چند نقل کنیم و از بزرگان
تابعین بوده است و بسیار صحابه را دریافته چون انس بن مالک و ابو هریره رضی الله عنهما
نقل است که هشام بن عبد الملک از وی پرسید که آن چیست که بدان نجات یابیم در بیکار
گفت آنکه هر دری که ستانی از جائی ستانی که حلال بود و بجائی دهی که حق بود او گفت این
که تواند کرد گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای حق بود
و سخن اوست که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن چنین رسیده است که روز قیامت ندا
را که دنیا دوست داشته بود و جمله طاعات که کرده بود بر پای کنند بر سر جمع و منادی کنند که

بنگرید که این بنده است که آنچه خدای آن را صلاح دانست و بنیاد آن بر کرامت و عزت داشت
و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه زیر آن چیزیست که بدان غمگین شوی شادی صافی
در دنیا نیافریده است و گفت اندکی از دنیا ترا مشغول کرد اندر بسیاری آخرت و گفت همه خیر در
دو چیز یافتم یکی آنکه مرا است دویم آنکه مرا نیست اگر من از آن بگریزم که مرا است هم بسوی من آید
و آنکه دیگری راست بجهد بسیار هم بمن نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوارتر بود که از
اجابت تا بودن و گفت تو در روزگاری افتاده که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته
پس تو در میان بدترین مردمان و بترین روزگار مانده یکی سؤال کرد که حال تو چیست گفت
رضای خدای و بی نیازی از خلق و لامحاله هر که از خدای راضی بود از خلق مستغنی بود و فراغت
او از خلق ناچار بود که روزی بقصابی بگذشت که گوشت فربه داشت و در گوشت نگاه کرد
قصاب گفت بستان که فربهست گفت سیم ندارم گفت ترا امان دهم گفت من خود را امان دهم
قصاب گفت لاجرم استخوانهای پهلوت پدید آمده است گفت گرمان گوید این بس بود

نقل است که بزرگی گفته است که عزم حج کردم چون ببغداد رسیدم نزدیک ابوحازم
ملکی آمدم و بر خفته یافتم زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت در مناجات پیغمبر علیه السلام را
بخواب دیدم مرا بتو پیغام داد و گفت حق ما در نگاهدار که ترا آن بهتر از حج کردن باز کرد و
رضای دل او طلب کن من باز گشتم و بمکه نرفتم والسلام

باب هشتم در ذکر عتبة بن الغلام رحمة الله علیه

آن سوخته جمال آن کم شده وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه انام عتبة بن
الغلام مقبول اهل دل بود و رویشی عجب داشت ستوده همه زبانها بود و شاگرد حسن بصری
بود وقتی بکنار رودی می گذشت عتبه بر سر آب روان شد حسن تعجب میکرد و گفت آیا این چنین

بچه یافی عتبه آواز داد که تو سی سالست تا آن میکنی که میفرمایند و من آن میکنم که او میخواهد و این اشارت
بر تسلیم و رضاست و سبب توبهٔ او آن بود که در بیابانی زنی در گریست ظلمتی در دلش پدید
آمد آن سر پوشیده را خبر کردند کسی فرستاد که مار را از کجا دیدی گفت چشم آن سر پوشیده چشم را
بر کند و بر طبقی نهاد و گفت آنچه دیده می من عتبه بیدار شد و توبه کرد و بخدمت حسن رفت تا
چنان شد که قوت خود بدست خود کشتی و آن جو را آرد کردی و با آب نم دادی و با فتات خشک
کردی و هفته یکی قرص از آن کار بردی و بعبادت مشغول شدی و گفتی از کرام الکاتبین شرم
دارم که هفته بیش از یکبار بآب خانه روم **نقل است** که عتبه را جائی دیدند ایستاده
در سرمائی سخت با یک تو پیرهن و عرق از و میریخت گفتند چه حالت است گفت در ابتدا
جمعی مهمان من آمده بودند از بن دیوار همسایه پارهٔ کلوخ باز کردند تا دست بشوئیند هر گاه
که اینجا رسم از بن خجلت و ندامت چندین عرق از من بچکید اگر چه حلالی خواسته ام عبد
الواحد زید را گفتند هیچکس را دانی که او بخلق مشغول نشد بحال خویش گفت یکی را دام
که همین ساعت در آید عتبه بن الغلام در آمد گفتند در راه کرا دیدی گفت هیچکس را ندیدم
در راه او بر بازار بود **نقل است** که هر گز طعام و شراب خوش نخوردی مادرش گفت با
خویشتن رفق کن گفت رفق خویش مطلبم روزکی چند رنج کشد و جاوید در راحت میباشد
نقل است که شبی تا روز نخفت همین میگفت که اگر عذاب کنی ترا دوست دارم و اگر
عفو کنی ترا دوست دارم **نقل است** که شبی حوری را بخواب دید که گفت یا عتبه بر تو عاشقم
نگر که چیزی نکنی که میان من و تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را طلاق دادم و هرگز بدان رجوع
نکنم تا آنگاه که ترا نبینم **نقل است** که روزی یکی پیش او آمد و او در سرداب بود گفت ای
عتبه مردمان حال تو از من می پرسند چیزی بمن نمای تا بینم گفت بخواه آنچه خواهی گفت رطب
میخواهم و زمستان بود گفت بگیرو زنبیلی بوی داد پر از رطب تازه **نقل است** که
محمد سماک و ذوالنون مصری پیش را بعه بودند عتبه در آمد و پیراهنی نو پوشیده میخرامید محمد سماک

گفت این چه رفتار است عتبه گفت چگونه نه خرامد و نام من غلام جبار بود این بگفت و بیفتاد و نگاه کردند جان داده بود و او را بخواب دیدند نیمه رویش سیاه شده گفتند چون بوده است گفت وقتی پیش استاد میرفتم امروی را دیدم حق تعالی فرمود چون مرا به بهشت میبرند گذر بر دوزخ افتاد ماری از دوزخ خود را بمن انداخت و نیمه روی من بگزند و گفت نفخه نظره اگر بیش نظر کردی بیش گزیدمی و السلام علی تابع الهدی و الله اعلم بالصواب

باب نهم در ذکر رابعة العدویه رحمها الله

آن مخدره خدر خاص آن مستوره ستر اخلاص آن سوخته عشق و اشتیاق آن شیفته قرب و احتراق آن ثانیه مریم صفیه مقبول رابعة العدویه اگر کسی گوید که ذکر زنی در صف رجال چرا کردی گوئیم خواجه انبیا صلی الله علیه وسلم میفرماید که ان الله لا ینظر الی صوورکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم کار بصورت نیست بنیت بود کما قال صلی الله علیه وسلم یحشر الناس علی نیاتهم اگر رواست ثلثان دین را از عایشه صدیقه رضی الله عنها گرفتن هم روا بود از کنیزکان او فایده دینی گرفتن چون زن در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت چنانچه عباسه طوسی گفت که چون فرد در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال بخست کیست پای در صف رجال نهد مریم بود اگر رابعه در مجلس حسن بصری بنود مجلس نگفتی لاجرم ذکر او میان رجال توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قوم همه بر نسبت خویش در توحید وجود من و تو کی ماند تا مرد و زن چه رسد چنانکه بوعلی فارمدی گوید بنوت عین غیرت و رفعت است مهتری کهتری در وی نبود پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در معاملت و معرفت مثل ندشت و معتبر بزرگان بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود نقل است که آن شب که رابعه در وجود آمد در همه خانه پدرش چیزی نبود که بر و غن دهند تا نافش چرب کنند که بغایت مقل الحال بود و چراغ نبود در کوئی نبود که او را در آن پیچند او را سه خواهر دیگر بود و رابعه رحمة الله

چهارم بود و او را رابعهٔ ازان گفتند پس عیالش گفت نزد فلان همسایه رو و پاره روغن خواه تا چراغ در کنیم و پدر رابعهٔ عهدی داشت که از هیچ مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست بر در آن همسایه نهاد و باز گشت و با عیال گفت در باز نمیکند و در آن اندوه بخواب فرو شد رسول علیه السلام را بخواب دید که غمگین مشو که دختر سیده است که هفتاد هزار امت در شفاعت او خواهند بودن پس فرمود که پیش عیسی زادان رو که امیر بصره است و بر کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من دهی و شب آدینه چهار صد بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت آنرا چهار صد دینار حلال باین مرد ده پدر رابعهٔ چون بیدار گشت گریان شد برخاست و انخط بنوشت و بدست حاجبی بفرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار درم بدرویشان دهید شکرانه آنرا که رسول علیه السلام از من یاد کرده است و چهار صد دینار بدین مرد دهید و بگویند که میخواهم که در آئی تا ترا به بینم اما روا ندارم که چون تو شی با این منقبت که پیغام رسول آری پیش من آئی و من خود آیم و بملامس خاک آستانهٔ تو برویم اما بخدای بر تو که هر گاه احتیاجی بود عرضه داری پس پدر رابعهٔ آن زر بگرفت و هر چه دریا بیست بود بخرید چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش بمردند و در بصره قحطی پدید آمد و خواهران او متفرق شدند و رابعه تیز رفت و ظالمی او را به بندگی بگرفت و بچند درمش بفروخت خریدار بخانه برد و بر نج و مشقت کار میفرمود یک روز میرفت نامحرمی پیش او آمد رابعه بگریخت و در راه بیفتاد و دستش بشکست پس روی بر خاک نهاد و گفت بار خدایا غریبم و بی مادر و پدر و اسیر و دست شکسته و مرا از این همه هیچ غمی نیست الا رضای تو میخواهم باید که بدانم تا راضی هستی یا نه آوازی شنید که غم مخور که فردا جاهیت خواهد بود که مقربان آسمان تو نازند پس رابعه رحمه الله بخانهٔ خواجه آمد و دایم بر

بروزه بودی وخدمت خواجه کردی وهمه شب نماز کردی وتا روز برپای ایستاده بودی شبی خواجه
ازخواب بیدار شد آوازی شنید نگاه کرد رابعه را دید درسجده که میگفت الهی تو دانی که هوای دل من
درموافقت فرمان تست وروشنائی چشم من درخدمت درگاه تست اگر کار بدست من آستی
یکساعت ازخدمت تو نیاسایمی اما تو مرا زیر دست مخلوقی کردی وبخدمت دیرازان می آیم این
مناجات میکرد خواجه نگاه کرد قندیلی بالای سر او معلق دید ایستاده وهمه خانه نور گرفته چون آن
بدید برخاست ومتفکر بنشست وباخود گفت چنین کسی را بخدمت خود مشغول نشاید کرد ملکه را
بخدمت او قیام میباید نمود چون روز شد رابعه را بنواخت وآزاد کرد وگفت اگر اینجا باشی همه منت
تو کنیم والا حاکمی را بعه دستوری خواست وبیرون آمد وبعبادت خدای مشغول شد گویند در
شبانروزی هزار رکعت نماز گزاردی وگاهگاه بمجلس حسن بصری شدی وتولا بدوگردی وگردهی
گویند درمطربی افتاد وباز توبه کرد ودرویرانه ساکن شد وبعد ازان صومعه گرفت ومدتی آنجا
عبادت کرد بعد ازان عزم مجلس پدید آمد روی بباديه نهاد وخرکی داشت رخت برو بار کرده بود
درمیان بادیه خرش بمرد ومردمان گفتند بار رخت تو برداریم گفت شما بروید که من بتوکل شما نیایم دام
قافله برفت رابعه تنها بماند سر برآورد وگفت الهی پادشاهان چنین کنند باعورتی غریب عاجز مرا
بخانه خود خواندی پس درمیان راه خرم را میرانیدی ودر بیابانم تنها بگذاشتی هنوز مناجات تمام
نشده بود که خر برخاست پس رابعه باز بروی نهاد وبمکه رفت راوی چنین گفت که پس ازمدتی آن
خرک را دیدم که میفروختند پس رابعه چون بمکه رفت روزی چند درنیاسود گفت الهی ولم گرفت
کجا میروم من کلوخی وآن خانه سنگی مرا تو می بائی حق تعالی بی واسطه بدلش خطاب کرد که ای رابعه
درخون هزار عالم می شوی ندیدی که موسی دیدار خواست چند روزه تجلی بر کوه افکنیم بچیل
پاره شد نقل است که وقتی دیگر بحج میرفت درمیان بادیه کعبه را دید که باستقبال او آمده
بود رابعه گفت مرا رب البیت میباید بیت را چکنم مرا استقبال من تقرب الی شبرا تقربت
الیه ذراعا می باید کعبه را چه بینیم مرا استطاعت کعبه نیست بجمال کعبه چه شادی نمائیم

نقل است که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده سال سلوک کرد تا بکعبه رسید و گفت دیگران اینراه بقدم رفته اند من بدیده روم پس دو رکعت نماز میکرد و قدمی می نهاد تا بمکه رسید چون بمکه رسید خانه را ندید گفت آه این چه حادثه است مگر چشم مرا خللی رسیده است هاتفی آواز داد که چشم ترا خللی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه رفته است که روی بدیخادار دابراهیم ازغیرت بشوریدگفت آن که باشد تا رابعه را دید که می آمد عصا زنان کعبه بجای خویش رفت ابراهیم گفت ای رابعه این چه شورست وچه کاروبارست که درجهان افکنده رابعه گفت تو شوری درجهان افکنده که چهارده سالست که درنک کرده تا بخانه نرسیده ابراهیم گفت آری چهارده سال درنماز بادیه را قطع کرده ام رابعه گفت تو درنماز قطع کرده ومن درنیاز پس حج بکذار دوزار بکریست وگفت الهی تو هم برحج وعده نیکو داده وهم بر مصیبت اکنون اگر حجم قبول نیست نزرک مصیبتی ست ثواب مصیبتم کو پس با بصره آمد و بلعبادت مشغول شد تا دیکر سال پس گفت اگر پارسال استقبال من کردمن امسال استقبال کعبه کنم چون وقت درآید شیخ علی فارمدی رحمة الله علیه نقل میکند که روی بادیه نهاد و هفت سال پهلو میکرد بدتا بعرفات رسید هاتفی آواز داد که ای مدعیه این چه طلب ست که دامن تو کرفته است اکر مرا میخواهی میخواه تا یک تجلی کنم که درحال بکدازی کفت یارب العزت رابعه را بدیندر حه سرمایه نیست الا نقطه مر فقیر میخواهم ندا آمد که یا رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر راه مردان نهاده ایم چون یک سر موی بیش نمانده باشد که بحضرت وصال ما خواهد رسید کار برکردد و نفراق مدل شود و تو هنوز در هفتاد حجابی از رورنکار خویش تا از تخت این جمله بیرون نیائی و قدم در راه ما نپائی واین هفتاد حجاب نه کذاری حدیث فقر ما نتوانی کرد ولیکن بر نکر رابعه بر نکریست دریای خون دید در هوا معلق هاتفی آواز داد که اینهمه خون دیده عاشقان ماست که بطلب ما آمده اند و در منزل اول فرو شده اند که نام و نشان ایشان درد و عالم را هیچ مقام بر نیامد رابعه گفت یارب العزت یک صفت از صفات ایشان بمن نمای درحال غدر زنانش پدید آمد هاتفی آواز داد که مقام اول ایشان اینست که هفت

سال بپاو میروند تا در راه با کلوخی راز یارت کنند چون نزدیک آن کلوخ رسند هم بعلت
ایشان راه بر ایشان فرو بندد رابعهٔ تافته شد گفت خداوندا مرا در خانهٔ خود نمیگذاری یا ببصره در خانه
خودم بگذار یا در مکه در خانه خودم اول اول بخانه سر فرو نمی آوردم ترا نمیخواستم اکنون شایستگی خانه
تو ندارم این بگفت و باز گشت و ببصره آمد و در صومعه معتکف شد **نقل است** که هو شیخ
بزیارت او آمدند و گرسنه بودند گفتند اگر طعامی بیارد بخوریم که طعام او حلال باشد رابعهٔ رو
کرده داشت پیش آورد سایلی آواز داد رابعه هر دو قرص را بسایل داد ایشان متحیر شدند مانی
بود کنیزکی بیامد و دستهٔ نان آورد گرم و گفت کدبانو فرستاده است رابعه بشمرد ده نان
بود و گفت باز برکه غلط کرده کنیزک گفت پیش تو فرستاد او گفت غلط کرده باز برباز برد و با حالتی
خود حکایت کرد آن دو گرده دیگر بر آن نهاد و باز فرستاد رابعهٔ بشمرد بیست بود بگرفت و
پیش ایشان نهاد ایشان میخوردند و تعجب میکردند پس او را گفتند این چه سر بود گفت شما آمدید
دانستم که گرسنه اید گفتم دو گرده در پیش دو بزرگ چون نهم چون سایل آمد بوی دادم و مناجات
کردم که تو گفته نیکی را ده باز دهم و درین یقین بودم اکنون بر رضای تو دو نان دادم چون شرم
آورد دانستم که اندر تصرف خالی نیست یا بمن نفرستاده اند باز فرستادم تا بیست تمام شد
نقل است که شبی در صومعه نماز میکرد خشکی در وی اثر کرد در خواب شد از غایت شوق
و استغراق نی در چشم او رفت که او را خبر نبود در دزدی در آمد و چادرش را برگرفت خواست
که بیرون آید راه نیافت چادر باز جای نهاد راه یافت دیگر باره چادر برگرفت راه ندید
همچنین چند نوبت مکرر شد تا از گوشهٔ صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که او چند
سال است تا خود را بما سپرده است ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد دزدی را کی زهره بود
که گرد چادر او گردد تو خود را مرنجان ای برادر که اگر یک دوست خفته است دوست دیگر
بیدار است **نقل است** که خادمهٔ رابعه پیاز پختی میکرد که روزها بود تا طعامی
نساخته بود دیه پیاز حاجت آمد گفت از همسایه بستانم رابعه گفت چهل سال است که تا با خدای

عهد کرده ام که از غیر او هیچ نخواهم گوسپند زمستانش در حال مرغی از هوا در آمد و پیازی چند پاک
کرده در دیگ انداخت رابعه گفت از کرامتین هم پیه پیاز بگذاشت و نان تهی بخورد
نقل است که رابعه روزی بر کوهی رفته بود نخجیران و آهوان و گورخران گرداگرد او در آمده
بودند و در وی نظاره میکردند ناگاه حسن بصری پدید آمد همه برمیدند حسن چون آن بدید متغیر
شد و گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت
پیه آبگفت تو پیه ایشان خوردی چگونه از تو نگریزند **نقل است** که وقتی رابعه از خانه حسن
گذر افتاد و حسن بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از ناودان می چکید برو تنگ کرد
تا چه السبت چون معلوم کرد گفت ای حسن اگر این گریه از رعونت نفس است آب چشم نگهدار
تا اندرون تو دریائی شود چنانکه اگر در آن دریا دل را جوئی نیابی الا عند ملیک
مقتدر حسن با این سخن سخت آمد و پیچ نگفت روزی رابعه را دید بر لب آب فرات
نشسته حسن مسجاده بر آب انداخت و گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم رابعه رحمه
گفت ای استاد چون در بازار دنیا آخر تا نیاز عرضه دهی چنان باید که اینجا عجز
باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا آی تا از چشم خلق پوشیده تر باشی
پس رابعه خواست تا دل حسن بدست آرد گفت ای استاد آنچه تو کردی ماهی بکند و آنچه من
کردم مگسی بکند کار ازین هر دو بیرون است **نقل است** که شبی حسن بصری گفت که یک
شبانه روز پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت میکردم که بر خاطر من بگذشت که مردم
و زن بر خاطر او کرا زنست آخر الامر چون برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلصی **نقل است** که
حسن شبی با یاران پیش رابعه رفت و رابعه بی چراغ بود و ایشان را چراغ می بایست رابعه
بر سر انگشت خود تف کرد تا روز از انگشت خود چراغ برافروخت اگر کسی گوید این چون بود گوئیم که
هر که متابعت نبی کند او را از ان کرامت نصیبی بود که اگر پیغمبر معجزه بود ولی را کرامت بود
ببرکات متابعت پیغمبر من ردد الفتا من الحرام فقد نال درجة النبوة

هرکه دانکی از حرام بخصم باز دهد در حال از بهشت نیابد و گفت خواب راست یک جزو است از
چهل جزو نبوت **نقل است** که رابعه وقتی حسن را سه چیز فرستاد پارهٔ موم و سوزنی و
موئی و گفت چون موم عالم را منور میدارد خود میسوز چون سوزن برهنه باش و دیم کاری
میکن چون این بجای آورده باشی چون موی باش تا کارت باطل نشود **نقل است** که
حسن رابعه را گفت رغبت شوهر کنی گفت عقد نکاح بر وجود حی وارد بود اینجا وجود کجا
که من ازان خود نیم ازان اویم در سایه حکم او خطبه از و باید کرد گفت ای رابعه این درجه
بچه یافتی گفت بدانکه همه یافتها را کم کردم در وی حسن گفت او را چون دانی گفت یا حسن
چون تو دانی ما بچون دانیم **نقل است** که حسن روزی بصومعهٔ او رفت و گفت ازان
علمها که نه بتعلیم بوده باشد و نه بشنیده بلکه بی واسطهٔ خلق بدل تو فرو آمده باشد مرا
حرفی بگوی گفت کلاده چند ریسمان رشته بودم تا نفروشم و ازان قوتی سازم نفروختم
بدو درم یکی درین دست کردم و یکی دران ترسیدم که اگر هر دو بیک دست گیرم شبهت
شود و مرا از راه ببرد فتوحم امروز این بود بار ابعه گفتند که حسن میگوید که اگر فردا نفس از دیدار
حق محرومم نکند در آخرت چندان بگریم و بنالم که همه اهل بهشت را رحم آید رابعه گفت لیس هذا
نیکوست اما اگر در دنیا چنان بودی که یک نفس از ذکر حق تعالی غافل نمی ماندی چنان ماتم و گریه زار
پدید می آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد بود و الا نه چنانست گفتند چرا شوهر نمیکنی
گفت در عالم سه چیز مانده است اگر مرا ازان نی غم کنید شوهر کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان
بسلامت برم یا نه گفتند ما ندانیم دوم آنکه نامه من بدست راست دهند یا نه گفتند خدای
تعالی داند سیوم آنکه در آن ساعت که جماعتی را از دست راست بهشت میبرند جمعی را از
دست چپ بدوزخ میفرستند من از کدام سو خواهم رفت گفتند ما ندانیم گفت چون مرا
چنین ماتمها بود در پیش چگونه پروای شوهر بود هاروی پرسیدند که از کجائی آنی گفت از ان
جهان گفتند کجا خواهی گفت بدان جهان گفتند درین جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم

گفتند چگونه گفت نان اینجهان میخورم و کار انجهان میکنم گفتند عظیم شیرین زبانی رباطبانی را
شائی گفت من خود رباطبانم هرچه اندرون مست بیرون میسازم و هرچه بیرونست در اندرون
نگذارم اگر کسی درآید و برود با من کار ندارد من دل نگاه میدارم نه کل گفتند شیطان را چون
داری گفت از دوستی رحمن با عداوت شیطان نمی پردازم **نقلست** که گفت رسول را
بخواب دیدم گفت یا رابعه مرا دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که ترا دوست ندارد
لیکن محبت حق مرا چنان فرو گرفته است که دشمنی و دوستی غیر او را در دلم جای نمانده است
پرسیدند از محبت گفت از ازل درآمد و برابد گذرد در هزده هزار عالم کسی نیافت که یک نفس
زد و درگشت باحق نشد و از این عبارت آید که **یحبهم و یحبونه** گفتند
او را که می پرستی می بینی گفت اگر ندیدمی نپرستیدمی **نقل است** که رابعه را دیدم
گریان بود گفتند چرا میگریی گفت از قطعیت میترسم که با او خو کرده ام نباید که بوقت
مرگ ندا آید که مرا نشائی گفتند بنده کی راضی شود گفت آنگاه که از نعمت شاکر شود چنانکه
از نعمت گفتند اگر گناهکار توبه کند قبول کند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش توبه
دهد و قبول کند تا او توبه ندهد نتوان کرد و گفت یا بنی آدم از دیده بحق منزل نیست و
از زبانها بدو راه نیست وسع شاه راه گویند کانست و دست و پای سکان حیرانند
کار با دل افتاده است بکوشید تا دل بیدار دارید که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت
نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق گم شده است و هر که در و گم شد یارچه کند
الفناء فی الله اینجا بود **نقل است** که گفت استغفار بر یا بکار دروغ زنان است
و گفت اگر ما بخود توبه کنیم توبه دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر مردی بودی کریم بودی و گفت
ثمرهٔ معرفت روی نخداآوردنست و گفت عارف آنست که دلی خواهد از حق چون
دل دهدش در حال بخدای باز دهد تا در قبضهٔ او محفوظ بود و در استرواز خلق محجوب بود صالح
مری رحمة الله علیه بسی گفتی که هر که دری کوبد عاقبت باز شود رابعه یکبار حاضر نبود گفت

تا که

تا کی گوئی که نخواهد گشاد که بسته است تا باز گشاید گفت عجبا مردی جاهل و زنی ضعیفه دانا
یکی روز را بعه مروزی را دید که میگفت و اندوها را بعه گفت چنین گوی که وا ذی اندوها
که اکراند و هکین بودی زهره نداشتی که نفس زدی **نقلست** که وقتی یکی را دید
عصابه بر سر بسته گفت چرا عصابه بسته گفت سرم درد میکند گفت عمرت چند سالست
گفت سی سال گفت درینه ت تندرست بوده یار نخور گفت تندرست گفت هرگز درینه
عصابه شکر بر نبستی بیک روز رنجوری عصابه شکایت برمی بندی **نقل** است که
وقتی چهار درم بکسی داد که کلیم خر آن آرد گفت کلیم سیاه یا سپید گفت درم بازده تا
اگر فت و در دجله انداخت و گفت هنوز کلیم ناخریده تفرقه پدید آمد **نقلست** که
در فصل بهاری در خانه رفت و بیرون نمی آمد خادمه گفت یا سیده بیرون آی تا آثار
صنع بینی رابعه گفت باری تو در آی تا صانع بینی **سعلی مشاهده الصانع عن مطالعة**
الصنع وقتی جمعی پیش او رفتند او را دیدند که گوشت بدندان پاره میکرد گفتند کارد
ندارى گفت از بیم قطعیت هرگز کارد ندا شتم **نقلست** که یکبار هفت
شبانه روز روزه نگشاد و بشب هیچ نخفت شب هشتم گریستکی غالب شد نفس فریاد بر
آورد که مرا چندین رنجانی تا کاه یکی در زد و کاسه طعام با و در داد رابعه بنشست و نهاد تا چراغ
گیرد کر به بیامد و آن کاسه بر بخت گفت بروم و کوزه آب آرم و روزه گشایم چون کوزه
بیاورد چراغ نمرد خوشست که آب خورد کوزه از دست در افتاد و بشکست رابعه آهی بکرد که نیم بود که خانه
بسوزد او گفت الهی این چیست که با من میکنی آوازی شنید هان اگر میخواهی نعمت دنیا بتو دهم
کنم اما اندوه خود از دلت باز گیرم که اندوه من نعمت دنیا در یک دل جمع نشود ای رابعه تو را مراد
دل مرا مرادی مراد ما و مراد تو بهم جمع نشوند گفت چون این خطاب بشنیدم چنان دل از دنیا
منقطع کردم و امید کوتاه کردانیدم که این بار نسپین نازها خود نهشم اصلی صلوات الموذع
و چنان از خلق بریده گشتم که چون روز شود از بیم آنکه مرا مشغول کنند گویم خداوندا بخودم

مشغول گردان تا کسی را از تو مشغول نگرداند **نقلست** که پیوسته میبالید گفتند ترا علمی ظاهر نمی بینیم و تو پیوسته با درد و نالهٔ گفت آری علت دارم ولی از درون سینه که هیچ طبیبان عالم علاج آن نتوانند کرد مرهم جراحت ما وصال اوست تعللی میکنیم تا ما شد که فردای قیامت در عقبی بمقصودی رسیم که چون دردمند خود را بدردمندان می نمایم آخر کم ازین بنماید **نقلست** که جماعتی از مغرر کان پیش رابعهٔ رفتند رابعهٔ پرسید از یکی که تو خدای تعالی را برای چه می پرستی گفت منت طبقهٔ دوزخ عظمتی دارد و همه را کذر بر وی باید کرد تا چار از بیم هر اس آن می پرستم دیگری گفت در جات هشت بهشت منزلتی شکرفست پس آسایش در آنجا موعود است رابعهٔ گفت بد بنده بود که خداوند خود را از بیم عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان گفتند تو چرا می پرستی ضد ایشان نظم نیست گفت الجار ثم الدار گفت ما را این تمام نبود که دستوری داده اند تا او را پرستیم اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعتی نبایستی کرد استحقاق آن ذات است که بی واسطه عبادت او کنند **نقلست** که بزرگی پیش او رفت جامهٔ او را عظیم باخلال دید گفت بسیار کسان باشند که اکر اشارت کنی در حق تو نظر کنند رابعهٔ گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا ملک اوست پس از کسی چکونه توان خواست که در دست او عاریت است آن بزرگ گفت کرا همت بلند این ضعیفه خرید که او را چکونه بر بن بالا کشیده است که در بغش می آید که وقت خود در اسئوال مشغول کند **نقلست** که جمعی با متحان پیش او رفتند که همه فضلا بر سر مردان نثار کرده اند و مکرا میت بر میان مردان بسته هرگز پیغمبری بر پیچ زن نیامده است تو این لاف از کجا میزنی رابعهٔ گفت اینهمه که گفتی بهشت آبا منی و خود پرستی انا و بکر الا علی از کریبان هیچ زن بر نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است مخنثی در مردان پدید آمده است **نقلست** که وقتی بیمار شد پرسیدند که سبب بیماری چه بوده است گفت نظرت الی الجنة فادنتنی دنی در سر کاه دل ما به بهشت مشغول کرد دوست با عتاب کرد ان

بیماری از غلامان او ست حسن بصری بعیادت او آمد گفت خواجه وعده ما از خواجگان بصره رد
صومعه رابعه گشته زر در پیش نهاده و میگریست گفتم چرا میگریی گفت از برای این زاهده فاضله
کریمه زمانه که اگر برکت او نبود خلق هلاک شوند چیزی آورده ام از برای تعهد او و متحیرم که قبول نکند
تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن گفت در رفتم و پیغام گذاردم رابعه بگوشه چشم در من
نگریست و گفت کیست که او را ناسزا میگوید روزی از او باز نمی گیرد کیست که جانش جوش محبت او نزند زر
از او باز گیرد تا من او را شناخته ام پشت بر خلق کرده ام و مال کسی که ندانم حلال باشد یا حرام چون
قبول کنم نقل ست که گفت وقتی بروشنائی چراغ سلطان سکاف پیرهن بدوختم دلم رو نگا
بسته شد تا نشکافتم دلم گشاده نشد خواجه را غمز خواه تا دلم در بند ندارد و عبد الواحد عامر گوید که من و
سفیان روزی بعیادت او رفتیم از هیبت او سخن ابتدا نتوانستیم کرد سفیان را گفت چیزی بگوی گفت
یا رابعه دعائی کن تا حق تعالی این رنج بر تو آسان کند رابعه روی بدو کرد و گفت یا سفیان تو
ندانستی که این رنج من که خواسته است خدای تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون چنین
مرا میفرمائی تا از دوست خواست کنم بخلاف خواست او دوست را خلاف کردن روا نبود پس سفیان
گفت یا رابعه چه چیز است آرزوی دوست رابعه گفت یا سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین
سخن گوئی که دوازده سال ست تا مرا خرمای تر آرزوست و تو دانی که خرما در بصره قدری
نباشد هنوز نخورده ام که من بنده ام و بنده را با آرزو چه کار اگر من خواهم و خداوند من نخواهد این
کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نتوانم گفتن تو در کار من سخنی گوی گفت میگریی اگر نه
آنستی که دینار را دوست داری گفتم آن چیست گفت روایت حدیث یعنی این جا ملهیت سفیان
گفت مرا رقت آمد گفتم خداوندا از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری که رضای کسی جوئی که از تو
راضی نه مالک دینار گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم کوزه شکسته آنجا نهاده که بدان وضو میساخت
و آب میخورد و بوریای کهنه و خشتی که سر بر آن نهادی گفت دلم بداد گفتم ای رابعه مرا دوستان
تو انگر میستایند اگر اجازت بود بدانی تو از ایشان چیزی خواهم گفت ای مالک خلعتی عظیم کرده اند

دهنده من و ایشان یکی نیست گفتم بلی گفت روزی درویشانرا فراموش کرد بسبب درویشی و
تو انکرانرا یاد میکند بسبب تو انگری گفتم زکفت پس چون میداند چه حاجت که یادش دهم او چنین
میخواهد مانیز چنان خواهیم که او خواهد نقل است که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی در پیش رابعه
بودند و در صدق سخن میرفت حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب
مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که صبر نکند بر زخم خداوند خود رابعه گفت ازین سخن بوی منی می آید
شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی
خود هر که شکر نکند بر زخم خداوند خویش رابعه گفت بر ازین باید مالک گفت لیس بصادق فی دعواه
من لم یتلذذ بضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیابد از زخم دوست
خویش رابعه گفت بر ازین با مدایشان گفتند اکنون تو بگوی رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه
من لم ینس الم الضرب فی مشاهدة مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش نکند
الم زخم در مشاهدهٔ مطلوب خویش و این عجب نبود که زنان مصر در یوسف و مشاهدهٔ والم زخم
در نیافتند اگر کسی در مشاهدهٔ خالق بدین صفت بود چه عجب نقل است که یکی از مشایخ بصره
پیش رابعه آمد و بر مالیدن او نشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو عظیم دنیارا دوست
داری که اگر نه آشتی ذکر دنیا کردی که شکنندهٔ کالاخریدار بود اگر تو از دنیا فارغ بودی هم نیک و بد ازو یاد
نکردی اما ازان یاد میکنی که من احب شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکرش
بسیار کند نقل است که حسن گفت نماز دیگری پیش رابعه رفتم و او چیزی خواست پخت کوشت
در دیگ کرده بود چون در سخن آمدیم گفت این سخن خوشتر از دیگ پختن و تک رها کردن
نماز شام بگذاردیم پارهٔ نان خشک بیاورد و کوزهٔ آب و بسر دیگ رفت تا بر گیرد دیگ میجوشید به
قدرت خدای تعالی در کاسه کرد و ما ازان گوشت بخوردیم طعامی بود که هرگز طعامی بدان ذوق نخورده
بودیم سفیان گفت شبی پیش رابعه بودیم در محراب شد و تا روز نماز کرد و من در گوشه دیگر نماز میکردم
وقت سحر گفت بچه شکر کنیم انرا که ما را توفیق داد تا همه شب او را خدمت کردیم و گفت که فردا روزه داریم

شکر اندرا دورا منا حاجتست بار خدایا اگر من فردای قیامت بدوزخ فرستی سری آشکارا کنم که
دوزخ از من بزار سالہ راہ بگریزد و گفت الٰہی ما را ہر چہ از دنیا قسمت کردہ بدشمنان
خود دہ و ہر چہ از آخرت قسمت کردہ بدوستان خود دہ کہ ما را تو بسی و گفت خداوندا اگر ترا از
ترس دوزخ می پرستم در دوزخم بسوزد اگر از امید بہشت می پرستم
بر من حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ
مدار و گفت بار خدایا اگر مرا در دوزخ کنی من فریاد برآرم
کہ ترا دوست داشتہ ام با دوستان ہر گز چنین کنند ہاتفی آواز داد کہ ما را بعزتی لا تقطعن
بناظر الیہ بما کان بدمبتلا ترا در جوار دوستان خود فرود آریم تا ما من ستحن گوئی و گفت
الٰہی کار من و آرزوی من در دو دنیا از جملہ دنیا یاد تست و در آخرت از جملہ آخرت لقای تو آن
من امنیت تو ہر چہ خواہی مکن و بشی مکن گفت بار بے دلم حاضر کن با نماز بی دل قبول کن چون وفاتش
نزدیک آمد بزرگان بر بالین او بودند گفت برخیزید و جای خالی کنید برای رسولان خدای تعالی
برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی شنیدند کہ یا ایتہا النفس المطمئنۃ ارجعی
الی ربک الآیہ زمانی بود ہیچ آواز نیامد در حقیقت وفات کردہ بود مشایخ گفتند رابعہ بدنیا آمد
و با آخرت رفت و ہرگز با حق تعالی گستاخی نکرد و ہیچ نخواست و نگفت مرا چنین دار یا چنان تا ندانی
چہ رسد کہ از خلق چیزی خواستی او را بخواب دیدند گفتند حال کوبی از منکر و نکیر گفت چون آن
جوانمردان در آمدند و گفتند من بر یک گفتم باز گردید و حق را بگوئید کہ با چندین ہزار ہزار خلق پرسیدن
ضعیفہ را فراموش نکردی من کہ از ہمہ جہان ترا دارم ہرگز ترا فراموش کنم تا کسی را معیر متی کہ خدای
تو کیست محمد اسلم طوسی و نعمی طرطوسی کہ در بادیہ بسی ہزار مرد را آب دادند ہر دو بسر خاک رابعہ
آمدند و گفتند ای آنکہ لافہا میزدی کہ سر بر دو سرای فرود نیارم حالت کجا رسید آواز
آمد کہ نوشم باد آنچہ دیدم و می بینم رحمہا اللہ تعالی بغفرانہ و السلام علی خیر خلقہ محمد و آلہ و
اصحابہ اجمعین

باب دهم در ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تابیان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض پیوسته فضیل عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده اقران بود و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت یکی همتا بود اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرو با ورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاه پشمین بر سر نهاده و تسبیح در گردن افکنده و یاران بسیار داشت همه در زهد و راه زن هر مال که پیش او آوردندی او قسمت کردی که مهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آن را نسخه کردی و هرگز از نماز جماعت دست ندداشتی و هرخدمتکاریکه جماعت بگذاردی او را دور کردی روزی کاروانی عظیم می آمد و آوازه در دشتنده بود مردی در میان کاروان نقدی داشت گفت درین میان بیابان جائی پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند نقد بماند بدان بیابان فرو رفت خیمه دید و شخصی پلاس پوش با تسبیح و سجاده گفت نیکو بافتم رزما و سپارم آنجا رفت و حال باز گفت اشارت کرد که در خیمه برو بنه بنهاد و بنزد کاروان آمد دزدان کاروان را زده بودند انیز دچیز یکه از کاروان مانده بود ببرداشت و روی بدان خیمه نهاد که امانت باز گیرد چون بدان خیمه رسید دزد را دید که مال قسمت میکردند گفت آه زر بدست خود بدزد دادم فضیل چون او را از دور بدید آواز داد مرو ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچه کار آمده گفت امانت میخواهم گفت همانجا که نهاده برداشت و روی بکاروان کرد یاران فضیل گفتند که درین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چرا این باز دادی فضیل گفت اینرا من گمان نبرد که برد و من نیز خدای تعالی گمان نیکو برده ام من گمان او را راست کردانیده ام تا حق تعالی بکرم گمان من راست گرداند تا بعد ازان کاروانی دیگر بزدند و مالها ببردند و بطعام خوردن بنشستند مردی از کاروانیان ایشان را گفت که مهتری مسلمانست شمار گفتند هست گفت کجاست

گفتند بکنار آب نماز میگذارد گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع میگذارد گفت چیزی میخورد
گفتند روزه میدارد گفت ماه رمضان نیست گفتند تطوع میدارد این مرد عجب آمد پس من فضیل
شد و گفت روزه و دردی و نماز هم بکار دارد فضیل گفت قرآن میدانی گفت دانم گفت
این آیت نخوانده که وآخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا مرد در کار
او متحیر شد نقلست که مروتی و همتی در طبع او بود چنانکه اگر در کاروان زنی بودی کردا یشان
نگشتی و یکی را که مایه کمتر بودی نگرفتی و هر کس را بمقدار مایه چیزی بگذاشتی و هر میل او بصلاح بودی و در
ابتدا بزنی عاشق بود هر چه ارزانه زدن بدست آوردی بدان زن فرستادی و گاه گاه پیش او
رفتی و در هوس او گریستی تا شبی کاروانی میگذشت و در میان آن کاروان یکی این آیت
میخواند که الم یأن للذین امنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله آما وقت نیامد
که این دل خسته شما بیدار کرد گفتی تیری بود که بر جان فضیل آمد چنان آن آیت بمبارزت فضیل
در آمد و گفت بانگی راه زنی گاه آن آمد که ما راه تو قطع کنیم فضیل فریاد برآورد و گفت
آن وجاءه فتاب وانا تاب گفت آمد و ترا زحد گذشت سر بسجود و تجلدی قرار روی بصحرا
نهاد و جمعی کاروان آنجا فرود آمده بودند بعضی گفتند فضیل بر رهست نتوان رفت فضیل
گفت بشارت مر شما را که او توبه کرد و امروز از شما میگریزد پس میرفت و میگریست و خصم خشنود
میگردد تا در باور وجهودی بود که بهیچگونه خشنود نمیشد آن جهود با اصحاب خود گفت که وقت
است که بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی که ترا بجل کنم آن تل ریگ بردار و آن تل
بود بغایت بزرگ فضیل شب و روز میکشید تا شبی بدر آمد و آن ریگ را نیست کرد آنجهود چون
آن دید گفت من سوگند دارم که تا مال من نهی ترا بجل کنم اکنون زیر بالین من کیسه زر است برو
و بمن ده تا سوگندم راست شود و ترا بجل کنم فضیل شست در زیر بالین او کرد و کیسه زر بدو داد جهود
گفت اول اسلام بر من عرضه کن تا ترا بجل کنم جهود مسلمان شد و او را بجل کرد پس گفت دانی چرا
مسلمان شدم گفت نه گفت تا امروز در ستم نبود که دین حق کدام است امروز در ستم شد از انکه در توریت

خوانده بودم که هر که توبهٔ او صدق بود اگر دست بر خاک نهد زر شود در زر بالین من خاک بود
خواستم تا ترا بیازمایم اکنون معلوم شد که دین تو حق است **نقل است** که فضیل رحمه الله گفت
از بهر خدای مرا پند کن و پیش سلطان برکه بر من حد بسیار است تا بر من حد را همچنان کرد سلطان
چون در سیما او نظر کرد از اهل صلاح دید او را باعزاز بخانه روان کرد چون بدر خانه رسید آواز کرد
اهل خانه گفتند که آه آواز او کشته است مگر زخمی خورده است فضیل گفت بلی زخمی عظیم خورده ام
گفتند بر کجا گفت بر جان و در آمد و زر را گفت من عزم خانه خدای دارم اگر خواهی پای تو
بگشایم زن گفت من هرگز از تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس ملکه رفتند
و حق تعالی راه بر ایشان آسان کرد ایندوه آنجا مجاور شدند و بعضی اوقات را در یافتند
و با امام ابو حنیفه رحمه الله صحبت داشت و از وی علم آموخت و روایات عالی و ریاضات
نیکو و در مکه سخن بر وی گشاده شد و مکیان بر وی جمع شدندی و او ایشان را وعظ گفتی
تا حال او آنچنان شد که خویشان او را نبا ورد بدیدن او آمدندی ایشان را بار ندادی و ایشان
بازمی گشتند بر بام خانه آمد و گفت زهی مردمان غافل که خدای تعالی شما را عقل داده و
بکاری مشغول کرده همه از پای در افتادند و عاقبت نومید روی بخراسان نهادند و او
همچنان بر بام گریان شد و در بر ایشان نگشاد **نقلست** که شبی هارون الرشید
فضیل رحمه الله را گفت که امشب پیش مردی برکه دلم از بن طمطراق گرفته است تا با او سخن
فضیل او را بدر خانه سفیان عیینه آورد در زد سفیان گفت کیست گفت امیر المومنین
گفت چرا امشب نخسپید تا من بخدمت آمدی هارون چون این بشنید گفت این از
بهر آنست که من میطلبم سفیان بشنید گفت آنچنان مرد که شما می طلبید فضیل عیاض است
بدر خانه فضیل رفتند این آیه بخواندند **ام حسب الذین اجترحوا السیئات**
ان نجعلهم کالذین امنوا الآیه هارون گفت اگر پندی میطلبم این کفایت است
و معنی این آیه اینست که پنداشتند کسانیکه بدکاری کردند که ما ایشان را از کنیم با کسانیکه

نیکو کاری کردند پس دربردند فضیل رحمة الله گفت کیست گفتند امیر المومنین گفت امیر المومنین پیش من چکار دارد و من نیز با او چکار دارم مرا مشغول مکردانید فضیل گفت طاعت داشتن اولاد الامر واجب است گفت مرا تشویش مدهید فضیل گفت بدستوری درآیم یا بحکم گفت دستوری نیست اگر بحکم می آیید شما دانید هارون درآمد فضیل چراغ بنشاند تا روی هارون نبیند دید هارون را دران میان دست بردست فضیل آمد فضیل گفت ما الین هذا الکف لو نجا من النار چه نرمست این دست اگر از آتش خلاص یابد این بگفت و در نماز بیفتاد هارون در گریه آمد و گفت آخر سخنی گوی فضیل چون سلام نماز باز داد گفت پدرت عم مصطفی بود از مصطفی درخواست کرد که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عم یک نفسک ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار سال طاعت خلق را ان الامام یوم القیمة الندامة هارون گفت زیادت کن گفت چون عمر عبد العزیز را بخلافت بنشاندند سالم بن عبد الله و رجا بن حیوة و محمد بن کعب را بخواندند و گفت من مبتلا شدم بدین کار تدبیر من چیست یکی گفت اگر میخواهی که فردا از عذاب نجات بود پیران مسلمانان را چون پدر خود شناس و جوانان را چون برادر و کودکان را چون فرزند و زنان را چون خواهر و مادر پس معاملت با ایشان چنان کن که با پدر و مادر و خواهر و برادر گفت زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانه تست و خلایق چون عیال تو اند گفت زیادت کن گفت لطف کن با پدران و کرم کن با برادران و نیکوی کن بجای فرزندان پس گفت میترسم از روی خوبت که آتش دوزخ مبتلا کرد و دوزشت کرد و گفت کم من وجه صحیح فی النار یفضح و کم من امیر هناک اسیر گفت زیادت کن و بهای هاء میگریست فضیل رحمة الله گفت بترس از خدای تعالی و جواب خداوند را بیشتر ساز و آماده کن که روز قیامت حق تعالی از یکایک مسلمان باز پرسد و انصاف هر یک بطلبد اگر شبی پرزنی در خانه بیگانه باشد فردا دامن تو گیرد و در تو خصمی کند هارون از گریه چنان بی هوش شد که خبر نداشت فضیل بر یکی

باب دهم در ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تابیان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض پیوسته فضیل عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده اقران بود و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی همتا بود اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرو با ورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاه پشمین بر سر نهاده و تسبیح در گردن افکنده و یاران بسیار داشت همه در زهد و راه زن هر مال که پیش او آوردندی او قسمت کردی که مهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آن را نسخه کردی و هرگز از نماز جماعت و ست ندداشتی و هر خدمتکاریکه جماعت بکردی او را او کردی روزی کاروانی عظیم می آمد و آوازه در دشتنده بود ندمردی در میان کاروان نقدی داشت گفت درین میان بیابان جائی پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند نقد بماند بدان بیابان فرو رفت خیمه دید و شخصی پلاس پوش با تسبیح و سجاده گفت نیکو بافتم رزما و سپارم آنجا رفت و حال باز گفت اشارت کرد که در خیمه برو نیه بنهاد و نیز و کاروان آمد و زدان کاروان را زده بودند انیز دچیز یکه از کاروان مانده بود برداشت و روی بدان خیمه نهاد که امانت باز گیرد چون بدان خیمه رسید و زد را دید که مال قسمت میکردند گفت آه زر بدست خود بدزد دادم فضیل چون او را از دور بدید آواز داد مرو ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچه کار آمده گفت امانت میخواهم گفت همانجا که نهاده برداشت و روی بکاروان کرد یاران فضیل گفتند که درین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چرا این باز دادی فضیل گفت انیز دمن گمان نیکو برد و من نیز خدای تعالی گمان نیکو برده ام من گمان او را راست کردانیده ام تا حق تعالی بکرم گمان من راست کرداند تا بعد ازان کاروانی دیگر بزدند و مالها ببردند و بطعام خوردن بنشستند مردی از کاروانیان ایشان را گفت که مهتری مینیست شمار گفتند هست گفت کجاست

بود گفتند چه گوئی در حق مردی که او میخواهد که لبیک گوید و ازبیم لا لبیک نتواند گفت گفت امید
دارم که هرکه چنین بود و خود را چنین داند هیچ لبیک گوی بالای او نبود پرسیدند که اصل دین
چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حلم گفتند اصل حلم چیست گفت صبر احمد حنبل
گفت از فضیل شنیدم که هرکه ریاست جست خوار شد گفتم مرا وصیتی کن گفت از تبع باش
و متبوع مباش گفت این سخن دیده است بشر حافی گفت از وی پرسیدم که زهد بهتر یا رضا گفت
رضا از برای آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بالای منزلت خویش نقل است که
سفیان ثوری گفت شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار میگفتم پس گفتم مبارک شبی که
امشب بود و ستوده نشستی که امشب بود هماناکه نشستی چنین بهتر از وحدت بود فضیل گفت
بدشبی که امشب بود و تباه نشستی که دوش بود گفتم چرا گفت زیرا که تو همه شب در بند آن بودی
تا سخنی گوئی که مرا خوش آید و من در بند آن بودم تا از کجا جوابی نیکو گویم که پسندیده خاطر
تو آید هر دو بسخن یکدیگر از خدای تعالی باز ماندیم پس تنهائی بهتر و مناجات کردن با حق نقل است
که روزی عبد الله مبارک را دید که پیش او میرفت فضیل گفت از آنجا که رسیده باز گرد و
الا من باز گردم می آئی تا مشتی سخن بر من بپائی و من مشتی بر تو نقل است که مردی
بزیارت فضیل آمد گفت بچه کار آمده گفت تا از تو آسایشی یابم و موعظتی کنم گفت نخدای
را این بوحشت زدیگر و نیامده الا بدانکه مرا فریبی بدروغ و من ترا فریم بدروغ هم از آنجا
باز گردد گفت میخواهم تا بنماز جماعت نباید رفت و خلق را نباید دید گفت
اگر تو انید بجائی ساکن شوید که کس شما را نه بیند و شما کس را نه بیند که غظیم نیکو بود گفت منت
عظیم بود و قبول کنم از کسیکه بر من گذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید
گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه و چون صبح بر آید اندوهگین
شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که آیند و مرا تشویش دهند گفت هرکرا از تنهائی
وحشت بود و بخلق انس گیرد از سلامت دور است گفت هرکه سخن از عمل خود گوید بخشش اندک

بود مگر در آنچه او را بکار آید و گفت هر که از خدای تعالی ترسد زبان او کند شود و گفت چون
خدای تعالی بنده را دوست دارد اندوه بسیارش دهد و چون دشمن دارد دنیا را بر وی فراخ
گرداند و گفت اگر عکنکبی در میان امتی بگرید همه آن امت را در کار آن اندوهگین کنند و
گفت هر چیز را زکاتی است و زکات عقل اندوه طویل است و از منست که کان
رسول الله صلی الله علیه وسلم متواصل الاحزان و گفت چنانکه عجب بود
که در بهشت کسی گرید عجب تر از ان بود که کسی در دنیا خندد و گفت چون خوف در دل
ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آن کس نگذرد و از ان خوف شهوات و حب دنیا
بسوزد و رغبت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی ترسد همه چیز از وی بترسد
و هر که از خدای تعالی نترسد از همه چیز بترسد و گفت خوف و هیبت بنده بر قدر علم بنده بود
و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بود در آخرت و گفت هیچ آدمی را ندیدم در دین مانند
امید وار تر بخدای و ترسناک تر از ابن سیرین و گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال بحساب
ننگ دارم از وی چنانکه شما از مردار ننگ دارید و گفت جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید
آن دشمنی دنیا کردند و گفت ورع دنیا شروع کردن آسانست اما بیرون آمدن و خلاص یافتن
دشوار است و گفت دنیا بیمارستانی است و خلق در وی همچون دیوانگان و دیوانگان را در
بیمارستان عمل و بند باشد و گفت بخدای که اگر آخرت از سفال باقی بودی و دنیا از زر فانی سزا
بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی فکیف که دنیا منست الا از سفال فانی و آخرت منست
الا از زر باقی و گفت هیچکس را هیچ نماند از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکردند از بهر آنکه ترا به
نزدیک حق تعالی آن خواهد بود که کسب کرده و هیچکس خواهد بسیار کن خواهد اندک و گفت بجامه نرم و
طعام خوش لذت نگیرید که فردالذت آن جامه و طعام نیابید و گفت مردمان که از نیکی بحرمان
بریده شدند بسبب تکلف شدند هر گاه که تکلف از میان برخیزد کشاخ با نیکی تواند زیست
و گفت حق تعالی وحی کرد بسوی عیسی که من بر یکی از شما پیغمبری نخواهم کرد همه کس را مهتر کردند

کرطور سنا کہ بروی سخن گفت یا موسی علیہ السلام چون تواضع کرد او را شنیدند و تو
حق را فروتنی کرد نشنید و فرمان بردن و هر چه گویند پذیرفتن و گذاردن و گفت هر که خود را
قیمتی داند و را تواضع نصیبی نیست و گفت سه چیز مجوئید که نیابید عالمی که علم او بمیزان
عمل راست بود و نیابید ولی عالم بماند و عالمی که اخلاص او با عمل موافق بود مجوئید که
نیابید ولی عامل بماند و برادر بی عیب مجوئید که نیابید ولی برادر بماند و گفت هر که با برادر
خویش دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی دارد خدای لعنتش کند و کور و کرش گرداند
گفت وقتی بود که آنچه میکردند ریا بود اکنون بدانچه میکنند ریا می کنند یعنی ترک کردن و گفت
دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن بود
که حق تعالی ترا ازین دو خصلت نگاهدارد و گفت اگر سوگند خورم که من مرائی ام دوستر
دارم از انکه گویم من مرائی نیم و گفت اصل زهد رضی بود بسنت از حق تعالی هر چه کند
و سزاوارترین خلق برضای حق اهل معرفتند و گفت هر که خدایرا بشناسد بحق معرفت
پرستش او کند بحق طاعت و گفت فتوت در گذاشتن بود از برادران و گفت حقیقت توکل
آنست که بغیر الله امید ندارد و از غیر الله نترسد و گفت متوکل آن بود که واثق بود بخدا
که نه خدایرا در هر چه کند متهم کند و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن در تسلیم آرد و گفت
چون ترا گویند که خدای را دوست داری خاموش باش که اگر گوئی نه کافر باشی
و اگر گوئی دارم فعل تو بفعل دوستان ماند و گفت شرم کرفت از خدای بی که ببیرز
رفتم و در سر روز یکبار او را ببیرز حاجت بودی و گفت بسا مردا که در طهارت حاجتی
رود و پاک بیرون آید و بسا مردا که در کعبه رود و پلید بیرون آید و گفت جنگ
کردن با خردمندان آسانتر از حلوا خوردن با بی خردان و گفت هر که در روی
فاسق خوش بخندد در ویران کردن اسلامی سعی کرده باشد و گفت هر که ستوری را
لعنت کند گوید آمین از من و تو هیچ که بخدا عاصی تر است لعنت بر وی باد و گفت اگر را

مرا خبر آرند که ترا یک دعا مستجاب است هر چه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان صرف
کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق
بود و گفت دو خصلت است که دل را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در شما
دو خصلت است که هر دو از جهل است یکی آنکه میخندید عجبی ندیده و نصیحت می کنید و خود
آن نمی کنید شب بیدار نبوده و خدای می کوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد
کنم و اگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش نکنم و آن ساعت که مرا یاد نخواهی کرد آن بر
تست نه از نست اکنون منیگر تا چون میکنی و گفت خدای تعالی گفته است یکی از پیغمبران را
که بشارت ده گناهکاران را که اگر توبه کنند پذیرم و بترسان صدیقان را که اگر بعدل
با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکی فضیل را گفت که مرا وصیتی کن گفت و
ارباب متفرقوا خیرام الله الواحد القهار یکی را در پسر خود را دید که دنیاری می
سنجید و آن شوخ که در نقش درست زر بود پاک میکرد گفت ای پسر ترک این ترا فاضلتر
از ده حج و عمره و یکبار پسر او را بول بسته بود فضیل دست بر داشت و گفت
یارب بدوستی من ترا که این رنجش خلاص دهی در حال شفا یافت و در مناجات گفتی
الهی تو مرا کرسنه میداری و عیال مرا کرسنه و برهنه میداری و شب چراغ نمیدهی تو این
با اولیا خویش کنی من بکدام منزلت این دولت یافتم و در مناجات گفتی الهی بر من
رحمت کن که تو بر من عالمی و غدایم مکن که تو بر من قادری نقل است که سی
سال هیچکس لب او خندان ندید مگر آنروز که پسرش وفات کرد تبسم کرد گفتند ای خواجه
چه وقت امنست گفت دانستم که خداوند راضی بود مرگ او من نیز موافقت رضای تبسم کردم
و در آخر عمر میگفت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشانرا هم لحد و هم قیامت و هم دوزخ
و هم صراط در پیش است و جمله با کوتاه دستی نفسی خواهند گفت و از فرشتگان هم رشک
بیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیاد تست از آن کسم رشک می آید که هرگز از مادر نخواه

زاد کو سید روزی مقرئی خوش خوان پیش او آیتی خوش برخواند گفت او را پیش پسر من بر دیدا
برخواند و گفت زنهار که سورة القارعه نخوانی که او طاقت سخن قیامت نشنیدن ندارد قضارا
مقرئی القارعه برخواند آن پاک زاده نعره بزد و همان بداد فضیل را چون وفات نزدیک رسید
دو دختر داشت عیال را وصیت کرد که چون مرا دفن کنید ایشانرا بکوه بوقبیس بروروی بآسمان
کنن و بکوی خداوندان فضیل مرا وصیت کرد که تا زنده بودم این زنهار یانرا بطاقت خود
میداشتم چون مرا بزندان کور محبوس کردی زینهار یانرا بتو باز دادم چون فضیل را
دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار بگریست در حال امیر یمن با دو
پسر آنجا رسید و آن زاری بشنید حال پرسید زن حال باز گفت امیر گفت این دختر انرا
به پسران خود دهم زن گفت بده در حال عماری ساز کرد و فرش دیبا بساخت و ایشانرا
بهمین بر دو بزرگ را جمع آورد و نکاح کرد و هر یک را ده
هزار کابین کرد من کان لله کان الله له
عبد الله مبارک گفت که چون فضیل برخاست و وفات
کرد اندوه از روی زمین برخاست

باب یازدهم در ذکر ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم غربت آن گنجینه سرای
دولت آن شاه قسلیم اعظم ابراهیم ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار
و در انواع معاملت و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار مشایخ دید
و با امام اعظم ابو حنیفه صحبت داشته بود و شیخ العراق جنید رح گفت مفاتیح العلوم ابراهیم
ادهم کلید همه علمهای علمای این طایفه ابراهیم ادهم است نقل است که یکروز پیش امام
اعظم ابو حنیفه آمد اصحاب او بچشم حقارت در ابراهیم نگریستند ابو حنیفه گفت سبحانا

ابراهیم اصحاب گفتند او این سیادت بچه یافت گفت بدانکه دایم بخدمت خدای مشغول
است و با کارهای دیگر هم مشغول میشویم و گفتند ابتدای حال او آن بود که او پادشاه
بلخ بود و عالمی در زیر فرمان او و چهل پسر زرین و چهل کرز زرین در پس و پیش او و بر بندشبی
بر تخت خفته بود نیم شب سقف بجنبید آوازداد که کیست گفت آشناست شتری
گم کرده ام میطلبم گفت شتر بر بام چکونه بود گفت ای غافل تو خدا را در جامه اطلس
و بر تخت زرین میطلبی این از شتر بر بام جستن عجب تر از این سخن او هیبتی در دل ابراهیم
آمد و آتش در درون او افتاد و متفکر و متحیر و غمگین شد و روز دیگر ارکان دولت
هر یکی بر جای خود بایستادند و غلامان در پیش صف برکشیدند و بار عام دادند
ناگاه مردی با هیبت از در در آمد آنچنانکه هیچکس را از خدم و حشم زهره نبود که گوید
تو کیستی جمله گنگ شدند آمد همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم گفت چه میجوئی
گفت درین رباط فرود می آیم ابراهیم رحمه الله گفت این رباط نیست این سرای
نیست گفت این سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی
از آن که بود گفت از آن پدرش گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن فلان
کس و همچنین چندی بر شمرد پس گفت این رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر میرود این
بگفت و بیرون آمد و ناپدید شد ابراهیم تنها در عقب او روان شد تا او را در یافت
گفت تو کیستی گفت من خضرم آتشی در جان ابراهیم افتاد و دردش بفزود و گفت
اسپ زین کنید تا بصحرا بیرون رویم تا باشد که بجایی رسد باجمعی روی بصحرا نهاد
و میگشت تا خرد ران همیان از لشکر جدا افتاد ناگاه آوازی شنید که بیدار گردد یا نه
همین آواز شنید تا سیم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار گردد پیش از انکه بمرگت
بیدار کنند چون این بشنید از دست بشد ناگاه آهوئی بدید خود را مشغول کرد آهو
بسخن آمد که مرا بصید تو فرستاده اند تو مرا صید نتوانی کرد و ترا از برای همین کار آفریده اند

که میکنی کاری دیگر نداری ابراهیم گفت آیا چه حالست روی از آهو بگردانید همان سخن
که از آهو شنیده بود از غایت شیفتگی خوفی در وی پدید آمد و کشف زیادت شد چون
حق تعالی خواست کار تمام کند باردیگر از کوی گریبانش همین آواز آمد آن کشف اینجا
تمام شد و در ملکوت بروی گشاده گشت و واقعه فرو آمد و یقین حاصل شد
و جمله جام و اسب از آب دیده او تر شد توبه نصوح کرد و روی از راه بیک سو نهاد شبانی
دید بندی پوشیده و کلاهی نمدین بر سر کلاه مغرق و جامه زرلفت بدو داد و آن بند
بستد بدو گوسفندان بدو بخشید و جمله ملکوت نظاره او آمد ندای سلطنت که روی به
ابراهیم نمود جامه بخش بینداخت و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان
میگشت و بر کناهان میگریست تا مرو رود رسید آنجا پلی است نابینایی از آن پل
در گذشت ابراهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا بایستاد تا ابراهیم بگرفت
و برگشید در ابراهیم خیره بماند تا چه بزرگ مردیست پس از آنجا برفت تا بنیشاپور
رسید و آنجا غاری مشهور است نه سال در آن غار ساکن شد بهر سه در یکی خانه
بودی که داند که دران غار چه مجاهدات و ریاضات کشید که مردی عظیم و سیمایی
نیکو باید تا تنها تواند در آنجا بودن روز پنجشنبه بر بالای غار آمدی و پشته هیزم کرد
کردی و سحرگاه بنیشاپور بردی و فروختی و نماز آدینه بگذاردی و نان خریدی و
یک نیمه بدرویش دادی و تا هفته دیگر حالش این بودی نقل است که در زمستان
شبی در آن غار سرمائی سخت بود و او نیخ شکسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود
وقت سحر بیم بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آلتی باشتی پوستینی به پشت او اندر آمد
و پشت او را گرم کرد چنانکه در خواب شد و چون بیدار شد نکه کرد اژدهائی بود که او را گرم
میداشت خوفی عظیم در دل او آمد و گفت خداوندا او را بصورت لطف بمن فرستادی اکنون
بصورت قهرش می بینم طاقت آن نمیدارم در حال اژدها بروی بر زمین مالید و رفت

ونا پدید شد نقل است که چون مردمان از کار او آگهی یافتند از این غار بگریختند و رو
بمکه نهاد و آن وقت که شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه بزیارت آن غار رفت گفت
سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین بوی خوش ندادی که جوانمردی روزی
چند در اینجا بوده است که چندین روح و راحت کشیده است نقل است
که چون ابراهیم روی بیابان نهاد یکی از اکابر دین بدو رسید اسم اعظم بدو آموخت
او بدان نام خدای را بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر
من بود الیاس که اسم اعظم خدای تعالی بتو آموخت پس میان او و خضر بسیار
سخن رفت و پیر او خضر علیه السلام بود که او را در بیکار رشید باذن الله و در
بادیه میرفت گفت چون بذات العرق رسیدم بنشستم و مرقع پوش را دیدم
جان داده و خون از ایشان روان شده کردا ایشان برآمدم یکی را رمقی مانده
بود پرسیدم که ای جوانمرد این چه حالست گفت ای پسر ادهم علیک
بالماء والمحراب دور رو مرو که مهجور گردی و نزدیک نزدیک میاکه رنجور گردی
کس مباد که بر بساط سلامت این گستاخی کند و ترس از دوستی که حاجیانرا چون
کافران روم میکشد و با حاجیان غزا میکند ندانکه ما قومی بودیم صوفی قدم
بر توکل روی بباد یه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوئیم و بجز از خدا و ندانیشه
نکنیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او التفات نه نمائیم چون از بادیه گذاره
کردیم و با حرام گاه رسیدیم خضر علیه السلام ما را بدید سلام کردیم و ثنا و شدیم و گفتیم
الحمد لله که سعی ما مشکور آمد و طالب ما مطلوب رسید که چنین کسی ما استقبال ما آمد و طالبی
جا نهاد ما مذاکر دند که ای گذابان و مدعیان قول و عهد این بود که مرا فراموش کردید
و بغیر ما مشغول گشتید بروید تا بغرامت جان شما بغرامت برم و خون شما بریزم

بیت خونریز بود همیشه در کشور ما جان عود بود همیشه بر محمر ما

داری سرما و گرنه دور از برما ما دوست گشیم و تو نداری سرما این جوانمردان کرمی
بینی همه سوختگان این بازخواستند بلای ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری پای درنه والا در شو
ابراهیم گفت حیران شدم و گفتم ترا چرا رها کردند گفت ایشان پخته اند و من هنوز خام جان میکنم
تا پخته شوم و از پی ایشان بروم این بگفت و جان بداد **نقل است** که چهارده سال
بایستاد تا بادیه قطع کرد همه راه در تضرع و نماز بود تا مکه رسید پیران حرم خبر یافتند ما استقبال
بیرون آمدند ابراهیم خود را در پیش قافله انداخت تا کس او را نشناسد خادمانی که پیش از پیران
بیرون آمده بودند ابراهیم را دیدند پرسیدند که ابراهیم ادهم نزدیکست که مشایخ حرم ما استقبال او
آمده اند ابراهیم گفت چه میخواهند از آن زندیق خادمان سیلی در نهادند و برگردن او میزدند که
تو چنین مردی را زندیق میخوانی زندیق تویی ابراهیم گفت من همین میگویم که زندیقم چون
از وی در گذشتند با نفس گفت هان ای نفس سزای خود دیدی میخواستی تا مشایخ حرم ما استقبال
تو آیند الحمد لله که بکام خود دیدم تا آنگاه که نشناختند و عذر خواستند پس در مکه ساکن شد و
یاران پدید آمدند و ابراهیم از کسب خود خوردی گاه هیزم کشی کردی و گاه پالیزبانی **نقل است**
که چون از بلخ برفت او را پسری خرد بود چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست مادرش
حال با گفت و گفت اینساعت بمکه نشان میدهند گفت من بمکه روم و زیارت کنم و پدر خود را
طلب کنم و در خدمتش باشم فرمود که در بلخ منادی کردند که هر کرا از روی حج عیال شد بیاید و زاد
و راحله بر من گوید که چهار هزار کس بیامدند همه را بزاد و راحله خود بمکه آورد تا میدانکه دیدار پدر خود
دریابد چون بمکه رسید در مسجد حرم جمعی مرقع پوشان را دید پرسید که ابراهیم ادهم را شما میدانید گفتند
شیخ ماست بطلب هیزم رفته است بصحرا تا بیاید و بفروشد و نان خرد برای ما پسر بصحرا رفت
پیری را دید پشته هیزم بر گردن نهاده می آید گریه بر پسر افتاد اما خود را نگاه داشت و آهسته دل
او میرفت تا بیازارا ابراهیم آواز داد که من دیشتری الطبیب بالطیب مردی از آنجا بیامد و نانش داد
ابراهیم پیش اصحاب آمد و نان پیش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد ایشان نان میخوردند و ابراهیم نماز میکرد

و ابراهیم پیوسته با اصحاب خود میگفت که خود را از مردان نگاه دارید خاصه امروز که زنان و
کودکان بسیار باشند چشم را نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با
یاران در طواف بود پسرش پیش ابراهیم آمد ابراهیم نیز در و نظر کرد یاران ازان تعجب کردند چون
از طواف فارغ شدند گفتند رحمکا الله ما را فرمودی که بهیچ امرد و زن نظر میکنید و تو به غلامی
صاحب جمال نگریستی چه حکمت بود گفت شما دیدید که چون من از بلخ بیرون آمدم پسری شیر
خواره داشتم که نگذاشتم چنین دانم که او آن پسر منست روزی دیگر یاری از یاران ابراهیم در
میان قافله رفت و قافله بلخ طلب کرد خیمه دیار ده و یازده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن
پسر بران کرسی قرآن میخواند و میگریست آن درویش با رخوهست و گفت تو از کجائی
گفت از بلخ گفت پسر کیستی پسر بکر بسیت و گفت من پدر را ندیده ام مگر دیروز نمیدانم تا
دوست یانه و میترسم که اگر بگویم بگریزد گفت او از ما گریخته است پدر من ابراهیم ادهم است و
مادرش با او بود درویش گفت بیائید تا شما را پیش او برم و ابراهیم با یاران پیش رکن یمانی
نشسته بود نداز دور نگاه کرد آن یار خود را می بیند با آن پسر و مادرش چون آن زن او را بدید
صبرش نماند فریاد بر آورد و با پسر گفت که پدر تو امنست جمله یاران و خلق فریاد بر آوردند و
بسیار بگریستند و پسر بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد و در
کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد صلی الله علیه وسلم گفت الحمد لله گفت
قرآن میدانی گفت بلی گفت الحمد لله گفت از علم چیزی آموختی گفت بلی گفت الحمد لله پس
ابراهیم خواست تا برود پسر او را نمی گذاشت و مادر فریاد میکرد ابراهیم روی آسمان
کرد و گفت الهی اغشی پسر در کنار او در حال جان بداد یاران گفتند یا ابراهیم چه افتاد گفت چون
او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که ای ابراهیم تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا
دعوی دوستی ما کنی و با ما دیگری را دوست داری و بدیگری مشغول شوی و دوستی با بازی کنی و با یاران
وصیت کنی که با مرد نظر نکنید و تو در زن و فرزند او نگری چون این بشنیدم دعا کردم که یارب

الغرة مرا فریادرس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بر نواه یا جان من دعا
در حق او اجابت افتاد اگر ازین حال کسی را عجب آید گوئیم از ابراهیم پیغمبر که پسر را قربان کرد
عجب تر نیست نقل است که گفت شبها فرصت میجستم تا کعبه را خالی یابم و نمی یافتم تا شبی
باران عظیم بود و خالی من در طواف شدم و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه ندا
شنیدم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من همین میخواهند اگر همه را عصمت دهم در ما با غفاری و
غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا رود و گفتم اللهم اغفرلی ذنوبی ندا شنیدم که از همه جهان
با ما سخن گوئی و سخن از خود گوی سخن تو آن به که دیگران گویند در مناجات گفتی الهی تو میدانی
که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده اند اندک است و در جنب محبت خود و در جنب
انس دادن مرا بذکر خود و در جنب فراغتی که مرا داده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و
دیگر مناجات او این بود که الهی مرا از ذل معصیت بعز طاعت آر و میگفتی که آه من محال
فلم یعرفك فکیف حال من لم یعرفك آه آنکه ترا میداند میداند چگونه باشد حال
کسی که خود ترا نمیداند نقل است که گفت پانزده سال تشنگی و مشقت کشیدم تا ندا
شنیدم کن عبدا فاستریحت بندهٔ او باش و در راحت افتادی یعنی فاستقم
کما امرت از و پرسیدند که ترا چه رسید که آن ملکت را بگذاشتی گفت روزی بر تخت بودم
آینه در پیش ما داشتند نگاه کردم منزل خود را کور دیدم و در ان مونسی نه و سفری دراز در پیش
دیدم و مرا زادی نه و قاضی عادل دیدم و مرا حجتی نه ملک بر دلم سرد شد گفتند چرا از خراسان
بکر نخیزی گفت از آنکه میپرسیدند که دوش چون بودی و امروز چگونه گفتند چرا زن نمیکنی
گفت هیچ زن شوهر کند تا پای بر هنر و کرسنه ماند اگر تو انم خود را طلاق دهم و دیگری بر
قراک خود چون بندم و زنی را بخود مغرور کنم پس از درویشی پرسیدند که تو زن داری
گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نیکبت درویش گفت چگونه گفت آن درویش که
زن گیرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقلست که درویشی را دیدکه از درویشی

بنالید گفت بندارم که درویشی را ایکان فریده گفت درویشی را خرند گفت من ماری بملک بلخ
خریده ام و هنوز مار زد **نقل است** که ابراهیم ر کسی هزار درم آورد که بگیر گفت من
از درویشان هیچ نگیرم گفت من توانگرم گفت از انکه داری زیادت ماندت گفت باید
گفت برگیر که سر درویشان توئی خود این درویشی نبود بلکه گدائی بود و گفت سخت ترین
حالی که مرا پیش آمد آن بود که بجائی رسیم که مرا نشناسند انگاه مرا از آنجا باید گریخت ندانم
که کدام صعب تر بوقت ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از عزگرفتن و گفت ما
در درویشی جستیم توانگری پیش آمد دیگران توانگری جستند درویشی یافتند یکی ده هزار
درم پیش او برد قبول نکرد گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قد
رسیم **نقل است** که چون واروی از عتب فرود آمدی گفتی کجا اند ملوک دنیا که بنشینند
تا این چه کاروبار است تا از ملک خود شان شک آید و گفت صادق نیست هرکه
شهوت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی و گفت هرکه
دل خود حاضر نیابد در سر موضع نشان آنست که در بربسته اند یکی در وقت خواندن
قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سیوم در وقت نماز کردن و گفت علامت عارف
آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود در عبرت و بیشتر سخن او در ثنا و مدحت حق بود و بیشتر
عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و قدرت و گفت سنگی دیدم در راهی افکنده
بروی نبشته بود که برگردان و برخوان برگردانیدم و بخواندم نبشته بود که چون تو عمل نکنی ندانچه
دانی چگونه می طلبی آنچه ندانی و گفت هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود که
فرمودند که مطالعه کن و گفت گران ترین اعمال در ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو
گران تر است و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت برو
گشاده شود یکی آنکه اگر مملکت سه رو عالم بعطای ابدی دهند شاد نگردد از برای آنکه
بموجودی شاد گردد و هنوز حریص است و الحریص محروم دوم آنست که اگر مملکت

هر دو عالم او را بود و از دو بستانند با فلاس اند و همین نکرد و از برای انکه این نشان سخط بود
والساخط معذب سیوم آنکه هیچ مدح و نواخت فریفته نکرد و که هر که نواخت
فریفته کرد و حقیر همت باشد و حقیر همت محجوب بود عالی همت باید بود **نقل است**
که یکی را گفت که خواهی که از اولیا باشی گفت خواهم گفت به یک ذره در دو نیا و آخرت
رغبت مکن و روی بخدای تعالی آر بکلیت و خود را از ما سوی الله فارغ کردان و طعام
حلال خور و بر تو نه قیام شب نه صیام روز است و گفت هیچکس در نیافت پایگاه مردان
بنماز و روزه و غزا و حج مگر بدانکه بدانست که در خلق خود چه می آرد گفتند جوانی هست
صاحب وجد و حالی عظیم دارد و ریاضتی نیکو میکند ابراهیم گفت عرا پیش وی برید تا او را ببینیم
آنجا رفت جوان گفت سه روز مهمان من باش سه روز آنجا بود و مراقب حال آن جوان بود
و ریاضت از ان بود که گفته بودند ابراهیم را غیرت آمد که با چنین فسرده و او هر شب بیدار و
بیقرار بیا تا بحث حال او کنیم تا هیچ شیطان در ین حالت او راه یافته است یا هم خالص است پس
گفت آنچه اساس کار است تفحص باید کرد و ان لقمه است بحث لقمه او کرد نه بر وجه حلال
می نمود گفت الله اکبر شیطان است پس جوان را گفت تو نیز سه روز مهمان ما ای جوان را
بیاورد و لقمه خود میداد حال جوان کم شد و شوق و عشقش نماند و آن گرمی و بی قراری با
برفت ابراهیم را گفت تو با من چه کردی گفت آری لقمه تو بر وجه حلال نبود شیطان با
آن همه در تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال بباطنت فرو شد آنچه ترا می نمود چون
شیطانی بود بلقمه حلال اصل کار ت پدید آمد تا بدانی که اساس این خدمت لقمه حلال
است **سفیان** را گفت تو محتاج بانکی تعیین اگرچه علم بسیار داری **نقل است**
که روزی شقیق و ابراهیم با هم بودند شقیق گفت چرا از خلق میگریزی گفت دین خود در
کنار گرفته ام و ازین شهر بدان شهر می گریزم و از این کوه بدان کوه تا هر که مرا بیند پندارد
حالی ام یا وسواس دارم تا باشد که دین از دست ابلیس نگاه دارم و بسلامت

از دروازه مرگ بیرون برم **نقل است** که در رمضان بروز گیاه آوردی و فروختی
و بدرویشان دادی و خود همه شب تا روز نماز کردی گفتند چرا خواب با دیده تو
آشنا نشود گفت از آنکه یکساعت از گریه نمی آسایم چون بر این صفت بود خواب را در و
چکونه جای بود و چون نماز بگذاردی دست بروی خود باز نهادی و گفتی که میترسم که
نماز بر دیم باز ندهند **نقلست** که روزی هیچ طعام نیافت گفت الهی شکر ترا
چهار صد رکعت نماز کنم شب دیگر هم هیچ نیافت همچنین چهار صد رکعت نماز کرد
تا هفت شب بعد ازان ضعفی در وی پدید آمد گفت الهی اگر بدهی شاید در حال جوانی
بباید و گفت بقوت احتیاج هست گفت هست اورا بخانه برد و میزبان چون نیک
نظر کرد در ابراهیم نعره بزد و گفت من غلام توام و هر چیز دارم ازان تست گفت ازاد
کردم و هر چه داری بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم پس گفت الهی عهد کردم که بعد
ازین بجز از تو چیزی نخواهم که کسی نان خواستم دنیا را پیش من آوردی **نقل است** که
سفیان از یاران ابراهیم در مسجدی خراب بودند و شبی بغایت سرد بود ابراهیم خود را
بران در بداشت تا بامداد گفتند چرا چنین کردی گفت هوا سرد بود گفتم با دسرد کمتر بر شما آید
نقل است که عطای سلمی آورده است باسناد عبدالله مبارک که ابراهیم در سفری بود
زادش نماند چهل روز صبر کرد و کل خورد و با کس نگفت تا نجی از و بکسی نرسد **نقلست**
که سهل بن ابراهیم گوید که با ابراهیم ادهم سفر کردم من بیمار شدم انچه داشت بر من نفقه کرد و از
وی ارزوئی خواستم خر بفروخت و خرج من کرد چون بهتر شدم گفتم خر کجاست گفت بفروختم
گفتم من بر کجا بنشینم گفت بر کردن من بنشین سه منزل مرا بر کردن نشاند ببرد و عطای سلمی گفت
یکبار ابراهیم را پانزده روز نفقه نماند ریگ خورد و گفت زمیوه مکه چهل سال است تا نخورده ام
و اگر نه در حالت نزع بودمی نگفتمی و از بهر آن نخورده که لشکریان بعضی ازان زمینها مکه خریده بودند
نقل است که چندین حج پیاده بکرد و کرا از چاه زمزم آب نکشید زیرا که دلو چاه سلطانی بود

نقل است که هر روز بزدوری رفتی و تا شب کار کردی و هر چه بستدی بخرج یاران کردی اما نماز شام بگذاردی و چیزی خریدی و پیش یاران رفتی شبی دیر تر آمد یاران گفتند ما انتظار او نکنیم و چیزی بخوریم و بخسبیم تا بعد ازین زودتر آید پس چنان کردند ابراهیم بیامد ایشان را خفته دید گفت آه مسکینان هیچ نیافتند و گرسنه خفته اند قدری آرد آورده بود خمیر کرد و آتش میدید درنمی گرفت محاسن بر خاکستر نهاده بود و باد می کرد تا یاران برخاستند و گفتند چه میکنی گفت شما خفته دیدم گفتم مگر چیزی نیافته اند گفتم طعامی سازم تا چون بیدار شوید بکار بر بیدار ایشان گفتند نگرید که مادر حق او چه اندیشیدیم او چه می اندیشد و گفتند که هر که با او صحبت خواستی دشت سه شرط کردی اول گفتی خدمت من کنم و بانگ نماز من کنم و هر فتوح دنیائی که باشد برابر باشیم وقتی یکی گفت من طاقت این ندارم ابراهیم گفت مرا عجب آمد از صدق تو نقل است که یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد گفت ای خواجه از عیبی که در من دیده مرا خبر ده ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه در تو بنگریستم دوستی نگریستم عیب خود از دیگری پرس نقلست که عیال داری بود نماز شام بخانه میرفت و هیچ نیافته بود اندوهگین و دل تنگ بود که با اطفال و عیال چگونه در دردی عظیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت می آید که تو چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت هر چه من کردم از عبادت مقبول و خیرات مبرور جمله تو دادم تو این یکساعت اندوه من دادی و اسلام نقل است که معتصم پرسید از ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطالبان دنیا گذاشته ام و عقبی را بطالبان عقبی و درین جهان ذکر خدای کرده ام و در آن جهان لقای خدای دیگری از او پرسید که چه پیشه داری گفت تو مردانی که کارکنان خدا را حاجت به پیشه نیست نقل است که مرغینی موی لب اورا بست میکرد مریدی ازان او انجا بگذشت گفت چیزی

داری که بدو دهی همیانی بزین داد سایلی برسید واز مزین چیزی خواست مزین گفت
برگیر این همیان ابراهیم گفت آن پرزر است گفت میدانم ای بخیل الغنی غنی القلب
لا غنی المال ابراهیم گفت زر است گفت ای ابطال بدان کس که من میدهم میدانم
که چیست ابراهیم گفت هرگز آن شرم را با هیچ چیز مقابله نتوانستم کرد و نفس را
بمراد خود آنجا دیدم و او را گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی تو را رسید گفت چند
بار اول آنکه در کشتی بودم با جامهٔ خلق و موی دراز و برحالی بودم که اهل کشتی ازان
غافل بودند و بر من میخندیدند و مسخره درآن میان بود هر ساعتی بایدی و موی سر
من بگرفتی و بر کندی و سیلی بر گردن من زدی من خود را بمراد خود یافتمی و بدان
خواری نفس خود شاد شدمی ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه همه غرق بود ملاح
گفت کسی را از کشتی بیرون می باید انداخت تا موج ساکن شود گوش مرا بگرفتند
تا بیندازند موج ساکن شد و کشتی آرام گرفت آنساعت که گوشم گرفته بودند که بدریا
اندازند نفس را بمراد دیدم و ازان خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا
نخسپم رهائی کردند و من از ضعف و ماندگی بر نمی توانستم خاست پایم بگرفتند می
کشیدند و مسجد را سه پایه بود بزیر انداختند سرم بران پایها آمد و بهر پایه که می افتاد سرم
شکست بزیر پایه سر قلیهی کشف شد با خود گفتم کاشکی که پایه زیادت بودی یکبار دیگر
بجائی گرفتار شدم و مسخره بر من بول انداخت آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینی داشتم صندوق
بسیار در وی بود و مرا میخوردند ناگاه از جامه خرنیته یاد کردم نخستم فریاد برآورد که آخر ایچه بخست
که بر خود نهاده اینجا هم نفس را بمراد دیدم و شاد شدم نقل است که گفت یکبار
بتوکل در بادیه شدم چند روز چیزی نداشتم و دوستی داشتم گفتم اگر پیش او
روم توکل باطل شود در مسجدی شدم و بر زبان راندم که توکلت علی الحی الذی لا
یموت هاتفی آواز داد که سبحان آن خدائی که پاک گردانید دوستی زمین را از متوکلان

گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنکه برای لقمه که دستی مجازی دهد راهی دراز در پیش گیرد آنگاه گوید که
توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را توکل نام کرده باشی **نقلست** که
وقتی گفت که زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری گفت این علم نزدیک من نیست
از روزی دهنده پرس مرا با این فضولی چه کار است وگفت وقتی غلامی خریدم وازوی پرسیدم
که چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه خورانی گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چکنی گفت
تا چه فرمائی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چکار پس با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدای را
چنین بنده نبوده باری بندگی بیاموز چندانی بگریستم که بیهوش شدم **نقلست** که هرگز مربع
ننشستی از ان سوال کردند گفت یکروز مربع نشسته بودم آوازی شنیدم که ای پسر آدم بندگان
در پیش خداوند چنین نشینند توبه کردم و راست بنشستم **نقل است** که از وپرسیدند که توشنیدی
گیتی بر خود بلرزید و بیفتاد و بر خاک می غلطید پس برخاست و این آیت برخواند **ان کل**
من فی السموات والارض الا اتی الرحمن گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم
که اگر گویم بنده ایم او حق بندگی طلب کند و اگر گویم که نیم نتوانم که گویم از وپرسیدند که روزگار
چون میگذاری گفت چهار مرکب دارم بازداشته ام چون نعمتی پدید آید بر مرکب شکر نشینم و پیش
بازروم و چون طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش بازروم و چون بلائی روی نماید بر
مرکب صبر نشینم و چون معصیتی پدید آید بر مرکب توبه نشینم و استغفار کنم وگفت تا عیال خود را
چون نکنی و فرزندان خود را چون یتیمان و شب بر خاکدان چون سگان نخسپی طمع مدار که در صف مردان
نشینی و درین حرف گفت آن مجتشم درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا بنجا رسید
نقل است که روزی جمعی مشایخ نشسته بودند ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد و پیش
ندادند و گفتند برو که هنوز کند بادشاهی از تو می آید با آن کرد را و را راه ندادند ابراهیم تا دیگر را
چه گویند **نقل است** که از وپرسیدند که دلها از حق چرا محجوبست گفت زیرا که دوست
میدارند آنچه حق دشمن داشته است و بدوستی این کلخن فانی که سرای لعب ولهو است مشغول

شده اند و ترک سرای ابد و نعیم مقیم گفته ملکی و حیاتی و لذتی که آنرا نقصان بود و نه انقطاع

نقل است که یکی وصیتی خواست گفت خداوند خود را یار خود دار و خلق را بگذار دیگری وصیت خواست گفت بسته بگشای و گشاده در بند گفت مرا این معلوم نمی شود گفت کیسه بسته بگشای و زبان گشاده در بند احمد خضرویه گفت ابراهیم مروزی را در طواف گفت که درجه صالحان نیابی تا از شش عقبه نگذری یکی آنکه در نعمت بر خود به بندی و در محنت بگشائی و در عزت بر خود به بندی و در ذل بگشائی و در خواب بر خود به بندی و در بیداری بر خود بگشائی و در توانگری بر خود به بندی و در درویشی بگشائی **نقل است** که یکی نزد ابراهیم آمد و گفت ای شیخ من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا آنرا امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من شش خصلت بعد ازان هر چه کنی ترا زیان ندارد اول آنکه چون معصیت کنی روزی او مخور گفت چون رزاق اوست از کجا خورم گفت نیکو نبود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی دوم خواهی که معصیتی کنی از ملک او بیرون رو گفت چون مشرق و مغرب بلاد اللہ است کجا روم ابراهیم گفت نیکو نبود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی سیوم چون خواهی که معصیتی کنی جائی کن که او ترا نبیند گفت او عالم الاسرار است و دانندهٔ ضمایر و ضمایر ابراهیم گفت نیکو نبود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت بقبض جان تو آید بگوی که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او این از من نشنود ابراهیم گفت پس قادر نه که ملک الموت را از خود دفع کنی تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی و این ساعت در آن پنجم چون منکر و نکیر پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کنی گفت نتوانم گفت پس جواب ایشان آماده دار ششم چون در قیامت فرمان آید که گناهکاران را بدوزخ برید تو نیکو که من نمروم گفت بزور ببرند گفت پس گناه مکن مرد چون این بشنید گفت تمام است آنچه گفتی و در حال توبه کرد و بر توبه بود تا وفات کرد و السلام **نقل است** که از ابراهیم پرسیدند که سبب چیست که خدای تعالی را میخوانیم و اجابت نمیکند گفت از بهر آنکه خدای تعالی را میدانید و طاعتش

نمیدانید

نمیدارید و رسول او را می شناسید و متابعت سنت او نمی کنید و قرآن میخوانید و بران عمل
نمیکنید و نعمت حق تعالی میخورید و شکر او نمی کوئید و میدانید که بهشت آراسته است از برای
مطیعان و طلب نمیکنید و می شنایید که دوزخ ساخته است با اغلال آتشین برای عاصیان و
ازان نمی گریزید و میدانید که شیطان دشمن است و با او عداوت نمیکنید بلکه با او می سازید و میدانید
که مرگ هست و ساز مرگ نمیسازید و مادر و پدر و فرزند را در خاک میکنید و ازان عبرت
نمیگیرید و از غیبها خود دست نمیدارید و بعیب دیگران مشغول می شوید کسکه چنین بود
دعای او چگونه مستجاب شود پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چکند گفت صبر کند
یکروز و دو روز و سه روز گفتند تا ده روز صبر کرد چکند گفت صبر کند و بمیرد تا دیت بر
گشنده بود **نقل است** که با او گفتند گوشت گرانست گفت ما ازان کینیم و نخریم تو می
او را دعوتی کردند و اصحاب انتظار شخصی میکردند یکی گفت او کران جاهیست دیر آمد ابراهیم
گفت مردمان اول نان خورند پس گوشت شما اول گوشت میخورید یعنی غیبت میکنید **نقل است**
که یکبار بکرمابه رفت و جامه خلق داشت رهش ندادند حالتی بروی ظاهر شد گفت بار خدایا
تهی بخانه دیو راه نمیدهند بی طاعت بخانه خدای تعالی چون راه دهند و گفت که وقتی در بادیه
متوکل سیر فتیم سه روز هیچ نیافتیم ابلیس آمد و گفت پادشاهی بلخ و آن نعمت بگذاشتی تا کرسنه
بحج میروی با جمل هم میتوان رفت گفتم آنهی دشمن را بر دوست کماری تا مرا بشوراند این با دیدار
بمید تو قطع توانم کرد آوازی شنیدم که با ابراهیم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در
غیب است بیرون آریم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش شده
بود چون بنید خستم ابلیس از من برمید و قوتی از غیب در من مدد آمد و گفت وقتی بخوشه
چیدن رفتم هر بار که دامن پر کردمی مرا نر دندی و باز کرفتندی تا چهل بار چنین کردند چهل و
یکم بار هیچ نکفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابله آن چهل سپرزد نیست که در پیش تو
میبردند و گفت باغی بمن سپردند تا نگاهدارم خداوند باغ بیامد و گفت انار شیرین بیار انار چند

پیش آوردم ترش بود گفت چندین گاهست که انار میخوری ترش از شیرین نمی شناسی ابراهیم گفت
تو باغ بمن سپردی که نگاهدارم نه از برای انکه انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که توئی گمان نبرم که
ابراهیم ادهمی چون این بشنیدم ازان باغ برفتم و گفت جبرئیل بمنجواب دیدم صحیفه در دست
گرفته گفتم چه خواهی کرد گفت دوستان خدای می نویسم گفتم نام من می نویسی گفت تو از ایشان
نه گفتم آخر از دوستان ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو نویسیم که
امید درین راه از تو میدی پدید آید **نقل است** که گفت شبی در مسجد بیت المقدس بودم
و خود را در بوریائی پیچیدم که خادمان در شب کسی را انجا نمی گذاشتند چون پاره از شب
بگذشت در مسجد گشاده شد پیری پلاس پوش در آمد با چهل یار همه پلاس پوش بر در محراب
شدند و دو رکعت نماز بگذارد و پشت بمحراب باز داد و یکی از ایشان گفت امشب کسی درین
مسجد است که نه از ماست پیر تبسم کرد و گفت پسر ادهم است چهل شبانه روز است تا حلاوت
عبادت نمی یابد چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشانی راست میدهی بخدای بر تو که راست بگوئی
گر نه سبب است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرمائی بنفتاد پنداشتی ازان تست
برداشتی و در پیش خرما خود نهادی ابراهیم گفت چون این بشنیدم ببصره رفتم پیش آن مرد و حلالی
بخواستم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکی است من ترک خرما فروشی کردم و
از انکار توبه کردم و دکان برانداخت و از ابدال گشت **نقل است** که ابراهیم بصحرا رفته
بود لشکری پیش آمد و گفت تو چه کیستی گفت بنده گفت آبادانی گدام طرف است اشارت بگورستان
کرد گفت بر من استخفاف میکنی ابراهیم راهی بزد و سر او بشکست و رسنی در گردنش کرد و می آورد
مردم پیش آمدند و گفتند ای نادان چرا چنین کردی او ابراهیم ادهم است آمد و در پای ابراهیم
افتاد و عذر میخواست ابراهیم گفت بمعامله که تو با من کردی ترا دعا نیک میکردم که بسبب
من ازین معامله که تو با من کردی بهشت بود نخواستم که نصیب تو دوزخ بود گفت چرا گفتی
که من بنده ام گفت کیست که بنده خدا نیست گفت چون از تو نشان آبادانی پرسیدم چرا

اشارت بکورستان کردی گفت ازانکه هرروز کورستان معمورتر است وشهر خراب تر
بزرگی گفت بهشتیانرا بخواب دیدم هریک دامن وآستین ازمروارید پرکرده گفتم این چه
حالست گفتند ابراهیم ادهم رانادانی سرشکسته است واوراچون دربهشت آوردند فرمان آمد که گوهر
ها برسراونثار کنید این آنست **نقل است** که وقتی مستی برگذشت دهانش آلوده دید آب
بیاورد ودهانش بشست وگفت دهانی که ذکر خدای بران گذرکرده باشد آلوده بگذاری
بی حرمتی بود چون آنمرد بیدار شد اورا گفتند ابراهیم ادهم دهانت رابشست وما تو چنین گفت آنرا
گفت من نیز توبه کردم بعد ازان ابراهیم بخواب دید که گفتند تو ازبرای ما دهن اورا بشستی ما
دل ترا بشستیم **نقلست** که محمد مبارک صوفی گفت با ابراهیم دربیابان بیت المقدس
بودم وقت قیلوله درزیر درخت اناری فرود آمدیم ورکعتی چند نماز کردیم آوازی شنیدم
ازان درخت که یا ابا اسحق مرا کرامی کردان واز انار من چیزی بخور ابراهیم سر درپیش افکند تا
بار آن درخت این بگفت پس مرا گفت یا ابا محمد شفاعت کن تا از انار من بخورد گفتم یا ابا اسحق میشنوی
گفت میشنوم برخاست ودو انار باز کرد یکی من داد ویکی خود بخورد ترش بود وآن درخت گویا
بود چون باز گشتیم آن درخت را دیدم بزرگ وبلند شده وانارا وشیرین گشته ودرسالی دوبار
انار میداد ومردمان آن درخت را رمان العابدین نام کردند بر کنده او وعاندان درسایهٔ او
نشستندی **نقلست** که بزرگی بر کوهی بود وسخن میگفت آن بزرگ سئوال کرد که
نشان کمال مرد چیست ابراهیم گفت انکه اگر کوه را بیند که بروبر فتن آید درحال کوه در رفتن
آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا نمی گویم برو ولیکن بر تو مثل میزنم درحال ساکن شد **نقل است** که
بزرگی گفت که با ابراهیم درکشتی بودم بادی مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود آوازی
آمد از هوا که از غرق شدن مترسید که ابراهیم ادهم با شما است درساعت باد ساکن شد
نقل است که ابراهیم درکشتی بود موجی عظیم برخاست ابراهیم مصحفی دید آویخته آن
مصحف بر هوا داشت وگفت الهی ما را غرق خواهی کرد وکتاب تو درمیان ما درساعت آرام

لرفت و آواز آمد که لاتفعل **نقل** است که وقتی در کشتی نمیخواست نشستن سیم نداشت و
دینیاری میخواستند دو رکعت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی میخواهند در حال یک دریا همرزند
شد مشتی برداشت و بدیشان داد **نقل** است که روزی بر لب دجله نشسته بود و پارهٔ
برخرقه میدوخت شخصی بیامد و گفت در گذاشتن ملک بلخ چه یافتی سوزنش در دجله انداخت
اشارت کرد بدجله هزار ماهی برآمدند هر یک سوزنی زرین در دهن گرفته ابراهیم گفت آن سوزن
خود میخواهیم ماهیکی ضعیف بیامد سوزن او در دهان گرفته پیش او آورد و بنها دابراهیم گفت کمترین
چیزیکه یافتم بگذاشتن ملک بلخ این بود **نقلست** که روزی بسر چاهی رسید دلو فرو
گذاشت پرزر برآمد برنخت دیگر فرو گذاشت پرنقره برآمد برنخت دگر بار پر مروارید برآمد ابراهیم گفت
الهی خزانه بر من عرض میکنی و میدانی که بدین فریفته نشوم آبم ده تا طهارت کنم **نقلست** که
وقتی بحج میرفت دیگران با وی بودند گفتند ما را زاد نیست ابراهیم گفت خدایرا استوار دارید
آنگاه گفت دران درخت نگرید اگر زر طمع دارید نگه کردند همه زر شده بود بقدرت حق تعالی
نقلست که روزی با جمعی درویشان میرفت بحصاری رسیده و بر در حصار هیزم بسیار
بود گفتند امشب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و هیزم بسیار است آنجا فرود آمدند و آتشی
خوش کردند و درویشی گفت کاشکی ما را گوشت حلالی بودی تا برین آتش کردمی ابراهیم در نماز
بود چون سلام باز داد گفت حق قادر است که ما را گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز
ایستاد در حال غریدن شیر برخواست نگاه کردند شیری می آمد و گورخری در پیش می آورد در حال
بگرفتند و بکشتند و کباب کردند و خوردند و شیر در برابر نشسته بود و نظاره میکرد **نقل** است
که چون آخر عمر او بود ناپیدا شد چنانکه معین خاک او پیدا نیست بعضی گویند در بغداد است و بعضی
گویند در شام است و بعضی گویند در جوار لوط پیغمبر است که بر من فرو برده است بسیار
خلق را و وی از خلق آنجا گریخته است و وفات کرده **نقل** است که چون ابراهیم
وفات کرد هاتفی آواز داد که الا ان امان الارض قد مات آگاه باشید که

امان روی زمین وفات کرد خلق متحیر شدند تا کی خواهد بود تا خبر وفات ابراهیم در افواه افتاد

باب دوازدهم در ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن محاهز ایوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه عنایت آن مالک ممالک صفا بشر حافی رحمة الله علیه مجاهده عظیم داشت و شانی رفیع و مشار الیه قوم بود و مرید خال خود علی حشرم بود در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او از مرو بود و در بغداد بودی ابتدا توبهٔ او آن بود که او نشوریده روزگار بود مست میرفت کاغذی یافت بروی نبشته که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آنرا معطر کرد و بتعظیم جائی نهاد آن شب بزرگی بخواب دید که او را گفتند که برو و بشر را بگوی که طیبت اسمنا فطیبنا لک جلت اسمنا فجلنا لک طهرت اسمنا فطهرنا لک فمن توبتی لا طیبن اسمک فی الدنیا والاخرة آن بزرگ گفت این مردی فاسق است مگر غلطی بینیم طهارت کرد و نماز کرد و بخواب رفت دیگر بار همین دید همچنان تا سه بار بامداد او را طلب کرد گفتند به مجلس بشر است بدر آن خانه رفت گفتند مست و بی خبر است گفت بگوئید که پیغامی دارم بگفتند گفت بپرسید که پیغام که داری گفت پیغام خدای تعالی بشر گریان شد و گفت آه عاصی دار و با عاصیان کند یارا نرا وداع کرد و گفت من رفتم هرگز مرا دیگر در بیکار نه بینید پس بیامد و توبه کرد و چنان شد که همچکس نام وی نشنود که نه راحتی بدل او رسید پس طریق زهد پیش گرفت و از شدت غلبه مشاهده حق هرگز کفش در پای نکرد و او را حافی ازین معنی گفتند با او گفتند چرا کفش در پای نکنی گفت آن روز که آشتی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در پای کنم و نیز حق تعالی میفرماید که زمین را بساط شما کردانیدم بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن و همی از اصحاب خلوت چنان شدند که بکلوخ استنجا نکردندی و آب دهن بر زمین نیفتادی که در وجله نور الله دیدندی بشر را همین حال بود بلکه نور الله

چشم روشنده کرد دکه بی بصیر جز خدای را نه بیند و هر کرا خدای چشم او شد جز خدای نتواند دید
چنانکه رسول علیه السلام در پس جنازه ثعلبه بسر انگشت پای میرفت و فرمود که
میترسم که پای بر پر ملائکه نهم و آن ملائکه چیست نور است والمومن ینظر
بنور الله نقل است که احمد حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام
داشت شاگردانش میگفتند تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر
نداری هر ساعت پس شوریده میروی چه لایق بود احمد گفت آری همه علوم که بر
شمردی من به از و دانم اما او خدای را به از من داند پس پیش او رفتی و گفتی حدثنی
عن ربی عز و جل از خدای من سخن گوی
نقل است که بشر شبی در خانه میرفت یکپای در آستانه نهاد و یکی بیرون و
تا بامداد متحیر بماند و گویند که در دل خواهرش آمد که امشب بشر بخانه تو می آید خواهر
در خانه رفت و منتظر بود ناگاه بشر در آمد شوریده و سرمست خواست که برام رود
از هر دو بان پا پیچید برفت و تا صبح متحیر بماند پس بنماز جماعت رفت و باز آمد خواهرش
از ان حال پرسید گفت در خاطرم آمد که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشر است
یکی جهود و یکی ترسا و یکی مغ و مرا نام بشر و بچنین دولتی رسیده و اسلام با قیر ایشان
چه کردند که دور افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این مانده بودم
نقل است که بلال خواص گفت که در تیه بنی اسرائیل بودم یکی با من میرفت در
خاطرم آمد که او خدا است گفتم بحق حق که تو کیستی گفت برادر تو خضرم گفتم در شافعی
چه گوئی گفت از اولیاء است گفتم در احمد حنبل چه گوئی گفت از صدیقانست گفتم در بشر چه
گوئی گفت بعد از و همچو او نبود و عبد الله جلا کوید ذو النون را دیدم و او را عبادت بود و
سهل را دیدم و او را اشارت و بشر را دیدم و او را ورع بود مر گفتند تو کدام را اولی تری گفتم به بشر الحارث
که استاد ماست نقل است که هفت قطره از [illegible] شنیدند شنیدن کرده

بود و در زیر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت ازان روایت نمیکنم که در خود شهوت آن
می بینم اگر شهوت در خاموشی نبینم روایت کنم **نقلست که** او را گفتند که بعد از مخالط
شده است بلکه بیشتر حرام است تو از چه میخوری گفت از انجا که شما میخورید گفتند پس بچه بدین مرتبت
رسیدی گفت بقمه کمتر از لقمه و بدستی کوتاه تر از دستی و کسیکه خورد و خندد مانکسیکه خورد و گرید برابر
نبود پس گفت جلال اسراف نپذیرد یکی از و پرسید که چه چیز نان خورش کنم گفت عافیت
نقل است که مدت چهل سال او را آرزوی سربریان میکرد و بها آن نیافت و گویند
سالها بود که دلش ماقلی میخواست و نخورده بود **نقل است که** هرگز آب از جویچه سلطان
کنده بود نخورد بزرگی گفت روزی نزدیک بشر بودم سرمائی سخت بود او را برهنه دیدم میلرزید
گفتم یا نصر این چه حالست گفت درویشانرا یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسا کنم خواستم که
بتن موافقت کنم از و پرسیدند که بدین مرتبت بچه رسیدی گفت بدان که حال خود را از غیر
خدای تعالی پنهان داشتم همه عمر گفتند چرا وغط سلطانرا نکوئی کرد و ظلمها میگفت خدایرا از آن بزرگتر
میدانم که یاد کنم در پیش کسیکه او را نداند احمد بن ابراهیم الطیب میگفت که بشر را گفت که
معروف را بگوی که چون نماز کنم پیش تو آیم من پیغام دادم و منتظری بودم نماز پیشین
کردیم نیامد تا نماز خفتن گذاردیم باز خفتم مردی چون بشر خلاف وعده کند چشم میداشتم
دیر در مسجد انتظار میکردم تا بشر سجاده برداشت و روان شد چون بدجله رسید بر آب رفت
و با معروف سخنها گفت و تا سحر بنشستند پس همچنان باز گشت و بر آب رفت من در پای او
افتادم و گفتم مرا دعا کن مرا دعا کرد و گفت آشکارا کن تا زنده بود با کس نگفتم **نقل است**
که جمعی پیش او بودند و بشر در رضا سخن میگفت یکی گفت یا نصر هیچ از خلق قبول نکنی برای
جاهرا اگر محققی در زهد و روی از دنیا کرده تر از خلق چیزی می ستان و بخفیه بدرویشان
میده و بر توکل بنشین و قوت خود از غیب میستان این سخن عظیم سخت آمد بر اصحاب بشر
پس بشر گفت جوابش شنوید بدانکه فقرا سه قسم اند یک قسم آنانند که هرگز سؤال نکنند و اگر

بدهند نگیرند و نیز نگویند این قوم روحانیانند که چون از خداوند سؤال کنند هرچه خواهند خدای
تعالی بدهد و اگر سوگند بخدای دهند در حال اجابت کند یک قسم دیگر آنند که سؤال نکنند و اگر بدهند
قبول کنند این قوم وسط اند و ایشان بر توکل ثابت باشند بخدای تعالی و این قوم آنهایند که بر مائدهٔ
خلد نشینند در حظیرهٔ قدس و یک قسم آنند که بصبر نشینند و چندانکه توانند و قت نگاهدارند و دفع
دواعی میکنند آن صوفی چون جواب شنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدای تعالی
از تو راضی باد بشر گفت بعلی جرجانی رسیدم پیش حشیشه آبی چون مرا دید بدو بد گفت چه گناه
کرده ام که امروز آدمی را دیدم از پس او بدو دیدم و گفتم مرا نصیحت کن گفت فقر را در بر گیر و
زندگانی باصبر کن و هوا را دشمن دار و مخالفت شهوات کن و خانه خود را امروز خالی تر از لحد
گردان چنانکه خانه تو چنان بود که آنروز گذارند تا مرده و خویش بخدایی توانی رسید
نقلست که کروهی پیش بشر آمدند از شام و گفتند عزم حج داریم رحمت ما با کنی بشر
گفت بسه شرط یکی آنکه هیچ بر نگیرید و از کس هیچ چیز نخواهید و اگر بدهند قبول نکنید ایشان گفتند که
آن دو تو نیم اما اینکه اگر بدهند قبول نکنیم تو نیم بشر گفت پس شما توکل بر زاد و عیال کرده اید
و این بیان آن سخن است که در جواب صوفی گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی
قبول نخواهیم کرد این توکل بر خدای تعالی بودی **نقل است** که بشر گفت که روزی در
خانه رفتم مروی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری در آمده گفت برادر تو خضرم گفتم دعائی
کن مرا گفت خدای تعالی گذارد ترا بر طاعت خود بر تو آسان کناد گفتم زیادت کن گفت طاعت
تو بر تو پوشیده کرداناد **نقل است** که یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم حلال
دارم میخواهم که بحج روم گفت تو تماشا میروی اگر برای رضای خدا میروی وام درویشی
گذار یا یتیمی را ده یا عیالداری را که آن راحت که بدل ایشان رسد از صد حج فاضلتر گفت
رحمت حج بیشتر می بینم گفت از بهر آنکه این بالهانه از وجهی نیکو بدست آورده تا بنا و جوه خرج
نکنی قرار نگیری **نقل است** که او بکورستان گذر کرد گفت اهل کورستان را دیدم بر سر

گور ها آمده و منازعت میکردند چنانکه جماعتی چیزی قسمت کنند گفتم بارخدایا مرا آشنا گردان باین
چه حالست آوازی شنیدم که برو و بپرس رفتم و پرسیدم گفتند که اینخانه است که مردی از
مردان دین بر ما گذری کرد و سه بار قل هو الله احد بخواند و ثواب آن بما داد از آنروز باز قسمت
میکنیم هنوز فارغ نشده ایم **نقل است** که بشر گفت رسول علیه السلام را بخواب
دیدم مرا گفت ای بشر چیز میدانی که خدای تعالی ترا چرا برگزید از میان اقران و بلند گردانید درجه
ترا گفتم نه یا رسول الله گفت از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را حرمت داشتی
و برادران را نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی از نتیجه ترا بمقام ابرار
رسانیدند **نقلست** که گفت شبی مصطفی را بخواب دیدم گفتم یا رسول الله مرا پندی ده
گفت نیکوست شفقت تو بر درویشان برای ثواب رحمن و از آن نیکوتر تکبر درویشان
بر توانگران و اعتماد بر کرم آفریدگار جهان **نقل است** که اصحاب را گفت سیاحت
کنید که چون آب روان شود خوش باشد و چون ساکن بود متغیر شود و گفت که هر که خواهد در
دنیا عزیز باشد کوا ز سه چیز دور باش از مخلوقان طاعت مخواه و کس را بدگوی و با مهمان کس
مرو و گفت حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر در
قناعت هیچ نیست بجز از عزت زندگانی کفایت است و گفت اگر دوست داری که خلق ترا
بدانند این دوستی سر محبت دنیاست و گفت هر گز حلاوت عبادت و نماز نیابی تا نگردانی
میان خود و شهوات دیوار آهنین و گفت سخت ترین کارها سه است بوقت تنگدستی سخاوت
و ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از و ترسی و گفت ورع آن بود که از شبهات پاک
بیرون آیی و محاسبهٔ نفس در هر طرفة العینی پیش گیری و گفت زهد ملکی است که قرا نگیرد هرزه
در دل خالی و گفت اندوه ملکی است که چون جائی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با او قرار گیرد
و گفت فاضلتر چیزی که بنده را داده اند معرفت است **والصبر علی الفقر** و گفت اگر خدای را
بصه کانند عارفانند و گفت صوفی آنست که دل صافی دارد با خدای و گفت عارفان قومی اند

که اشنا نر اشنا سد مگر خدای و ایشانرا کرامی ندارد مگر ازبهر خدای و گفت هرکه خواهد که طعم آزادی
بچشد کو سر پاک دارد و گفت هرکه عمل کند خدایرا بصدق خوشی پیش آید شش با خلق و
گفت سلامی برانبا دنیا کنید بدوست نا داشتن سلام برایشان و گفت نکرستن در نخیل
دل سخت کند و گفت از ادب دست داشتن در میان برادران دست و گفت با هیچکس
ننشستم و هیچکس با من ننشست که چون از هم جدا شدیم مرا یقین نشد که اگر بهم نشستیمی هر دو را
به بودی و گفت من کارهٔ مرگم و کارهٔ مرگ نبود مگر کسیکه در شک بود و گفت تو کامل نباشی
تا دشمن از تو ایمن نبود و گفت اگر تو خدایرا طاعت نمیداری با زمی معصیتش مکن یکی پیش او گفت تو
علی الله گفت بر خدای تعالی دروغ میگوئی اگر بروی توکل کرده بودی بدانچه وی کند رضا دادی و
گفت اگر ترا از چیزی عجب آید خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه
عمر در دنیا بسجده شکر مشغول گردی شکر آن نکرده باشی که او در ازل حدیث تو با دوستان
کرد جهد کن تا از دوستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطرابی عظیم افتاد گفتند
مگر زندگانی را دوست میداری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان صعب است
رفتن **نقل است** که در مرض موت بود که یکی در آمد و از دست تنگی و روزگار شکایت
کرد پیراهن که پوشیده بود بوی داد و پیراهنی عاریت گرفت و در آن پیراهن وفات کرد
نقل است که تا بشر زنده بود در بغداد هیچ ستوری روث نینداخت حرمت او را که پای
برهنه رفتی شی ستوری روث انداخت صاحبش فریاد برآورد که بشر نماند در جمله راه
بغداد ستور روث نمود این برخلاف عادت دیدم دانستم که بشر نمانده است بعد از وفات
او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت عتاب کرد و گفت در دنیا چرا چندان
از ما ترسیدی مَا عَلِمْتَ اَنَّ الْکَرَمَ صِفَتی ندانستی که کرم صفت منست دیگری بشر را بخواب
دید و سؤال کرد که خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا آمرزید و گفت کُلْ بِاَمْرِ مَنْ لَا یَاْکُلُ وَ
اشْرَبْ بِاَمْرِ مَنْ لَا یَشْرَبُ بخور ای بنده برای من نخوردی و بیاشام ای آنکه برای من نیاشامیدی

دیگریش بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و یک نیمه بهشت مرا مباح کردانید و گفت ای بشر تا بدانی که اگر مرا آتش سجده کردی شکر آن نگذاردی که ترا در دل بندگان جای دادم دیگری بخواب دید از وی پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت فرمان آمد که مرحبا یا بشر آن ساعت که ترا جان بر داشتند هیچکس دستراز تو بر روی زمین نبود

نقل است که روزی ضعیفه پیش امام احمد حنبل آمد و گفت پرا مم پنبه می رشتم و شعله خلیفه ظاهر شد که کسان خلیفه میگذرانیدند بروشنائی آن چیزی رشته شد و را بود یا نه گفت تو کستی که از بین جنس سخت دامن گرفته است گفت خواهر بشر حافی ام احمد زار بگریست و گفت چنین تقوی از خاندان او بیرون آید پس گفت ترا روا نبود زنهار کوش دار تا آب صافی تو تیره نشود و اقتدا بران مقتدا کن یعنی برادر خویش تا چنان شوی که اگر خواهی که در مشعله ایشان پنبه ریشی دست تو ترا طاعت ندارد که برادرت چنان بود که هر گاه که دست بطعامی دراز کردی که با شهبت بودی دست طاعت او ندا شتی گفتی که مرا سلطانی هست که آزاد دل کو نیند او را عیبت

تقوی هست من بارای آن ندارم که بی دستوری او
سفر کنم والسلام

باب سیزدهم در ذکر ذوالنون مصری رحمة الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان موهبت و تجرید آن سلطان معرفت و توحید آن حجت الفقر فخری ذوالنون مصری رحمة الله علیه از ملوک طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت بود در اسرار توحید نظری عظیم دقیق داشت و روشنی کامل در ریاضات و کرامات وافر مشیر اهل مصر و از صدیق خاندی و بعضی در کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه منکر او بودندی تا وفات کرد کس واقف احوال نشد

از بس که خود را پوشیده نمود و سبب توبه او آن بود که او را خبر کردند که فلان جای عابد است
قصد زیارت او کرد او را دید از درختی در آویخته و میگفت ای تن بطاعت با من مساعدت کن
و اگر نه همچنین بکذارمت تا از گرسنگی بمیری که بر ذوالنون مصری افتاد عابد آواز گریه او بشنید گفت
کیست که رحم میکند بر کسی که شهرش اندکست و جرمش بسیار گفت پیش او رفتم و سلام کردم گفتم
این چه حالتست گفت این تن با من قرار نمیکرد در طاعت حق تعالی و با خلق آنچنان میخواهم
ذوالنون گفت پنداشتم خون مسلمانی ریخته یا کناهی کرده کبیره گفت تو چه مستی که چون با
خلق آمیختی بهر چیز از پس آن باید گفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهدتر میخواهی که منم گفتم خواهم
گفت بدین کوه برشو چون بر کوه برشدم جوانی دیدم بر در صومعه یک پای درون استاده و یکی
بیرون آبریده و کرمان میخوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چونی گفت
روزی در این صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کرد دلم مایل شد و تنم تقاضا کرد پای از صومعه
بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که از پس سی سال که خدایرا عبادت کردی
و طاعت داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته
ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو پیش کناهی بچه کار آمده اگر خواهی که مردی از
مردان خدای تعالی شوی بر سر این کوه شو ذوالنون گفت از بلندی کوه بر آنجا نتوانستم شد
پس خبر او پرسیدم گفت مدتی ست مردی در این صومعه عبادت میکند یکروز یکی مناظره میکرد با او که
روزی بسبب کسب ست او مذکر کرد که من هیچ نخورم مدتی بسبب کسب مخلوقات بود چند روز بر آمد هیچ
نخورد حق سبحانه و تعالی زنبوران فرستاد تا کرد او می پریدند و بر عسل میدادند ذوالنون
گفت که از بیکارها و سخنها دردی عظیم بدلم فرو آمد و دانستم که هر که توکل بر خدای تعالی
کند خدای کار او بسازد و بنجا او ضایع نکرد پس در راه می آمدم مرغکی نابینا دیدم بر
درختی نشسته از درخت فرود آمد من گفتم که این بیچاره علف از کجا خورد و آب از کجا بمنقار
زمین بکاوید و سکره پدید آمد یکی زرین پر گنجد و یکی سیمین پر کلاب سیر بخورد و بر درخت پرید

سکره ناپدید شد ذوالنون چون آن مدید یکباره از دست برفت و اعتماد او بر توکل پدید
آمد و توبه او محقق شد پس منزلی برفت شبانگاه نور خرابه آمد خبره زر یافت و بر سر آن خبره تخته
و بر آن تخته نام الله نوشته یاران او آن زر قسمت میکردند ذوالنون گفت این تخته گر بر زمام دوست من است
مراد هید آن تخته بگرفت و می بوسید تا کار شش بر بات آن بجائی رسید که شبی بخواب دید که گفتند یا ذوالنون هر کس زیرو
جوهر میل کردن تو عالی تر از آن پندارد که تو پنداری و آن نام ما است لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده کردانیدیم پس شهر زاهد گفت
روزی بکنار رودی رسیدم گوشکی دیدم بر کنار آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ
شدم ناگاه چشم من بر نام گوشک افتاد کنیزکی دیدم بر کنگره گوشک ایستاده بغایت صاحب
جمال خواستم تا او را بیازمایم گفتم ای کنیزک کرا بی گفت ای ذوالنون رحمه الله چون از دور پدید
آمدی گفتم که مگر دیوانه چون نزدیک آمدی پنداشتم عالمی چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عارفی
پس چون تنگ احتیاط کردم نه دیوانه نه عالمی نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی طهارت
نکردی و اگر عالم بودی نامحرم نگریستی و اگر عارف بودی چشمت بر دون حق نیامدی این بگفت
و ناپدید شد و انستم که او آدمی نبود تنبیه بود مرا پس آتشی در جان من افتاد خود را بسوی
دریا انداختم جماعتی در کشتی می نشستند موافقت کردم بازرگانی را در کشتی گوهری
ضایع شد همه اتفاق کردند که ماست مرا می بجایند و تفحص میکردند
من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوندا تو میدانی هزاران
ماهی سر از دریا بر کردند هر یک با گوهری در دهان ذوالنون رحمه الله یکی بگرفت و
بدیشان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در پایش افتادند و عذر خواستند از بهر سبب
نام او ذوالنون نهادند و عبادت در ریاضت او بنهایت بود تا بحدیکه خواهرے
داشت در خدمت او [illegible] بود که روزی این آیت میخواند که وَ
ظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ [illegible] وَالسَّلْوَى گفت الهی بر اسرائیلیان ترنجبین
و سلوی فرستی و محمد یا را نفرستی بخدائی تو که از پای نشینم تا من و سلوی نفرستی در حال من

وسلوی بار بدن آغاز کرد از خانه بیرون دوید و روی در بیابان نهاد و هر گز
باز ندید **نقل است** که ذوالنون رحمة الله علیه وقتی در کوهها میگشت گفت تو میرا
دیدم همه مبتلا که جمع آمده بودند گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدی
است در صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود را بر مبتلایان دمد همه
شفا یابند باز در صومعه رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد
مردی دیدم زرد روی و نحیف چشمها در مغاک افتاده هیبتا و لرزه بر
کوه افتاد پس بچشم شفقت در ایشان نگه کرد و در آسمان نگریست و دمی بر ایشان
دمید همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود دامنش بگرفتم و گفتم از بهر خدای
علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن در من نگه کرد و گفت ای ذوالنون رحمة الله
دست از دامنم بدار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست در غیر
او زده ترا بدو باز گذارد و او را بتو این بگفت و در صومعه رفت **نقل است** که
روزی یاران او را گریان دیدند گفتند سبب چیست گفت دوش در سجده چشم
من در خواب رفت خدای را بخواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیا فریدیم بر ده خروشدند دنیا
مر ایشان عرضه کردم نه خروروی بدنیا آوردند و یک خر و ترک او کردند و این ده خر و شدند بهشت بر ایشان
عرضه کردم نه خر و روی بدنیا آوردند و یک خر و ترک او کردند و این ده خر و شدند بهشت بر ایشان عرضه کردم نه خر و روی
به بهشت آوردند یک خر و ماند و آن یک خر و نیز ده خر و شدند دوزخ در پیش
ایشان نهادم نه خر و بر میدند و پراکنده شدند از بیم دوزخ یک خر و ماند که
نه بدنیا فرو نشستند نه به بهشت میل کردند و نه از دوزخ [illegible] گفتم ای بندگان
من بدنیا [illegible] و به بهشت امید نشستید و از دوزخ [illegible] اگر خواهید چه میطلبید همه
بسر فرو آوردند و گفتند [illegible] آنچه ما میخواهیم
نقل است که [illegible] ذوالنون [illegible] مر او صد هزار دینار

میراث است میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون رحمة الله گفت بالغی
گفت نه گفت نفقه ترا نبود صبر کن تا بالغ شوی چون کودک بالغ شد بردست شیخ رحمة الله
توبه کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی پیش
درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست آن بنود آن جوان گفت ای دریغ
کجاست صد هزار دینار دیگر تا همه بر درویشان صرف کنم شیخ این سخن بشنید
دانست که او بحقیقت کار رسیده است که دنیا را بنزدا و خطری نیست آن جوانرا بخواند
و گفت بدکان فلان عطار رو و از من بگوی که سه درم فلان دارو بده برفت و بیاورد شیخ
گفت دوا هاون کن و بسای آنگاه بروغن خمیر کن و از وی سه مهره کن و هریکی را بسوزن سوراخ
کن و بیار خان کرد و بیاورد پیش شیخ پس شیخ آنرا در دست مالید و بدمید سه پاره
یاقوت گشت که هرگز آن کودک چنان ندیده بود گفت اینها را ببازار بر و قیمت کن و
لیکن بمفروشش کودک ببازار برد و نیکو دهریکی را صد هزار دینار خواستند بیامد و باذوالنون
گفت شیخ گفت دوا هاون نه و خرد کن و در آب انداز و بدانکه این درویشان از پی
نانی کرسنه نماند لیکن اختیار ایشانست آن جوان توبه کرد و بیدار شد و جهانرا
در دل او قدری نماند **نقل است** که گفت سی سال خلق را دعوت کردم
یک کس بدرگاه خدای آمد چنانکه می بایست و آن بود که روزی پادشاهزاده با
گوکبه از در مسجد من بر گذشت و من این سخن میگفتم که هیچکس احمق تر از ان ضعیفی نبود که با
قوی در هم افتاد و در آمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیزیست با خدای
قوی در هم میشود آن جوان دگرگون متغیر شد برخاست و رفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق
بخدای چیست گفتم خود و طریق چیست بزرگترین طریق خود ترک خود است ترک گناه
و ترک دنیا و ترک شهوتها و ترک خواهی هرچه دون حق است ترک کردن و دل
از همه خالی کردانیدن [illegible] **اعز الاطریق الا بکی** است جز طریق زیر تر

اختیار نکنم پس روز دیگر پشمینه پوشیده بیامد و در کار آمد تا از ابدال گشت بوجعفر اعور گفت پیش
ذوالنون بودم جماعتی یاران او حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و تختی آنجا نهاده
بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیا را آن بود که استماعت بکنیم و این تخت را که کرد این
خانه بکرد و در حرکت آید در حال آن تخت در حرکت آمد و کرد خانه بگشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر
بود چون آن بدید میگریست تا جان بداد بر همان تخت بشستند و دفن کردند **نقل است**
که وقتی کسی پیش او آمد و گفت وام دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین برداشت و بدو داد آنمرد
آن سنگ ببازار برد زر مرد گشته بود بچهار صد درم بفروخت و بوام داد **نقل است که**
جوانی بود که پیوسته صوفیان را انکار میکرد یکروز شیخ انگشتری بدو داد و گفت پیش نان وا بر و یک
دینار کرو کن بر دنان و الگفت بیکدرم بیش نمیگیرم باز آورد پس گفت بصراف بر و قیمت کن بصراف
برد هزار دینار قیمت کرد باز آورد شیخ گفت علم تو بحال صوفیان چون علم نان و است بانگشتری
جوان توبه کرد و از بهر آن انکار بر خاست **نقل است** که ده ساله اورا بکباج آرزو
بود و بنفس خود نداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد اگر بعیدی فردا مر اکباج دهی گفت
موافقت کنی که در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم بکباج خواستن راست نفس در آن موافقت
کرد روز دیگر بکباج آوردند لقمه بر داشت که بدهان برد پس بگذاشت و باکاسه نهاد و بر خاست
و در نماز ایستاد و چون از نماز فارغ شد گفتند چه حال بود گفت آن ساعت که آن لقمه بر داشتم
نفس گفت عاقبت مرا ده ساله رسیدم گفتم بخدا که نرسی بدین و گفتند که بهانساعت مردی
در آمد و دیگی بکباج بر سر نهاده و گفت مدانکه مرا فرستاده اند و من مردی حالم مدتی است تا
تا فرزندان من آرزوی بکباج داشتند و مرا دست نمیداد تا دوش [illegible] بکباج ساختم امروز ساعتی
بخواب شدم رسول صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم فرمود که [illegible] که فردا مر ابینی این
دیگ بکباج پیش ذوالنون برد او را بگوی که محمد بن عبدالله بن [illegible] شفاعت میکند که
یک نفس با نفس صلح کن و لقمه چند ازین بکار بر ذوالنون رحمة الله بگریست و گفت فرمان

۱. دارم

بردارم **نقل است** که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی افتاد اهل مصر بر زندقه
او گواهی می دادند و بسمع متوکل رسانیدند و متوکل را که خلیفهٔ عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه
کس فرستاد تا او را حاضر کنند ببغداد بند بر پای او نهادند و بدرگاه خلیفه آوردند پیرزنی
پیش آمد و گفت زنهار که از نمرود نترسی که هیچون تو بندهٔ خدایست تا خدای نخواهد بنده
هیچ نتواند کرد پس گفت که در راه سقائی دیدم آراسته و پاکیزه آبی بمن داد باکسی که با من
بود اشارت کردم که دنیاری بوی داده قبول نکرد و گفت تو اسیری و در بندی حوائج
نبود از تو چیزی ستدن پس خلیفه فرمود که او را بزندان برید چهل شبانه روز در زندان
بماند و خواهر بشر حافی هر روز یک قرص از برای او می برد آن روز که وی را بیرون
آوردند آن چهل قرصی همچنان بر جای بود خواهر بشر چون بشنود دلتنگ شد و گفت
تو میدانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا نخوردی گفت زیرا که طبعش پاک نبود یعنی که بر
دست زندان بان کذر میکرد چون از زندان بیرون می آمد بیفتاد و پشیانیش بشکست و خون
بسیار برفت اما هیچ بر روی او و جامهٔ او نیامد و آنچه بر زمین میریخت همه ناپدید میشد بفرمان خدای
تعالی پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را جواب خواستند او آن سخن را شرح داد متوکل و ارکان
دولت بسیار بگریستند و در فصاحت و بلاغت او متحیر گشتند و خلیفه مرید او شد و او را مکرم و
محترم باز گردانید بمصر **نقل است** که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون شدم طشتی
زرین دیدم پیش او نهاده و گرد بر گرد آن بویها خوش از مشک و عبیر و عنبر را گفت
تو نئی که نزدیک ملوک شوی در حال بسط من از این بهره سیدم باز پس آمدم پس ذوالنون
یکدرم بمن داد تا بملیخ از آن بگیرم نفقه میکردم **نقل است** که مریدی بود
ذوالنون را که چهل جنازه بدشت و چهل موقف با ایستاد و چهل سال خواب شب نکرد و چهل
سال بپاسبانی حجرهٔ دل بنشست روزی نزدیک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ
چنین و چنین کردم و با اینهمه رنج و مشقت دوست ما هیچ سخن با ما نمیگوید و نظری با ما نمی کند

و ما را بهیچ چیز نمیگیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی شود و اینهمه که میگویم خود را من ستایش
نمیکنم شرح آن میدهم که آن بیچارگی که در وسع من بود بجای آوردم و دیگر از حق شکایت
نمیکنم که همه جان و دلم شوق خدمت او دارد اما غم نبی و دولتی خویش میگویم و شکایت از
بدبختی خود میکنم و نه از آن میگویم که دلم از طاعت کردن ملال بگرفت لیکن میترسم که اگر
عمری مانده است آن باقی عمر همچنین خواهد بود و من عمری حلقه بر در امید میزده ام که
آوازی نشنیدم مرا تحت نمی آید اکنون تو طبیب غمناکی مرا تدبیری کن ذوالنون رح
گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و بعد شب بخسب تا ما شد که دوست اگر
بلطف نمی آید بعتاب بیاید یا اگر برحمت در تو نظری نمیکند بعنف نظری کند درویش
برفت و سیر بخورد اما دلش نداد که نماز خفتن ترک کند نماز خفتن بگذارد و بخفت مصطفی را
صلی الله علیه وسلم بخواب دید گفت دوستت سلام میرساند و میفرماید که محنث
و نامرد ما شد انکه بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامتست و ترک
ملالت حق تعالی میگوید که مرا دو چهل ساله در کنارت نهم و هر چه امید میداری بدانت
برسانم و هر چه مراد است ترا حاصل کردانم و لیکن سلام ما بدان راه زن مدعی
برسان یعنی ذوالنون رح و بگوی که ای مدعی دروغ زن اگرت رسوای شهر نکنم نه
خداوند توام تا پیش با عاشقان و فرومانده گان درگاه ما مگر نکنی مرید بیدار شد
گریه برآورد افتاد بخدمت ذوالنون رح آمد و حال بگفت ذوالنون رح چون بشنید که خدای
تعالی او را اسلام رسانیده است و مدعی دروغ زن کفتر از شادی بهای بهای بگریست
اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخی کسی را گوید که نماز مکن و بخسب گوئیم ایشان طبیبانند
و طبیب گاه بود که بزهر علاج کند چون میداند که گشایش کار در اینست آنش
فرمود و دانست که او محفوظ بود تواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل علیه السلام را
فرمود که پسر را قربان کن و دانست نکند و چیزها رود در طریقت که باظاهر شریعت

راست نماید چنانکه خلیل را امر کرد و خواست که بکند چنانکه غلام کشتن خضر را امر نمود و خواست
که بکند و هر که بدین مقام نارسیده قدم اینجا نهد زندیق و اباحتی و واجب القتل بود و مکر هرچه
کند بفرمان شرع کند **نقل است** که ذوالنون گفت اعرابی را دیدم در طواف
تنی نزار و زرد و ضعیف و نحیف و استخوانش کداخته او را گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب تو
بتو نزدیک است یا دور گفت نزدیک گفتم موافق است یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان الله
محبوب تو قرین و موافق و تو بدین زاری و ضعیفی و نحیفی گفت ای بطال ندانسته که عذاب
و موافقت سخت تر است هزار بار از عذاب بعد و مخالفت **نقل است** که
ذوالنون رحمه الله گفت در بعضی سفرزنی دیدم از و سؤال کردم از غایت محبت گفت ای
بطال محبت را نهایت نیست گفتم چرا گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست **نقل است**
که ذوالنون رحمه الله نزدیک برادری رفت از آن قوم که در محبت مذکور بود و او را ابتلا
مبتلا دید گفت دوست ندارد حق را هر که از درد حق الم نیابد ذوالنون رح گفت من چنین میگویم
که دوست ندارد او را هر که خود را مشهور کرد اندر دوستی او آن مرد گفت استغفر الله و اتوب
الیه **نقل است** که ذوالنون رحمه الله بیمار بود و کسی بعیادت او در آمد پس
گفت الم دوست خوش بود ذوالنون رحمه الله عظیم متغیر شد گفت اگر تو او را دانستی بدین
آسانی نام نبردی **نقل است** که وقتی نامه نوشت بعضی از دوستان خود
که حق تعالی بپوشانا و مرا و ترا بپوشد از جهل و مذمت آن بر وی بدیدار و آنچه رضای اوست که
بسا مستور که در زیر ستر آنست که دشمن داشته اوست **نقل است** که گفت در
سفری بودم صحرا پر برف بود کبری را دیدم دامن بسر در افکنده و از دن میپاشید ذوالنون رح
گفت که گفتم ای کبر چه دانه میپاشی گفت مرغان امروز دانه نیابند می پاشم تا برآید و خدای تعالی
بر من رحمت کند گفتم دانه که بیکانه پاشد کی پذیرد گفت اگر نه پذیرد نبیند آنچه من میکنم گفتم بنید
گفت مرا این بس باشد پس ذوالنون رح گفت بحج رفتم آن کبر را دیدم عاشق آسا در طواف

گفت یا ابا الفیض ره بدی که دید و پذیرفت و آن تخم بر آمد و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید و
بخانه خود مرد ذوالنون گفت و قتم خوش شد گفتم خداوندا مشتی از زن کری چهل ساله را بخود
راه میدهی از زان میفروشی هاتفی آواز داد که حق سبحانه و تعالی هر کرا خواند نه بعلت خواند و هر کرا
راند نه بعلت راند تو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعال لما یرید با قیاس عقل تو
راست نیاید **نقل است** که گفت دوستی داشتم فقیر وفات کرد او را بخواب دیدم
گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت خدای تعالی گفت بیامرزیدم ترا بسبب آن تردی که ترا بود تا
گرده از سفلگان دنیا نستدی و گفت هرگز از آب دهان سیر نخوردم تا نه معصیتی کردم خدایا تا نه
قصد معصیتی در من پدید آمد **نقل است** که هر گاه که در نماز خواستی استاد گفتی با رخدایا
بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بقبلهٔ تو و بکدام زبان گویم راز تو و بکدام نعمت
گویم نام تو از بی سرمایگی سرمایه شناسم و بدرگاه تو آمدم چون کار بضرورت رسید
حیا را بر گرفتم چون این بگفتی آنگاه بتکبیر پیوستی پس گفتی امروز مرا اندوهی پیش آید یا او گویم اگر
فردا آیم از او اندوهی رسد با که گویم و گفتی **اللهم لا تعذبنی بذل الحجاب**
خداوندا مرا عذاب مکن بذل حجاب محجوب مکردان و گفت سبحان آن خدائی که
اهل معرفت را محجوب کرد اینداز جملهٔ خلق دنیا بحجت آخرت و از جملهٔ خلق آخرت
بحجت دنیا و گفت سخت ترین حجابها بد نفس است و گفت حکمت در معدهٔ قرار گیرد
که از طعام پر بود و گفت استغفار بی آنکه از گناه باز ایستی توبهٔ دروغ زنان است و
گفت خنک آن کس که شعار دل او ورع بود و گفت صحت تن در اندک خوردنست
و صحت روح در اندکی گناه است و گفت عجب مینیم از آنکه ببلائی مبتلا کرد
و صبر نکند عجب از آنست که ببلائی مبتلا کرد و دور اضی نباشد و گفت مردمان تا ترک
کار نباشند بر کار نباشند و چون ترسی از دل ایشان برفت گمراه گردند و گفت بر راه
راست ایستاد است که از خدای ترسان است چون ترس برخاست از راه بیفتاد و گفت علامت

حشم خدای بر بنده ترسیدن بنده بود از درویشی و گفت فساد بر مردار نشستن خیر در آید یکی
ضعف نیت بعمل آخرت دوم آنکه تنهای ایشان گروشیطان شده است سیوم آنکه با قرب
اجل درازی امل بر ایشان غالب شده باشد چهارم آنکه رضای مخلوقان را بر رضای خالق
گزیده باشد پنجم متابعت هوا کرده باشد و ترک سنت رسول گفته و پس پشت
انداخته ششم آنکه زلتهای سلف رحمت خویش ساخته باشند و هنرهای ایشان را دفن کرده
تا فساد بر ایشان پیدا گشته است و گفت صاحب همت اگرچه کژ بود بسلامت نزدیک است
و صاحب ارادت اگرچه صحیح است او منافق است یعنی آنکه او صاحب همت بود او را ارادت
خواست نبود و صاحب ارادت زود راضی گردد و بچیزی فرود آید و گفت زندگانی نیست
مگر با مردانیکه دل ایشان مایل است بتقوی و ایشان را نشاط بود بذکر مولی و گفت دوستی کن
با کسیکه بتغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان
کن که صدیق رضی کرد با نبی علیه الصلوة و السلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت او نشد لاجرم
حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای آنست که متابع حبیب خدا بود در
اخلاق و افعال و اوامر و سنن و گفت صحبت مدار با خدای جز بموافقت و با خلق جز
بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت و گفت هیچ طبیب ندیدم حاذقتر
از آنکه مستی را در وقت مستی معالجت کند یعنی کسیکه او پندد هد کسی را که او مست دنیا است
بفاید بود پس گفت مست را دوا نیست مگر هشیار شود آنگاه توبه و دوا او کند و گفت
خدای تعالی عزیز نکند بنده را بغیری عزیزتر از آنکه بوی نماید خواری نفس او و هیچ بنده را
خوار نکند خوارتر از آنکه او را از خواری نفس او محجوب کند تا ذل نفس خود نه بیند و گفت یاری
بنگوار از شهوات باز دارنده پاس چشم و گوش داشتن است و گفت اگر ترا با خلق انس است
طمع مدار که هرگز با خدای تعالی انس بود و گفت هیچ چیز ندیدم رسانده تر با خلاص از
خلوت که هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نه بیند و هر که خلوت دوست دارد تعلق گیرد بعمود

اخلاص یعنی دست ز دبر کنی از ارکان صدق و گفت با ول قدم هر چه جوئی بیابی یعنی اگر هیچ
نیابی نشان آنست که هنوز در ین راه یک قدم ننهاده که تا ذره از وجود میماند قدم در
ره نداری و گفت گناه مقربان حسنات ابرار است و گفت چون بساط محبت بگسترانند گناه اولین
و آخرین بر حواشی آن بساط محو کردد و ناچیز شود و گفت ارواح انبیا را در میدان معرفت فکنند
روح پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از پیش همه ارواح در آمد تا بروضهٔ وصال رسید و گفت
محب خدا یرا کاس محبت ندهند مگر بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد و بقطع انجامد بدانکه
خوف آتش در جنب فراق نیست یک قطره آنست که در دریای اعظم اندازند و من
نمیدانم چیزی دل کیرنده تر از خوف فراق و گفت هر چیز را عقوبتی است و
عقوبت محبت آنست که از ذکر خدای تعالی غافل ماند و گفت صوفی آن است که
چون بکوید نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی نکوید که او آن نباشد و چون
خاموش بود معاملتش معبر حال او بود و بقطع علایق حال او ناطق بود و گفت عارف
هر ساعت خاشع تر بود زیرا که هر ساعتی تر دلبر بود و گفتند عارف که باشد گفت
مردی باشد از ایشان و جدا از ایشان و گفت عارفی خایف میباید نه عارفی
واصف یعنی وصف خود را بمعرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی
خایف بودی انما یخشی الله من عباده العلماء و گفت عارف را
لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی بوی فرود می آید تا صاحب
حالات بود نه صاحب حالت و گفت ادب عارف زبر همه بهابود زیرا که او را
معرفت مؤدب بود و گفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید بود
و این عامهٔ مومنان راست و دوم معرفت حجت و بیان است و این حکما و بلغا و علما
راست سیوم معرفت صفات و حدانیت است و این اهل ولایت اند راست
آن جماعتی که شاهد حق اند بدلهای خویش یا حق تعالی بر ایشان ظاهر میکرداند آنچه

برهیکس از عالمیان ظاهر نکرداند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار بدانچه لطائف
انوار بدان پیوندد و یعنی هم بنور آفتاب آفتاب را توان دید و گفت زنهار که بمعرفت مدعی
نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف در حقیقت
یکی است تو در میانه چه پیدائی دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ اگر
راست میگوئی صدیقان خود در استایش نگنجند چنانکه صدیق اکبر رضی الله عنه میگفت لست
بخیرکم و درین معنی ذوالنون گفته است الکی ذنبی معرفتی ایاه و اگر دروغ گوئی در دروغ
گوی عارف نبود دیگر معنی آنست که تو کوی که عارفم تا او گوید و گفت آنکه عارف تر است
بخدای تحیر او سخت تر است و بیشتر از جهت آنکه هر که با آفتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحیر تر بود تا بجائی
رسد که او او نباشد بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی کالیشان دانند سیاست سلطانی
چنانکه صفت عارف از و پرسیدند گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین و بی خبر و بی
مشاهده و بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند
بلکه ایشان که ایشان باشند بحق ایشان باشند کروش ایشان بکروانیدن حق بود و سخن ایشان
سخن حق بود بر زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دیده های ایشان راه یافته پس گفت
پیغمبر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که گفت چون بنده را دوست گیرم گفته
خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او
باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان پادشاهان آخرتند و عارفان پادشاهان زاهدان و گفت علامت
صحبت حق تعالی آنست که ترک کند هر چه او را از خدا مشغول کند تا او ماند و شغل خدا و بس و گفت
علامت دل بیدار چهار چیز است یکی آنکه از طاعت حلاوت نیابد دوم آنکه از خدای ترسناک نبود
سیوم آنکه در چیزها بچشم عبرت نگرد چهارم آنکه فهم بکند از علم آنچه بشنود و گفت علامت آنکه بمقام
عبودیت رسد آنست که مخالف هوا باشد و تارک شهوات و گفت عبودیت آنست که بنده او
باشی بهر حال چنانکه او خداوند تست بهر حال و گفت علم موجود است و عمل بعلم مفقود و عمل

موجود است و اخلاص در عمل مفقود و حب موجود است و صدق در حب مفقود و گفت توبهٔ
عوام از گناهست و توبهٔ خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبهٔ انابت و توبهٔ
استجابت توبهٔ انابت آنست که بندهٔ توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبهٔ
استجابت آنست که توبه کند از شرم خدای تعالی و بر هر عضوی توبه است توبهٔ دل نیت کردن است
بر ترک حرام و توبهٔ چشم فرو خوابانیدن از محارم و توبهٔ گوش از شنودن اباطیل و توبهٔ دست
ترک کردن منهاهی و توبهٔ پای از رفتن بمناهی و توبهٔ شکم دور بودن و ناخوردن حرام و توبهٔ
فرج دور بودن از فواحش و گفت خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محسن و گفت خوف چنان
باید که از رجا بقوت تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش بود و گفت طلب حاجت به
زبان فقر کنند نه بزبان حکم و گفت دوام درویشی با تخلیط دوستر دارم از صفای با عجب
و گفت ذکر خدای غذای جانهاست و ثنای او شراب جانهاست و حیای از و لباس جانها
است و گفت شرم هیبت بود اندر دل و حشمت آنچه بر تو رفته است از بدیها و کردها و
گفت دوستی در سخن آرد و شرم خاموش و خوف بی آرام گرداند و گفت تقوی آن بود که
ظاهر آلوده نکند بمعاصیها و باطن با فضول و با خدای تعالی بر مقام ایستاده بود و گفت صادق
آن بود که زبان او بصواب و صدق ناطق بود و گفت صدق شمشیر خدای تعالی است هر کز
این شمشیر بر چیزی کند نگذرد الا آنکه آنرا پاره کرد و گفت صدق زبانی مخرو نست و سخن تحکیم کردن بود
و گفت مراقبت آنست که ایثار کنی آنچه حق تعالی برگزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی و عظیم
داری آنچه خدای تعالی آنرا عظیم داشته است و چون از تو ذره عجب پدید آید سبب ایثار
بکوشد چشم بدان باز نگری و آنرا از فضل حق بینی نه از عمل خویش و دنیا و هر چه آنرا خوار شمرده است
بدان التفات ننمائی و دست ازان نیز نیفشانی و خویشتن را در ین اعراض کردن در میان بینی
و گفت وجد سریست در دل و سماع واردی است خدای که دلها را بدو برانگیزد و بر طلب او
حریص کند و هر که آنرا بحق شنود او بحق راه یابد و هر که بنفس شنود در زندقه افتد و گفت توکل از عطات

خدایان بسیار بیرون آمدست و بطاعت یک خدای مشغول بودن و از سببها بریدن و خود را
در صف بندگی و اشتن و از صف خداوندی بیرون آمدن و گفت توکل ترک تدبیر بود و
بیرون آمدن از قوت و حیلت خویش و گفت انس آنست که صاحب او را وحشت بدید آید
از دنیا و از خلق مگر از او لیای حق تعالی از جهت آنکه انس گرفتن با اولیای خدای تعالی انس گرفتن
است با خدای و گفت اولیا را چون در عیش انس اندازند گوئی با ایشان خطاب میکنند در بهشت
بزبان نور و چون در عیش هیبت اندازند گوئی که با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار
و گفت فروتر منزل انس گرفتگان بخدای تعالی آن بود که اگر ایشانرا آتش بسوزاند یکذره
همت ایشان غایب نماند از آنکه بدو انس دارند و گفت علامت انس آنست که با
خلق انس نگیرند و گفت مفتاح عبادت فکرتست و نشان رسیدن مخالفت نفس و
هوست و مخالفت آن ترک آرزوهاست و هر که مداومت کند بر فکرت بدل عالم غیب
بیابند بروح و گفت رضا شاد بودن دل است در تلخی قضا و ترک اختیار است پیش از قضا
و تلخی نایافتن بعد از قضا و جوش زدن دوستی در عین بلا گفتند کیست دانندهٔ بر نفس
خویش گفت آنکه راضی است بدانچه صنعت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود
دران و صبر بود بروی و گفت اخلاص آن بود که از دشمن نگاهدارد تا تباه نکند و گفت سه چیز
علامت اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم نزد یک او یکی بود و رویت اعمال فراموش کند و
هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص
در خلوت و گفت هر که از چشمها بیفتند نسبت آن با علم نبود و هر چه از دلها بیفتند نسبت آن
با یقین بود و گفت صبر ثمره یقین است گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر بخل کردن
در همه چیزها دوم رجوع بوی کردنست در همه کارها سیوم یاری خواستن است از وی در همه
حالها و گفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل و گوتاهی امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت
کند بحکمت و حکمت تحریستن بعواقب بار آورد و گفت هیچ کس از یقین بیشتر نیست از دنیا از بهر آنکه

اند کی یقین دل را بر حب آخرت مایل کرداند و باند کی یقین جملہ ملکوت آخرت را مطالعہ کند
و گفت علامت یقین آنست کہ بسی مخالفت کند خلق را در نستین و ترک مدح خلق کند
اگرش ہزار عطائی دہند و فارغ کرد داز نکوہیدن ایشان اگر نیز منع کنند و گفت ہر کہ بخلق
انس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و ہر کہ غایب ماند از کوش با نفس داشتن از اخلاص
دور افتاد و ہر کرا از جملہ چیزہا نصیب حق آمد و بس ہیچ باک ندارد و اگر ہمہ چیزہا از و فوت
شود دون حق چون حضور حق تعالی حاصل دارد و گفت ہر مدعی کہ ہست دعوی حق محجوب ست
از شہود حق و از سخن حق و اگر کسی با حق حاضر است او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب ست دعوی
اینجاست کہ دعوی نشان محجوبانست و گفت ہر کز مرید نبود تا استاد خود را فرمان بردار تر
نبود از خدای و ہر کہ مراقبت کند خدا را در خطرات دل خویش بزرگ کرداند خدای او را
در حرکات ظاہر او و ہر کہ ترسد در خدای گریزد و ہر کہ در خدای گریزد ثبات یابد و گفت ہر کہ
قناعت کند از امل زمانہ راحت یابد و مہتر تمکنان کرد و ہر کہ تکلف کند در آنچہ بکارش
نمی آید ضایع کند بدل آنچہ بکارش می آید و گفت ہر کہ از خدای ترسد دلش حق را نگذارد
و دوستی خدای در دلش مستحکم کرد و عقلش کامل شود و گفت ہر کہ طلب عظیمی کند مخاطرہ
کردہ ست عظیم و ہر کہ آنچہ طلب کند نشناسد خوار کرد و بر چشم او قدر آنچہ بدل باید کرد و گفت آہ
تاسف اندک میخوری بر حق نشان نیست کہ قدر حق نزدیک تو اندک ست و گفت ہر کہ دلالت
نکند ظاہر او بر باطن او با او ہمنشین مباش و گفت ہر کہ بحقیقت خدا را یاد کند فراموش کند
در جنب یاد کردن او جملہ چیزہا را و خدای تعالی عوض او بود از ہمہ چیزہا و از و پرسیدند
کہ خدا را بچہ بشناختی گفت خدا را بخدا بشناختم و خلق را بر سول بشناختم یعنی نور محمد ست و نور محمد
و خدای خالق ست خالق را بخالق توان شناخت و نور خدائی خلق نیست و اصل خلق نور
محمد ست پس خلق را بمحمد توان شناخت و گفتند در خلق چگونہ گفت جملہ خلق در وحشت غیب اند
و از و پرسیدند کہ بندہ مفوض کی بود گفت چون یاوس گردد از نفس و فعل خویش و پناہ بخدای جوید

جوید در جملهٔ احوال او را هیچ پیوند نماند بخرق گفتند صحبت با که داریم گفت تا آنکه او را ملک نبود
و هیچ حال ترا منکر نکرد و تو متغیر نشود و هر چند آن تغییر بزرگ بود از بهر آنکه هر چند متغیر تر
باشی بدو دست محتاج تر باشی و گفتند بنده را راه خوف کی آسان گردد گفت آنگاه که خویشتن را
بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری و از گفتند بنده چه سبب مستحق بهشت شود گفت
به پنج چیز استقامتی که در وی کشتن نبود و اجتهادی که در آن سهو نبود و مراقبتی خدای را در سر و علانیه
و انتظاری مرگ را بساختن زاد راه و محاسبهٔ خویش کردن پیش ازان که حسابت کنند پرسیدند
که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف خدا او را امین گرداند از همه خوفها گفتند از مردم که
باصیانت تر است گفت آنکس که زبان خود را نگاه دارد گفتند علامت توکل چیست گفت
آنکه طمع از همه خلق منقطع گردانی باز پرسیدند گفت خلع ارباب و قطع اسباب گفتند زیادت
کن گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از ربوبیت پرسیدند که عزلت کی
درست آید گفت آنگاه که از نفس خویش عزلت کنی گفتند زیادت کن گفت بدترین مردمان
را گفتند دنیا چیست گفت هر چه ترا از حق مشغول کند دنیا آنست گفتند سفله کیست گفت آنکه
بخدای راه نبرد و نپرسید یوسف بن الحسین را ذوالنون رح پرسید که با که صحبت کنم گفت با آنکه
تو من در میان نبود گفت مرا وصیتی بکن گفت با خدا یار باش و در تصمی نفس خویش نه با نفس یار
باش در تصمی خدا و هیچکس را حقیر مدار و اگر چه خورد بود و در عاقبت او نگر که تواند بود که معرفت از و
سلب کنند و یکی از و وصیت طلبید گفت باطن خود را بر حق نگاه دار و ظاهر خویش را بخلق ده و
بخدای عزیز باش تا خدای تعالی ترا بی نیاز کند از خلق گفتند زیادت کن گفت شک را اختیار
مکن بر یقین و رضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیرد و اگر بلائی رود وی بتو آرد آنرا بصبر تحمل کن
و لازم درگاه خدای باش و یکری وصیتی خواست گفت همت خود را از پیش و پس مغرست گفتند
این سخن را شرح ده گفت از هر چه گذشت و از هر چه نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش
پرسیدند که صوفیان چه کسانی اند گفت مردمانی اند که خدا را بر همه چیزها بگزیده اند و خدای ایشان را

بر همه کس بگزیده یکی گفت دلالت کن مرا بر حق گفت کرد لالت مصطفی بد و پیش از آنست که در شمار آید و اگر قرب مصطفی در اول قدم است و شرح این سخن پیش رفته است مردی ذوالنون را گفت ترا دوست میدارم گفت اگر تو خدایرا میشناسی ترا او دوست بس و اگر نمیشناسی طلب کسی کن که او را بشناسد تا ترا بدو راه نماید پرسیدند از نهایت معرفت گفت هر که نهایت معرفت پیدا نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود و پرسیدند که اول درجه که عارف روی بدان نهد چیست گفت تحیر بعد ازان افتقار بعد ازان اتصال بعد ازان حیات پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس گفت کمان بدبردن مدو و هرگز کمان نیکو نبردن و گفت حقایق قلوب فراموش کردن نصیبه نفوس است و گفت از خدای تعالی دورترین کسی آنست که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی نهان دارد چنانکه نقل است از وکه هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و تائید و تسدید و بر قمتم و ازین همه جز کمانی بچنگ نیاوردم نقل است که در مرض موت او را گفتند چه آرزو داری گفت آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه بود او را بدانم پس این بیت بگفت شعر الخوف ما رضنی و الشوق احرقنی و الحب ضمانی و اتت احیانی و بعد ازان یک روز بیهوش شد یوسف حسین باو گفت که در بحال مرا وصیتی کن گفت مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده ام در احسان او پس وفات کرد و آن شب مفتاد کس رسول صلی الله علیه وسلم بخواب دیدند که گفت دوست خدای تعالی ذوالنون خواهد رسید باستقبال او آمده ایم چون وفات کرد بر پیشانی او نوشته دیدند بخط سبز که هذا حبیب الله مات فی حب الله هذا قتیل الله مات فی سبیل الله چون جنازه او بر گرفتند آفتاب بغایت گرم بود مرغان هوا بیامدند و پر در پر بافتند و جنازه او را سایه میکردند از خانه تا لب گور و در راه که او را می بردند موذنی بانگ نماز میگفت چون بکلمه شهادت رسید ذوالنون انگشت برادر و فریاد و ناله از مردمان بر آمد گفتند که او مگر زنده است جنازه بنهادند انگشت او همچنان بود و چند جهد

کردند که انگشتش فرو گیرند فرو گرفته نمیشد بعد ازان اورا دفن کردند نشد اهل مصر چون آن بدیدند تشویر خوردند و از خبائیکه با او کرده بودند پشیمان شدند و توبه کردند

باب چهار دهم در ذکر بایزید بسطامی رحمة الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفه الهی آن علامه نامتناهی آن گنجینه جهان ناکامی بایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود و محبت خدای و خلیفه حق و قطب عالم و مرجع اوتاد بود و در ریاضات و کرامات او بسیار بود و در اسرار و حقایق نظری ثاقب و وجدی بلیغ داشت دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرقه آتش محبت بود و پیوسته تن را در مجاهده و دل را در مشاهده داشت و روایات او در احادیث عالی بود و پیش از و کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود و توان گفتن که درین شیوه همه او بود که علم بصحرا زده بود و کمال او پوشیده نیست تا بحدیکه جنید گفت بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم او گفت نهایت میدان جمله روندگان که بتوحید دوانند بدایت میدان بایزید است جمله مردمان که ببدایت قدم در سنند همه در گردند و فرو شوند و نمانند و دلیل بر ین سخن آنست که بایزید رحمة الله میگوید که دویست سال بوستانی بر گذرد تا چون با کلی بشکفد شیخ ابو سعید رحمة الله ابو الخیر گوید هزار عالم از بایزید پر می بینم و بایزید در میان نه یعنی آنچه در بایزید است در حق محو است و می آرند که خدا و گبری بود و از بزرگان بسطام یکی پدر او بود و اقتدا او با او همبر بود و دست از شکم مادر باز چنانکه از مادر او نقل کنند که چون بقصد در دهان نهادی که دران شبهتی بودی او در

رشکم من طپیدن گرفتی تا آن لقمه دفع نکردی آرام نگرفتی مصداق این سخن آن است
را از و پرسیدند که مرد را در نیراه چه بهتر است گفت دولت مادرزاد گفتند اگر
نبود گفت چشم بینا گفتند اگر نبود گفت گوشی شنوا گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجا

نقل است که

چون مادرش به دبرستان فرستاد چون بسورهٔ لقمان رسید بدین آیت که ان
اشکرلی ولوالدیك حق تعالی میفرماید که شکر کوئی مرا و شکر گوئی مادر و پدررا
واز استاد معنی این آیت پرسید چون استاد معنی این آیت گفته بردل او کارکرد
لوح بنهاد و گفت مرا دستوری ده تا بخانه روم و سخنی با مادر بگویم پس استادش دستوری
داد بخانه آمد مادرش گفت یا طیفور بچه کار آمدهٔ مگر هدیه آورده اند مکتب یا غدری
افتاده است گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید بخدمت خویش و
خدمت تو من و دو خانه را گر خدایی نتوانم کرد این آیه برحان من آمده است یا از
خدایم درخواه تا همه آن تو باشم یا در کار خدایم کن تا همه آن او باشم مادر گفت ای
پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن بتو بخشیدم برو و خدایرا باش پس بایزید
از بسطام برفت و سی سال در بادیهٔ شام میگشت و ریاضت میکشید و بجوانی
و کرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیررا خدمت کرد و از همه فایده گرفت
و از آنجمله یکی صادق بود نقل است که روزی پیش صادق نشسته بود
صادق گفت یا بایزید آن کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق
گفت آخر مدتی است تا اینجائی طاق را ندیده گفت نی مرا با آن چکار که در پیش تو
سر بر آرم من نظاره نیامده ام صادق گفت چون چنین است برو ببسطام که کار تو
تمام شد نقل است که اورا نشان دادند که فلان جای شیخی نزدیک است
بدیدن او رفت چون نزدیک رسید آب دین بر روی قبله انداخت در حال باز گشت و گفت

او را در طریقت قدمی بودی خلاف سُنّت شریعت بر وی نرفتی **نقل است** که از خانه او تا
مسجد چهل گام بود هرگز در راه نخوفتند الّا حرمت مسجد را **نقل است** که دوازده سال
بایست تا بکعبه رسد در هر چند گام مصلّی باز افکندی و دو رکعت نماز کردی و میگفتی این دهلیز
پادشاهان دنیا نیست که بیکبار بتوان رسید پس بکعبه شد و آن سال بمدینه رفت
و گفت ادب نبود مشهد را بتیغ زیادت و اشتن آنرا جدا گانه احرام گیرم باز گشت و سال دیگر
گانه از مشهد احرام گرفت و در راه در شهری آمد خلقی عظیم تبع او شدند چون بیرون شد مردمان از
پس او میرفتند بایزید باز نگریست گفت اینها کیانند گفت اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت
خدایا من از تو در میخواهم که خلق را از خود بمن محجوب مگردان پس خواست که محبت خود را از دل ایشان
بیرون کند در حمت خویش از راه ایشان بر دارد نماز بامداد بگذارد و پس با ایشان نگریست و گفت
انّی انا الله لا اله الا انا فاعبدون گفتند این مرد دیوانه است او را بگذاشتند و رفتند و شیخ
اینجا بزبان خدای سخن میگفت چنانکه بر بالای منبر گویند حکایت کنند که بایزید پس در راه می آمد کله سری یافت
بر نوشته که صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ فَهُمْ لا یَعْقِلُونَ نعره بزد و بر داشت و بوسه میداد و گفت سر صوفی ماند که
در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شنود و نه چشم دارد که جمال لا یزالی بیند
و نه زبان دارد که ذرّه معرفت او بداند این آیت در شان اوست گویند که ذو النون مصری مریدی
پیش بایزید فرستاد و گفت او را بگوی که ای بایزید همه شب می خپسی در بادیه و بر احت مشغول
میباشی و قافله در گذشت مرد بیامد و آن سخن بگفت بایزید جواب داد که ذو النون را بگوی که
مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون بامداد بر خیزد پیش از نزول قافله بمنزل فرود آمده باشد
چون این سخن ذو النون بشنید بگریست و گفت مبارکش باد که احوال ما بدین درجه نرسیده است بدین
بادیه طریقت میخواهد و روش سلوک باطن **نقل است** که در راه حج آشتری داشت که زاد و راحله
خویش و ازان مریدان بر دار کرده بود یکی گفت مسکین این اشتر که بارش بسیار است و این ظلمی تمام
است بایزید گفت ای جوانمرد بردارنده این بار شتر نیست بلکه هیچ بار برپشت شتر نیست یا نه

بنگریست بیک دست بار از پشت شتر برزمین بود گفت سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت اگر
حال خود از شما پنهان دارم زبان ملامت دراز کنید و اگر مکشوف دارم شما طاقت آن نیارید
با شما چه باید کرد پس چون برفت و مدینه را زیارت کرد در خاطرش بگذشت که بخدمت ما در رود
با جمعی روی بسطام نهاد خبر در شهر افتاد اهل بسطام تا بده فرسخی باستقبال بیرون آمدند بایزید
مراعات ایشان مشغول خواست گردد از حق باز می ماند چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصی
نان از دکانی بگرفت و رمضان بود بخوردن گرفت چون آن بدیدند جمله از و برگشتند شیخ اصحاب را
گفت دیدید که مسئله از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند **نقل است** که سحری بدر خانه
رفت و کوش کرد مادرش طهارت میکرد و میگفت الهی آن غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را
با او خوش دار و احوال نیکو او را کرامت کن بایزید چون این بشنید گریه بر او افتاد پس در بگوفت
مادر گفت کیست گفت غریب تو مادر گریان شد و در بگشاد و گفت ای طیفور چرا دیر آمدی چشم
خلل کرده است از بس که در فراق تو گریستم و پشتم دوتا شد از بسکه غم تو خوردم **نقل است**
که گفت آن کار که آنرا باز پسین کار ها میدانستم پیشین همه بود و آن رضای مادر بود و گفت جمله آنچه
در ریاضات و مجاهدات و غربت میجستم در آن یافتم که یک شب مادر از من آب خواست رفتم
تا آب آرم در کوزه آب نبود و در سبو احتیاط کردم آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم مادر خفته بود
و شب سرد بود کوزه بر دست میداشتم چون از خواب در آمد آگاه شد آب خورد و مرا دعا کرد و
همچنان کوزه در دست من فسرده شد گفت چرا از دست نهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار
شوی و من حاضر نباشم وقتی دیگر گفت آن یک نیمه در فراز کن تا وقت سحر امیبودم
تا نیمه راست فراز کنم یا نیمه چپ تا خلاف فرمان مادر نکرده باشم وقت سحر آنچه میجستم از
در در آمد **نقل است** که چون از مکه می آمد بهمدان رسید تخم معصفر خریده بود
در خرقه بست و ببسطام آورد چون بار گشاد موری چند در آن میان دید گفت ایشانرا از
جای خویش آواره کردم پس بر خاست و ایشانرا باز بهمدان برد تا کسی در مقام التعظیم

لا مرّ الله در غایت نبود در عالم الشفقة علی خلق الله بدین درجه نباشد **نقلست** که گفت که دوازده سال آنجنگر نفس خود بودم و در کورهٔ ریاضت می نهادم و آتش مجاهده تیز میکردم بر تیک ملامت میزدم تا از خود آئینه ساختم بر پیشبال آئینهٔ خود بودم و بانواع طاعت و عبادات آن آئینه را صیقل میدادم پس یکسال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور و عشوه و اعتماد طاعت و عمل خود پسندیدن زناری دیدم پس پنجسال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد سلام تازه آوردم نگاه کردم همه خلایق را مرده دیدم چهار تکبیری در کار ایشان کردم و از جنازهٔ همه باز گشتم و در رحمت خلق بهند و حق بحق رسیدم **نقلست** که چون در مسجد شدی بایستادی و بگریستی گفتند چرا نشست گفتی خود را چون زن متحاضه می یابم که ترسد که اگر بمسجد در رود آلوده کند **نقلست** که یکبار عزم حج کرد و منزل چند برفت و باز آمد گفتند تو هرگز عزم فسخ نکرده این وقت چون افتاد گفت در راه زنگی را دیدم تیغی کشیده مرا گفت اگر باز گردی نیک والا گر نه سرت از تن جدا کنم پس گفت ترکت البیت لبسطام و قصدت البیت الحرام خدایرا بسطام نگذاشتی و روی بکعبه آوردی **نقلست** که مردی در پیش او آمد پرسید که کجا میروی گفت بحج گفت چه داری گفت دویست درم گفت بمن ده که صاحب عیالم و هفت بار گرد من بگرد و باز گرد که حج تو اینست چنان کرد و آن مرد باز گشت چون کار او بلند شد و سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر نمیگنجید هفت بار او را از بسطام بیرون کردند گفت چرا مرا بیرون کنید گفتند از آنکه مردی بدی گفت نیک آن شهر که بدش باید بود **نقلست** که شبی بر بام صومعه رفت تا ذکر گوید بر سر دیوار بایستاد و هیچ نگفت نگاه کردند خون بجای بول از او جدا شده بود گفتند این چه حالتست گفت مدتی تا بامداد بطال ماندم یکی آنکه در کودکی بر بام خفته بودم که چندان غلمت بر من بسیار انداخت که دلم متحیر شد اگر دلم حاضر میبود زبان از کار باز ماندی و اگر زبان در حرکت می آمد دل از کار میشد همه شب در بن جال بروز آوردم **نقلست** که چون خلوتی کردی برای عبادتی یا از بهر

فکری در خانه شدی و همه سوراخها محکم کردی و گفتی ترسم که آوازی مرا بشنوراند و این خود بهانه بود
عیسی بسطامی گوید سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از دوختن نشستم و عادتش آن بودی که
سر بزانو نهادی چون سر برآوردی آهی کردی و دیگر سر بزانو نهادی شیخ سهلکی گوید این در حال
قبض بود اما در حال بسط از وی فواید بسیار یافتندی یکبار در خلوت بر زبانش رفت که
سبحانی ما اعظم شانی چون با زنجود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ در
گفت خدای عزوجل شمار احضم باد اگر یکبار دیگر شنود مرا پاره نکنید پس هر یکی را کاردی داد تا وقتی
دیگر اگر همان لفظ گوید او را بکشند و اصحاب قصد کشتن او کردند خانه را از بایزید پر دیدند چنانکه چهار
گوشه خانه از او پر بود اصحاب کارد میزدند چنانکه کسی کارد بر آب زند چون ساعتی برآمد آن صورت
فرو نشست تا بایزید پدید آمد چون صعوه در محراب اصحاب آن حالت با شیخ بگفتند شیخ گفت بایزید
اینست که می بینید آن بایزید نبود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود گوئیم چنانکه آدم علیه السلام
در ابتدا که بر زمین چنان بود که سر بر فلک می سود جبرئیل علیه السلام پری بر وی فرو آورد تا
پاره از بالای او کم شد چون روا بود که صورت بزرگ خرد شود عکس ابنهم روا بود چنانکه طفلی در
شکم مادر مثلا دمن بود چون بجوانی رسد ضد من بود چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشر
بر مریم متجلی شد حالت بایزید نیز از این شیوه بود اما کسی تا بواقعه آنجا نرسد شرح آن او را سود
ندارد نقل است که وقتی مسیبی سرخ بکرفت و در روی نکریست و گفت مسیبی لطیف
است در سرش نداآمد که ای بایزید نام مابر مسیبی می نهی شرم نداری چهل روز نام خدای بر دل
وی فراموش کردند گفت سوگند خوردم که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم گفت روزی پشته
بودم و بر دلم بگذشت که من امروز پیر وقتم و بزرگ عصر چون این اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم افتاد
برخواستم و بسر راه خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند خوردم که از آنجا برنخیزم تا
حق تعالی کسی را بمن فرستد تا مرا بمن نماید سه شبانروز آنجا مقام کردم روز چهارم مردی را دیدم
دیدم بر راحله می آمد چون در وی نگاه کردم اثر شیطانی در وی دیدم باشتر اشارت کردم که

توقف کن در حال پای شتر به زمین فرو شد آمد در من نگاه کرد و گفت مرا بدان می آری که چشم
فرو گرفته باز کنم و باز کرده فرو گیرم و بسطام را با اهل بسطام با بایزید رح غرق کنم من از هیبتش
برفتم پس گفتم از کجا می آئی گفت از آن ساعت که تو عهد کردی من سه هزار فرسنگ آمدم نگاه
گفت زیها را بایزید تا دل را نگاه داری و روی بر تافت و برفت **نقل است** که
چهل سال در مسجد مجاور بود و جامهٔ مسجد جداد اشتی و جامه خانهٔ خدا و جامهٔ طهارت خدا و چهل
سال پشت بهیچ دیوار باز ننهاد و الا بدیوار مسجد یا رباط و گفتی از ذره باز خوانند پرسید
و این از ذره پیش تو بود گفت چهل سال آنچه آدمیان میخورند من نخوردم یعنی قوت من از
جای دیگر بود و گفت چهل سال دیدمان دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندی
هر دو از حق دیدم و گفت سی سال خدای را غرشانه می طلبیدم چون نگاه کردم او طالب
بود و من مطلوب و گفت سی سال است تا هر گاه که خدای تعالی را یاد کنم و بدان
خود را بسه آب بشویم تعظیم حق را ابو موسی از و پرسید که صعب ترکاری در نیزه چه دیدی
گفت مدتی نفس را بدرگاه می بردم و او می گریست و چون مدد حق در رسید نفس مرا
برد و می خندید و **نقلست** که در آخر کار او بجائی رسید که هر چه در ظاهر خاطر او
گذشتی در حال پیش او ظاهر شدی و چون خدایرا عزوجل یاد کردی بجای بول خون از وجد آمدی
و روزی جماعتی پیش شیخ آمدند و او سر فرو برد پس سر برآورد و گفت از ما مدد مجوئید که
می طلبم که بشما دهم که در حوصلهٔ شما نگنجد که طاقت کشیدن آن دارید و نمی یابم **نقلست** که
ابو تراب را مریدی بود عظیم کرم رو و صاحب وجد ابو تراب رح پیوسته گفتی که چنین که تو ئیتی را
بایزید می باید دید روزی مرید گفت کیست که هر روز صد بار خدای بایزید را ببیند بایزید را
چگند ابو تراب گفت چون تو خدایرا بینی بقدر خود بینی و چون پیش بایزید بینی بقدر بایزید
بینی در دیده تفاوتست نه در صدیق را رضی الله عنه یکبار متجلی خواهد شد و در خلق
یکبار این سخن بر دل مرید آمد و گفت برخیزم تا بروم هر دو بیامدند بسطام شیخ در خانه

نبود و آب رفته بود ایشان در عقب رفتند شیخ را دیدند که می آمد بسوی آب در دست و پوستینی کهنه در دیگر دست چون چشم بایزید بر مرید آمد و چشم مرید بر شیخ در حال بلرزید و بیفتاد و جان بداد ابو تراب رح گفت شیخا یک نظر و مرگ شیخ گفت یا ابا تراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهدهٔ بایزید یکبار کی کشف شد طاقت ندشت فرو رفت زنان مصر را نیز چنین افتاد طاقت جمال یوسف ندشتند دستها ببریدند از بهر آنکه خبر نداشتند و نقل است که یحیی معاذ رازی نامه نوشت به بایزید که چگونی در حق کسیکه قدحی خورد و مست ازل و ابد گشت بایزید جواب نوشت که اینجا مردمست که در شبانروزی دریای ازل و ابد در می کشد و نعرهٔ هل من مزید میزند و هم یحیی نبشته بود که ما را با تو که بایزیدی سر لیست اگر سعادت من و تو بهشت است درزیر سایهٔ طوبی و قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص نان بکار برد که از آب زمزم سرشته بودم پس بایزید جواب داد و آن سر او یاد کرد و گفت آنجا که یاد حق باشد هم بهشت است و هم سایهٔ طوبی و ما آن قرص را بکار نبردیم از آنکه فرموده بود دیگه از آب زمزم سرشته ام ما نگفته بودی که از کدام شخص گشته ام یحیی چون این بشنید اشتیاق شیخ بر و غالب شد و بزیارت شیخ رفت نماز خفتن آنجا رسید گفت نخواستم که زحمت شیخ دهم تا بامداد که شنیدم که شیخ در آن گورستان بعبادت مشغولست بگورستان رفتم و شیخ را دیدم تا بامداد بدو انگشت پای ایستاده بود و من در حال او تعجب میکردم و گوش بوی میدادم شب در کار بود و در گفت و گوی و داد و ستد چون صبح بر آمد بزبان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسالک هذا المقام پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از نوا قعهٔ شبانه پرسید شیخ رح گفت چیست و از مقام بر ما شمردند و گفتم اینهمه بهر تو خواهم که اینهمه مقام تجا لیست یحیی رح بتندی بود و بایزید منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که او مالک الملکوتست

وگفته است که هرچه خواهی بخواه بایزید بغره بر دو گفت خاموش ای یحیی که مرا بخود غیرت
می آید که او را بدانم که من هرگز نخواهم که او را جزا دهد اندجائی که معرفت اوست من در
میان چه کار دارم خواست او آنست ای یحیی که جزا دکسی او را ندانند یحیی گفت بحق غیرت
خدای که از فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوت آدم
وقدس جبرئیل و خلت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم
افضل الصلوات والتحیات بتو دهند زینهار که تو رضی نشوی و بهر هیچ فرو نیاوری و ما را از طلب
کنی که ما را آنیکار هاست صاحب همت باش و بهر هیچ فرو میاز زیرا که بهر چه فرو آئی محجوب
گردی احمد بن حرب حصیری پیش شیخ فرستاد که شب بروی نماز میکن شیخ گفت من
عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و زیر سر نهادم همچون بالش و نقل است که
ذو النون مصری مصلای پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلا بچه کار آید
مرا سندی بکار است بفرست تا بروی تکیه کنم یعنی کار از نماز در گذشت و
بنهایت رسیده ذو النون چون این بشنید سندی به تکلف فرمود و بخدمت شیخ فرستاد
شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ در آن وقت که آخر بود پوستی و استخوانی مانده بود
و گفت آنرا که لطف و کرم حق تعالی تکیه گاه بود ببالش مخلوق نیاز و بدان نیازش
نباشد و گفت شبی در صحرائی بودم و سر در خرقه کشیده احتلام افتاد و شب بغایت
سرد بود خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا روز شود و آفتاب بر آید
آنگاه غسل کن چون کاهلی نفس دیدم دانستم که نماز قضا افتد همچنان با خرقه یخ
بشکستم و غسل کردم و همچنان در میان خرقه می بودم و خرقه یخ بسته بود تا آنگاه که هوا
گرم شد و بهمه زمستان درین رنج و شدت تا روز بودی که بیفتادی بیهوش شدی از کاهلی او
نقل است که شیخ شبی از کوهستان می آمد جوانی از بزرگ زادگان بسطام بر بط میزد
چون نزدیک شیخ رسید شیخ گفت لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم جوان بر بط

بر سر شیخ زد و هر دو شکست شیخ بزاویه آمد و علی الصباح بهار بط و طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد
بر دست خادم و عذر خواست و گفت او را بگوی که بایزید عذر میخواهد و میگوید که دوش آن
بط بر سر ما شکستی این قراضه بستان و دیگری بخر و این حلوا بخور تا غصه شکستگی و تلخی آن از دلت
برود چون جوان چنان دید در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر
بملازمت موافقت کردند بیرکت اخلاق شیخ **نقلست** که روزی میرفت با اصحاب
خود در تنگنای سکی می آمد شیخ بازگشت و راه بسگ ایثار کرد بر طریق انکار در خاطر مریدی بگذشت
که حق تعالی آدمی را مکرم گردانیده است و شیخ سلطان العارفین بست با انهمه پایگاه و جمعی مریدان
صادق سگی را بر ایشان ایثار میکند این چگونه است شیخ گفت ای عزیز آن سگ بزبان حال با بایزید
گفت که در سبق السبق از من چه تقصیر دید از تو چه تو فرآمد که پوستین سگی در من پوشانیدند و
خلعت سلطان العارفینی در بر تو افگندند این اندیشه بسر ما در آمد راه بروی ایثار کردیم
نقل است که روزی میرفت سگی با او همراه شد شیخ از رو در من درگذشید سگ گفت
اگر خشکم میان ما خللی نیست و اگر ترم منعت آب و خاکی میان ما صلح می اندازد اما اگر تو در من بخود
باز نگری اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید رحمة الله گفت تو پلیدی
ظاهر داری و من پلیدی باطن بیا تا هر دو را جمع کنیم تا به سبب معیت
پاک شد که از میان ما پاکی سر برزند سگ گفت تو همراهی و انبازی مرا
نشائی که من مردود خلقانم و تو مقبول هر که بمن رسد سنگی بر پهلوی
من زند و هر که بتو رسد سلام علیک یا سلطان العارفین گوید و من
هرگز استخوانی فرو دار انتهادم و تو خمی کنده داری بایزید گفت هر آنچه سگی را
نشنایم هر آنچه لم یزل و لا یزال را چون شایم سبحان آن خدای که بهترین خلق را
بنهترین پرورش دهد و گفت سگی در من در آمد و از طاعت نومید شدم گفتم بیازار شوم
و زناری بخرم و در میان بندم زناری در بازار آویخته بود پرسیدم که بچند گفت

تو بهترین خلق را بکهترین پرورش دهد و گفت شکی در من درآمد و از طاعت تو نومید شدم گفتم
ببازار شو و زناری بخر و در میان بند و زناری در بازار آویخته بود پرسیدم که بچند گفت بهزار
درم سر در پیش افکندم هاتفی آواز داد که زناری که بر میان چون تو نئی بنهزار درم کم نهند
گفت دلم خوش شد دانستم که حق تعالی را عنایتی هست در حق من نقلست که راهی
زاهدی بود جلیل بزرگان بسطام صاحب طبع و صاحب قبول و از خلقه بایزید غایب بنودی روزی
گفت ای شیخ سی سال است تا صایم الدهر و قایم اللیل ام و خود را ازین علم که تو میگوئی اثری
نمی یابم و تصدیق این علم میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال بروزه باشی و نماز
کنی و هم برین منوال باشی که اکنون یک ذره بوی این حدیث نیابی گفت چرا گفت ازبهر آنکه تو
مجولی بنفس خویش گفت دوائی هست شیخ گفت هست بر من که بگویم اما تو قبول نکنی گفت
قبول کنم که سالها است تا طالبم شیخ گفت انبساعت برو و موی سر و محاسن بازکن و این جامه
که داری بیرون کن و کلیمی در میان بند و بر سر آن محلت که ترا بهتر شناسند بنشین و توبره
پر جوز کن و پیش خود بند و گو دکان را جمع کن و بگوی که هر که مر اسیلی نزند یک جوز او را دهم و
هر که دو سیلی نزند دو جوز دهم و در شهر می گرد تا گو دکان سیلی در کردن تو میزنند و در آن موضع
که ترا مذلت بیشتر بود آنجا مقام کن که علاج تو انست مرد گفت سبحان الله لا اله الا الله
شیخ گفت اگر کافری این کلمه گوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت آنکه تو
درین کلمه که گفتی تعظیم خود کردی نه تعظیم حق مرد گفت من این نتوانم کرد دیگری را فرمای شیخ
گفت علاج تو این است و من گفتم که تو لکنی و نقلست که شاگرد شفیق بلخی را عزم حج
افتاد شفیق گفت ببسطام گذر کن و زیارت شیخ بایزید را دریاب چون مرید بخدمت شیخ
بایزید رسید شیخ گفت تو مرید کیستی گفت من مرید شفیق بلخی ام گفت او چگونه گفت او را خلق
فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته و میگوید اگر آسمان فرو زمین رویین و آهنین شوند که نه از آسمان
باران و نه از زمین روید و خلق عالم همه عیال من باشند من از توکل خود برنگردم بایزید گفت

با اینست صعب کافری اینست صعب مشرکی که او ست اگر بایزید کلاغی شود و شهر آن شهر
نپرد چون باز گردی او را بگوی که خدایرا غرشانه بد و کرده نان آزمایش کمن چون کرسنه شوی از هم
جنسی دو کرده بستان و با رنامه توکل بکیسه نه تا شوی تو شهر و ولایت بزمین فرو دنشود آمد زد
درشتی این سخن باز گشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود باز گشتی گفت تو گفته بودی که برمان
بایزید رو رفتم چنین و چنین گفت و شقیق عیبا این سخن در خود باز یافت و چنین گویند که چهار
صد خروار کتاب داشت و اگرچه بغایت بزرگ بود لیکن پندار بزرگ کار بمشیر افتد شقیق گفت
تو نگفتی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه گفت باز گرد و بپرس مرید باز گشت و پیش بایزید آمد
شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو بپرسم که اگر او چنانست تو چونی بایزید گفت
این نادانی دیگر بین پس گفت اگر من گویم که چونم تو ندانی گفت شیخ اگر مصلحت بیند فرماید
تا بر جایگاهی نویسند تا روزگار من ضایع نشود که از راهی دور آمده ام شیخ گفت بنویسید
بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست و کاغذ در پیچید و بدو داد یعنی بایزید هیچ نیست پس
چون موصوفی نبود و صفتش چگونه توان کرد بایزید ذره پدید نیست تا بدان چه رسد که پرسند که
او چگونه است و توکل دارد یا اخلاص که این همه صفت خلق است تخلقوا باخلاق الله
میباید نه بتوکل متحلی شدن مرید بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق بیمار شد و حالش
نزدیک رسیده بود و انتظار جواب بایزید میکرد ناگاه مرید برسید و کاغذ بوی داد چون مطالعه
کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
و مسلمان شد پاک از عیب برخاست خویش و از ان توبه کرد و جان بداد نقل است که
هزار مرید از ان احمد خضرویه پیش بایزید آمدند چنانکه بهزار بر آب میرفتند و در هوا می پریدند
احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید دارد بیاید و اگر ندارد بیرون باشد تا ما در
رویم و او را زیارت کنیم بهزار در رفتند و هر یکی را عصائی بود در دهلیز بنهادند که از ادب
العصا خواندند یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست من در دهلیز عصا را شمار انجا

دارم چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شما است او را در آرید پس او را
در آوردند بایزید احمد را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب بیکجا ایستد
متغیر شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش نپذیری پس بایزید سخن آمد احمد گفت فرو
تر آی که ما فهم نمی کنیم همچنین تا مدت بار آنگاه سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش شد احمد
گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بر دار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردم
اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خون افتاد و شرط است که در دو آنرا بر درگاه پادشاه بردار کنند یکی
از پرسید که ما پیش تو جمعی می بینیم چون زنان ایشان چه قوم اند گفت فرشتگانند می آیند و مرا از
علوم سئوال می کنند و من ایشانرا جواب میدهم و گفت شبی بخواب دیدم که فرشتگان آسمان اول
پیش او آمدند و گفتند بر خیز تا خدای عز و جل را یاد کنیم گفتم مرا زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان
دوم بیامدند و همین گفتند و من همان جواب دادم تا فرشتگان هفت آسمان بیامدند و من
همان جواب میگفتم پس گفتند زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و
اهل بهشت در بهشت و قیامت بگذرد و بایزید گرد عرش باری عز شانه بر گردد و گوید الله الله
و گفت شبی خانهٔ من روشن شد گفتم اگر شیطانی من ازان عزیز ترم و بلند همت تر که ترا بر من مجمع است
و اگر از نزدیکانی بگذار تا ما زسرای خدمت بسرای کرامت رسیم **نقل است** که شبی ذوق
عبادت در نمی یافت خادم را گفت بنگر تا چیست در خانه نگاه کردند خوشهٔ انگور یافتند
گفت بکسی دهید که خانهٔ ما دکان بقال نیست پس قدش خوش شد **نقل است** که
شیخ را همسایه گبر بود و کودکی شیر خواره داشت و هر شب از تاریکی میگریست که چراغ نداشت
شیخ هر شب چراغ بر داشتی و بخانهٔ آن گبر بردی تا کودک خاموش گشتی چون گبر از سفر باز آمد مادر
طفل حکایت شیخ باز گفت گبر گفت چون روشنائی شیخ آمد دریغ بود که بستر تاریکی خود با
روی بیاید و مسلمان شد **نقل است** که گبری را گفتند که مسلمان شو گفت اگر
مسلمانی اینست که بایزید میکند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر نیست که شما میکنید بدین

هیچ آهیار زنده م **نقل است** که روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیزید تا
باستقبال دوستی از دوستان خدا رویم چون بدروازه رسیدند ابراهیم مهروی می آمد بر درازگوشی نشسته بایزید گفت در دلم نداکردند که برخیز و او را استقبال کن و مباشفیع آر ابراهیم گفت
اگر شفاعت اولین بتو دهند و شفاعت آخرین بمن هنوز در جنب آن حضرت مشتی خاک باشند
بایزید را سخن او عجب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند ابراهیم با خود گفت
شیخ خورشهار چنین خورد بایزید این معنی بازیافت چون از طعام فارغ شدند شیخ دست
ابراهیم گرفت و بخانه برد و دست فرا دیواری زد دری گشاده شد و در بائی بی نهایت
ظاهر گشت گفت بیا تا در این دریا رویم ابراهیم ترسید و گفت مرا اینقدر نیست نیس
بایزید گفت آن جو که از صحرا آورده نان پخته و در انبان نهاده آن جوی بود که چهارپایان
خورده بودند و در اندا ختر تو آن جو نان پختی و میخوری چون چنین طاکردند چنان بود ابراهیم
توبه کرد و مستغفر شد یکی بایزید را گفت من بطبرستان بر سر خانه فلان کس ترا دیدم
دست در دست خضر کرفته چون نماز جنازه کردند ترا دیدم که در هوا رفتی شیخ گفت
راست گفتی **نقلست** که جماعتی پیش شیخ آمدند و از قحط نالیدند و گفتند دعا کن
تا حق تعالی باران فرستد شیخ سر فرو برد پس سر برآورد و گفت بروید و باور انها راست
کنید که باران آمد در حال باران باریدن گرفت چنانکه شبانروزی میبارید **نقلست**
که روزی شیخ پای دراز کرد مریدی هم پای دراز کرد شیخ پای برکشید مرید هر چند که خواست
که پای برکشد نتوانست همچنان بماند تا آخر عمر و آن از آن بود که پندا شت که پای دراز
کردن شیخ چون بیکران باشد **نقلست** شیخ یکبار پای دراز کرده بود دانشمندی
برخاست تا برود پای زیر پای شیخ فرو نهاد گفت ای نادان چرا چنین کردی گفت
چه میگوئید طاماتی در بسته است بعد ازان در پای دانشمند خورده افتاد و گویند که
بچندین فرزندان دی این علت سرایت کرد و از بزرگی پرسیدند که چونست که یک

تن گناه کرد و عقوبت آن بر دیگری سرایت کند چه معنی دارد گفت چون مردی سخت اندازبود تیر او دور تر رود و **نقل است** که منکری پیش شیخ آمد و گفت فلان مسئله بر من کشف گردان شیخ آن انکار در وی بدید گفت بفلان کوه غاریست و در آنجا یکی از دوستان ما هست از و سئوال کن تا بر تو کشف کند برخاست و بدان غار شد اژدهائی عظیم دید بغایت سهمناک چون آن بدید بیهوش شد و جامه نجس کرد و بیخود خود را از آنجا بیرون انداخت و کفش آنجا باز گذاشت و باز بخدمت شیخ آمد و در پایش افتاد شیخ گفت سبحان الله تو کفش را نگاه نمی توانی داشت و طهارت تباه کردی از هیبت مخلوقی در هیبت خالق چگونه کشف نگاه توانی داشت و با نکار در آمدی که مرا فلان سخن کشف کن **نقل است** که قرائی را انکاری بود در حق شیخ که کار را عظیم میدید و آن بیچاره محروم گفت این معاملتها و ریاضتها که او میکشد منهم میکشم و او سخنی میگوید که ما در آن بیگانه ایم شیخ ازان آگاه بود روزی قصد شیخ کرد شیخ تفسی بر آن قرآ حواله کرد سه روز قرا از دست در افتاد و خود را نجس کرد چون باز به خود آمد غسل کرد و پیش شیخ آمد گفت بدانستی که با پهلوان برخران نهند **نقل است** که شیخ بوسعید میخورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحانی کند او را بر بیدی حواله کرد نام او ابو سعید راعی بود گفت پیش او رو که ولایت و کرامت با قطاع او داده ایم چون سعید انجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز میکرد و گرگان شبانی گوسپندان او میگردند چون او از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور راعی رو چوبی در دست داشت بدو سپرد گرد یک پیمانه از طرف خود فرو برد و یکی از طرف او در حال انگور بر آورد طرف راعی سپید و طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سپید و طرف من سیاست راعی گفت از انکه من از سر یقین خوانستم و تو از سر متحان که رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود بعد ازان کلهی بسعید میخورانی داد و گفت نگاهدار

چون سعید رحمه الله بحج شد در عرفات آن کلیم از وی غایب گشت چون باز به بسطام آمد کلیم با
راعی بود **نقلست** که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیرزنی که یک روز
در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه موی را کبخ نبود بصحرا رفتم پیرزنی با انبانی
آرد برسید مرا گفت این انبان مرا برگیر و من چنان بودم که خود را نمی توانستم بردن شیری مرا
اشارت کردم بیاید انبان را برپشت او نهادم پیرزن را گفتم اگر بشهر روی چکونی که کرا دیدم
گفت کویم ظالمی را دیدم رعنا پس گفتم هان چکونی پیرزن گفت این شتر مکلف است یا نه
گفتم نه گفت تو آنرا که خدای عزوجل تکلیف نکرده است تکلیف کنی ظلم نباشد گفت باشد
و با اینهمه میخواهی که اهل شهر بدانند که او تر امطیع است و تو صاحب کرامتی این رعنائی بود گفتم یا
توبه کردم و از اعلی باسفل آمدم این سخن پیرزن پیرمن بود ازان پس چنان شدم که چون آتی و کرامتی
روی آوردی از حق تعالی تصدیق آن جوانمردی پس در حال نوری زرد پدید آمدی بخطی سبز نبشته که
لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله ابراهیم خلیل الله موسی کلیم الله
عیسی روح الله علیهم الصلوة والسلام بدین پنج گواه کرامت پذیرفتی تا چنان شد که
گواه نیز کار نمایست و احمد خضرویه گفت حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که همه مردان را من چیزی می
طلبند مگر بایزید که او من را میطلبد **نقل است** که شقیق بلخی و ابو تراب سختیانی پیش شیخ آمدند شیخ
طعام خواست خوردن و یکی از مریدان شیخ بخدمت ایستاده بود ابو تراب گفت موافقت کن
گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب یکماهه بستان گفت روزه نتوانم گشاد شقیق گفت روزه
بگشای و مرد یکساله بستان گفت نتوانم گشاد بایزید گفت بگذارکه او را نوبت حضرتست پس
مدتی برنیامد که او را به نزدیکی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند **نقل است** که شیخ یکروز در
مسجد جامع عصا بزمین فرو برده بود بنهاد و بر عصای پیری آمد آن پیر دو تا شد و عصای
شیخ برداشت بخانه او رفت شیخ از وی حلالی خواست و گفت پشت دو تا کردی در گرفتن
عصا **نقل است** که روزی یکی در آمد و از حیا مسئله پرسید شیخ جواب آن مسئله گفت

درویش آب شد مریدی درآمد آبی زرد دید ایستاده گفت یا شیخ این کیست گفت یکی
از درد درآمد و سئوالی از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شد گفت
یکبار بدجله رسیدم و جله آب بهم آورد گفتم بدین غره نشوم که مرا به نیم دانگ بگذرانید و من سی
سال عمر خویش به نیم دانگ بزبان نیاوردم مرا کرم می باید نه کرامت **نقل است** که گفت
از حق تعالی درخواستم تا مونت زنان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن که پیغمبر علیه
الصلوة و السلام و التحیه نخواست بدین حرمت داشت پیغمبر را علیه الصلوة و السلام
حق تعالی آن کفایت کرد تا پیش من چه زنی و چه دیواری هر دو یکیست **نقلست** که
شیخ از پس امامی نماز میکرد پس امام گفت یا شیخ تو کسی می کنی و از کس چیزی نمی خواهی از کجا میخوری
شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم که نماز از پس کسیکه روزی دهنده را اندر روا نبود **نقل است**
که یکبار کسی را در مسجدی دید که نماز می کرد گفت اگر بیداری که نماز سهل رسیدست بخدای
تعالی غلط میکنی که همه بیداشت است نه موصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره بخشم اعتماد دوستی
بکری مشرک باشی **نقل است** که گفت کس باشد که بزیارت ما آید و ثمرهٔ آن لعنت برد و پس باشد که
بیاید فایدهٔ او رحمت برد گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب بیند که در آن حالت با خود نباشم مرا لعنت
کند و در لعنت افتد و دیگری بیاید حق را بر من غالب بیند معذور دارم و ثمرهٔ آن رحمت بود **نقل است** که گفت
میخواهم که زده در قیامت برخاستی با من خصم خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا بیند پشت شود تا من سبب رحمت
خلق باشم حاتم اصم مریدان را گفتی که هر که از شما روز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را او مرید من
نبود این سخن با بایزید گفتند بایزید گفت من میگویم که مرید من آن است که بر کنارهٔ دوزخ بایستد
و هر گرد دوزخ بر بندد دست او بگیرد و به بهشت فرستد و بجای او خود به دوزخ رود گفتند چرا به این
فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را بخدای نخوانی گفت کسی را که آورد کرد بایزید
چون تواند که بردارد بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سر در گریبان فکرت فرو برده چون سر برآورد
گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بفنای خود فرو بردم و به بقای حق برآوردم یک روز

خطیب از منبر این آیت برخواند وَمَا قَدَرُوا اللّٰهَ حَقَّ قَدْرِهٖ چندان سر بر منبر
زد که بیهوش شد پس گفت چون دانستی این گدای دروغ زن را کجا می آوردی تا دعوی
معرفت توکند مریدی شیخ را دیدم که میلرزید گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست گفت
سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل بجاسن باید رفت و سر بر زانوی اندوه
باید نهاد تا متحرک مردان مذانی بیکدم روزگار پس تخته بر خاستی خواستی که بر اسرار
مردان واقف شوی **نقل است** که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف
شدند و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی شنیدند که یا بایزید دریاب
در حال از جانب خراسان آتشی پیدا شد چنانکه هر اسبی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام
نصرت یافتند

نقل است که

مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده بود چون بر آورد آمرد گفت کجا بودی گفت
بحضرت آمرد گفت اینساعت من بحضرت بودم ترا ندیدم شیخ گفت راست میگوئی که
من درون پرده بودم و تو بیرون بیرونیان درونیان را نه بینند و گفت هر که
قرآن بخواند و بجنازه مسلمانان حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و بیتمان را نپرسد
و دعوی این حدیث کند بداند که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با
تو سخنی گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام
بیکساعت از برای تو دل صافی از کجا آورم و گفت خلق پندارند که راه بخدای تعالی
روشن تر از آفتاب است و من چندین سال است تا میخواهم از دو که مقدار سر سوزنی
از زین راه بر من گشاده شود نمی شود **نقل است** که اگر روزی بلائی
بد و نرسیدی گفتی الهی نان فرستاده می نان خورش فرست روزی بوموسی از شیخ پرسید
که با مداد چه نوشت گفت مرا نه با مداد است و نه شبانگاه و گفت بسنبله ماه آواز داد

که ای بایزید خزینهٔ ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پر است اگر ما را خواهی چیزی آر که ما را بنود گفتم خداوندا آن چه بود که ترا بنود گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت بصحرا شدم باران عشق بارید بوذرین ترشده چنانکه پای بیرف فرو شود من تا بحلق بعشق فرو شدم و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی شکم آنچه مرا است از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مرا است بیش از هر دو کون است لیکن بنده نیک بخت آن بود که میرود ناگاه پای بگنجی فرو رود و تواگر گردد و گفت هر مریدی که در ارادت آمد مرا فروتری بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت

ونقلست

که چون در صفات حق سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد و بسر آمد شیخ مریدی را دید که میگفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش کند شیخ گفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای بماند **نقلست** که شیخ گفت اول بار که بحج رفتم خانهٔ دیدم و دوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سیوم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق گم شده بودم که هیچ نمیدانستم اگر میدیدم حق میدیدم و دلیل بر این سخن آنست که یکی روز بخانهٔ او رفت و آواز داد شیخ گفت کرا میطلبی گفت بایزید را گفت بیچاره بایزید سی سالست تا من بایزید را میطلبم و نام و نشان او نمی یابم این سخن با ذوالنون گفتند گفت خدای عزوجل برادرم بایزید را بیامرزاد که جماعتی که در خدای عزوجل گم شده اند اینچنین گم شده است بایزید را گفتند از مجاهدات خود ما را چیزی بگوی گفت اگر بزرگتر گویم طاقت ندارید تا از آن کمتر بگویم روزی نفس را کاری فرمودم حرونی کرد یک سالش آب ندادم گفتم با نفس تن در طاعت ده یا از تشنگی جان بده و گفتند چگوئی در کسیکه حجاب او حقست یعنی تا او میداند که حقست حجابست او می باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود

که بیست سال بود تا مرید ی داشت یکروز از وجد انگشته بود هر روز که شیخ اورا خواندی گفتی ای
پسر نام تو چیست روزی گفت یا شیخ مرا مکر افسوس میکنی من بیست سال در خدمت تو
بودم هر روز نام من میپرسی شیخ گفت ای پسر استهزا نمیکنم لیکن نام او آمده است و
همه ما ها از دل من برده است نام تو یاد میگیرم و باز فراموش میکنم و از و پرسیدند
که این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب
بنافت و جهان آرامیده حضرتی دیدم که هزده هزار عالم در جنب عظمت ذره می نمود
سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوندا در کاهی بدین عظیمی و چنین
حالی و کار گاهی بدین شکرفی و چنین پنهان بعد از آن با قی آواز داد که در گاه از آن خالی است
که کس نمی آید از آنست که ما نمیخواهیم که هر ناشسته روئی شایسته این درگاه نیست نیت
کردم که خلایق را بجلکی بخواهیم باز در خاطرم آمد که مقام شفاعت محمد راست علیه الصلوة والسلام
دب نگاه داشتم پس خطابی شنیدم که بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند کردانیدیم
چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفین بایزید ونقلست
که درپیش ابو نصر قشیری گفتند که بایزید چنین حکایتی فرموده است که من دوش خواستم
که از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران در جرایم اولین و آخرین پوشد لیکن شرم داشتم
که قدر حاجت بحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است و
در تصرف خویش آرم ادب نگاه داشتم قشیری گفت بهذه الهمة نال ما نال
بدین همت بلند در اوج شرف پرواز میکند و گفت در همه عمر خویش می بایدم که یک
نماز کنم که حضرت او را بشاید و نکردم و شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز
میگذاردم هر باری که فارغ شدمی گفتمی به ازین میباید نزدیک بود که صبح بدمد
دست بنیاز بردم و گفتم الهی من جهد کردم تا در خور تو بود اما نبود در خور بایزید است
اکنون ترا بی نمازان ببخشند بایزید را یکی از ایشان گیرد گفت بعد از ریاضات چهل

سال شبی حجاب برداشتند زاری کردم تا راهم دهند خطاب آمد که با کوزهٔ شکسته که تو داری و پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین بنهد آنگه ندائی شنیدم که یا بایزید با این مدعیان بکوی که بایزید بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزهٔ شکسته و پوستینی پاره پاره تا نینداخت بار نیافت شما با چندین علایق که بخود باز بسته اید و طریقت را دام و دانهٔ هوای نفس ساخته کلا و حاشا که هرگز بار نیابید نقلست

که یکی گوش میداشت وقت سحرگاهی شیخرا تا چه خواهد کرد یکبار گفت الله و بیفتاد و خون از وردان گشت گفتند این چه حالت بود گفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما گوئی

ونقلست

که شبی بر سر انگشتان پای ایستاد از نماز خفتن تا سحرگاه خادم آن حال مشاهده میکرد و خون از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم در تعجب ماند بامداد از شیخ پرسید که آن چه حال بود مارا از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم چون کرک لب آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش بتو نشانی میدهند که الرحمن علی العرش استوی بیا تا چه داری گفت عرش جای این حدیث است که مارا نیز بدل تو نشان میدهند که انا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمانیان نندا زمینیان میجویند و اگر زمینیان نندا از آسمانیان میجویند و اگر پیراست از جوان میطلبد و اگر جوان است از پیر میطلبد و اگر زاهد است از خراباتی میجوید و اگر خرابات است از زاهد میطلبد و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا خواست نیست هم تو از برای من بخواه گفتند تا وجود بایزید ذرهٔ در میانست این بخواست مجالست دع نفسک و تعال گفتم بی زله باز نتوانم گشت کستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن گفتند باز نگر باز نگریستم هیچ آفریده را ندیدم الا که او شفیعی بود و حق را بر ایشان بسی نیکو خواه ترا خود دیدم پس خاموش شدم بعد از ان گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند کستاخی کردی خاموش که او آتش است آتشی را

آتشی باید تو جهد آن کن که خود را بدان نیاری که نه ای آتش شوی که طاقت نیاری و گفت حق تعالی مرا در دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد من قبول نکردم تا آخر مرا گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم و گفتند چون کسی از وی دعایی درخواستی گفتی خداوندا خلق تو اند و تو خالق ایشان من در میانه نگیستم که میان تو و میان خلق تو واسطه باشم باز با خود گفتی او دانای اسرار است مرا با این فضولی چکار یکی پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود گفت دو حرف با دگیر و از علم چندانت بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هر چه میکنی می بیند و بدانکه خداوند از عمل تو بی نیاز است و یک روز شیخ میرفت جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و میگفت قدم قدم مشایخ چنین نهند پوستینی در بر شیخ بود و گفت یا شیخ پاره ازین پوستین بمن ده تا برکات تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشی سودی ندارد تا عمل بایزید نکنی دیگر روز شوریده را دید که میگفت الهی در من نگر شیخ از سر غیرت و غلیان وجد گفت نیکو سروری داری که در تو نگرد گفت ای شیخ آن نظر از برای آن میخواهم تا سرور و یم نیکو کرد و شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی

نقلست

که شیخ یکروز سخن حقیقت میگفت و آب دهن خویش میمکید و میگفت هم شرابم و هم شراب خوار و هم ساقی

نقلست

که گفت هفتاد زنار از میان بگشادم یکی بماند هر چند جهد کردم گشاده نمی شد زاری کردم و گفتم الهی قوت ده تا این نیز بگشایم آواز آمد که همه زنارها گشادی این یکی گشادن کار تو نیست و گفت همه دستها در حق بگرفتم آخر ما بدست بلا نگرفتم نگشادند و همه قدمها راه او برفتم تا بقدم دل نرفتم بمنزل عزت نرسیدم و گفت سی سال بود تا من میگفتم چنین کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هر چه خواهی کن و گفت یکبار بدرگاه او مناجات کردم و گفتم کیف المسلوک الیک ندائی شنیدم که یا بایزید طلاق نفسک ثلثا

تو قل الله بخست تن را سه طلاق ده و آنگاه حدیث ما کن و گفت اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله
خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم از بهر آنکه هفتاد هزار سالست تا آلست بربکم گفته
است و جمله را در شور آورده از بلی گفتن جمله شور ها که در زمین و آسمانست از شوق الست است
بعد ازان خطاب آمد که جواب بشنو و در شمار هفت اندامت را دره دره بکنیم و بهر دره دیداری
دهیم گویم اینک حساب هفتاد هزار ساله و حاصل و باقی در کنارت نهیم و گفت اگر هشت بهشت را در کلمه
ما بگنجانیده ولایت هر دو سرای به اقطاع بما دهند هنوز مدان یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق
او از جان ما بر آید ندهیم بلکه یک نفس که با در دا و برآریم با ملک هفت ده هزار عالم برابر نکنیم و گفت
اگر فردا در بهشت دیدار تمنا دیدچندان نوحه و زاری کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و ناله من عذاب
خود فراموش کنند و گفت کسانیکه پیش ازما بودند هر کسی بچیزی فرو آمدند ما هیچ فرو نیامدیم
و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما بصحرا
آید هفت آسمان و هفت زمین در هم افتد و گفت او خواست که ما را بیند ما نخواستیم
که او را ببینیم یعنی بنده را خواست نبود و گفت چهل سال روی به خلق آوردم و
ایشانرا بحق خواندم کس اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و بحضرت فتم همه را بیعلق
از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق بیش از عنایت خود دیدم آنچه میخواستم
حق تعالی بیک عنایت آن همه را بیش از من بخود رسانید و گفت از بایزید
بیرون آمدم چون ما را از پوست نگاه کردم عاشق و معشوق را یکی دیدم که در عالم توحید
همه یکی توان دید و گفت نگاه کردند از من در من که ای تو من یعنی بمقام الفنا
فی الله رسیدم و گفت چند هزار مقامات از پس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام
حرب الله دیدم یعنی بمعنی الله که آن کینه است راه نیست و گفت حق تعالی سی سال
آئینه من بود اکنون من آئینه خودم یعنی آنچه من بودم تا ندم که من و حق شرک بود چون نام
حق تعالی آئینه خویش است اینک میگویم که اکنون آئینه خویشم حقست که بزبان من سخن

میگوید و من درمیان نه ناپدید و گفت سالها برین درگاه مجاور بودم بعاقبت خیر هیبت
و حیرت نصیب من نیامد و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا بدنیا مشغول
بودند و محجوب و اهل آخرت با آخرت و اهل دعوی بدعوی و ارباب طریقت و تصوف
قومی با کل و شرب و قومی بسماع و رقص و آنها که متقدمان راه بودند پیش روان سپاه
در بادیهٔ حیرت گمشده بودند و در دریاء حیرت غرق گشته و گفت مدتی خانه را طواف میکردم
چون بحق رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد و گفت شبی دل خویش میطلبیدم نیافتم
سحرگاه ندائی شنیدم که ای بایزید بجز از ما چیزی دیگر میطلبی ترا با دل چکار است و گفت مردانه
آنست که از پس چیزی رود مرد آنست که هر جای که باشد هر چه خواهد پیش او آید و با هر که
سخن گوید از وی جواب شنود و گفت حق تعالی مرا بجائی رسانید که خلایق بجملگی درمیان
دو انگشت خود دیدم و گفت مرید را حلاوت طاعت دهند چون بدان شاد شود و شادی
او حجاب قربت او گردد و گفت کمترین درجهٔ عارف آنست که صفات حق در وی بود و گفت
اگر بدل خلایق مرا بآتش بسوزاند و من صبر کنم از آنجا که دعوی سنت محبت او را هنوز هیچ
نکرده باشم و اگر گناه من و همهٔ خلایق بیامرزد از آنجا که صفت رحمت و رافت اوست
هنوز بس کاری نباشد و گفت توبه از معصیت یکیست و از طاعت هزار یعنی عجب در
طاعت بتر از گناه و گفت کمال درجهٔ عارف سوزش او بود در محبت و گفت علم ازل
دعوی کردن از کسی درست آید که اول بر خود نور ذات ننماید و گفت دنیا را دشمن گرفتم
و نزد خالق رفتم و خدایرا بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر دل من مستولی
گشت که وجود خود را دشمن گرفتم و چون زحمات از میانه برداشتم انس ببقاء لطف حق
داشتم و گفت خدایتعالی را بندگانند که اگر بهشت با همه زینت برایشان عرضه
کنند ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان در دوزخ و گفت عابد بحقیقت
و عامل بصدق آن باشد که بتیغ جهد سر همه مرادات بردارد و همه شهوات و تمنای او

در محبت حق ناچیز شود آنروست وارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شاهد او بود گفتند
نه خدایتعالی بر رضاء خویش بندگان را به بهشت میبرد گفت بلی گفت چون رضاء خود بکسی دهد آن
کس بهشت را چکند و گفت یک ذرّه حلاوت معرفت او در دل بهتر از صد هزار قصر در فردوس
اعلی و گفت بگانگی او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را بمردی رساند و گفت اگر فانی اید
بسر قاعدهٔ فناء اوّل باز روید تا بدین حدیث رسید و اگرنه این صلاح و زهد باوی است
که بر شما میزند و گفت خدای شناسان را ثواب بهشت است و بهشت و بال ایشان
و گفت گناه شما را چنان زیان ندارد که بیحرمتی کردن و خوار داشتن برادر مسلمان و گفت دنیا
مر اهل دنیا را غرور و عروس است و آخرت مر اهل آخرت را سرور و اندر سرور است و
دوستی حق اهل معرفت را نور اندر نور و گفت در معاینه کار نقد است اما در مشاهده همه نقد در نقد است
و گفت عبارت اهل معرفت را پاس انفاس است و گفت چون عارف خاموش شود مراد وی آن بود که حق
سخن گوید و چون چشم بر هم نهد مقصود وی آن بود که چون باز کند در حق نگرد و چون سر بر زانو نهد
طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل در صور دمد از بسیاری امید که بحق وارد و گفت سوار دل باش
و پیادهٔ تن و گفت علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او و گفت هر که بحق
مبتلا گشت مملکت او را زود ریغ ندارد او خود بهرو و سرای سرفرو نیارد و گفت عشق او در آمد و هر چه ماسوی
او بود برداشت و از ما دون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است و گفت کمال
عارف سوختن او باشد و دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت بزیارت روند چون باز
گردند صور تها بر ایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را بزیارت راه ندهند و گفت
بنده هیچ به از آن نبود که بی هیچ بود نه زهد و نه علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه باشد و گفت
این قصه را الم باشد که از قلم هیچ نیاید و گفت عارف از معرفت چندان بگوید و در
گوی او چندان بپوید که معارف نماند و عارف برسد پس معارف از عارف
نهایت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد و گفت

طلب علم و اخبار از کسی لایقست که از علوم بمعلوم شود و از خبر بمخبر اما هر که از برای
مباهات علمی خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را پذیرد هر روز
دورتر باشد و از مهجورتر گردد و گفت دنیا چه قدر دارد که کسی گذاشتن او را کاری
پندارد و گفت محال باشد که کسی حق شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت
قدری ندارد و گفت از جویهاء آب روان آوازی می شنوی که چگونه می آید چون بدریا
رسد ساکن گردد و از آمدن و بیرون شدن او دریا را زیادت و نقصان نبود و گفت
اولیا چنانند که اگر ساعتی در دنیا از محبوب مانند او را بر سلتند و طاعتش
ندارند یعنی چون محجوب مانند نابود گردند و نابود عبادت چون کند و گفت
هر که خدایرا داند زبان بسخنی دیگر بجز یاد حق نتواند گشادن و گفت کمترین
چیزیکه عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک تبرا کند و حق اینست که اگر
هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد و گفت ثواب عارفان
از حق حق باشد و گفت عارفان در عیان مکان جویند و در عین از نکویند اگر عرش تا ثری صد هزار
آدم باشد یا ذره بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صد هزار فرشته
مقرب چون جبرئیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویهٔ دل عارف
نهند در جنب وجود معرفت حق ایشان را موجود نه پندارد و از درآمدن و بیرون
شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود مدعی بود نه عارف و گفت عارف را
معروف بیند و عالم با عارف نشنید عالم گوید من چگنم عارف گوید او چکند
و گفت بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد و با اینهمه که اهل محبت
بمحبت مهجور راند کار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیدار راند طالب مطلوب
اند و از طلب کاری و
دوستداری

خود فارغند مغلوب مشاهدهٔ حق اند که بر عاشق عشق خود دیدن تا و است و در مقابلهٔ مطلوب
بطلب کاری خود نگریستن در راه محبت طغیانست و گفت حق بر دل اولیا خود مطلع
گشت بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت او نتوانست کشید بعبادتش مشغول کردانید
و گفت بار حق بجز بار گیران حق بر ندارند که مذلل کردهٔ مجاهده باشند و ریاضت یافتهٔ مشاهده
و گفت کاشکی خلق بشناخت خود تو انستی رسید که معرفت فیشانرا در شناخت خود تمام
بودی و گفت جهد کن تا یک دم بدست آوری که آن دم زمین و آسمان جز حق را
نبینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو بگذشتی و گفت آنکه حق او را دوست دارد آنست که
سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی
چون تواضع زمین و گفت حاجیان بقالب گرد خانه طواف کنند و لقا خواهند و اهل محبت
بقلوب گرد عرش طواف کنند و لقا خواهند و گفت در علم علمی هست که علما دانند و در زهد
زهدیست که زاهدان نشناسند و گفت هرگز احق هرگز دید فرعونی را بر و کار دتا او را میر نجاند
و گفت اینهمه گفت و گوی و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است درون پردهٔ خاموشی
و سکون و آرام و هیبت هست و گفت این دلیری چند انست که خواجه غایب است از
حضرت حق و عاشق خود است چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است و گفت
صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت بدان بتر از کار بد و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد تا
فضل خدای عزوجل بدین فعل خویش و گفت هرکه خدای عزوجل را شناخت او را بسوال
حاجت نیست و نبود و هرکه نشناخت سخن عارف در نیابد و گفت عارف آنست که هیچ
مشرب او را تیره نکرداند و هرگز ورت که بدو رسد صافی گردد و گفت آتش عذاب بر آن
کس است که خدای را نداند اما خداشناسان بر آتش عذاب باشند و گفت هر روز هزار
کس درین راه آیند که شبانگاه از ایمان برآیند و هیچ بدست ندارند و گفت هر چه هست
در دو قدم حاصل آید یک قدم بر نصیبها خود نهد و یکی بر لقاء حق آن یک قدم بردارد و این دیگر بجای آن

وگفت هرکه ترک هوا کرد بحق رسید وگفت هرکه نزدیک حق بود بهمه چیز و بهمه حال او را بود زیرا که
حق تعالی همه جای هست وحق را بهمه چیز پیست وگفت هرکه بحق عارفست جاهل است و هرکه
جاهل حق است عارفست وگفت عارف طیار است وزاهد سیار است وگفت هرکه خدایرا
شناخت غذایی کرد در آتش و هرکه خدایرا ندانست آتش بر وی عذاب کرد و گفت هرکه
خدایرا شناخت بهشت را ثوابی کرد و بهشت بر وی حلال شود وگفت عارف بهیچ چیز شاد
نشود جز بوصال وگفت نفاق عارفان فاضلتر از اخلاق مریدان وگفت آنچه روایت
میکنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم گفتند که خدایا ما را از امت محمد
گردان گمان نبری که آرزوی صلاح این مشتی ریاست جوی کردند کلا وحاشا
بلکه ایشان در بن امت مردانی دیدند که اقدام ایشان بر تخت ثری بود و سرها ایشان از
اعلی علیین برگذشته و ایشان دران میان کم شده وگفت خطا اول در تفاوت درجات
از چهار نامهست و قیام هر فرقتی از انسان بنامیت از نامها خدای عزوجل و آن قول خدای
تعالی است که هو الاول والاخر والظاهر والباطن هرکرا خطا اولست او را زین
نامها زیادت تر بود بنطاهر عجایب قدرت و بی کران تر بود بدانچه رود از اسرار و انوار
و هرکرا خطا او ازین نامها اول بود شغل او بدان بود که در سبقت رفته است و هرکرا
خطا او ازین نامها آخر بود شغل او بمستقبل بسته بود تا آن چه خواهد بود و هرکس را ازین کشف بر قدر
طاقت او بود وگفت اگر همه دولتها که خلایق را بود در حوالهٔ شما افتد در حوالهٔ مشویدو اگر همه بی
دولتیها در راه شما افتد نا امید مگردید که کار خدای تعالی کن فیکونست و هرکه بخود فرو نگرد و
عبادت خویش خالص بیند و از صفای کشف خود حسابی بر تواند گرفت و نفس خود را خبث
النفوس نبیند او در هیچ حساب نیست وگفت هرکه دل خود مرده کرد اندکثرت شهوات او را
در کفن لعنت پیچید و در زمین مذلت دفن کنند و هرکه نفس خود را بمیراند بباز ایستادن
شهوات در کفن رحمت پیچید و در زمین سلامتش دفن کنند وگفت بحق نرسید آنکه برسید مگر

بگفتا

بحفظ حرمت وازراه نیفتاد آنکه افتاد کمتر ترک حرمت وگفت هرگز این حدیث بطلب در نتوان
یافت اما طالبان باید وگفت چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی باشد وچون خاموش
گردد دریائی بود پرسید وگفت چنان نمائی که باشی یا چنان باش که نمائی وگفت هرکرا
ثواب خدای عزوجل بفرداافتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هرنفسی از مجاهدات
درحال حاصل است وگفت علم غدر است ومعرفت مکر است ومشاهده حجاب پس
کی خواهی یافت هرچیزی که کمی طلبی وگفت قبض دلها در بسط نفوس است وبسط
دلها در قبض نفوس است وگفت نفس صفتی است که هرگز نرود جز بباطل وگفت حیاة در
علم است وراحت در معرفت وذوق در ذکر وگفت شوق دارالملک عاشقانست
ودرآن دارالملک تخمی از سیاست فراق نهاده اند وتیغی از هول هجران کشیده ویک
شاخ نرگس وصال بدست هجران داده اند ودر هرنفسی هزار سر بدان تیغ برداردند وگفت
هفت هزار سال بگذشت وهنوز آن نرگس عصاطر باست که دست تحامل بدو نرسیده
است وگفت معرفت آنست که بشناسی که حرکات وسکنات خلق بخدای است وگفت
توکل زیستن رابیک روز باز آوردنست وفردا راپاک براندا ختن وگفت ذکر کثیر نه
بعدد است لیکن بحضور دل غفلت وگفت محبت آنست که دنیا وآخرت را دوست
نداری وگفت اختلاف علماء رحمتست مگر در تجرید توحید وگفت کرستگی ابریست که جز باران
رحمت نبارد وگفت دورترین خلایق از حق آن است که اشارت پیش کند وگفت نزدیکترین
خلایق بحق آن است که با خلق پیش گشد وخوی خوش دارد وگفت فراموشی نفس یاد کردن
حق است وهرکه حق را بحق بشناسد زنده گردد وهرکه حق را بخود شناسد فانی گردد وگفت
دل عارف چون چراغی بود در قندیلی از آبگینهٔ پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد
اورا از تاریکی چه باک وگفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق از حرمت نداشتن یکی حق را
منت نداشتن وگفتند فریضه وسنت چیست گفت فریضه صحبت مولی است وسنت ترک دنیا وگفت

مریدی بسفر میرفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت سه خصلت ترا وصیت میکنم چون با بدخوی صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خود آر تا عشرت مهنا و مهیا بود و چون کسی با تو انعامی کند اول خدایرا شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل او را بر تو مهربان کرد و چون بلائی روی بتو نهد زود بعجز معترف شو و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد و پرسیدند از زهد گفت زهد رفتنی نیست زیرا که من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا و روز دوم در آخرت و روز سوم از آنچه غیر خداست هاتفی آواز داد که ای بایزید تو طاقت نداری گفتم مراد من اینست بگوش من آمد که گفتند یافتی تا فتی و گفت کمال رضای من آنرو تا محبت است که اگر بندهٔ را جاوید بعلیین برآرد و مرا باسفل جاوید فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده پرسیدند که بنده بدرجهٔ کمال کی رسد گفت چون عیب خود را بشناسد و همت از خلق بردارد و نگاه حق او را بر قدر همت و بقدر دوری او از نفس خود نجودش نزدیک گرداند گفتند مارا بزهد و عبادت میفرمائی تو زیادت زهد و عبادت نمیکنی شیخ نعره زد و گفت زهد و عبادت از من شکافته اند پرسیدند که راه حق چگونه است گفت تو از راه برخیز و حق رسیدی گفتند بچه چیز حق توان رسید گفت بکری و کری و کنگی گفتند بسیار سخنها پیران شنیدیم و هیچ سخن عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا و معاطه گفتند من از بحر صفا رحمت میگویم ایشان آنچه میگویند و من خالص میگویم آنچه آنچه را پاک نکند ایشان گفتند تو و ما میگوئیم تو و تو یکی وصیت خواست گفت در آسمان نگر نگاه کرد و گفت میدانی که آن که آفریده است گفت دانم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است از و پرهذر باش یکی گفت این طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنچه مقصود است مقیم است و مسافر مقیم طلبیدن محال بود در سفر گفتند با که صحبت داریم گفت تا آنکه چون بیمار شوی ترا باز پرسد و چون گناهی کنی توبه قبول کند و هر چه حق از تو داند از و پوشیده نبود یکی گفت چرا شب نماز نمی کنی گفت مرا فراغت نماز نیست من کز ملکوت میگردم و هر کجا افتاده است

دست او می گیرم یعنی کار در اندرون میکنم گفتند بزرگترین نشان عارف چیست گفت آنکه با تو
طعام میخورد و از تو می گریزد و از تو می خرد و با تو بیفروشد و دلش بر خطا بوقدس بیشت بالش
باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب جز خدای عزوجل نبیند و با کس جز
وی موافقت نکند و سر خود جز با وی نگشاید پرسیدند از امر معروف و نهی منکر گفت در ولایتی
باشد که آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد گفتند مردی داند که او بحقیقت معرفت رسیده
است گفت آنگاه که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق بی نفس و بخلق
پس او فانی بود و باقی و باقی بود فانی و مرده بود و زنده و زنده بود و مرده بود مجوبی بود و مکشوف
و مکشوفی بود و محجوب گفتند سهل بن عبد الله رحمة الله علیه در معرفت سخن میگوید گفت سهل
بر کنار دریا رفته است و در گرداب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون
بود گفت از آنجا که دیدار خلق است ناپروای هر دو کون بود و بساط گفتگوی در نورد من
عرف الله کل لسانه و گفت آنکه کسی را در کنج دل خویش پای بکنجی فرو شود آن را رسوای
آخرت خواند در آن کنج گوهری باید که آن را محبت گویند هر که آن گوهر یافت او درویش است
گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب
دنیا را جمع کردم و بزیر قناعت در بستم و در منجنیق صدق نهادم و بدریای ناامیدی انداختم
گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در حجب دنیا
بودم اما چهار سال است تا در رای نیم چنانکه میبرس و روزگار حجاب از عمر نیست احمد خضرویه
شیخ را گفت بنهایت نمیرسم شیخ گفت نهایت تو به عزتی دارد و عزت صفت حق است
مخلوق چون بدست تواند آورد و پرسیدند از نماز گفت پیوستن است و پیوستن نباشد
بعد از بگسستن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شدن از زاده و پیوستن با بدگفتند
چرا مدح کردنی میکنی گفت اگر فرعون کرسنه بودی انا ربکم الاعلی نگفتی هرگز متکبر
بوی معرفت نشود گفتند متکبر کیست گفت آنکه در تهرده نهاد عالم نفسی بیند خبیث تر از

نفس خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر سر آب میرود گفتند در هوا می پری
گفت مرغ در هوا می پرد گفتند در شبی بکعبه میروی گفت جادوئی در شبی از هند بسا وند
میرود پس گفتند کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نه بندد بجز خدای عزوجل گفتند
در مجاهدها چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زنی حایض میدیدم
و گفت دنیا را سه طلاق گفتم و یکانه را یکانه شدم و پیش حضرت بایستادم و گفتم بار
خدایا جز از تو کس ندارم و چون تو دارم همه دارم چون صدق من بدانست بخشت فضل
که کرد آن بود که خاشاک نفس را از پیش من برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنهارا
که فرمان او نگاه داشتند خلعت داد و بدان خلعت مشغول گشتند و من نخواستم از وی جز
وی و گفت چندان با دش کردم که جمله خلقان با دش کردند تا بجایی که یاد کردن من یاد کرد او شد
پس شناختن او تا ختن آورد و مرا زنده کرد و گفت پند آنم که من او را دوست دارم چون
نگاه کردم دوستی او مرا سابق بود و گفت هر کسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای
برا و غرقه گشتم یعنی دیگران بریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردمان علم از
مردگان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد و گفت همه بحق گویند و من از حق گویم لاجرم
گفت هیچ چیز بر من دشوار تر از متابعت علم نبود یعنی علم تعلم ظاهر و گفت نفس را بخدا خواندم
اجابت نکرد و ترک او کردم و تنها رفتم بحضرتا و و گفت دلم را بآسمان بردند کرد همه ملکوت
برگشتم و باز آمدم گفتم چه آوردی گفت محبت و رضا که پادشاه این هر دو بودند و گفت چون
حق را بعلم خویش دانستم گفتم اگر همه بکفایت او تر البس نیست بکفایت هیچکس تر اپسنده نبود
تا جوارح را بخدمت آوردم هر که گه کاهلی کردی بدیگر اندام مشغول شدمی تا بایزید شد گفت
خواستم که سخت ترین عقوبتی بر تن خود دانم که چیست هیچ بر تر از غفلت ندیدم و آنش دوزخ بنماند
آن بکند که یک ذره غفلت کند و گفت سالهاست تا نماز میکنم و عقد دم در نفس خود بهر
نماز آن بوده است که کرم و زنار نجواهم برید و گفت کار زنان از کار ما بهتر است که

ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی و مادر همه عمر خود غسلی نکردیم از پاکی و گفت اگر در همه عمر از بایزید این کلمه درست آید از هیچ باک ندارد و گفت اگر فردا در عرصات گویند چرا نکردی دوست تر از آن دارم که گویند چرا کردی یعنی هر چه کنم در وی منی بود و منی شرکست و شرک بترین گناهست مگر طاعتی که بر من رود که من در میان نباشم و گفت خدای تعالی بر اسرار خلایق مطلع است بهر سو که نگرد خالی از محبت خود بیند مگر بسر بایزید که از خود پرسید و گفت ای بسا کس که بما نزدیکست و از ما دور است و بسا کس که از ما دور است و بما نزدیکست و گفت در خواب دیدم که زیادت میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یارب زیادت نمیخواهم بعد از توحید و گفت حق جل و علا را بخواب دیدم مرا گفت یا بایزید چه میخواهی گفتم آن میخواهم که تو میخواهی فرمود که من ترا لم چنانکه تو مرائی و گفت حق تعالی را بخواب دیدم و پرسیدم که راه بتو چونست گفت ترک خود کوی و بمن رسیدی و گفت خلق پندارند که من چون ایشانم یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بینند هلاک شوند و گفت مثل من چون مثل دریاست که آنرا نه عمق پدید است و نه اول و نه آخر پدید است یکی از و سئوال کرد که عرش چیست گفت منم گفت کرسی چیست گفت منم گفت لوح و قلم چیست گفت منم گفتند خدای عزوجل را بندگانند ابدال ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلوة والسلام گفت آن همه منم گفتند میگویند که خدای را عزوجل بندگانند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام گفت آن همه منم مرد خاموش شد بایزید گفت بلی هر که در حق محو شود بحقیقت همه هر چه هست حق است اگر آنکس نبود حق همه خود را بیند عجب نبود والسلام

معراج شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه

شیخ گفت بچشم یقین در حق نگریستم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجهٔ استغنا رسانیدند

خود منور گردانید و عجایب و اسرار بر من آشکار گردو عظمت و هویت خویش بر من پیدا
آورد و من از حق در خود نگریستم و در صفات خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق
ظلمت بود و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عزت من در جنب
عزت حق ناپیدا گشت آنجا همه صفا بود و اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم نور خود در نور
او دیدم و عزت خود در عزت و عظمت او دانستم هر چه کردم بقدرت او توانستم کرد
نور او در قالبم تافت به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش از حق بود نه از من و من
پنداشته بودم که منش می پرستم گفتم بارخدایا این چیست گفت آن همه منم و نه غیر من یعنی
مباشر افعال توئی لیکن مقدر و میسر تو منم تا توفیق من ترا روی ننماید از تو طاعت
چیزی نیاید پس دیده من از واسطه دیدن و از من دیدن برد و خدمت و نکرش به
اصل کار هویت خویش در آموخت و مرا از بود خود ناچیز کرد و ببقای خویش باقی
گردانید و غربر کرد خودی خودی زحمت وجود من بمن نمود لاجرم حق مر حقیقت بفرمود و
از حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیدار میدم و کوشش
کوشش بیاکندم و زبان زبان در کام نامرادی کشیدم و علمی که کسبی بود بگذاشتم
و زحمت نفس اماره از میان برداشتم بی آلت مدتی قرار گرفتم و فضول از راه وصول به
دست توفیق برفتم حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از لطف خود در کام
من نهاد و چشم از نور خود بیافرید همه موجودات را بحق دیدم چون زبان لطف باحق مناجات
کردم و از علم حق علم بدست آوردم و بنور او بدو نگریستم گفت ای بایزید[2] بی همه با همه و بی
آلت با آلت گفتم بارخدایا بدین مغرور نشوم و بوجود خود از تو مستغنی نگردم تو بی من مرا
باشی و از آن که من بی تو خود را نباشم و چون تو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس در گوی تو پویم گفت اکنون
شریعت گوشدار و پای از حد امر و نهی در مگذار تا سعیت نزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مراد منست و
دلم را یقین بست تو اگر شکر گوئی از خود گوئی و از آنکه از من و اگر مذمت کنی تو از عیب و نقصان منزهی

مرا گفت از که آموختی گفتم سائل به داند از مسئول که هم مراد است و هم مرید و هم محالست و هم
مجیب چون صفا سر من بدید پس دل من ندای رضای حق بشنید رقم خشنودی بر من ثبت شد و مرا
منور گردانید و از ظلمت نفس و از کدورت بشریت درگذانید بدانستم که بنده ام و از فضل او
بساط شادی در دل افکنده ام گفت هر چه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم
برکرتری و از تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم از خود م باز مدار و آنچه
ما دون تست در پیش من میار زمانی مرا جواب ندا دپس تاج کرامت بر فرق من نهاد پس
مرا گفت حق میگوئی و حق میجوئی از آنچه حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم تبودیدم
و اگر شنیدم تبو شنیدم نخست تو شنیدی باز من بر و ثنا ها گفتم لاجرم از کبریا مرا پرداد تا در
میاد دین غرا و می پریدم و عجایب صنع او میدیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من
بشناخت مرا بقوت خود قوی گردانید و بر نیت خود بپا راست و تاج کرامت بر سر
من نهاد و در سرای توحید بر من گشاد چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسید
از حضرت خود مرا پیام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتائی پدید آمد و دوئی بر خاست
و گفت رضای تو آنست که رضای ما است سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس بر تو
نگیرد پس مرا از خم غیرت بخشانید و بازم زنده کردانید از کوره امتحان خالص تر بیرون آمدم تا
گفت لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن بدان
بود که در بدایت شنود خواست که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نه بودی خلق هرگز بنا بسودی
و اگر محبت بنودی قدرت دمار از روزگار همه برآوردی بنظر قهاری بواسطه جباری بمن
نگریست نیز از من اثر ندید چون در بستی خود را بهمه وادیها در انداختم و با تش غیرت تن را همه
بوتها بگداختم و اسپ طلب در قضا بتاختم به از نیاز صیدی ندیدم و روشن تر از خاموشی
چراغی نگزیدم و سخنی بهتر از زین سخن نشنیدم ساکن سرای ملکوت شدم و صدره صباری در
پوشیدم تا کار بغایتی رسید که ظاهر و باطن سرای بشریت خالی دید فرجه از فرح در سینه ظلمانی

گشاوند مرا از تجرید و توحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانم از لطف صمد انیش و دلم از نور ربانیست
وچشمم از صنع یزدانیست بمدد او میکویم وبقوت او میگیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون
بدین مقام رسیدم اشارت من از لیست وعبادت من ابدیست زبان من زبان توحید
است روان من روان تجرید است نه از خود میکویم تا محدث باشم یا نه خود میکویم که مذکر باشم
زبان را او میگرداند آنچه او خواهد ومن درمیان ترجمانی ام کوینده بحقیقت اوست نه منم اکنون
چون مرا بزرک کردانیدند گفت که خلق منچو اهند که ترا بینند گفتم من نخواهم که ایشان را بینم اکر
دوست داری که مرا بینی خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارائی تا خلق
چون مرا بینند در صنع تو نکرند صانع را دیده باشند من درمیان نه باشم این مرا دمن داد وتاج
کرامت بر سر من نهاد وازمقام بشریتم درکذرانیدند پس کفت پیش خلق من آی یکقدم از حضرت
بیرون نهادم بقدم دوم از پای در افتادم ندائی شنیدم که دوست مرا باز آرید که او بی
من نتواند بود وجز من راهی نداند وکفت چون بوحدانیت رسیدم وآن اول لحظه بود که بوحدت
نکریستم سالها دران وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی کشتم چشم او از یکانکی پرواز همیشکی
در هوای چکونکی می پریدم چون از مخلوقات غایب کشتم کفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی
ربوبیت برآوردم کاسه بیاشامیدم که هرکز تا ابد از تشنکی ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار
سال در فضای وحدانیت او پریدم وسی هزار سال دیکر در الوهیت پریدم وسی هزار سال
دیکر در فردانیت چون نود هزار سال بسر آمد بایزید را دیدم ومن هرچه دیدم همه من بودم
پس چهار هزار وادی قطع کردم نهایت در حد اولیا رسیدم چون نکاه کردم خود را در بدایت
درجه انبیا علیهم السلام دیدم پس چندان در آن بی نهایتی برفتم که کفتم بالای این درجه هرکز کسی
نرسیده است وبرتر ازاینمقام نیست چون نیک نکاه کردم سر خود بر کف پای یک نبی دیدم
پس معلوم شد که نهایت حال او بدایت حال انبیاست نهایت انبیا را غایت نیست پس
روح من بر همه ملکوت بکذشت وبهشت ودوزخ بدو نمودند بهیچ التفات ننمود وهرچه پیش او آمد

طاقت او نداشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه الصلوة والسلام
رسید آنجا چون صد هزار دریای آتشی دید بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر ما اوّل دریا قدمی در
نهادمی بسوختمی و خود را نیاد بر داری تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نمانم
و هرچند خواستم تا طناب خیمهٔ محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم محمد رسیدن تا آنکه بحق رسیدم
یعنی هر کسی تفسیر خود بخدای تعالی تواند رسید که حق با همه هست اما محمد علیه الصلوة والسلام
در پیش آن در صدر خاص هست لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله
نرسی و در حقیقت هر دو وادی یکی هست چنانکه این معنی پیش ازین گفتم که مرید ابو تراب رحق را
میدید و طاقت دیدار بایزید نداشت پس بایزید گفت الهی هرچه دیدم همه من بودم تا منی
من مرا بتو راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از توئی تو
در متابعت دوست است محمد علیه الصلوة والسلام دیده را بخاک قدم او اکتحال کن و بر
متابعت او مداومت نمای تعجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود آنگاه
سخنی گویند بخلاف این و معنی این ندانند چنانکه بایزید را گفتند فردا قیامت خلایق در تحت
لوای محمد علیه الصلوة والسلام باشند گفت بخدای تعالی که لوای من از لوای محمد علیه الصلوة
والسلام زیادتست که خلایق و پیغمبران در تحت لوای من باشند چون منی را نه در آسمان
مثل باشد و نه در زمین صفت دانند صفات من در غیب غایبست چون کسی چنین بود چگونه
این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گوینده نیز حق بود گفت آن خلق او بی نطق و
بی سمع و بی بصر بود لاجرم حق بر زبان بایزید سخن گوید و او آن بود که لوای اعظم من
لوای محمد علیه السلام بلکه لوای حق از لوای محمد عظیم تر بود چون زو اداری که انی انا الله
از درختی پدید آید و او را که لوائی اعظم من لوای محمد و سبحانی ما اعظم
شانی از درخت نهاد بایزید پدید آمد و اسلم

مناجات شیخ بایزید رحمة الله علیه

گفت بارخدایا تا کی میان من و تو منی و توئی بود منی من از میان بردار تا منی من بتو باشد تا من
هیچ نباشم الهی تا با تو ام بیشتر از همه ام و تا با خود دم کمتر از همه ام الهی مرا فقر و فاقه تو رسانید
و لطف تو آن زایل کرد اند خدایا مرا زاهدی نمی باید و قرائی نمی شاید و عالمی نمی باید
اگر مرا از اهل خیر خواهی گردانی اهل شفقت از اسرار خود گردان و بدرجهٔ دوستان خود برسان
و گفت نماز بتو کنم و از تو بتو رسم الهی چه نیکو است الهام تو بر خطرات دلها و چه شیرین است روش
افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف آن نتوانند کرد و زبان وصف
آن نداند و عمری بسر آید و این قصه بسر نیاید و گفت عجب نیست از آنکه مرترا دوست
دارم و من بندهٔ ضعیف و عاجز و محتاج عجب آنکه تو مرا دوست داری تو خداوندی
و قادر و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اکنون که میترسم و بتو چنین شادم چگونه شاد مان
نکردم اکرامین کردم و گفت بایزید بقصد دیار بحضرت عزت قرب یافت هر گاه که بازآمدی
زناری بر بستی و باز ببریدی و چون عمرش بآخر آمد در محراب شد و زنار بر بست و پوستین
باشکونه در پوشید و کلاه باشکونه بر سر نهاد و گفت الهی ریاضت همه عمر نیفروشم و نماز شب
عرضه نمیکنم و روزه همه عمر نمی گیرم و ختمها قرآن نمی شمارم از اوقات مناجات و قربت باز
نمی گویم و تو میدانی که هیچ باز نمی نگرم و این که بزبان شرح میدهم نماز تفاخر و اعتماد است
بر آن بلکه شرح میدهم که از هر چه کرده ام ننگ میدارم و این خلعتم تو دادی که خود را چنین می
بینم و اینهمه هیچ است همان انگار که نیست ترکمانی ام هفتاد سال موی در کبری سپید کرده
از بیابان اکنون می آیم و تنکری تنکری میگویم الله الله اکنون می آموزم زنار اکنون می
برم قدم در دایرهٔ اسلام اکنون می نهم زبان در شهادت اکنون میگردانم کار تو به
علت نیست قبول تو بطاعت نه ورد تو بمعصیت نه من هر چه کردم هبا انگاشتم
تو نیز هر چه دیدی از من که پسند حضرت تو نبود خط عفو در وی کش و کرد معصیت
از من فرو شوی که من کرد پندار طاعت فروشستم نقل است که

در ابتدا الله الله بسیار میگفت در حال نزع همان الله میگفت پس گفت بار ترا هرگز
یاد نکردم مگر بغفلت واکنون که جان میرود از طاعت تو غافل ندانم تا حضور کی خواهد بود
پس در ذکر و حضور جان بداد آن شب که او را وفات رسید بوسلمی غایب بود گفت بخواب
دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می پریدم تعجب کردم با مداد روانه شدم تا با شیخ
بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جنازهٔ او بردند گفت من
جهد کردم تا کوشه جنازه بمن دهند البته بمن نمیرسید لی صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر
گرفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا ابا موسی این تعبیر آن خواب
دوشین است که عرش بر سر گرفته بودی جنازهٔ بایزید است **نقل است** که
مریدی شیخ را بخواب دید گفت از منکر و نکیر چون رستی گفت چون آن عزیزان
سوال کردند گفتم شما را ازین سوال مقصود بر نیاید بجهة آنکه اگر گویم خدای من اوست
این سخن از من هیچ نبود لیکن باز گردید و از نو باز پرسید تا من او را گویم آنچه او گوید
ان بود اگر من صد بار گویم خداوند من اوست تا او مرا بنده خود نداند فایده نبود
بزرگی او را بخواب دید گفت خدای عزوجل با تو چه کرد گفت از من پرسید که ای بایزید
چه آوردی گفتم خدایا چیزی نیاوردم که حضرت عزت ترا شاید اما تو شرک نیاوردی
حق تعالی فرمود که **لا لیلة اللین** آن شب که شیر خوردی شرک نبود گفتند
چگونه گفت شبی شیر خورده بودم شکم من بدرد آمد برزمانم رفت که شیر خوردم و شکم
من بدرد آمد حق تعالی بدینقدر با من عتاب فرمود یعنی خبر از من کسی دیگر در کار است
نقل است که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد خضرویه بود بزیارت
شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت میدانید که شیخ بایزید که بود گفتند تو بهتر
دانی گفت شبی در طواف خانه کعبه بودم ساعتی نشستم و در خواب شدم چنان دیدم که مرا آسمان بردند و تا
زیر عرش دیدم آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که درازی او و پهنای او پیدا نبود و همه بیابان گل ریاحین بود بر هر

برک کلی نشسته بود که بایزید ولی الله بود **نقلست** که بزرگی گفت شیخ را بخواب دیدم
گفتم مرا وصیتی کن شعری بتازی بگفت و معنیش این بود که مردمان در دریای بی نهایت اند و دنیا
از ایشان کشتی است جهد آن کن تا در آن سفینه نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی **ونقل است** که شیخ را بخواب دیدند
گفتند تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانو محنت نشستن و چون شیخ بوسعید ابوالخیر
بزیارت شیخ آمد ساعتی بایستاد و چون باز گشت گفت اینجا هیبتیست که هر که چیزی کم کرده باشد در عالم اینجا باز جوید

ذکر عبد الله بن مبارک رحمة الله علیه

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذو الجهادین بحقیقت
آن امیر اقلیم و بلارک عبد الله ابن مبارک رحمة الله علیه او را شهنشاه علما گفتندی در
علم و شجاعت نظیر نداشت و از محتشمان طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت و در
فنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را یافته بود و مقبول همه بود و او را
تصانیف بسیار است و مشهور است و کرامات مذکور **نقل است** که روزی می آمد
سفیان ثوری گفت تعال یا رجل المشرق فضیل حاضر بود گفت و المغرب و ما بینهما کسی را
که فضیل فضل نهد ستایش او چون توان کرد و ابتداء توبهٔ او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد
چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار معشوقه تا مداد بایستاد و انتظار او و هم
شب برف می بارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت که بانگ خفتن است چون روز شد
دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بود و انتظار تا مداد با خود گفت شرمت باد ای پسر
مبارک که شبی چنین مبارک تا روز بجهت هوای نفس بر پای بودی و اگر امام در نماز بودی و
سورتی دراز خواندی دیوانه شدی و فریاد و نفیر از نهاد و از درون تو برآمدی و حال
در وی بدل او فراز آمد توبه کرد و بعبادت مشغول شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی در سماع
شد او را دید خفته در سایهٔ کلبنی و ماری شاخ نرگس در دهان گرفته و مکس از وی میراند آنگاه از مرو

رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود پس بمکه رفت و مدتی مجاور شد باز مرو آمد
اهل مرو بدو تولا کردند و بدو کروه شدند و یک نیمه طریق فقه می سپردند و دیگر کروه
اهل حدیث وی را و یاران اخبار بود مدتی با هر دو در موافقت چنان بود که او را رضی الفریقین
گفتندی بحکم موافقتش تا هر یکی از ایشان و هر دو فریق در وی دعوی کردندی و او آنجا
دو رباط کرد یکی بجهت اهل حدیث و یکی از برای اهل رای پس بحج رفت و مجاور شد

نقل است که یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت و منفعت آن بر
اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بنشخردی و هر که بیشتر خوردی
بهر استخوانی درمی دادی **نقل است** که وقتی با مدخوئی همراه شد چون از وجدا شد عبد
بگریست گفتند چرا میگریی گفت آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی **نقل است**
که یکبار در بادیه میرفت بر شتری نشسته بدرویشی رسید گفت ای درویش ما توانگر انیم
ما را خوانده اند شما کجا میروید که طفیلی اید درویش گفت چون میزبان کریم بود طفیلی را بهتر دارد
اگر شما را بخانه خود خوانده ما را پیش خود خواند عبد الله گفت از ما توانگر ان و ام خواست درویش
گفت اگر از شما وام خواست هم برای ما خواست عبد الله شرمزده شد و گفت راست میگوئی
نقل است که در تقوی بحدی بود که یکبار نمزلی فرود آمد و اسپی گرانمایه داشت و بنماز مشغول
گشت اسپ در زرع یکی رفت چون آن حال بید اسپ همانجا بگذاشت و پیاده برفت و وقتی از مرو
بشام رفت بجهت قلمی که از کسی خواسته بود و باز نداده بود تا باز رسانید **نقل است** که روزی
میگذشت نابینائی گفتند که عبد الله بن مبارک می آید هر چه می باید بخواه نا بینا گفت توقف کن
یا عبد الله عبد الله با ایشان گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد عبد الله سر در پیش افگند و دعا کرد
در حال بینا شد **نقل است** که روزی در دهه ذی الحجه بصحرا شد و از آرزوی حج می سوخت
گفت آنجا نیستم باری اعمال ایشان بجای آورم که هر که متابعت ایشان کند در ان اعمال که
ناخن نچیند و موی حلق نکند در ثواب حاجیان نصیب بود در آن میان پیرزنی

بیامد پشت دو تا شده عصائی در دست گفت یا عبدالله مگر آرزوی حج داری گفت ای
پس گفت ای عبدالله مرا برای تو فرستاده اند با من بیا راه شوتا ترا بعرفات برم عبدالله
گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است مرا چون بعرفات رساند پیرزن گفت کسیکه سنت
نماز بامداد بشتاب گذارده باشد و فریضه بر لب جیحون و آفتاب بر آمدن بمرو با او بیمراهی توان
کرد گفتم بسم الله پای در راه نهادیم و هر چند آب عظیم بگذشتیم که بکشتی دشوار توان گذشت
بهر آب که میرسیدیم مرا گفتی چشم بر هم نه چون چشم بر هم نهادمی خود را در آن نیمه آب دیدمی تا
مرا بعرفات رسانید چون حج بگذاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف
وداع آوردیم پیرزن گفت بیا که مرا پسر لیست که چند گاهست تا بریاضت در غارست
تا او را ببینیم انجا رفتم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و نورانی چون ما در را بدید در پای
وی افتاد و روی در کف پای او مالید گفت دانم که بخود نیامده خدایت فرستاد تا
مرا تجهیز کنی که رفتن من نزدیکست پیرزن گفت یا عبدالله اینجا مقام کن تا او را دفن کنی
پس در حال آن جوان وفات کرد او را دفن کردیم بعد ازان پیرزن گفت من هیچ کار
ندارم باقی عمر بر سر کوری خواهم بود تو ای عبدالله برو سال دیگر چون باز آئی مرا
نه بینی و مرا بدعا یاد داری **نقل است** که عبدالله یکسال از حج فارغ شده و در
حرم ساعتی در خواب شد بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری
پرسید که امسال چند خلق بحج آمده اند جواب داد که ششصد هزار گفت حج چند کس
قبول کردند گفت ازان هیچکس قبول نکردند عبدالله گفت چون این بشنیدم اضطرابی
در من پیدا آمد گفتم اینهمه خلایق از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعب من
کل فج عمیق از راههای دور آمده اند و بیابانها قطع کرده اینهمه ضایع کردد پس آن فرشته
گفت که در دمشق کفشگریست نام او علی الموفق و او بحج نیامده است اما حج او قبول است
و اینهمه خلق را بدو بخشیدند چون این بشنیدم از خواب در آمدم و گفتم بدمشق باید شد و آن شخص را

زیارت باید کرد چون بدمشق رفتم درخانه او طلبیدم و آواز دادم شخصی آمد گفتم نام تو چیست
گفت علی بن الموافق گفتم مرا با تو سخنی است گفت بگوی گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی گفتم
پس این واقعه با او گفتم گفت نام تو چیست گفتم عبدالله بن المبارک نعره بزد و بیفتاد و از
هوش برفت چون باز هوش آمد گفتم مرا از کار خود خبری ده گفت سی سال بود تا مرا
آرزوی حج بود و از پاره دوزی میصید درم جمع کردم و امسال عزم حج کردم تا روزی
سرپوشیده که در خانه منست حامله بود مگر از خانه همسایه بوی طعام می آمد مرا گفت برو
پاره طعام از همسایه بستان برفتم همسایه گفت هفت شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده
بودند امروز خری مرده را دیدم پاره از وجدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نبود چون
این بشنیدم آتشی در جان من افتاد میصید درم برداشتم و بدو دادم و گفتم نفقه اطفال
کن که حج ما اینست عبدالله گفت صدق الملک فی الرؤیا صدق الملک فی
الحکم و القضاء و نقل است که عبدالله غلامی مکاتب داشت یکی عبدالله را
گفت این غلام نباشی میکند و سیم تو میدهد عبدالله غمگین شد شبی در عقب او رفت
تا بکورستان رسید و سر کوری باز کرد و در انجا محرابی بود آنجا نماز ایستاد عبدالله از دور
آن میدید آهسته نزدیک او شد غلام را دید پلاسی پوشیده و نعلی بر کردن نهاده و
روی در خاک میمالید و زاری میکرد عبدالله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد
و در گوشه بنشست و غلام تا صبح در آنجا بماند پس برآمد و سر کور را بپوشانید و در مسجد شد
و نماز بامداد گذارد و گفت الهی روز آمد و خداوندی مجازی از من درم خواهد مایه ده مفلسان
توئی بده از آنجا که تو دانی در حال نوری از هوا پدید آمد و یکدرم سیم بر دست غلام نشست
عبدالله را طاقت نماند برخاست و سر غلام را در کنار گرفت و می بوسید و میگفت که
هزار جان خواجه فدای چنین غلام باد کاشکی خواجه تو بودی و من غلام پس غلام چون این حال بدید
گفت الهی پرده من دریده گشت و راز من آشکارا شد در دنیا مرا راحت نماند بعزت خود که مرا فضیحه نکردانی

وجان من برداری هنوز سرش در کنار عبد الله بود که جان بداد عبد الله او را با همان پلاس در همان گور دفن کرد و همان شب پیغمبر را علیه الصلوة و السلام بخواب دید با او ابراهیم خلیل الله علیه السلام که می آمدند بر یکدیگر ابر برافی گفتند با عبد الله چرا آمدوست ما را و محبوب خدایرا با پلاس دفن کردی نقل است که عبد الله روزی با کوکبه تمام از مسجد بیرون آمده میرفت علوی بچه گفت ای هندو زاده این چکار و بار است من فرزند محمد رسول الله ام روزی در فرش زنم تا قوت بدست آورم و تو با چندین کوکبه و قاعده عبد الله گفت از آنکه من آن میکنم که جد تو کرده است و فرموده تو آن نمیکنی و نیز گویند که گفت آری ای سیدزاده ترا پدری بود و مرا پدری و پدر تو مصطفی بود علیه الصلوة و السلام و پدر من پیراه و از پدر تو علم میراث ماند و من میراث پدر تو گرفتم و غنی شدم و تو میراث پدر من گرفتی و خوار شدی آنشب عبد الله رسول الله را صلوة الله و سلامه علیه بخواب دید متغیر شده گفت یا رسول الله سبب تغیر چیست گفت آری نکته بر فرزند ما گیری عبد الله بیدار شد و طلب آن علوی کرد تا عذر خواهد علوی بچه نیز همان شب پیغمبر را علیه الصلوة و السلام بخواب دید که دیر گفت اگر چنان بودی که می بایستی ترا اینکار نتوانستی گفت علوی چون بیدار شد عزم خدمت عبد الله کرد که عذر خواهد در راه بهم رسیدند و ماجرا در میان نهادند و توبه کردند نقلست که سهل ابن عبد الله پیوسته پیش عبد الله می آمد روزی بیرون آمد و گفت دیگر بدرس تو نخواهم آمد که امروز کنیزکان تو بر بام آمدند و مرا بخود خواندند و گفتند سهل من سهل من چرا ایشان را ادب نکنی عبد الله گفت یا اصحاب حاضر شوید تا نماز جنازه سهل بکنیم در حال سهل وفات کرد و بروی نماز کردند پس گفتند یا شیخ ترا چون معلوم شد گفت آن حوران بودند که او را میخواندند و مرا هیچ کنیزک نیست نقلست که از وی پرسیدند که تو از عجایب چه دیدی گفت راهبی دیدم از مجاهده

ضعیف شده پرسیدم که راه بخدا چند است و چیست گفت اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی
و من چون پرستم آنرا که نشناسم و تو عاصی شوی در آنکه او را نشناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند و ترا
خوف نمی بینم و کفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف بگداخته سخن او مرا پسند شد و از بسیار ناکردنی
باز داشت **نقلست** که گفت یکبار بغزو بودم بشهر روم و خلقی بسیار دیدم که جمع شده
یکبار بر عقابین کشیده بودند و میگفتند اگر ذره تقصیر کنی حشمت بت بزرگ با دسخت زن
و کم زن و آن بیچاره در رنج تمام بوده و آه نمی کرد پرسیدم که کاری بدین عظیمی و چوبی بدین سختی که
میخوری و آه نمی کنی سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در وجود آمد و در ملت ما ستنی است
که تا کسی از هر چه دارد پاک نشود نام بت بزرگ بر زبان نیارد اکنون تو مسلمانی می نمایی
بدانکه من در میان دو پله ترازو نام بت بزرگ برده ام این جزای آنست عبد الله
گفت در ملت ما باری اینست که هر که او را شناسد او را یاد نتواند کرد که الخیر
من عرف الله کل لسانه **نقلست** که یکبار بغزو رفته بودم با
کافری جنگ میکردم وقت نماز در آمد از کافر مهلت خواستم و نماز کردم چون وقت نماز
کافر شد کافر از مهلت خواست چون روی به بت آورد عبد الله گفت اینساعت
بروی ظفر یافتم با تیغی کشیده بسر او رفتم تا او را بکشد آوازی شنید که یا عبد الله
او فوا بالعهد ان العهد کان مسئولا از وفا عهد خواهند پرسید عبد الله
بگریست کافر سر بر آورد و عبد الله را دید با تیغی کشیده گریان شد گفت ترا چه افتاد عبد الله
حال باز گفت که از برای تو بر من عتابی چنین رفت کافر نعره بزد و گفت ناجوانمردی
بود در چنین خدای طاعتی دعاصی گشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند
مسلمان شد و عزیز گشت در راه دین **نقلست** که گفت در مکه جوانی صاحب جمال دیدم که قصد کرد تا در کعبه
رود ناگاه بیفتاد و بیهوش گشت در پیش او رفتم در حال شهادت آورد او را گفتم ای جوان ترا چه افتاد گفت من ترسا بودم خواستم
تا به تلبیس خویشتن را در کعبه اندازم تا جمال کعبه بینم بانگی آمد که ندخل بیت الحبیب و فی قلبک معاداة الحبیب چون

رواوایی که در خانه دوست آئی و دلی پر دشمنی دوست **نقل است** که زمستان سرد
بود در بازار نشابور صیرفت غلامی دید با یک پیرهن که از سرما میلرزید گفت چرا ما خواجه نکوئی
تا از بهر تو جبه بخرد گفت چکونم که او خود می بیند و میداند عبدالله را وقت خوش گشت
نعره بزد و بیفتاد پس گفت طریقت از ین غلام آموزید **نقلست** که وقتی عبدالله را
مصیبتی رسید خلقی بتعزیت او رفتند کبری نیز برفت و ما عبدالله گفت خردمندان آن
بود که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد عبدالله
گفت این سخن نبوسید که حکمت است **نقل است** که از وی پرسیدند که کدام خصلت در
آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری
مشفق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت مرگ عاجل و
گفت هر که ادب آسان گیرد خلل در سنتها او پدید اید و او را از فرایض محروم کردانند و هر که
فرایض آسان گیرد از معرفتش محروم کردانند و هر که از معرفت محروم بود دانی که حالش
چون بود گفتند چون درویشان دنیا این باشند درویشان حق چگونه باشند و گفت
دل دوستان حق هرگز ساکن نشود یعنی و ایما طالب بود که هر که بایستاد مقام خود پدید
کرد و گفت ما ماندگی ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت ادب اکنون میطلبید که مردان
ادیب رفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزدیک من ادب شناختن
نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه در دست مردمانست فاضلتر از بذل کردن
آنچه در دست تست و گفت هر که یکدرم بخدا دهد بازده دوست تر دارم از آنکه
هزار درم صدقه کند و هر که پشیزی از حرام بگیرد متوکل نبود و گفت توکل آن نیست که تو ترس
خود توکل بینی توکل آنست که خدای عز و جل از تو توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از
تفریض توکل و این هر دو عبارت بود در کسب و گفت اگر کسی قوی کسب کند شاید که اگر بیمار
شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن بهارد و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب بکشیده است و

کسب

گفت مروت خرسندی بر از مروت دادن و گفت زهد امنی بود بخدای تعالی و دوستی درویشی و گفت هر که طعم بندگی نه چشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسیکه او را عیال و فرزند است و ایشان را در صلاح دارد و شب از خواب در آید و کودکان را بر هنه بیند جامه بر ایشان افکند آن عمل او را از غزو فاضلتر و گفت هر که قدر او پیش خلق بزرگتر بود او خود را باید که در نفس خویش حقیر تر بیند گفتند دارویی دل چیست گفت دور از مردمان بودن و گفت بر تواضع کردن و با درویشان متواضع بودن از تواضع است و گفت تواضع آنست که هر کس که در دنیا بالاتست با او تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی و گفت رجا اصلی است که از او خوف پدید آید و خوف اصلی آنست که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر رجا که در مقدمه آن خوف نبود زود بود که آن کس امین و ساکن شود و گفت آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا و گفتند که وقتی پیش او حدیث غیبت میرفت گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان به احسان من اولیتر اند نقل است که روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله افتاد و زار بگریست و گفت گناهی کرده ام که از شرم نمیتوانم گفت عبدالله گفت بگوی تا چه کرده گفت زنا کرده ام شیخ گفت ترسیدم که مگر غیبت کرده مردی از او وصیتی خواست گفت خدایرا نگاه دار مرد گفت تفسیر این چیست گفت همیشه چنان باشی که گوئی خدایرا عزوجل می بینی نقل است که در حال حیوة خود همه مال خود بدرویشان داد وقتی او را مهمانی آمد و هر چه داشت خرج کرد و گفت مهمان فرستادهٔ خدای عزوجل است زن با وی با خصومت بیرون آمد در این معنی گفت زنی که با من خصومت کند در خانه نشاید داشت کابین رست کرد و طلاقش داد خدای تعالی چنان حکم کرد که دختری از مهتر زادگان بمجلس وی آمد و سخن او خوش آمدش بخانه رفت و از پدر در خواست که مرا بزنی بده وده پدر پنجاه هزار دینار بدختر داد و دختر را بزنی بوی داد بخواب دید که

زنی را از بهر ما طلاق داد ای اینک عوض تا بدانی که لس بر ما زیان نکند

نقلست

که وقت وفات چون کارش بنزع رسید همه مال خود بدرویشان داد مریدی بر بالین او بود گفت ای شیخ سه دختر داری و دیده از دنیا فراز میکنی ایشان را چیزی بگذارند بیر ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان گفته ام وَهُوَ یَتَوَلَّی الصَّالِحِین کارساز اهل صلاح اوست وکسی را که سازنده کارش او بود بهتر از آنکه عبد الله پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و میخندید و میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سفیان ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتند حال عبد الله مبارک چیست گفت او از آن جمله است که روزی بحضرت حق رود

والسلام

ذکر سفیان ثوری رحمة الله علیه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علمار اشیخ و پادشاه آن قدما را حاجب درگاه قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری رحمة الله علیه از بزرگان دین بود و او را امیر المؤمنین گفتندی هرگز خلافت نکرده مقتدای بحق و صاحب قبول بود و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان پنجگانه بود و در ورع و تقوی بنهایت رسیده و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار را دیده بود و از اول کار تا آخر از آنچه بود فرو نگذاشت چنانکه نقل است که ابراهیم او را بخواند و گفت

بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیامد با ابراهیم گفت مرا می بایست تا خلق او را بیازمایم و او
از مادر با ورع آمده بود چنانکه نقلست که مادرش یک روز بر بام رفته بود و از همسایه انگشتی ترنجی
در دهان کرد چندان سر در شکم زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست و ابتداء توبه
او آن بود که یک روز بغفلت پای چپ در مسجد نهاد آوازی شنید که یا ثور ثوری مکن ثوری از آن
جنه گفتندش چون آن آواز شنید هوش از وی برفت چون با هوش آمد محاسن خود بگرفت و طپانچه
در روی خود میزد و میگفت چون پای بادب در مسجد ننهادی نامت از جریدهٔ انسان محو کردند هوشدار
تا قدم چگونه می نهی نقلست که وقتی پای در کشت زاری نهاد آوازی آمد که یا ثور بنگر که چه غنایت بود در حق
کسیکه کامی بر خلاف برنتواند داشت چون بظاهر بدین قدر بگریزند سخن از باطن او که تواند گفت و بیست
سال بر دوام شب هیچ نخفت نقل است که گفت هرگز حدیث پیغمبر علیه الصلوة والسلام نشنیدم که
آنرا کار نه بستم و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند زکوة چیست گفت انکه از دو
حدیث به پنج کار کنید نقلست که خلیفهٔ عهد پیش او نماز میکرد و در نماز بمحاسن خود حرکت میکرد سفیان گفت
اینچنین نماز نمازی نبود و این نماز را فردای قیامت در عرصات چون کوئی ملید بر رویت باز زنند خلیفه
گفت آهسته تر گوی سفیان گفت اگر از چنین مهمی دست بدارم در حال بول من خون گردد خلیفه آنرا در دل گرفت
و فرمود که داری فرو برند و او را بردار کنند تا دیگر هیچکس ولیری نکند آنروز که دار میزدند سفیان سر بر کنار
بزرگی نهاده بود و پای در کنار سفیان بن عیینه و در خواب شده آن دو بزرگ را این حال
معلوم گشت با یکدیگر گفتند او را خبر کنیم از نجال او خود بیدار بود گفت چیست
ایشان حال باز گفتند و دلتنگی بسیار نمودند سفیان تو ری گفت مرا در جان چندین آویزش
نیست ولیکن حق کار باء دنیی گذاردن واجبست پس آب در چشم آورد و گفت
بار خدایا ایشان را بگیر گرفتی عظیم در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت
بر حوالیتی طاقی در ان سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت یکبار بزمین فرو شدند
دو بزرگ گفتند دعائی بدین مستجابی و بدین تعجیل ندیدیم سفیان گفت آری

ما آب روی خویش درین درگاه ببرده ایم **نقل است** که خلیفه دیگر
بنشست معتقد سفیان ثوری شد و چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه را
طبیبی ترسا بود سخت حاذق پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قارورهٔ
او بدید گفت این مرد لیست که از خوف خدای تعالی جگر او پاره شده است و پاره
پاره از شانه او بیرون می آید در دنی که چنین مردی ما شد آن دین باطل نبود در حال
مسلمان شد خلیفه گفت پند داشتم که طبیب بدین بیمار میرود خود بیمار پیش طبیب
فرستادم **نقلست** که سفیان را در حال جوانی پشت قوز شده
بود گفتند ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت این هست او جواب نداد از آنکه او را
از ذکر حق پرواه خلق نبودی تا روزی الحاح کردند گفت مرا استادی بود و مردی
سخت بزرگ بود ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با ما چه می کنند پنجاه
سال است تا خلق را راه راست مینمایم و بدرگاه حق میخوانم اکنون مرا میرانند
و میگویند برو که ما را نمیشائی و گویند که گفت سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم
چون کار یکی بآخر رسید جهود شد و دران وفات کرد و دیگر کر شد و دیگر ترسا از آن
ترس طراقی از پشت من برآمد و پشتم شکسته شد

نقل است که

دو بدرهٔ زر کسی پیش او فرستاد و گفت بستان که پدرم دوست تو بود و در حلال
سعی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم بدست پسر خود داد و باز
فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از بهر خدای بود پسر سفیان گفت باز
می آمدم گفتم ای پدر مگر دل تو از سنگ است می بینی که عیال دارم و
هیچ ندارم بر من رحمت نمیکنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخوری و
من دوستی خداوند بدو متی دنیا بفروشم و بقیامت در دامن یکی هدیه پیش او آورد

او قبول نکرد او گفت من هرگز از تو حدیث نشنیده ام سفیان گفت برادرت شنیده است
و ترسم که بسبب مال تو دل من مشغول بود از دیگران و این میل بود و هرگز از کسی چیزی نگرفتی
روزی با یکی در خانه محتشمی بگذشت آنکس در ان ایوان نگریست او را نهی کرد گفت اگر شما در آنجا
نگاه نکنید ایشان چنین اسراف نکنند پس چون نظر شما میکنید شریک باشد در مظلمه این اسراف
و او را همسایه وفات کرده بود و بنماز جنازه او حاضر بود و مردمان او را نیک میگفتند که او مردی
نیک بود گفت اگر دانستمی که خلق از وخشنود اند بجنازه او حاضر نیامدی زیرا که تا مرد منافق نباشد
خلق از وخشنود نباشند و سفیان را عادت بود که در مقصوره جامع نشستی چون از مال سلطان
مجمره عود ساختند از آنجا بگریختی تا آن بوی بوی نرسد **نقل است** که روزی جامه باز کونه
پوشیده بود با او گفتند خواست تا راست کند نکرد و گفت این پیرهن از بهر خدای عزوجل پوشیده ام
نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان بگذاشت **نقل است** که چون حماد بن ابی
سلیمان وفات کرد او از علما کوفه بود سفیان با گفتند بر جنازه او نماز نکنی گفت اگر نیت
بودی کردمی **نقل است** که جوانی را حج فوت شده بود آهی کرد سفیان گفت چها
حج کرده ام تو بود آدم تو این آه بمن ده گفت دادم آن شب در خواب دید که او را گفتند
سودی کردی که اگر بهمه اهل عرفات قسمت کنی تو انگر شوند **نقل است** که
روزی در کرمابه آمد غلامی امرد در آمد گفت بیرون کنید او را که با هر زنی یک دو بوسه است
و با هر امردی هژده دیو که او را می آرایند در چشم مردمان **نقل است** که روزه
نان میخورد سگی آنجا بود دو بدو می داد گفتند چرا با زن و فرزند خود نخوری گفت اگر نان یک
دو هم تا روز پاس میکنند تا من نماز کنم و اگر بزن و فرزند دهم از طاعتم باز دارند روزی اصحاب را
گفت خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از ازل بخلق رسیده اند قدر اگر خوش است
و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش نزدیک شما یکی شود که چیزی که بدین زودی بگذرد
بی آن صبر توان کرد و تعظیم درویشان در مسجد او چون تعظیم امرا بودی **نقل است** که

که بکنار در محلی بود و بمکه میرفت رفیقی با او بود و سفیان بسر راه همراه میکریست
رفیق گفت از بیم گناه میگریی سفیان دست دراز کرد و کاه برگی برداشت و گفت گناه
اگرچه بسیار است اما گناه من در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت وسعت لطف
حق اندازه کاه برگی ندارد از آن بیتر سم که ایمان که آورده ام تا خود ایمان هست یا نه
و گفت عارفان بجناب قدس و حظایر انس مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و
دیگران بعبادت مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و دیگران بعبادت مشغول شدند
حکمت ایشان بار آورد و گفت کریه ذره جزو است نه جزو از ان ریاست و یکی از بهر خدای
در سالی اگر یک قطره از دیده بیاید که خدائی را بود بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار
در جای نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که میدانید که امروز تا شب خواهد زیست
برخیزد یک برخیزد عجب آنکه همه خلق گویند که باچنان کار که همه را در پیش هست هر که
مگر اساخته امید برخیزد یک تن برنتواند خاست و گفت پرهیز کردن بر عمل سخت تر از عمل
و بسی بود که مرد عمل نیک میکند تا وقتیکه آنرا در دیوان علانیه نویسند پس بعد ازان بدان
چندان فخر کنند و چندان ازان باز گوید که آنرا در دیوان ریا نویسند و گفت چون
درویش کرد تو انگر کرد و بدانکه مرا بی هست و چون کرد سلطان کرد و بدانکه درد هست
و گفت زاهد آنست که در دنیا زهد خود بفعل می آرد و بی زهد آنست که زهد او بزبان
بود و گفت زهد در دنیا نه پلاس پوشیدنست و نه نان جوین خوردنست لیکن دل
در دنیا نا بستن است و اصل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری
گناه گناهی که میان تو و خدای بود آسان تر از انکه میان تو و بندگان او و گفت این
روزگاری است که خاموشی شاید زمان السکوت و لزوم البیوت و یکی گفت
اگر در گوشه نشینیم از کسب کردن چکونی گفت از خدای تبرسم که هیچ ترس کار را ندیدم کریه
کسب محتاج دنیا و گفت آدمی را بهتر از سوراخی نیست که در انجا گریزد و خود را ناپدید کند که

سلف

سلف کراهیت داشته اند که جامه انگشت نمای پوشند یا در کهنگی با درنوی ملک چنان
نماید که حدیث آن بکند نهی عن الشهرتین وگفت هیچ مذانم اهل روزگار را بسلامت
تر از خواب وگفت بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشیند واز ایشان علم آموزد وشرین
علما آنکه با سلاطین نشیند وگفت بحشت عبادتی خلوتست آنگاه طلب علم آنگاه بر علم
عمل کردن آنگاه نشر آن کردن وگفت هرگز تواضع نکردم کسی را پیش از آنکه از و یک
حرف از حکمت دیدم وگفت دنیا را بگیر از بهر تن و آخرت را بگیر از برای دل وگفت اگر
گناهرا کند بودی هیچکس از کنده آن نرستی و هرکه خود را بر غیر خود فضل نهد او
متکبر است وگفت عزیزترین خلق پنج اند عالمی زاهد وفقیهی صوفی و تو انگری متواضع
ودرویشی شاکر وشریفی شتی وگفت هرکه در نماز خاشع بود نمازش درست بود وگفت
هرکه از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی بود که جامه پلید را بخون می شوید وگفت خوی
نیک خشم خدای عز وجل فرو نشاند وگفت یقین آنست که متهم نداری خدایرا در هرچه
بتو رسد وگفت سبحان الله آن خدائی است که ما را می میراند و مال می ستاند و ما او را
دوست میداریم وگفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت و ترا خوش تر آید از آنکه گوید
بئس الرجل انت بدانکه تو هنوز مردی و پرسیدند از یقین گفت فعلی است
در دل بر گاه که یقین درست معرفت ثابت گشت یقین آنست که هرچه بتو
رسد دانی که بحق بتو میرسد یا چنان باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر
از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیادت بود و پرسیدند که سید عالم علیه الصلوة والسلام
فرمود که خدای تعالی دشمن دارد دلال خانه را که در وی کوشت بسیار خورند گفت اهل
غیبت را گفته است که کوشت مسلمانان نزا خورند مردار وگفت حاتم اصم را که ترا چه سخن
گویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضا است و نادیدن
قضا کافر نیست دوم حسد بردن بر برادر مسلمان از نادیدن قسمت است و نادیدن

قسمت از کافریست سیوم مال حرام جمع کردن از زنا دیدن شمار قیامت و نادیدن شمار
قیامت از کافریست چهارم ایمن بودن از وعید حق و امید داشتن بوعده حق ایضا
کافریست نقل است که چون یکی از شاگردان سفیان بسفر شدی گفتی اگر جائی مرگ
به بینداز بهر من بخرید چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت مرگ بآرزو خواستم اکنون
بدیدم مرگ سخت است کاشکی همه سفر چنان بودی که بعصائی و رکوئی رسیت آمدی
ولیکن القدوم علی الله شدید نزدیک خدای عزوجل شدن آسان نیست و هر گاه که
سخن مرگ و مبتلای او شنیدی چند روز از خود بشدی و بهر که رسیدی گفتی استعد
للموت قبل نزوله ساخته باش مرگ پیش از آنکه ترا گیرد از مرگ چنین میترسید و
بآرزو میجوست و در آن وقت یارانش میگفتند خوشت باد بهشت را و سری میجنبانید که
چه میگوئید بهشت هرگز من رسد یا بخون من کسی رسد پس بیماری او در بصره افتاد امیر بصره
او را طلب کرد در سوزگاهی یافتند که رنج شکم داشت و از عبادت یکدم نمی آسود آن شب
حساب کرد شصت بار برخاسته بود و وضو میساخت و در نماز میرفت بارنش حاجت
آمدی گفتند آخر وضو مساز گفت میخواهم که چون عزرائیل بیاید پاک باشم یکبار که بلید
بجناب حضرت روی نتوان نهاد عبد الله مهدی گفت که سفیان ثوری گفت روی
من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را خبر
کنم چون باز آمدم اصحاب جمله حاضر بودند گفتم شما را که خبر کردند گفتند ما در خواب دیدیم که
بجنازه سفیان حاضر شوید مردمان در آمدند جمال روی تنگ شده بود دست در زیر بالش
کرد و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان
پیوسته گفتی که دینار انباید گرفت و چندین زر داشت سفیان گفت این پاسبان
دین من بود و دین خود را بدین تو تسلیم نگاه داشت که ابلیس را ازین سبب دست بر من نبود
گفتی امروز چه خوری و چه پوشی گفتم اینک نزد و اگر گفتم نگفتی نداری گفتی اینک زنی و وسواس او را از خود دفع کردی چندین

بدین حاجت نبود پس کلمه شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند وارثی نبود او را در بخارا و ببرد علما بخارا آن مال نگاه داشتند سفیان را خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند و او را با عزازی تمام در شهر بردند و سفیان هشده ساله بود و آن زر بدو دادند آن زر نگاه میدارشت تا از کسی چیزی نباید خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد بصدقه داد و آن شب که او را وفات رسید آوازی شنیدند که مات الورع مات الورع پس او را بخواب دیدند گفتند چون صبر کردی تو با وحشت و تنهائی گور گفت گور من مرغزاری از مرغزارهای بهشت است دیگری را بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت یک قدم بر صراط نهادم و دیگری در بهشت و دیگری او را بخواب دید که در بهشت از درختی بدرختی می پرید پرسید که این بچه یافتی گفت

بورع

نقل است که

از شقیق که بر خلق خدای داشت روزی در بازار مرغکی دید در قفس که فریاد میکرد و می طپید او را بخرید و آزاد کرد مرغک هر شب بخانه سفیان آمدی سفیان هم شب نماز کردی و آن مرغک نظاره میکردی و گاه گاه بروی می نشستی چون سفیان را بخاک می بردند آن مرغک خود را بر جنازه او میزد و فریاد میکرد و خلق بهای های میگریستند چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بر آن خاک میزد تا از گور آواز آمد که حق تعالی سفیان را بیامرزید بسبب شفقتی که بخلق داشت والحمد لله رب العالمین

ذکر شقیق بلخی رحمة الله علیه

آن متوکل ابرار آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبلهٔ معتشم آن قلاذ زاهد طریق
ابوعلی شقیق رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و شیخ زمان و در زهد و عبادت قدمی
راسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار
داشت در فنون علوم و استاد حاتم اصم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفت و با
بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت یکهزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند شهر
وار کتاب حاصل کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار چیز است یکی امن
در روزی دوم اخلاص در کار سیوم عداوت شیطان چهارم ساختن مرگ و سبب
توبهٔ او آن بود که ترکستان شد بتجارت و بنظارهٔ بتخانه رفت بت پرستی را دید که
بت میپرستید و نمازی میکرد شقیق گفت آفریدهٔ کار چنین تواند زنده و عالم و قادر او را
پرست و شرم دارد بت میپرست که از و هیچ نیاید گفت اگر چنین است که تو میگوئی
قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا اینجا نباید آمد شقیق ازین بیدار شد و روی
بلخ نهاد گبری با او همراه شد با شقیق گفت در چه کاری گفت در بازرگانی گفت اگر
از پس روزی میدوی که ترا تقدیر کرده اند این را عمر ضایع کردن گویند و اگر از
پس روزی میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که خود بتو رسد شقیق چون این بشنید یک
بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت پس ببلخ باز آمد جماعتی دوستان بروی جمع شدند
که او بغایت جوانمرد و اکثر اوقات با بزرگان بود و علی بن عیسی بن ماهان امیر
بلخ بود او را سگی گم شده همسایهٔ شقیق را بگرفتند که سگ تو داری و نمیرنجانیدند او
البته شقیق که در شقیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سگ را بتو باز رسانم
او را خلاص ده او را خلاص داد بعد از سه روز شخصی آن سگ را یافته بود اندیشه
کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که مردی جوانمرد است مرا چیزی دهد پیش
شقیق آورد شقیق پیش امیر برد و بگلی از دنیا اعراض کرد نقل است که

در بلخ قحطی عظیم بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار دیدند شادان و خندان
گفت ای غلام چه جای خرمی و شادیست نه بینی که خلق از گرسنگی چگونه اند غلام گفت
مرا چه باک که من بندهٔ کسی ام که ویرا دیهی است خاصه و چندین غله دارد مرا گر سنه و ضایع
نگذارد شقیق آنجا از دست برفت گفت الهی آن غلام بخواجهٔ که چنین انباری دارد شادست
تو مالک الملوکی و روزی پذیرفتهٔ ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا رجوع نمود و توبه بصوح
کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید پیوسته گفتی من شاگرد غلامی ام

نقل است حاتم اصم گفت با شقیق بغزا رفتم روزی صعب بود و مصاف میکردند
چنانکه جز سر نیزه نمیتوانست دیدن و تیر در هوا میرفت شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون
می بینی مگر تو پنداری دوش است که با زن خود در جامهٔ خواب بودی پس در آمد و اوپیش رو
صف بخفت و خرقه را بالین کرد از اعتمادی که بر حق داشت در میان چنان دشمنان بسر برد

نقل است که

روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافر را
هزیمت کرد و باز آمد مریدی کلی چند پیش سجادهٔ شیخ نهاد آزادی یوسید جاهلی آزاد
گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان کل می بوسید شیخ گفت منافقان همه کل بوسند
بینند هیچ لشکر شکستن نبینند

نقل است که روزی میرفت بیکانه او را دید
گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی حاصلی می کنی و چنین سخن گوئی این سخن بران ماند
که هر که او را پرستد و ایمان آرد از بهر روزی دادن نعمت پرستست پس شقیق یاران را گفت
این سخن نبوسید که او می گوید بیکانه گفت چون تو مردی سخن چون منی نوسید گفت آری ما
چون کوهریابیم اگرچه در نجاست افتاده باشد برگیریم و پاک کنیم بیکانه گفت سلام علیکم
لکن که دین تو دین تواضع است و حق پذیرفتن گفت آری رسول علیه الصلوة والسلام
دلیتهیه گفت الحکمة ضالة المومن فاطلبها ولو کان عند الکافر والسلام

نقل است که

شقیق در سر قند سخن میگفت روی بقوم آورد و گفت ایقوم اگر مرده اید گورستان
واگر گود کید بد بیرستان واگر دیوانه اید بیمارستان واگر کافرید کافرستان اگر بنده اید دادا مسلمانی
از خود بیابید شدن ای مخلوق پرستان یکی شقیق را گفت مردمان ترا ملامت میکنند که از
دست رنج مردمان میخوری بیا تا من ترا خراکنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردمی
یکی آنکه خزانهٔ تو مکرد دوم امکان آن باشد که روزی ببرد سیوم تو اندبود که پشیمان گردی
چهارم آنکه اگر عیبی در من ببینی اخراز من باز گیری پنجم روا بود که ترا اجل در رسد و
من بی برگ مانم اما مرا خداوندی هست که از بن همه عیبها که گفتم منزه و پاک
است **نقل است** که یکی پیش او آمد و گفت میخواهم که بحج روم شقیق گفت
توشهٔ راه چیست گفت چهار چیز یکی آنکه هیچکس را بروزی خویش نزدیکتر از خود نمی بینم
و هیچکس را از روزی خود دورتر از غیر خود نمی بینم و قضای خدای می بینم که با
من می آید هر جای که باشم و چنانم که در هر حال که باشم میدانم که خدای عزوجل داناتر
است بحال من از من شقیق گفت احسنت نیکو زادیست که داری مبارک باد ترا و

نقل است که

چون شقیق قصد کعبه کرد و به بغداد رسید هارون الرشید را خبر کردند چون
شقیق رحمة الله نزد هارون آمد هارون گفت تو شقیق زاهدی گفت شقیق منم
منم اما زاهد نیستم هارون گفت مرا پندی ده گفت هوش دار که حق تعالی ترا
بجای صدیق رضی الله نشانده است از تو صدق طلبد و بجای فاروق رضی الله
نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل و بجای ذوالنورین نشانده است از تو حیا
و کرم خواهد چنانکه از وی و بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عدل خواهد گفت زیادت
کن گفت خدای تعالی را سر ایست که آن را دوزخ گویند ترا دربان آن کرده است

چیز تو داده مال و شمشیر و تازیانه گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز دار
هر حاجتمند که پیش تو آید مال از و دریغ مدار و هر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین تازیانه
او را ادب کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدستوری خویشان وی اگر
ایشان نکنی پیش رود و زخیان تو باشی هارون گفت زیادت کن گفت تو چشمه و آبها
جویها اگر چشمه روشن بود تیر کن جویها زیان ندارد اما اگر چشمه تاریک بود بر وشئ جوی
هیچ امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانکه بهلاک
نزدیک باشی آن ساعت شربتی آب یا لی بچند بخری گفت بهر چند که خواهد گفت اگر
نفروشد الا به نیمه ملک گفت بدهم گفت اگر تو آن آب بخوری و در تو بند شود و از
تو سرون نیاید چنانکه بیم هلاکت بود یکی گوید من ترا علاج کنم اما نیمه ملک تو بستانم
چکنی گفت بدهم گفت پس چه نازی بملکی که قیمتش شربتی آب باشد که بخوری و از تو
بیرون نیاید هارون بگریست و او را باغزار تمام باز گردانید پس شقیق بمکه شد و بجمله
مردمان جمع شدند گفت اینجا روزی جستن جهل است و کار کردن از بهر روزی حرام
و ابراهیم ادهم بوی افتاد شقیق گفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت
اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق گفت سگان کوی ما همین کنند اگر چیزی
رسد مرا عاتب کنند و دم جنبانند و اگر نرسد صبر کنند ابراهیم گفت شما چه
کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم ابراهیم برخاست و سر او
ببوسید و قال انت الاستاد و الله چون از مکه ببغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر
در توکل بود در اثنای سخن گفت در بادیه فرو شدم چهار دانگ سیم داشتم در جیب و
همچنان دارم جوانی برخاست و گفت آنجا که آن چهار دانگ در جیب می نهادی خدای حاضر نبود
اکنون حاضر بود و شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست میگوئی و از مجلس فرو
نقل است که پیری پیش وی آمد و گفت گناه بسیار کردم میخواهم که توبه کنم گفت مبر آمدی گفت رو

آمدم هرکه پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی و گفت بخواب
دیدم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بروزی خویش خوی نیک او را زیادت شود و تن او
سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هر که در مصیبت جزع کند همچنانست که نیزه
بر گرفته است و با خدای جنگ میکند و گفت اصل طاعت خوف است و رجا و محبت و
گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا طاعت دایم و علامت
محبت شوق و انابت و گفت هر که با او سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن
و خوف و اضطرار و گفت بندهٔ خایف آنست که او را خوفی است در آنچه گذشت از
حیات تا چون گذشت و خوفی است که نمی داند تا بعد ازین چه فرمان خواهد آمد و گفت
عبادت ده جزو است نه جزو کردن از خلق و یکجزو خاموشی و گفت هلاک مردم در سه چیز
است کناه میکند نا امید توبه و توبه نکند نا مید زندگانی و توبه نا کرده بماند نا امید رحمت پس
چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اهل
معصیت را در حال زندگانی مرده گرداند و گفت سه چیز مزین فقر است فراغت دل
و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم تو انگر انست رنج تن و شغل دل و سختی حساب و
گفت مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز نگردد و گفت هر گز چیزی دهی الا گر دوستر
داری از آنکه او را چیزی دهی پس تو دوست آخرتی و الا نه دوست دنیائی و گفت من هیچ
چیز دوست تر از مهمان ندارم از بهر آنکه روزی مؤنت و مزد او بر خدا ایست و من در میان
آنها هیچکس نیم و گفت هر که از میان نعمت به تنگدستی افتد و دست تنگی تر دیکا و بزرگتر از
نعمت بسا نبود او در دو غم بزرگ افتاده است یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هر که از میان
نعمت در تنگی افتد و آن تنگی تر دیکا و بزرگتر از نعمت نبود در دو شادی افتاده است یکی
در دنیا و یکی در آخرت گفتند بچه شناسد که بنده و اثق است بخدای تعالی و اعتماد دارد بخدای
است عز و جل گفت بدانکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود از غنیمت شمرد و گفت

اگر خواهی که مرد را بشناسی در نگر تا بوعدهٔ خدای امین تر است یا بوعدهٔ مردمان گفت تقوی را
بسته چیزی توان داد است نفرستادن و منع کردن و سخن گفتن و گفت فرستادن دین بود یعنی
آنچه فرستادهٔ دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مال که بتوده هر ستانی که دنیا بود و سخن گفتن
در دین و دنیا بود و دیگر معنی آنست که نخ آفرستادهٔ دین است یعنی اوامر بجا آوردن و منع کردن
دنیا است یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن بهر دو محیط است که سخن معلوم توان کرد که مرد
در دین است یا در دنیا و گفت مقصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که خردمند کیست و تو انگر
کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست هر یک قصد یک جواب دادند همه
گفتند خردمند آنست که دنیا را دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا او را نفریبد و تو انگر
آنست که بقسمت خدای رضی بود و درویش آنست که درویش طلب زیادتی نباشد و بخیل
آنست که حق مال خدای باز دارد حاتم اصم گفت از وی وصیت خواستم چیزی که نافع بود
گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاهدار و هر گز سخن مگوی تا جواب آن گفتار در ترازوی
خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی نگر تا سخن نگوئی مگر خود را چنان بینی که اگر نگوئی بسوزی

والسلام
ذکر امام اعظم ابو حنیفه کوفی
رحمة الله علیه

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان ثابت حقایق آن عمان
جواهر معانی و دقایق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه صفت
کیسکه بهمه زمانها ستوده باشد و بهمه قلمها مقبول که تواند گفت ریاضت و مجاهدهٔ او و
خلوت و مشاهدهٔ او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت در جد رفیع
و نظری نافذ داشت و بسیار صحابه مشایخ را دیده بود چون انس بن مالک و جابر بن عبد الله
و عبد الله بن اوفی و واثله بن الاسقع و عبد الله الزبعری رضی الله عنهم و با صادق رضی

رضی الله عنه صحبت داشت و استاد علم فضیل و ابراهیم ادهم و بشر حافی و داود طائی بود
و آنگاه بسر روضه سید المرسلین صلعم رفت و گفت السلام علیک یا سید المرسلین جواب آمد و علیک السلام یا امام المسلمین یا
و اول کار عزیمت عزلت کرد **نقل است** که توجه قبله حقیقی داشت و روی از
خلق بگردانید صوفی پوشید تا شبی بخواب دید که استخوانها پیغامبر علیه السلام از
لحد کرده میکرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد از هیبت آن بیدار شد یکی را از
اصحاب ابن سیرین پرسید گفت تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او
بدرجه رسی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از سقیم جدا کنی و یکبار دیگر پیغامبر
علیه السلام را بخواب دید گفت یا ابا حنیفه ترا بسبب آن زنده کردانیدند تا سنت
من ظاهر کردانی قصد عزلت مکن و از برکت احتیاط او بود شعبی که استاد او بود سر
شده بود خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخواندند و علمای بغداد را حاضر کرد و شرطی را
فرمود تا بنام هر خادمی صنیاعی نویسند بعضی ها قرار و بعضی املاک و بعضی توقف
پس خادمی آن خطها پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المومنین میفرماید که گواهی بنویس
نویسی نبوشت جمله فقها بنوشتند پیش ابو حنیفه آورد و گفت امیر المومنین میفرماید که گواهی بنویس گفت کجاست گفتند
در سرای گفت امیر المومنین اینجا آید تا من آنجا روم تا شهادت درست آید خادم باوی درشتی کرد که قاضی و
فقها نوشتند تو فضولی مکن ابو حنیفه گفت لها ما کسبت این سخن بسمع خلیفه رسید شعبی را حاضر کردند
و گفت در شهادت دیدار شرط است گفت بلی گفت تو پس مرا کی دیدی
که گواهی نوشتی گفت دانستم که بعرفان تست لیکن دیدار تو نتوانستم خواست
خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جواب را قضا از تو باز ستاند
و لیتر بعد ازان منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا بیکی دهد و مشاورت
کرد بر یکی از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق کردند یکی ابو حنیفه و دوم سفیان رحمة الله
و سیوم شریح و چهارم معتمر بن خرام هر چهار را طلب کردند در راه که می آمدند ابو حنیفه رح

گفت

گفت من در هر یکی از شما فراستی کویم گفتند صواب باشد گفت من بحیلتی قضا از خود دور کنم سفیان
بگریزد و مستعر خود را دیوانه سازد و شریح قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان
شد و گفت مرا پنهان دارید که سرم خواهند برید تا ویل این خبر که رسول فرمود که من جعل قاضیا
فقد ذبح بغیر سکین هر کرا قاضی کردانند بی کاردش بکشتند آخ او را پنهان کرد این هر سه
پیش منصور شدند ابو حنیفه را گفت که قضا باید کرد گفت ایها الامیر من مردی ام نه از عرب
بلکه از موالی ایشان سادات عرب بحکم من راضی نشوند جعفر گفت انکار به نسبت تعلق
ندارد این را علم باید ابو حنیفه گفت من آن کار را نشایم و در ین که گفتم نشایم اگر راست میکویم
نشایم و اگر در وغ میکویم در وغ کوی قضا مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدائی و امدار که
در وغ کوی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون مسلمانان بروی کنی این بگفت و بخانه یافت و
مستعر پیش رفت دست خلیفه بگرفت و گفت چکونه فرزندانت چکونه اند منصور گفت او را
بیرون کنید که دیوانه است پس شریح را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مردی سوداوی ام
دماغم ضعیف است منصور گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشریح دادند و
ابو حنیفه او را مهجور کرد و هر کز با وی سخن نگفت **نقل است** که جمعی کودکان کوی میزدند
کوی ایشان میان جمع ابو حنیفه افتاد هیچ کودک نمیتوانست که بیرون آرد کودکی گفت بروم
و بیرون آرم پس کتاخ وار در رفت و بیرون آورد ابو حنیفه گفت مکر این کودک حلال زاده
نیست تفحص کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان از چه دانستی گفت اکر حلال زاده بودی
حیا او را مانع آمدی **نقل است** که او را بر کسی مالی بود و در محلت آن شخص شاکردی از ان
امام وفات کرد امام نماز جنازه او رفت آفتابی عظیم بود و در آنجا هیچ سایه نبود
الا دیواری از ان آن مرد که مال با امام می بایست داد از و مردمان گفتند درین
سایه ساعتی بنشین گفت مرا بر صاحب این دیوار مال است روا نبود از دیوار
او منفعتی حاصل کردن که پیغامبر علیه السلام فرموده است کل قرض جر منفعة

فهو ربوا اگر منفعتی کرم ربوا باشد و

نقل است که

او را یکبار مجوسی مجبوس کرد یکی از ظلمه بیامد و گفت مرا قسمی تراش گفت نتراشم هرچند که گفت سود نداشت گفت چرا می تراشی گفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است **احشروا الذین ظلموا وازواجهم** و هر شب سه صد رکعت نماز کردی روزی میگذشت زنی بازنی میگفت امروز هر شب پانصد رکعت نماز میکند امام آن بشنید نیت کرد بعد ازین پانصد رکعت نماز هر شبی کنم تا ظن ایشان راست باشد روزی دیگر میگذشت گروگان گفتند ما همه گبر که امروز که میرود هر شب هزار رکعت نماز میگذارد ابوحنیفه گفت نیت کردم که بعد ازین هزار رکعت نماز کنم روزی شاگردی با امام گفت مردمان میگویند که ابوحنیفه شب نمیخسپد گفت نیت کردم که دیگر شب نخسپم گفت چرا گفت خدای تعالی میفرماید **ویحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا** بندگانند که دوست دارند تا ایشان را بچیزی که نکرده باد کنند اکنون من پهلوی برزمین نهم تا باز آن قوم نباشم و بعد ازان سی سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن گذاردی **نقل است که** سزا نوا بوحنیفه چون زانوء شتر بود از بسیاری که در سجده بودی **نقلست که** توانگری را تواضع کرده از بهر مال گفت کفارت آن را هزار ختم کردم و گفتند گاه بودی که چهل بار قرآن ختم کردی تا مسئله که او را مشکل بودی کشف شدی **نقل است** که محمد بن حسن رحمة الله علیه عظیم صاحب جمال بود چون یکبار او را بدید بعد ازان دیگر او را ندید و چون درس او گفتی او را در پس ستونی نشاندی که نباید که چشمش بروی افتد **نقلست** که داود طائی گفت بیست سال پیش ابوحنیفه بودم و در انبیت او را نگاه داشتم در خلاء و ملا میبر بنه نشست و از برای استراحت پای دراز نکرد او را گفتم ای امام

وین در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد گفت با خدای ادب کوش داشتن در خلوت اولیتر نقلست که روزی میگذشت کودکی را دید در گل مانده گفت کوش دار نیفتی کودک گفت افتادن من سهل است اگر بیفتم تنها باشم اما تو گوشدار اگر بایت بلغزد همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود امام را از حذاقت آن کودک عجب آمد بکریست و اصحاب را گفت زینهار اگر شما در مسئله چیزی ظاهر شود و دلیلی روشن ترنماید در آن متابعت من مکنید و تقلید من تحقیق خود دراممایند و این نشان کمال انصاف است تا لاجرم ابو یوسف و محمد رحمهما الله بسی اقوال دارند در مسایل مختلف نقل است که مردی مالدار بود و امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه را دشمن داشتی تا حدی که او را جهود خواندی این سخن با بوحنیفه رسید او را بخواند و گفت دختر تو بفلان جهود خواهم داد گفت تو امام مسلمانان باشی روا داری که دختر مسلمانی بجهودی دهی و من خود هرگز دهم ابوحنیفه گفت سبحان الله روا میداری دختر خود را بجهودی دادن چون روا باشد که محمد رسول الله دو دختر خود بجهودی دهد آمرد در حال بدانست که سخن از کجا است ازان اعتقاد برگشت و توبه کرد از برکات امام ابوحنیفه رحمة الله علیه

نقل است که

روزی در گرمابه بود یکی را دید بی ازار بعضی گفتند فاسق است و بعضی گفتند دهری است ابوحنیفه چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم از تو کی باز گرفتند گفت آنگاه که شرم از تو برداشتند و گفت چون با قدری مناظره کنی دو سخن است یا کافر شود یا از مذهب خود بگذرد او را بگوی که خدای خواست که علم او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از آنکه چون گوید که نه خواست که علم او راست شود و علم او معلوم برابر آید این بود و اگر گوید

کرخواست تسلیم کرد واز مذهب بیزار شود و گفت من بخیل را تعدیل نکنم وگواهی نشنوم
که بخل او را بر آن دارد که استقضا کند و زیادت از حق خویش ستاند و نقل است که
مسجدی عمارت میکرد مذاز بهر تبرک از ابو حنیفه چیزی خواستند بر امام کران آمد مردمان
گفتند ما را غرض تبرک است آنچه خواهد بدهد درمی زر بداد بکرا هتی تمام شما کردان
گفتند ای امام تو کریمی و عالمی در سخا همتمانداری اینقدر زر دادن بر تو چرا کران آمد گفت
نه از جهت مال بود لیکن من یقین میدانم که مال حلال هرگز آب و گل خرج نشود و من مال
خود را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند کراهیت من از اینجا بود که در مال حلال من
شبهتی پدید می آید و از این سبب عظیم میرنجیدم چون روزی چند بر آمد آن درم درست
باز آورد و گفتند ناسره است امام اعظم شاد شد و نقل است که
روزی در بازار میگذشت مقدار ناخنی گل بر جامه او چکید بلب دجله رفت و
می شست گفتند ای امام مقدار معین نجاست بر جامه رخصت میدهی و اینقدر
گل را می شوئی گفت آری آن فتوی است و این تقوی چنانکه رسول علیه السلام
نیم کرده بلال را اجازت نداده بود که ذخیره کند و یکساله زنان را قوت نهاد
و گویند چون داؤد طائی مقتدا شد ابو حنیفه رحمة الله علیه را گفت اکنون چکنم
گفت برتو باد بر کار بستن علم که هر علمی که آنرا کار نبندی چون جهدی بود بی روح گویند
که خلیفه عهد بخواب دید ملک الموت را از وی پرسید که عمر من چند مانده است ملک
الموت به پنج انگشت اشارت کرد تعبیر این خواب را از بسیار کس پرسید معلوم
نمیشد ابو حنیفه را بخواند و از وی پرسید گفت به پنج علم اشارت کرده است یعنی
این پنج علم کس نداند و آن پنج در این آیت است که حق تعالی میفرماید ان الله
عنده علم الساعة وینزل الغیث ویعلم ما فی الارحام وما تدری نفس
ماذا تکسب غدا وما تدری نفس بای ارض تموت شیخ ابو علی بن عثمان

الجلالی گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم در خواب خود را در مکه دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی شیبه در آمد و پیری را در بر گرفته چنانکه اطفال را در بر گیرند بشفقتی تمام من پیش دویدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این پیر کیست پیغامبر علیه السلام بکرم معجزه در باطن من مشرف شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیار ست ابو حنیفه رحمة الله علیه و تقلبست

که نوفل بن حیان گفت چون ابو حنیفه رضی الله عنه وفات کرد قیامت را بخواب دیدم که جمله خلایق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغامبر علیه السلام را دیدم بر لب حوض کوثر ایستاده و بر جانب او از راست و چپ مشایخ را دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکو روی و سرور و بی سفید و روی بر روی پیغامبر علیه السلام نهاده و امام ابو حنیفه را دیدم در برابر پیغامبر علیه السلام ایستاده سلام کردم و گفتم مرا آب ده گفت تا پیغامبر علیه السلام اجازت ندهد ندهم پس پیغامبر علیه السلام فرمود که او را آب ده جامی آب بمن داد من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد پس گفتم بر است پیغامبر علیه السلام آن پیر کیست گفت ابراهیم خلیل الله و بر جانب چپ ابو بکر صدیق رضی الله عنه همچنین میرسیدم و بانگشت عقد میکرد تا هفده کس برسیدم چون بیدار شدم هفده عقد کرده بودم یحیی معاذ رازی گفت پیغامبر علیه السلام را در خواب دیدم گفتم این اطلبک قال عند علم ابو حنیفه و مناقب او بسیار است و مجاهده بی شمار و پوشیده نیست برین ختم کردیم

ذکر امام شافعی مطلبی رحمة الله علیه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی انوار نامتناهی آن وارث دین نبی شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح او دادن حاجت نیست که عالم پر نور از شرح صدر اوست و فضایل و شمایل و مناقب او بسیار است وصف او

این تمامست که شعبه درخت نبوی است و میوه شجره مصطفوی ص و درفراست و کیاست یگانه بود و در مروت و فتوت عجوبه بود که هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم افضل وقت و هم اعلم عهد هم حجت الامة من قریش و هم مقدم قدماالقریش ریاضات و کرامات او نه چندانست که این کتاب حمل آن تواند کرد و در سیزده سالگی در حرم میگفت سَلُونِی ما شِئتم و در پانزده سالگی فتوی میداد احمد حنبل ع که امام جهان بود و سه صد هزار حدیث یاد داشت بشاگردی او آمدی و در غاشیه داری سر برهنه کردی قومی بروی اعتراض کردند که مردی بدین درجه در پیش پیری بیست و پنجساله می نشیند و صحبت مشایخ و استادان عالی ترک میکند احمد ع گفت هرچه ما یاد داریم معانی آن او میداند اکرا و بما نیفتادی ما بر درخواستیم ماند که حقایق اخبار و آیات و آنچه خواند فهم کرده است ما حدیث بیش ندانستیم گفت اما چون او آفتابی است جهانرا و چون عافیتی است خلق را و هم احمد گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن در بسبب او بگشاد و هم احمد ع گفت منت کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام از شافعی ع در عهد شافعی ع و هم احمد ع گفت شافعی ع فیلسوف است در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد ع گفت در معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر هر صد سال مردی را برانگیزانند تا دین من بنزدا و خلق آموزند و آن شافعی ع است و تودری گفت اگر عقل شافعی ع را وزن کردندی با عقل یک نیمه خلق عقل او راجح آمدی و بلال خواص گوید که خضر ع را پرسیدم که در شافعی ع چگویی گفت او را زاوتاد است و در ابتدا هیچ عرسی و دعوتی نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز طفل بود که خلعت هزار رساله در سر او افکندند پس بسلیم راعی ع افتاد و در صحبت او بسی بود تا تصرف بر همه سابق شد چنانکه عبدالله انصاری گوید که من مذهب او ندارم اما امام شافعی را دوست دارم از آنکه هر مقامی که تکرم او را در پیش می بینم

و نقلست

که شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام بخواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی گفتم یا رسول الله یکی از کروه تو گفت نزدیک آی نزدیک شدم آب دهن خود بکرفت

تا من دهن باز کردم بدهن من انداخت چنانکه بلب و دهان و زبان من رسید پس گفت اکنون برو که برکات خدای بر تو باد و همدران ساعت علی مرتضی را بخواب دیدم که انگشتری خود بیرون کرد و در انگشت من کرد تا علم مرتضی نیز بر من سرایت کرد چنانکه گویند شافعی شش ساله بود ببیرستان میرفت و مادرش زاهده بود از بنی هاشم و مردمان امانت بدو سپردندی روزی دو کس بیامدند و جامه وانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس بیامد و جامه دان خواست بوی داد بعد از آن یکچند آن دیگر بیامد و جامه دان طلبید گفت بیار تو دادم گفت نه قرار دادم بود هم که تا هر دو حاضر نباشیم ندهی گفت بلی گفت اکنون چرا دادی مادر شافعی ملول شد شافعی درآمد و گفت ای مادر ملالت چراست حال باز گفت شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی کجاست تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه دان بر جاست برو یار خود را بیار و جامه دان بستان آمد زر اعجب آمد و موکل قاضی که آورده بود متحیر شد از سخن او برفتند بعد ازان بشاگردی مالک افتاد و مالک هفتاد ساله بود بر در سرای مالک بایستادی و هر فتوی که بیرون آمدی بدیدی و اگر نه چنان بودی مستفتی را بگفتی که باز گرد و بگو که احتیاط کن چون تفحص کردندی حق بدست شافعی بودی و مالک بدو نازیدی و در آنوقت خلیفه هارون الرشید بود

و نقلست

که هارون شبی بازبیده مناظره میکرد زبیده هارون را بگفت ای دوزخی هارون گفت اگر من دوزخیم فلانت طالق از بگدیکر جدا شدند و هارون زبیده را عظیم دوست بود نفیر از جان او برآمد مناوی بفرمود علماء بغداد را حاضر کردند و این مسئله را فتوی کردند هیچکس جواب ننوشت گفتند خدای داند که هارون دوزخی است یا بهشتی کودکی از میان جمع برخواست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر دیوانه است جایی که چندین علما فحول عاجز باشند او چه مجال سخن بود هارون او را بخواند و گفت جواب گوی شافعی گفت حاجت تراست بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی گفت

پس از تخت فرود آی که جای علما بلند تر است خلیفه او را بر تخت نشاند خود بزیر آمد پس
شافعی گفت اول تو مسئله مرا جواب گوی تا آنگه من مسئله ترا جواب دهم هارون گفت سؤال تو
چیست شافعی گفت هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده از بیم خدای باز ایستاده از آن
هارون گفت بلی بخدای که چنین است شافعی گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز برآوردند
که بچه دلیل و حجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس
عن الهوی فان الجنة هی الماوی هرکه او صد معصیتی کرد و بیم خدای او را از آن باز داشت
بهشت جای اوست همه فریاد برآوردند و گفتند هرکه در حال طفولیت چنین بود در شباب
چون بود

و نقلست

که در همه عمر خویش لقمه حرام در دهن ننهاد و یکبار در پیش لشکری قیام کرد کفارت آن را چهل شب
تا بامداد نماز کرد

و نقلست

که یکبار در میان درس ده بار برخواست و بنشست گفتند چه حالست گفت علوی زاده بر در
بازی میکند هر بار که او در برابر من می آید حرمت او را برخیزم که روا نبود که فرزند رسول
فرا آید و برنخیزم

و نقلست

که وقتی کسی مالی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی آنجا بود بعضی از آن نزد یک
او بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت کرده است که این مال بدرویش
متقی دهید شافعی گفت مرا ازین مال نشاید گرفت که نه من متقی ام و نقلست
که وقتی از صنعا بمکه آمده ده هزار دینار باوی بود گفتند بدین ضیاعی باید خرید یا کوسفندان
از بیرون مکه چنبه بزود آن زر فرو ریخت هرکه می آمد مشتی بوی میداد تا نماز پیشین هیچ نماند
و نقلست که از روم هر سال مال به هارون الرشید میفرستادند یکسال رهبانی چند فرستادند
و گفتند خلیفه بفرماید تا دانشمندان بحث کنند اگر ایشان بهتر دانند مال بدهیم والا از ما دیگر
مال مطلبید چهار صد مرد ترسا بیامدند خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علما بغداد و برلب جمله حاضر

شدند پس هارون الرشید شافعی را طلبید و گفت جواب ایشان ترا می باید داد چون منبر برلب و جمله
حاضر شدند شافعی سجاده بر دوش انداخت و بروی آب رفت و سجاده بر آب انداخت و گفت هر که
با ما بحث میکند اینجا بیاید ترسایان چون این بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر بقیصر روم رسید که ایشان
مسلمان شدند بر دست شافعی رضی الله عنه گفت الحمد لله که آمد و اینجا نیامد که اگر اینجا آمدی در
همه روم زنار داری نماندی **ونقلست** که در ابتدای جوانی در مکه بوده است مدتی عظیم
در رویش بوده است وقتی دیدند که اندر حرم بماهتاب نشسته بود و جزوی کتاب مطالعه میکرد
و نزدیک کعبه شمع میسوختند او را گفتند چرا بروشنائی شمع مطالعه نکنی گفت آن شمع از برای
کعبه در گیرانیده اند من بدان مطالعه نتوانم کرد **ونقلست** که جماعتی با هارون گفتند که شافعی
قرآن حفظ ندارد و چنان بود ولیکن قوت حافظهٔ او چنان بود که هارون خواست که امتحان کند
ماه رمضان امامتش فرمود شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه میکرد و هر شب در تراویح میخواند
تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد و در عهد او زنی بود و دردی داشت شافعی
خواست که او را بند بصد دینار عقد کرد و بدید پس طلاق داد و مهر پیش او نهاد و بمذهب احمد
حنبل هر که یک نماز عمدا ترک کند کافر شود و بمذهب امام جهان شافعی نشود اما او را چنان عذابی
کنند که کفار را نکنند شافعی احمد را گفت چون کسی یک نماز عمدا ترک کند کافر شود گفت
تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چه درست شود احمد خاموش شد و ازین جانب
سخن در اسرار فقه است و سؤال و جواب بسیار است اما این کتاب جای آن سخن
نیست و گفت اگر عالمی را بینی که بر خصومت و ولایت مشغول گردد بدانکه از وهیچ نیاید و گفت

من بندهٔ کسی ام که مرا بحرف از ادب تعلیم کرده است **ونقلست**
که گفت هر که علم در جهان کسی ناشایسته را آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هر که علم از کسی
که شایستهٔ علم باشد باز دارد ظلم کرده است **ونقلست**
که گفت اگر دنیا را بحرفی بمن فروشند نخرم و گفت هر گز اهمیت آن بود که چیزی در شکم او شود

شود وقیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید وقتی یکی او را گفت مرا پندی ده گفت چندان غبطه بر زندگان
که بر مردگان میبرند یعنی هرگز نکوئی که در دنیا کرده من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد بگذاشت بحسرت
بلکه غبطت بر آن بری که چند طاعت که او کرد باری من کردمی و دیگر هیچ کس بر مرده حسد نبرد و بر زندگان
نیز باید نبرد که این زنده نیز خواهد مرد **و نقلست** که شافعی رضی الله عنه روزی وقت خود کم کرده
بود و همه مقامها بگردید و بخرابات برگذشت و بمسجد بازار و مدرسه برگذشت نیافت و
بخانقاه برگذشت جمعی صوفیان را دید نشسته بودند یکی گفت وقت را عزیز دارید که وقت
نباید از دست بشود شافعی رضی الله عنه دی بخادم کرد و گفت وقت باز یافتم بشنو که چه میگویند شیخ
بوسعید رحمة الله نقل میکرد شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسید علم من در علم
صوفیان نرسید و علم ایشان در علم یک سخن پیر ایشان نرسید که گفت الوقت سیف
قاطع در هیچ خشم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات
کرده بود و خلق خوشحال شدند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم
گفت کسیکه عالم تر از زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و علم آدم
الاسماء کلها پس دران نزدیکی شافعی وفات کرد **و نقلست**
که وقت وفات وصیت کرد که فلان کس را بگوئید تا مرا بشوید و آن شخص بمصر بود
چون باز آمد با وی گفتند که شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکره او بیارید بیاوردند
هفتاد هزار درم وام داشت آمد بگذارد و گفت شستن من آنرا این بود و رفیع ابن
سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بکرسی نشاند
وزر و مروارید بر من فشاند و هفصد هزار بار
چند دینار بمن داد و رحمت کرد

ذکر امام احمد حنبل رحمة الله علیه

آن امام دین و سنت آن مقتدای مذهب و ملت آن جهان دراست و عمل آن مکان
کفایت بی بدل آن صاحب تیغ زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنی آخر و اول امام محی
احمد حنبل قدس الله روحه العزیز شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت
هیچکس را در علم احادیث آن حق نیست که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت
شانی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوة و جمله فرق او را مبارک داشته
اند از غایت رشد و انصاف و از آنچه مشبهه بروی افترا کردند مقدس و مبراست تا حدی
که پسرش یکروز معنی این حدیث میگفت خمرت طینت آدم بیده و درین معنی گفتن
دست از آستین بیرون کرده بود احمد گفت چون سخن بدانجا میرسد بدست اشارت
مکن و بسی مشایخ را دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری سقطی و معروف
کرخی و مانند ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت است که مر هیچ
حلال طلب کردن برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم پس سری
سقطی گفت او پیوسته مضطر بودی در حال حیوة از طعن مردم و در حال وفات
از خیال مشبهه و او از همه بریست و نقلست
که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف باید کردن تا قرآن را
مخلوق گوید او را بسرای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای خلیفه بود گفت
ای امام زینهار تا مردانه باشی که دقیقی من دزدی کردم هزار چوب بزدند
مقر نشدم تا عاقبت راهی یافتم بر باطل چنین صبر کردم تو بر حقی اولیتر باشی
احمد گفت این سخن او یاوری بود مرا پس او را ببردند او پیر ضعیف بود بر عقابین
کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی نگفت و در آن میانه بند
ازارش گشاده شد و دستهاء او بسته بودند و دست از غیب بدید آمد و
ازارش به بست چون این برهان بدیدند رها کردند و همدران وفات کرد و در آخر کار

قومی پیش او آمدند و گفتند از درین قوم که ترا رنجانیدند چه گوئی گفت از برای خدای مرا میزدند
پنداشتند که من بر باطلم بجز و زخم چوب بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم و نقلست
که جوانی مادری بیمار داشت و زمن شده بود روزی گفت ای فرزند اگر خوشنودی من میخواهی
پیش امام احمد رو و بگوی تا دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مراد از این بیماری بگرفت
چون بدر خانهٔ احمد شد آواز داد گفتند کیست گفت محتاجی و حال باز گفت که مادری بیمار دارم
از تو دعا میطلبد امام عظیم کراهیت داشت از آن یعنی مرا چه میشناسد برخاست و غسل کرد
و بنماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز گرد که امام در کار تو مشغول است
چون بدر خانه رسید مادرش برخاسته و در بگشاده و صحت کلی یافت بفرمان خدا تعالی

نقلست

که بر لب آبی وضو میساخت و دیگری بالاء او وضو میساخت حرمت امام را برخاست
و بزیر امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای
با تو چه کرد گفت رحمت کرد بدان حرمت داشت که امام را کردم در وضو ساختن و احمد
گفت بباد یه فرو شدم به تنها راه گم کردم اعرابی را دیدم بکوشه نشسته بود گفتم بروم و از وی
راه پرسم برفتم و پرسیدم بنالیدم و گفتم گرسنه ست پارهٔ نان داشتم بدو دادم او در شورید
و گفت ای احمد تو کیستی که بخانهٔ خدای رویی بروزی رسانیدن از خدای راضی نباشی لاجرم راه گم کنی
احمد گفت آتش غیرت در من افتاد و گفتم الهی تو در کوشها چندین بندگانند پوشیده آمد گفت چه میدانستی
احمد را بندگانند که اگر بخدای تعالی سوگند دهند جمله زمین و کوهها زر کرد و برای ایشان
احمد گفت نگاه کردم جمله زمین و کوه زر دیدم از خود بشدم هاتفی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده ست ما را
که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین زنیم و زمین را بر آسمان او را بتو نمودیم اما دیگر بار
نه بینی نقل است که احمد در بغداد بودی اما هرگز نان بغداد نخوردی گفتی این زمین را امیر المومنین
عمر رضی الله عنه وقف کرده ست بر غازیان و بموصل فرستادی تا انجا آرد آورند

ازان نان خوردی پسرش صالح بن احمد یکسال در اصفاهان قاضی بود و صایم الدهر و قایم اللیل بود و در شب دو ساعت بیش نخفتی و بر در سرای خود خانه ساخته بود شب و روز آنجا نشستی که مبادا در شب کسی را مهمی بود و در بسته باید اینچنین قاضی بود روزی از برای امام احمد نان می پختند خمیر مایه ازان صالح بستدند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان را چه بوده است گفتند خمیر مایه ازان صالح است گفت آخر او یکسال قضا اصفاهان کرده است نان او حلق ما را نشاید گفتند این نان را چکنیم گفت بنهید چون سایلی درآید بگویید که خمیر مایه ازان صالح است و آرد ازان احمد اگر میخواهی بستان چهار روز در خانه بود سایلی نیامد که بستاند آن نان بوی بگرفت مدجله انداختند احمد بعد ازان هرگز ماهی دجله نخورد و در تقوی تا حدی بود که گفت در جمعی از همه یکبار سرمه دانی سیمین نبود نباید نشست **نقل است** که یکبار بمکه رفته بود پیش سفیان عیینه تا اخبار سماع کند یکروز نرفت کس فرستاد تا بداند که چرا نیامده است چون برفت احمد جامه بکار زده بود و برهنه نشسته بود رسول گفت من چند دینار بدهم تا در وجه خود صرف کنی گفت نه گفت جامه خود عاریت دهم گفت نه گفت باز نگردم تا تدبیر این نکنی گفت کتابی میفرستم از مرد آن کرباس بخر برای من گفت کتان بخرم گفت نه استر بستان ده گز تا پنج گز پرهین کنم و پنج گز ازار پای و **نقل است** که احمد را شاگردی بود و مهمان او آمد آن شب کوزه آب پیش او آورد همچنان بامداد بدید احمد گفت چرا کوزه همچنان است گفت چه کردمی گفت طهارت و نماز شب والا این علم چرا آموزی و **نقل است** که احمد مزدوری داشت نماز شام شاگرد را گفت تا زیادت از مزد چیزی بوی دهد مزد وزنگرفت چون برفت امام احمد فرمود که برعقب او ببرکه بستاند شاگرد گفت چگونه گفت آنوقت در نماز خود طمع ندیده بود اینساعت چون مینداند **نقل است** که وقتی شاگردی قدیمی داشت مهجور کرد امید بسبب آنکه در خانه کل اندوده بود گفت یک ناخن از شاه را

مسلمانان کرفتی ترا نشاید علم آموختن وقتی تطلی بحر و نهاده بود چون باز می کرفت بقال و سطل
آورد کفت ازان خود بردار کفت من نمیشناسم که ازان تو کرد است امام احمد سطل بوی رها کرد و
برفت **نقل است** که مدتی احمد را آرزوی عبد الله مبارک بود تا عبد الله را نجا
آمد پس صالح کفت ای پدر عبد الله بدر خانه ایستاده است بدیدن تو آمده است امام احمد
راه ندادپسرش کفت درین چه حکمت است که سالهاست در آرزوی اومی سوختی اکنون که
دولتی چنین بدر خانه آمده است راه نمیدهی احمد کفت چنین است که تو میکوئی امامی ترسم که
او را بینم خو کرده لطف او شوم بعد ازان طاقت فراق او ندارم همچنین بروی او عمر میکذارم
تا آنجا بینم که فراق در پی نباشد او را کلماتی عالیست در معاملات و هر کاز و مسئله پرسیدی اکر
معاملتی بودی جواب دادی و اکر از حقایق بودی حواله به بشر حافی کردی کفت از خدا تعالی
خواستم تا دری از خوف بر من بکشاید تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود دعا کردم
کفتم الهی تقرب من تو بچه فاضلتر کفت بکلام من یعنی قرآن پرسیدند که اخلاص چیست
کفت آنکه از آفات اعمال خلاص یابی و کفتند توکل چیست کفت الثقة بالله کفتند
رضا چیست کفت آنکه کار ها خود نخدا سپاری کفتند محبت چیست کفت این از بشر باید
پرسید که تا او زنده باشد من این را جواب نکویم کفتند زهد چیست کفت زهد سه است
ترک حرام و این زهد عوام است و ترک افزونی از حلال و این زهد خواص است و ترک
آنچه ترا از حق مشغول کند و این زهد عارفانست کفتند این صوفیان در مسجد نشسته اند بر
توکل بی علم کفت غلط می کنند ایشان را علم نشانده است کفتند همه همت ایشان درنانی
شکسته بسته اند کفت من ندانم قومی را بر روی زمین بزرک همت تر از ین قوم که همت
ایشان در دنیا پاره نان بیش نبود و چون وفاتش نزدیک رسید از آن زخم که کفتیم و در روز
شهدا بود در آن حالت بدست اشارت میکرد و بزبان میکفت نه هنوز پس پسرش کفت
ای پدر این چه حال است کفت وقتی با خطر است چه جای جوابست بدعا مدد می کن که

آن حاضران بر بالین او از عن الیمین و عن الشمال قعید یکی ابلیس است در برابر ایستاده و جان
بر سر میریزد و میگوید ای احمد جان بردی از دست من و من میگویم نه هنوز که یک نفس مانده است
جای خطر است نه جای امن و چون وفات کرد و جنازهٔ او بر داشتند مرغان می آمدند و خود را
بر جنازهٔ او میزدند تا دو هزار جهود و کرو ترسا مسلمان شدند و زنارها می بریدند و نعره میزدند
و لا اله الا الله و محمد رسول الله میگفتند و سبب آن بود که حق تعالی گریه بر چهار قوم انداخت
در آن روز یکی بر مرغان و دیگر بر جهودان و سیوم بر ترسایان و چهارم بر مسلمانان اما از
بزرگی پرسیدند که نظر او در جهوه بیشتر با در ممات گفت او را در دو دعا مستجاب بود یکی آنکه با
خدایا هر کرا ایمان ندادی بده و هر کرا دادی باز مستان از من دو دعا یکی در حال حیوة اجابت
افتاد تا هر کرا ایمان داده بود باز نگرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشان را ایمان روزی کرد
و محمد بن خزیمه گفت احمد را در خواب دیدم بعد از وفات که می لنگیدی گفتم این چه رفتار است
گفت رفتن بدار السلام گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین
در پای من کرد و گفت یا احمد این از برای آنست که قرآن را مخلوق نگفتی پس فرمود مرا
که بخوان همان دعائی که تو رسیده است از سفیان ثوری من بخواندم که مارب
کل شئ بقدرتک علی کل شئ اغفر لی کل شئ و لا تسئلنی فقال تعالی
و تقدس یا احمد هذه الجنة ادخلها فدخلتها و رحمة الله علیه و رحمة
واسعة

ذکر داود طائی رحمة الله علیه

آن شمع دانش و بینش آن چراغ افرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت
آن مرد خدائی داود طائی رحمة الله علیه از اکابر این طایفه و سید القوم بوده
در ورع بحد کمال بوده در انواع علوم بهره تمام داشت خاصه فقه که بر سر آمده بوده و بشیخ

سال ابوحنیفه را شاگردی کرد و فضیل و ابراهیم ادهم را دیده بود و پیر طریقت و حبیب راعی بود و از اول کار در اندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود و سبب توبهٔ او این بود که از نوحه گری این بیت شنید شعر یا ذا الذی خلقت تبدی البلا وای عیشک اذا سالا معنی آن است که کدام رویت بود که خاک ریخته نشد و کدام چشمت بود که در زمین ریخته نگشت دردی عظیم از این معنی بروی فرو آمد و قرار از وی برفت و متحیر گشت و همچنان مدرس امام ابوحنیفه رفت امام او را بحال خود ندید گفت ترا چه بوده است او واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من پیدا گشته که راه بدان نمیدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و هیچ فتوی در نمی آید امام گفت از خلق اعراض کن داود در وی از خلق کرد و در خانه معتکف شد چون مدتی برآمد امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو در خانه معتکف شوی و سخن مکو که کار آن باشد که در میان آنچه نشینی و سخن نامعلوم نشنوی و بر آن صبر کنی و هیچ نگوئی و نگاه مسایل را از لسان دانی داود دانست که چنان است که استاد میگوید یکسال مدرس می آمد و در میان امت می نشست و هیچ نمی گفت و هر چه میگفتند صبر میکرد و جواب نمیداد و بر استماع پسنده میکرد چون یکسال تمام شد گفت از این صبر یکساله من کار سی ساله کرده شد پس بحبیب راعی افتاد و گشایش او درین راه از و بود تا مراد نه پای در انبار نهاد و کتب را آب فرا داد و غرلت گرفت و امید از خلق منقطع کرد و

نقل است که بیست دینار زر بمیراث یافته بود و در بیست سال میخورد مشایخ بعضی گفتند طریق ایثار راست نه نگاه داشتن او گفت من این قدر از آن نگاه میدارم که سبب فراغت منست تا ما این میسازم تا ممیرم و هیچ از کار کردن نیاسودم تا حد تی که نان و آب نزدمی و بیاشامیدمی گفتی میان آشامیدن تا خاشیدن بنجاه آیت از قرآن می توانم خواندن در روزگار ضایع کنم ابوبکر عیاش

گفت بحجره داؤد رفتم اورا دیدم که بازه نان خشک در دست داشت و میگریست
گفتم یا داؤد چه بوده است ترا گفت میخواهم که این نان پاره بخورم و نمیدانم که حلال است
یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه
نهی گفت چون آنجا نهادم سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس تنعم کنم
نقل است که سرای بزرگ داشت یکجا خراب شدی او بجانه دیگر نشستی
گفتند چرا عمارت خانه نکنی گفت با خدای عزوجل عهد بسته ام که عمارت دنیا نکنم و همه
سرای او فرو افتاد و خرد هلیز آنشب که او را وفات رسید هلیز نیز فرو افتاد یکی دیگر پیش
او رفت و گفت سقف خانه شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت بیست سال است
تا این سقف را نمیدیده ام **نقل است** که ویرا گفتند چرا با خلق ننشینی گفت با که نشینم
که اگر با خود ترا ز خود نشینم مرا بکار دین امر نفرمایند و اگر با بزرگتر نشینم عیب من بر من نشمرند و
برادر چشم من می آرایند پس صحبت خلق را چگونه گفتند چرا ازن نخواهی گفت مومنه را نتوانم
فریفت گفتند چگونه گفت چون او را نخواهم مؤنت او را در کردن خود کرده باشم گفتند
آخر محاسن را شانه کن گفت فارغ نمانده ام که اینکار کنم و **نقل است** که آشپزی
ماهتاب بود بر بام آمده در آسمان می نگریست و در ملکوت تفکر میکرد و میگریست تا
بی خود شد و بنیفتاد و همسایه پنداشت که دزد بر بام است با تیغی بر بام آمد داؤد را
بدید دست او را بگرفت و گفت ترا کی انداخت گفت نمیدانم می خود بودم مرا خبر نیست
نقل است که او را دیدند که نماز می دید گفتند چه شانست گفت لشکر
بر در شهر است و منتظر منند گفتند کدام لشکر گفت مردگان گورستان و چون سلام باز
دادی چنان رفتی که کوئی از کسی میگریزد نا در خانه رفتی و عظیم کراهیت داشتی بنظارگیان شدن
بسبب وحشت از خلق تا حق تعالی آن مؤنت از وی کفایت کرد و **نقل است** که
روزی مادرش او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفت جان

مادر کرمای عظیم است و تو صایم الدهری اگر در سایه نشینی چه باشد گفت ای مادر از خدا شرم
دارم که قدم از برای خوش آمد نفس خویش بردارم و من خود روائی ندارم مادر گفت این
چه سخن است ای جان مادر گفت در بغداد چون آن حالها و ناشایستها بدیدم و عاکردم
تا حق تعالی روائی از من باز گرفت تا معذور باشم و بجماعت حاضر نباید شد اکنون شانزده
سالست تا روائی ندارم و با تو نگفتم و **نقل است** که دایم اندوهگین بودی چون
شب درآمدی گفتی الهی اندوه تو ام بر سماند و مهابغلبه کرد و خواب از من برد و گفتی از
اندوه که بیرون آید آنکه مصایب بر و متواتر کرد و وقتی درویشی گفت در پیش داود در قیم
او را خندان یافتم تعجب داشتم گفتم تا اسلیمن این خوشدلی از چیست گفت سحرگاه مرا
شرابی دادند که از شراب انس گویند امروز عید کردم و شادی بیش کردم و
نقل است که نان نمیخورد تا رسائی بگذشت پاره بدو دادند تا بخورد آن شب ترسا
خود جمع شد و معروف کرخی در وجود آمد ابو ربیع و اسطی گوید او را گفتم مرا وصیتی کن
گفت صم عن الدنیا و افطر عن الآخرة گفت از دنیا دم در کش و از آخرة روزه گیر
و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر گریزند دیگری از او وصیتی خواست
گفت زبان نگاهدار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از انشان
بردار گفت زیادت کن گفت از زمین جهان باید که پسندیده کنی بسلامت دین چنانچه
اهل جهان پسندکرده اند بسلامت دنیا دیگری وصیتی خواست گفت جهدی میکنی
در دنیا بقدر آنکه ترا در دنیا مقام خواهد بود و به دنیا بکار آید و از برای آخرت
چندان بکوش که ترا در آخرت مقام خواهد بود دیگری از او وصیتی خواست گفت
مردکان منتظر تو اند و گفت آدمی توبه و طاعت بازپس می افکند راست بدان میماند
که شکار کند تا منفعت آن بدیگری رسد و مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی
بر دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرة گوی تمکی یعنی از هر دو بگذر تا بحق رسی و

نقل است

نقل است که فضیل عیاض در همه عمر دو مار او را دیده بود و بدان فخر کردی یکبار که زیر سقف شکسته نشسته بود گفت برخیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد گفت تا من درین صف ام این سقف را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن کرد هست همچنین نظر در غیر ما لا یحرم است کانوا یکرهون فضول النظر کما یکرهون فضول الکلام دوم بار گفت ترا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف کرخی رحمة الله گفت هیچکس ندیدم که دنیا خوارتر داشت از او و گفت جملهٔ اهل دنیا را و دنیا را در چشم او وزنه مقدار نبودی اگر یکی را از ایشان بدیدی شکایت کردی تا لاجرم از راه رسیم چنان دور بود که گفتی هر گاه که من جامه بشویم دلرا متغیر یابم اما فقرا و درویشان را عظیم دوست داشتی و معتقد بودی و بچشم حرمت و مروت نگرستی جنید گفت حجامی او را حجامت کرد دیناری زر بدو داد گفتند اسراف کردی گفت هر گز مروت نبود عبادت نباشد لاذین لمن لا مروة له نقلست که یکی پیش وی بود و بسیار دروغ می گفت گفت ندانی که چنانکه بسیار گفتن گزاهیت است بسیار نگریستن هم گزاهیت باشد نقل است که محمد و ابو یوسف را خلاف افتادی حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف کردی و روی بمحمد آوردی و با وی اختلاط کردی و با ابو یوسف سخن نگفتی اگر قول محمد موافق بودی گفتی قول این است که اینمرد میگوید و اگر قول ابو یوسف را بودی گفتی قول ایست و نام او نبردی گفتند هر دو در علم تبرز کند چرا با او سخن میکونی و عزیز نفس میداری و یکی را پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد بن حسن از سر نعمت بسیار بسر علم آمده است و علم سلب عز دین بود و ذل دنیا و ابو یوسف از سر ذل و فاقه آمده بود و علم را سبب عز و جاه خود گردانیده بود پس هر گز محمد چون او نبود زیرا که ابو حنیفه را بتازیانه نزدندی قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد هر که طریق استاد را خلاف کند با سخن نگویم و نقل است که هارون

رشید از ابو یوسف درخواست که مرا پیش داود تا زیارت کنم ابو یوسف بدر خانه داود آمد
باز نیافت از مادر داود درخواست تا شفاعت کرد که او را راه دهد قبول نمیکرد گفت
مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار ما در گفت بحق شیر من که او را راه دهی گفت من بر
این ظالم رانه بینم پس گفت الهی تو فرمودی که حق ما در نگاهدار که رضای من در آنست و اکرنه
مرا با ایشان چکار پس بار داد در آمدند و بنشستند چون هارون باز گشت مهری زر بنهاد
و گفت حلالست داود گفت برگیر که مرا بدین حاجت نیست من خانه فروختم از وجه حلال
و از نفقه میکنم و از خدای تعالی خواسته ام که چون این نفقه تمام شود جان من بستاند
تا مرا بکسی حاجت نباشد و امید دارم که حاجت روا کرده باشد پس هرو و بازگشتند
ابو یوسف از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود چند مانده است گفت ده درم
سیم هر روز دانگی سیم بخرج کردی حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت به
محراب باز داده بود گفت امروز داود وفات کرده است نگاه کردند همچنان بود
گفتند بچه دانستی گفت از نفقه او حساب کردم که هیچ نمانده است و دانستم
که دعا او مستجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسید گفت همه شب نماز
میکرد آخر شب سر بسجده نهاد و برنداشت مرا دل مشغول شد گفتم ای پسر
وقت نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود نرگی گفت که دران دهلیز خفته
بود بیمار و کرمائی عظیم بود و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم خواهی که
بدین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم که برای نفس درخواستی کنم که هر کز نفس بر من دست نیافته است
و در نیجال ولیتر که نباشد پس همان شب وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا زیر دیواری دفن کنید
تا کسی پیش روی من نگذرد همچنان کردند و امرو همچنان است و اپس آن نخواهش دیدند که در هوا می پرید و میگفت
از زندان خلاص یافتم بنشیند خواب بیامد تا خواب بازگوید و خود وفات کرده بود
و از پس مرگ او از آسمان آواز آمد که داود بمقصود رسید و خدای تعالی از وخشنود است والسلام

ذکر حارث محاسبی رحمة الله علیه

آن سید اولیا آن عمدهٔ اتقیا آن محتشم محترم آن معتبر مفتخم آن خاتم کردهٔ ذوالمناقبی شیخ عالم حارث محاسبی رحمة الله علیه از جملهٔ علما مشایخ بود در علوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات مقبول جمله بود و مرجوع اولیا وقت در همه فن و او را تصانیف بسیار است و در انواع علوم سخت عالی همت و بزرگوار بود و سخاوت و مروتی تمام داشت و در فراست و حداقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تجرید و توحید مخصوص بود و در مجاهده و مشاهده با قصی الغایت بود و در طریقت مجتهد و نزدیک او رضا از احوال است نه از مقامات و شرح این طولی دارد مولد او در عهد حسن بصری بود و وفات او ببغداد و شیخ ابو عبد الله خفیف رحمة الله علیه گفت بپنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان متابعت و دیگر از اتسلیم کنید یکی حارث محاسبی و دوم جنید و سیوم رویم و چهارم ابن عطا و پنجم عمرو بن عثمان مکی رح زیرا که ایشان جمع کردند میان علم شریعت و طریقت و حقیقت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شاید اما این پنج هم اعتقاد را شایند و هم اقتدا را شایند و بزرگان طریقت رحمهم الله گفته اند که ابو عبد الله خفیف ششم ایشان است که هم اعتقاد شاید و هم اقتدا را اما حوالت ستودن نه کار ایشانست **نقل است** که حارث را سی هزار دینار از پدر میراث باز ماند گفت بیت المال برند تا سلطان را باشد گفتند چرا گفت پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام فرموده است که **القدریة مجوس هذه الامة** قدری گبر این امت است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام گفت میراث نبرد مسلمان از مغ و پدر من مغ بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حق او چنان بود که چون دست بطعامی بشبهت بردی کی در انگشتان او کشیده شدی چنان که انگشت فرمان او نبردی تا او بدانستی که آن لقمه بوجه نیست و ترک کردی جنید گفت و زهی پیش

من آمد در وی اثر گرسنگی دیدم گفتم یا استاد طعامی آرم گفت نیک آید در خانه شدم
بطلب چیزی و شبانه چیزی از غروبی آورده بودند پیش او بردم انگشت او مطاوعت
نکرد لقمه در دهان می نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد در دهان میگردانید پس برخاست و
بیرون شد بعد ازان او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت گرسنه بودم خواستم که دل ترا نگاه
دارم لیکن مرا با خدای عزوجل نشانی است که هر طعام که در وی شبهتی بود بخلق من فرو نشود و
انگشت من مطاوعت نکند هر چند کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از خانهٔ
خویشاوندی پس گفتم امروز بخانهٔ من آئی گفت آیم در آمد و پارهٔ نان خشک بود بخورد یم گفت
چیزی که پیش درویشان آری چنین آرو گفت سی سال است تا کوش من بجز از سر من هیچ
نشنیده است پس سی سال دیگر حال بر من بگردید سر من بجز از حق هیچ پس دیگر ندانست
و گفت کسی را که در نماز بیند و او بدان شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه اکنون
غالب ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی ازین
جهت گفتندی و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است که بیاز موده اند در سخن که چون بر
آن قیام نموده اند بتوفیق خدای تعالی بمنازل شریف پیوسته اند و هر چیز ها بقوت عزم
دست دهد و بقهر کردن هوا نفس و هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوای نفس بروی آسان
بود پس عزم قوی دار و بر ین خصلتها مواظبت نمای که این مجربست اول خصلت آنست
که بخدای تعالی سوگند یاد نکنی نه براست و نه بدروغ و نه بسهو و نه بعمد و دوم آنکه از دروغ
پرهیز کنی سوم وعده را خلاف نکنی چون وفا توانی کرد تا توانی کس را وعده مده که بصواب
نزدیکتر چهارم آنکه هیچ کس را لعنت نکنی اگرچه ظلم کرده باشد پنجم دعا بد نکنی نه بگفتار و نه بکردار
و مکافات بخوبی و برای خدای عزوجل تحمل کنی ششم بر هیچ کس گواهی ندهی بکفر و نه بشرک
و نه بنفاق که این از مقت خدا دورتر است هفتم آنکه قصد هیچ معصیت نکنی نه بظاهر و نه بباطن و جوارح
خود را از همه معصیت باز داری هشتم آنکه رنج خود بر کس ننهی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری

در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه از آن مستغنی باشی نهم آنکه طمع بکلی از خلایق منقطع گردانی و از همه یوسند شوی دهم آنکه بلندی درجه بخوئی و هیچکس را نه بینی از فرزندان آدم که او را از خود بهتر ندانی و گفت مراقبت علم دلست در قرب خدای تعالی و گفت رضا آرام گرفتن است در سخت مجاری احکام و گفت صبر نشانهٔ تیر بلا شدنست و گفت تفکر اسباب حقتعالی را قایم دیدنست و گفت تسلیم ثابت بودنست در وقت نزول بلا بی تغیری در ظاهر و باطن و گفت حیا باز بودن است از جملهٔ خوبیها بدکه خدای تعالی بدآن راضی نبود و گفت محبت میل بود بهمگی بخیری پس آنرا ایثار کردنست بر خویشتن بتن و جان و مال و موافقت در نهان و آشکارا پس بدانستن که از تو هیچ تقصیرست و گفت خوف آنست که البته یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که بدین یک حرکت گرفتار خواهم بود و گفت علامت انس بحق وحشت است از خلق و گریختن از هرچه خلق در آنست و منفرد بحلاوت ذکر خدای تعالی بر قدر آنکه انس حق در دل جای می گیرد پس از آن انس بمخلوقات نبرد او را و گفت صادق آنست که او را باک نبود اگر نزدیک خلق او را هیچ مقدار نبود و صلاح خویش در آن داند و دوست ندارد که ذرهٔ اعمال او ببینند و در همه کارها راستی عزم حذر کند که دشمن در هیچ وقت بر تو ظفر یابد و هر گاه که فتور عزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر و بخدای عزوجل پناه جوی و گفت خدایرا باش والا خود مباش و این نیکو سخنی است و گفت سزاوار است کسی را که نفس خود را بریاضت مهذب گردانیده است که او را راه نمایند و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد کو در صحبت درویشان قانع صالح باش و گفت هر که ظن خود درست کند مراقبت و اخلاص خدای تعالی او را آراسته کند به مجاهده و اتباع سنت و گفت آنکه بحرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحرکات جوارح عالم بود و گفت پیوسته عارفان فرو میروند در خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و بیرون می آرند جواهر وفا تا لاجرم خدا میرسند در سر و خفا و گفت سه چیز که آنرا بیابند از آن بهره برگیرند که ما نیافتیم دوستی یکی که با صیانت و با وفا و شفقت باشد و نقلست که تصنیفی میکرد

درویشی از وی پرسید که معرفت حق حق ست بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف کرد یعنی اگر کوئی معرفت بنده بخود حاصل میکند پس بنده را حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت حق حق بود بر بنده روا نبود که حق حق را حقی باید گذارد آنجا متحیر شد و تصنیف ترک کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت حق حقست تا از جهت کرم این حق را نگذارد کتاب کردن در معرفت بچه کار آید حق خود را خواهد گذارد انک لا تهدی من احببت دیگر معنی آنست که معرفت حق حقست بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجبست حق آن گذاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد هم حق خواهد بود و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که باحق حق گذارد پس کتاب بتصنیف کرد حارث آن وقت که وفات کرد پدر می محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود هیچ نخرفت و هم دران وقت تنگی فروشد وفات کرد

ذکر ابو سلیمان دارانی رحمة الله علیه

آن مجرد باطن و ظاهر آن مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در صدق نه صفت کامل آن در دریای دانائی ابو سلیمان دارانی رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و لطیفهٔ عهد و از غایت لطف او را ریحان القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و جوع مفرط شانی عظیم داشت چنانکه او را بندار الجائعین گفتندی که هیچکس ازین امت بجوع او صبر نتوانست کرد و او در معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات عیوب النفس حظی عظیم داشت و او را کلمات عالی است و اشاراتی لطیف و او از دارا بود نام دیهی است در شام و احمد حواری که مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز میکردم در آن میان احی عظیم یافتم دیگر روز با سلیمان گفتم گفت ضعیف مردی که تر اهنوز خلوت در پیش است تا در خلاد یگری و در ملاد یگری و در درد و جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق باز تواند

داشت و ابو سلیمان رح گفت شبی در مسجد بودم و از سرما آرام نبود در وقت دعا یکدست
پنهان کردم راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید در خواب شدم هاتفی آواز داد
که یا سلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر
بیرون بودی نصیب وی نیز رسیدی سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم در سرما و گرما مگر هر دو
دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان الله ان خدائیکه لطف خود در ناکامی و نامرادی نهاد و
گفت وقتی خسته بودم و رد من فوت شد حوری دیدم که مرا گفت خوش می خسپی و پانصد سال است
تا مرا می آرایند در پرده از بهر تو و گفت شبی حوری دیدم از گوشهٔ که میخندید و روشنی او تا بحدیکه
صفت نتوان کرد و گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطرهٔ چند از دیدهٔ بارنده
ازان آب روی من شستند اینهمه بها و کمال از آنست که آب چشم شما پاکان کونین روی خود را
هر چند بیشتر خوبتر و گفت مراعات بود که بوقت نان خوردن نمک بیاوردندی تا نان بر نمک
زدمی شبی دران نمک کمبودی بود خورده شد یکسال وقت خود گم کردم جائیکه کمبودی نمی کمبود
صد هزار شهوت با دل تو آمیخته ندانم چه خواهی کرد و گفت دوستی داشتم که هر چه خواستمی ادای
یکبار چیزی خواستم گفت چند خواهی حلاوت دوستی او از دلم برفت و گفت بر فلان خلیفه
انگار خواستم کرد و دانستم که قبول کند بیندیشیدم لیکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا
ببینند و سلابت آن انگار در دل من شیرین کرد و انگاه بی اخلاص شوم و گفت مریدی
دیدم در مکه که هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری برجاست
و گفت جزاک الله خیرا چند سال زمزم پرست بودم و این بگفت و برفت احمد حواری
گفت در وقت احرام لبیک نگفتی حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت
خود را بگوی تا مرا یاد نکنند که هر ظالم که مرا یاد کند من او را لعنت یاد کنم پس گفت شنیدم
ام که هر که نفقه حج از مال شبهت کند و آنگاه گوید لبیک او را گویند لا لبیک ولا
سعدیک حتی تردّ نفقتک فی یدیک نقلست که پسر فضیل طاقت شنید ان

آیه عذاب نداشت از فضیل پرسیدند که پسر تو بدرجهٔ خوف بچه رسید گفت بانداکی گناه این سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی را که خوف بیش بود از بسیاری گناه بود نه از اندکی و نقل است که صالح ابن عبدالکریم گفت رجا و خوف در دل مومن دو نور است با او گفتند کدام روشن تر گفت رجا این سخن سلیمان رسید گفت سبحان الله این چگونه سخنی است که ما دیده ایم از خوف تقوی و صوم و صلوات و اعمال دیگر میخیزد و از رجا نمیخیزد و گفت من میترسم از آتشی که آن عقوبت خدای عزوجل است یا می ترسم از خدای که عقوبت او آتش است و گفت اصل هر چیزها در دنیا و آخرة خوفست از حق تعالی هر گاه که خوف غالب شود دل فساد یابد و هر گاه که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر دایم نگردد گاه گاه خوفی بر دل میگذرد هرگز دل را خشوع حاصل نیاید و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود الا که آن دل خراب گردد یک روز احمد حواری را گفت چون مرد مانزا بینی که بر جا عمل میکنند اگر توانی تو بر خوف عمل کن لقمان حکیم پسر خود را گفت بترس از خدای ترسیدنیکه نومید نشوی از رحمت او و امید دار بخدای امید داشتنی که در وا ایمن نباشی از مکر او و گفت چون دل خود در شوق اندازی بعد از ان در خوف انداز تا آن شوق را خوف زراه بر گیرد یعنی تو انبساط بخوف محتاج تری از انکه بشوق و گفت فاضلترین کارها خلاف نفس است و هر چیز را علامتی است و علامت خذلان دست بداشتن از کار یست و هر چیز را از نکاری هست زنگار نور دل سیر خوردنست و گفت احتلام عقوبتست از آنچه که علامت سیر لیست و گفت هر که سیر خورد شش چیز بر و در آید عبادت را حلاوت نیابد و حفظ وی زیاده داشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که نپندارد که همه جهانیان سیر اند و عبادت بروی گران شود و شهوات در وی زیادت کرده و همه مومنان کرد مساجد گردند و گرد منازل و گفت کرسنگی نزد خدای عزوجل از خزانه است که ندهد الا کسی که او را دوست

دارد و گفت چون آدمی سیر شود همه اعضای او شهوات گرسنه شود و چون گرسنه شود جمله اعضا او
از شهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوت آرزو نکند و گفت گرسنگی کلید آخرت است
و سیری کلید دنیا و گفت هرگاه که ترا حاجتی بود از حوایج دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن وقت که
آن حاجت روا شود از بهر آنکه سیر خوردن عقل را متغیر کند و بر تو باد که بگرسنگی نفس را
ذلیل کنی و دل را رقیق و علم سماوی بر تو ریزد و گفت اگر یک لقمه از حلال شبی کمتر خورم
دوست دارم از آنکه تا روز نماز کنم زیرا که شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود و شب دل
مومن آنگاه بود که معده از طعام پر بود و گفت صبر نکند از شهوت دنیا مگر نفسی که در دل او نور
بود که آخرش مشغول میدارد و گفت چون بنده صبر نکند بر آنکه دوست دارد چگونه صبر کند بر
آنکه دوست ندارد و گفت بازگشت آنکه بازگشت الا از راه راستی بر سیدی باز گشتن
آید و گفت خنک آنکه در همه عمر خویش یک خلوه با خلاص دست داد ش و گفت هرگاه
که بنده خالص شود از بسیاری وسواس و رنجات ما بد گفت اعمال خالص اندکست
و گفت اگر صادقی خواهد آنچه در دل او بود صفت کند زبانش کار نکند و گفت اگر صادق خواهد که
صفت کند آنچه در دل اوست زبانش یاری ندهد و گفت صدق از زبان صادقان بهم برفت و نامی
در زبان کاذبان نماند و گفت هر چیزی را زیوریست و زیور دل صدق خشوع است و گفت صدق را
مطیه خویش سازو حق را شمشیر خود سازو خدایرا غایت طالب خویش دان و گفت قناعت
از رضا بجای ورع است از زهد این اول رضا و آن اول زهد و گفت خدای را بندگانند که شرم
دارند که با او معاملت کنند بصبر پس با او معاملت میکنند بر ضا یعنی در صبر معنی آن بود که من خود صبر
دارم اما در رضا هیچ نبود و چنانکه باشد چنان نماید صبر تو تعلق دارد و رضا نه و گفت رضا آنست
که از خدای تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی و گفت من نمیشناسم زهد را حدی و
ورع را نهایتی ولیکن ما هی از وی میدانم و گفت از هر مقامی حالی بمن رسید مگر از رضا که از و بخبر بودمی
بمن رسید با اینهمه اگر خلق عالم را بدوزخ برند و بهر بگراهیت و من بر ضا روم زیرا که اگر بر ضا

من نیست درآمدن بدوزخ رضای اوست وگفت مادر رضا بجائی رسیدیم که اگر هفت طبقه دوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ ننهادند وگفت تواضع آنست که در عمل خود هیچ عجب ندیدنکنی وگفت هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آن است که هرچه تو را از حق تعالی باز دارد ترک آن کنی وگفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که قیمت آن سه درم بود در دلت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنجدرم بود وگفت بر هیچکس بزهد گواهی مده بجهت آنکه او در دل غایب است از تو و در ورع حاضر وگفت ورع در زبان سخت تر است که سیم و زر در دل وگفت حصن حصین نگه داشتن زبانست و مغز عبادت گرسنگی است و دوستی دنیا سرهمه گناهها است وگفت تصوف نیست که بر شخص افعالی میرود که خرخدای تعالی داند و پیوسته با خدای بود چنانکه خرخدای داند وگفت تفکر در دنیا حجابست در آخرت و تفکر در آخرت ثمرهٔ حکمت و زندگی دلهاست وگفت از عبرت علم زیادت شود و از تفکر خوف و **نقل است** که اگر کسی در پیش او ذکر معصیتی کردی او زار بگریستی وگفتی بخدای که در طاعت چندان آفت می بینم که حاجت معصیت نیست وگفت عادت کنید چشم را بگریه و دل را بفکرت وگفت اگر بنده هیچ نکرید مگر بر آنکه چه ضایع کرده است از روزگار عزیزش تا این غایت او را این اندوه تمامست تا وقت مرگ وگفت هرکه خدای را شناخت دلرا فارغ کرد از فکر او و مشغول بود بخدمت او و میگرید بر خطاهای خویش وگفت در بهشت صحراهاست چون بنده بذکر مشغول شود نام او فرشتگان در خرمنهای نشانند پس چون بنده ذکر نکند ایشان نیز بس کنند وگفت هرکه پند دهندهٔ میخواهد باید که در اخلاف روز و شب نگرد وگفت هرکه نیکی کند بروز در شب مکافات یابد وگفت هرکه در شب نیکی کند در روز مکافات یابد وگفت هرکه بصدق از شهوت باز آید حقتعالی از آن کریم تر است که

که او را عذاب کند و آن شهوت از دل او ببرد و گفت هر که بنکاح و سفر و حدیث نوشتن
مشغول شد روی بدنیا آورد مگر زن نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرت است یعنی ترا
فارغ دارد تا بکار آخرت مشغول شوی اما هر که ترا از حق باز دارد از اهل و فرزند دشمن
است و گفت هر عمل که از انبقد در دنیا ثوابی نیابی بدانکه آنرا در آخرت جزایی نخواهی یافت
یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد آن یک نفس سرد که از دل درویشی
برآید بوقت آرزوی که او را یافت آن عاجز آید فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت تو
کرد و گفت بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخر قدم مراهان
اول قدم متوکلانست و گفت اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت میشود از آنچه ایشان
در آنند بسر اندختی مفاجاه بمیرند و گفت حق تعالی عارف را بر بستر خفته سر بکشاید و روشن
گرداند آنچه هرگز نکشاید ایستاده را در نماز و گفت عارف را چون چشم دل گشاده شود
چشم سر بسته شود یعنی جز او هیچ نبیند چنانکه هم او گفت نزدیکترین چیزی بد و قربت
جویندگان حق تعالی است خدای بر دل تو مطلع است از دل تو داند که از دنیا و آخرت
میخواهی الا او را و گفت اگر معرفت را صورت کنند بر طاق هیچکس نگردد روی الا که بمیرد
از زیبائی جمال او و تیره گردد همه روشنیها در جنب نور او و گفت معرفت بخاموشی نزدیکتر
است که بسخن گفتن و دل مومن روشن است بذکر و ذکر غذای اوست و انس و راحت
وی و معاملت او و تجارت او و مسجد و دکان او و عبادت کسب او و قرآن بضاعت او و
دنیا مزرعه او و قیامت خرمن گاه او و ثواب حق تعالی ثمره رنج او و گفت بهترین چیزی
درین روزگار صابرست و صبر دو قسم است صبر است بر آنچه از آن نخواهی و صبری از آنچه
طالب آنی در هر چه ترا هوا بران دعوت کند و حق ترا ازان نهی فرمود و گفت چیزی که درد
شکر نبود شکر است در نعمت و صبر است در بلا و گفت هر که نفس خود را قیمتی داند هرگز حلاوت
خدمت نداند و گفت از مردم گریزان آنرا خوار کنند چنانکه من خود را خوار کرده ام تا

وگفت هرچیزی راکاوینی است وکاوین آخرت وبهشت ترک دنیا است وگفت در هر
دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت ازان دل رخت برداشت وگفت چون حکیم
ترک کرد دنیا را بنور حکمت منور شد وگفت دنیا نزد خدای عزوجل کمتر است از پر پشه قیمت
آن چه بود تا کسی دران زاهد شود وگفت هرکه وسیلت جوید بخدای تعالی تلف کردن نفس
خویش خدای تعالی نفس وی بروی نگاه دارد وا ورا اهل جنت گرداند وگفت خدای تعالی می
فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبهای ترا از مردمان پوشیده کنم وزلتهای ترا از لوح محفوظ
محو کنم وروز قیامت در شمار ما تو استقصا نکنم ومریدی را گفت چون از دوستی خیانتی نبینی عتاب
مکن که باشد که در عتاب سخنی شنوی ازان سخت تر مرید گفت چون بیازمودم چنان بود
حواری گفت یکروز شیخ جامه سپید پوشیده بود گفت کاشکی دل من درمیان دلها چون پیراهن
من بودی درمیان پیراهنهای این قوم وچند رحمة الله علیه گفت که احتیاط وی چنان بود که
بسیار بودی که گفتی چیزی در دلم آمد از نکتهای این قوم وچند روز آنرا نپذیرم الا بدو گواه
عدل از کتاب وسنت ودر مناجات گفتی الهی چگونه شایسته خدمت تو بود آنکه خدمت تو
نتواند بودن یا چگونه امید دارد برحمت تو آنکس شرم ندارد از معصیت تو ووی صاحب معاملت
جلیل بود وعلم از وی گرفته بود **نقل است** که چون وفاتش نزدیک رسید اصحاب گفتند
یا را بشارت ده که بحضرت خداوند غفور میروی گفت چرا نگویی که بحضرت خداوندی
میروی که بصغیره حساب کند وبکبیره عذاب وحان مدا بعد از وفات او را بخواب
دیدند گفتند خدای عزوجل با تو چه کرد گفت رحمت کرد وعنایت نمود در حق من
ولیکن اشارت این مقوم مر عظیم زیان داشت یعنی انکشت
نمای بودم درمیان
اهل دین
واسلام

ذکر محمد سماک رحمة الله علیه

آن واعظ قرآن آن حافظ خوان آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن قطب افلاک
محمد سماک رحمة الله علیه در همه وقت امام بود و مقبول انام کلامی عالی و بیانی شافی
داشت و در موعظت آیتی بود و معروف کرخی را گشایش از سخنان او بود و خلیفه هارون
رشید او را چنان تواضع کردی که او گفت یا امیرالمومنین تواضع تو در شرف شر نفیر است
از بسیاری شرف تو و گفت حق تواضع آنست که خویشتن را بر هیچ پس فضل ننهی و گفت بیش
ازین مردمان همه دوائی بودند که با ایشان شفا می یافتند اکنون همه دردند که آزار دوائی است
پس طریق آنست که خدای عزوجل را مونس خود سازی و کتاب او همه ازخود کنی و گفت
طمع رسنی است در گردن و بند نیست بر پای بیند از تا برهی و گفت بوقتی موعظت بر
واعظان گران آمدی چنانکه اکنون عمل بر عاملان وقتی واعظان اندک بودندی چنانکه
اکنون عاملان اندکند احمد حواری گفت ابن سماک رنجور شد من قارورهٔ او به طبیب بردم
و آن طبیب ترسا بود در راه پیری نورانی خوشبوی پاکیزه و جامهٔ نو پوشیده پیش من آمد
و گفت کجا میروی من حال بگفتم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای استعانت
میطلبد باز گردو نزد یک ابن سماک رو تا دست بر آن مقام نهد که رنج دارد و برخواند
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وبالحق انزلناه وبالحق نزل من باز گشتم و
حال باز گفتم شیخ همچنان کرد و در حال شفا یافت بعد ازان شیخ مرا گفت تو او را شناختی
گفتم نه گفت او خضر علیه السلام بود و ابن سماک در حالت نزع میگفت الهی دانی که در آن
وقت که معصیت میکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم اینرا کفارت آن گردان و
نقل است که او غریب بود او را گفتند چرا زن نخواستی گفت ازانکه من طاقت دو
شیطان ندارم گفتند چگونه گفت مرا شهوانیت و او شیطانی در دست دو شیطان چگونه طاقت دارم بعد ازو فات

او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت همه نواخت و خلعت و اکرام کرد و هیچکس را آن آب و روی نیست که این قوم کرد تن در رنج و تعب داده اند و مار عیال کشیده والسلام

ذکر محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زمین کرده بتن مطهر آن فلک نجات منور آن متمکن بساط قدسی محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه یگانه جهان بود و مقتدای مطلق و در السان الرسول گفتندی و شحنهٔ خراسان گفتندی کسی را در متابعت سنت آن قدم نبود که او را هم عمر حرکات و سکنات او قانون سنت یافتند با امام علی ابن موسی الرضا به نیشاپور رسید و دو ماه همراه بودند و اسحق بن راهویه الحنظلی مهار شتر می کشید میان شهر در آمد پیراهنی پشمین پوشیده و کلاهی نمدین بر سر و خرقه گناب بر دوش مردمان چون او را چنان دیدند بگریستند و گفتند ما تر ا بدین صفت نتوانیم دیدن داود و اعظ بود تنی چند معدود بمجلس او آمدندی و با اینهمه از برکات نفس او پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد باز داشتند پس مدت دو سال او را محبوس کردند گفتند بگو که قرآن مخلوق است و نمی گفت و در زندان هر آدینه غسل کردی و سجاده بر دوش افگندی و بدر زندان آمدی چون منع کردندی باز گشتی و گفتی الهی آنچه بر من بود کردم اکنون تو دانی چون از زندان خلاص یافت عبد الله بن طاهر که والی نیشاپور بود رسید اعیان شهر او را استقبال کردند و سه روز جملهٔ شهر بسلام او شدند بعد از آن گفت هیچکس از معارف ما نه که ما را بسلام نیامد گفتند دو کس یکی احمد حرب دیگر محمد ابن اسلم طوسی گفت چرا گفتند ایشان همه ربانی اند و بسلام سلاطین نروند عبد الله بن طاهر گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان رویم پس اول عزم احمد کرد شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او در رشد شیخ احمد پیر دریش افگند بود

تا سباعتی نیک برآمد بعد از آن سر برآورد و در عبد الله نگاه کرد و گفت شنیده بودم که مردی نیکو
روئی اکنون منظر پیش از آنست نیکوتری پس این روی نیکو را بمعصیت و مخالفت امر خدای زشت
مکن عبد الله عزم خدمت محمد ابن اسلم کرد محمد او را بار نداد عبد الله بدر خانهٔ او همچنان سوار
بایستاد گفت آخر بوقت نماز بیرون آید و روز جمعه بود بوقت نماز محمد ابن اسلم بیرون آمد چون
نظر عبد الله به محمد اسلم رسید از اسب در افتاد و بوسه بر پای او داد و گفت الهی از
بهر آنکه من مردی بدم او مرا دشمن دارد و من از بهر آنکه او مردی نیک است او را دوست
میدارم بفضل خود این بدرا در کار نیک کن پس محمد ابن اسلم عزم طوس کرد و آنجا ساکن
شد از مسجدی سخت بارکت داد و غرب بود اما آنجا مقام کرد و گفت بدر خانه او آب روان بود و
او را آب روان می بایست در انیمدت از آنجا کوزهٔ آب برنگرفت گفت این آب مرد نیست
چون مسلیش از حد در گذشت آب از چاه برکشید و در جوی ریخت و کوزهٔ آب از جوی بر
داشت بعد از ان به نیشاپور آمد و **نقل است** که از اکابر طریقت یکی گفت من
در روم بودم ناگاه بلعین را دیدم که از هوا در افتاد و نزدیک بود که از پای در افتد گفتم ای
ملعون این چه حالتست گفت آنساعت محمد ابن اسلم در متوضا وضو کرد من از بیم او آنجا
افتادم و نزدیک بود که از پای در افتم **نقل است** که او پیوسته وام کردی و به
درویشان دادی وقتی جهودی بیامد و گفت من قرضی چند بر تو دارم محمد ابن اسلم گفت هیچ ندارم
اما قلم تراشیده بود و تراشه قلم آنجا بود گفت این را در چون برداشت حالی زر شد جهود گفت
در دینی که بدست عزیزی چو ساز شد این دین باطل نباشد در حال مسلمان شد و **نقل است**
که ابو علی فارمدی در نیشاپور به مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که العلماء
ورثة الانبیاء کدام گروه اند ابو علی گفت نه همانا که سایل است یا مسئول اما آن مرد را
اینکه بدروازه خفته است و اشارت به محمد بن اسلم کرد و **نقل است** که در نیشاپور
بیمار شد همسایه او را شبی بخواب دید که گفت الحمد لله که از این رنج خلاص یافتم این شخص چون بیدار

شد بیامد تا او را خبر کند او وفات کرده بود چون نعش او می بردند خرقه کهنه که پوشیدی بر جنازه او پوشیدند و گفتند که بر آن نشستی بر جنازه او افکندند و پیرزن بر بام بود گفت محمد ابن اسلم برد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا او را نه توانست فریفت و السلام

ذکر احمد حرب رحمة الله علیه

آن مبین مقام مکنت آن امین و امام سنت آن زبدهٔ زهاد آن قبلهٔ عباد آن قدوهٔ شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمة الله علیه فضایل او بسیار است در ورع همتا نداشت و در عبادت یگانه بود و معتقد فقیه ناجدی که یحیی معاذ را زعیبت کرد که چون من وفات کنم سر من بر پای وی نهید و در تقوی چنان بود که مادرش مرغی بریان کرده بود گفت بخور که نخانهٔ خود این را پرورده ام و هیچ شبهت در و نیست احمد گفت این مرغ روزی بر بام همسایه رفت و دانه چند بخورد و آن همسایه لشکری است حلق مرا نشاید و گفته اند که دو احمد بوده اند در نیشاپور یکی همه دین بود و یکی همه دنیا یکی احمد حرب و یکی احمد بازرکان احمد حرب چندان ذکر حق تعالی بر وی غالب بود که مزین خواست تا موی لب او راست کند و او از ذکر لب میجنبانید مزین گفت چندان توقف کن که موی لبت راست کنم احمد گفت تو کار خود کن تا چند جای لب او بریده شد وقتی دوستی نامهٔ بوی نوشت مدتی مدید میخواست که جواب کند و فرصت نمی یافت تا روزی در میان قامت مرید را گفت جواب نامهٔ آن دوست بنویس و بگوی که دیگر نامه منویس که ما را فراغت جواب نیست و بنویس که بخدای مشغول باش و السلام و احمد بازرکان شخصی بود که چندان حرص دنیا بر وی غالب بود که روزی کنیزک را گفت طعام آر کنیزک طعام آورد او همچنان حساب میکرد تا در خواب رفت چون بیدار شد گفت ای کنیزک نه ترا گفتم طعام آور دیگر باره طعام آورد و همچنان بحساب مشغول شد و نخورد تا سه نوبت کنیزک چون خواجه را

دید که در خواب است انگشتی طعام بر لب و دهان او مالید چون خواجه بیدار شد دهان خود را آلوده
دید گفت طشت آرید اشت که طعام خورده است وقی خواهد کرد و **نقل است** که
احمد بن حرب فرزندی را از آن خود بر توکل تحریص میکرد و گفت ای فرزند هر گاه که ترا
چیزی باید بدان سوراخ رو و بگو الهی مرا فلان چیز بده و اهل خانه را گفته بود که هر چه
او خواهد در حال از سوراخ در اندازید مدتی چنین بود روزی اهل خانه غایب بودند و بر قاعدهٔ
هر روز طعام خواست باری تعالی از غیب طعام فرستاد اهل خانه در آمدند و را دیدند که طعام
میخورد گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می آمد پس احمد گفت این طریق او را مسلم گشته است
و **نقل است** که بزرگی گفت بمجلس احمد حرب بگذشتم کلمه او را بر زبان رفت که
دلم از آن کلمه روشن شد و چهل سال است تا هنوز در آن ذوقم و از دل من محو نمی شود و
نقل است که شبی بصومعه خود رفت بعبادت و باران عظیم می آمد خاطرش بران
افتاد که نباید که بامان در خانه افتد و کتاب تر شود آوازی شنید که یا احمد برخیز و باز خانه
رو که آنچه از تو بکار می آید بخانه فرستادی احمد از آن خاطر توبه کرد و **نقل است** که روزی
سادات نیشاپور بزیارت او رفتند و او را پسری بود عظیم رند پسر از در خانه مست در آمد
و رباب در دست بر ایشان بگذشت و هیچ التفات بسادات نکرد تغیری در خاطر سادات
پدید آمد احمد گفت معذور دارید که شبی ما را از همسایه چیزی آوردند بخوردیم و آن شب اتفاق
صحبت افتاد این پسر در وجود آمد تفحص کردم تا آن لقمه از کجا بود از خانه سلطان آورده بودند
نقل است که همسایه گبر داشت نام او بهرام مگر مالی تجارت فرستاد و زر دان ببردند
شیخ احمد چون بشنید یاران را گفت بیائید که همسایه ما را چنین حالی افتاده است تا
غمخواری کنیم اگر چه گبر است همسایه است برخاستند و بخانهٔ بهرام آمدند بهرام استقبال
کرد و بوسه بر آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود و در بند آن شد که سفرهٔ شیخ بنهد پنداشت
که چیزی خوردن آمده است زیرا که قحط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که بپرسش تو

آمده ایم شنیدیم که مال تو در ربوده اند بهرام گفت چنین است اما در آن سه شکر
واجبست یکی آنکه دیگران از من نبرند نه من از دیگران دوم آنکه نمیرند و نمیرند
با منست سیوم آنکه دین با منست و نیابرند احمد را این سخن خوش آمد گفت بیوشید
که از این سخن بوی آشنائی می آید پس شیخ گفت از بهر چرا آتش پرستی گفت
تا فردا مرا نسوزد و با من بی وفائی نکند که چندین هیزم بخورد او داده ام
تا مرا بخدای عز و جل رساند شیخ گفت عظیم غلط کرده که آتش ضعیف است
و حساب که از وبر گرفته باطل است که اگر طفلی پاره آب بروی ریزد
بمیرد کسیکه چنین ضعیف بود چگونه تقوی رساند و قوت آن ندارد که پاره
خاک از خود دفع کند ترا بخ چگونه رساند و آتش جاهل است از مشک
و نجاست فرق نکند در حال هر دو را بسوزاند و نداند که کدام بهتر است دیگر
آنکه هفتاد سال است تا او را می پرستی و من هرگز او را نپرستیده ام بیا تا هر دو
دست در آتش زنیم تا بنگری که وفای ترا نگاه دارد یا نه بهرام را این سخن در
دل افتاد گفتا که چهار مسئله از تو بپرسم اگر جواب بصواب دهی ایمان آرم
شیخ گفت بپرس بهرام گفت خدای تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید
رزق چرا داد و چون رزق داد چرا بمیراند و چون بمیراند چرا برانگیخت
شیخ گفت بیا فرید بخالقی تا او را بشناسند و رزق داد تا برزاقی او را بشناسند و بمیراند
تا بقهاری او را بشناسند و زنده گرداند تا او را بقادری بدانند بهرام چون این بشنید
گفت در خاطرم افتاد تا این آتش را اگر گفتی بیازمایم آتش آورد شیخ دست را
در آنجا نهاد و ساعتی نیک و او را هیچ المی و ضرری نرسید چون بهرام آزمایش بدید گفت اشهد ان لا الٰه الا اللہ
و اشهد ان محمد رسول اللہ چون مسلمان شد شیخ نعره بزد و بیفتاد و بیهوش شد ساعتی بود بهوش آمد
یاران پرسیدند که چه حال بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت گفت در دلم

ندا آمد که ای احمد بعد از هفتاد سال بهرام ایمان آورد تو هفتاد سال در مسلمانی کذا شتی عاقبت
چه خواهی آورد **نقل است** که احمد در همه عمر خود هیچ شبی نخفتی یارانش گفتند اگر شبی
بیاسائی چه شود گفت کسی را که بهشت از مالامی آراینند و دوزخ در زیر پی می تابند و او نداند که
از اهل کدام است چگونه خواب آیدش و گفت کاشکی بدانمی که مرا دشمن دارد و غیبت کند
و بکوید تا او را از رسیم فرستادمی تا چون کار من میکند از رزمن خرج کند و گفت از خدای
عزوجل بترسید چندانکه توانید و طاعت دارید چنانکه دانید و کوشش دارید تا دنیا
شمارا چنانکه فریفته کان گذشته فریفته نکند تا چون ایشان ببلا مبتلا نشوید

ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض از دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم کرم حاتم اصم
رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و در خراسان بر سر آمده بود و مرید شقیق بود و پیر خضرویه
و در زهد و ریاضت و ادب و ورع و صدق و احتیاط بی نظیر بود گفت بعد از بلوغ یک نفس
بی مراقبت و محاسبت از و برنیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص برنگرفته تا صدی که
جنید گفت او صدیق زمان ماست و او را در سخت گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونتها
نفس کلماتست و تصانیف معتبر و نکته او نظیر ندارد چنانکه یاران گفت اگر از شما پرسند که از
حاتم چه آموزید چه جواب دهید گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند او علم ندارد گفتند گوئیم حکمت گفت اگر
گویند او حکمت نداند گفتند شما گویید تا بدانیم گفت بگویید دو چیزی آموزیم یکی خرسندی بدانچه
در دستست دوم نومیدی از آنچه در دست دیگران است که روزی یاران گفت عمریست
تا من رنج شما می کشم یاری هیچکس چنانکه شایسته باشد شده اید یکی گفت فلان کس
چندین بار کرده است حاتم گفت نمازی باشد و مرا شایسته باید دیگری گفت فلان کس سی سال نزل
کرده است گفت مردی سخی بود گفتند فلان کس چندین حج کرده است گفت مردی حاجی باشد و مرا شایسته نباشد

گفتند بفرمای تا مردی شایسته چون باشد گفت آنکه از خدای تعالی بترسد و بغیر او امید ندارد و کرم او تا حدی بود که زنی پیش او آمد و مسئله میپرسید مگر بادی از وی برها شد و خجل گشت حاتم گفت آواز بلندتر کن که نمی شنوم که کوشم کر است تا زن خجل نشود و آن مسئله را جواب داد تا زن چنان معلوم کشت که او نشنید و تا آن زن در حیاة تو د خود را کر ساخته بود او را اصم از ان گویند **نقل است** که در لنج روزی مجلس میگفت و گفت الهی هر که درین مجلس گناهکار تر است او را بمن بنمای شبی حاضر بود چون شب در آمد نباشی شد و سر کوی باز کرد آوازی شنید که امروز در مجلس حاتم اصم آمرزیده شدی و امشب باز سر گناه میروی نباشی توبه کرد محمد رازی گوید چندین سال در خدمت حاتم بودم هرگز ندیدم که درخشم شد مگر یکبار و آنچنان بود که در میان بازار میگذشت شاگرد او را بقالی گرفته بود و میگفت کالای من گرفتی و خوردی سیم بده حاتم چون این بدید گفت ای عزیز موها کن گفت نمیکنم حاتم درخشم شد و رداء خود از دوش او برداشت و بر زمین زد میان بازار پر زر شد گفت آنچه حق تست بردار و زیادت مکن که دستت خشک شود بقال حق خویش برداشت و از حرص دست بزیادت دراز کرد در حال دستش خشک شد **نقل است** که یکی حاتم را بدعوت میبرد اجابت نکرد الحاح نمود گفت بسه شرط بیایم یکی آنکه هر جائی که خواهم بنشینم دوم آنچه خود خواهم بخورم سیوم آنچه ترا گویم بکنی گفت روا باشد حاتم چون آنجا رفت در صف النعال نشست گفتند این چه جای تست گفت شرط چنین کرده ام پس چون سفره نهادند حاتم دو قرص از آستین بیرون کرد و میخورد گفتند شیخا ازین بخور گفت شرط کرده ام و سفره بر گرفتند پس میزبان را گفت تا به آنچنین کرم کن و بیا رسچنان کرد و حاتم پای بر آن تا به نهاد و گفت قرصی خوردم و بگذشت و پس گفت اعتقاد دارید که حق تعالی فردا قیامت از هر چه خورده اید حساب کند گفتند بلی گفت انکارید که این عرصات تست یکیک پای برین تا به نهید و هر در نیخانه خورده اید حساب باز دهید ایشان گفتند ما را طاقت این نباشد پس گفت فردا قیامت چگونه حساب بچه‌اید

داد قال الله تعالی ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم تا جمله بکریه در آمدند و بسیار بگریستند و آن
دعوت حاتم خانه شد و **نقل است** که یکی پیش حاتم آمد و گفت مالی بسیار دارم میخواهم
که ترا و یاران ترا ازان نصیب کنم حاتم گفت می ترسم که چون بمیری مرا باید گفت که ای روزنی
دهنده آسمان روزی دهنده زمین مرد یکی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از خرمن کاه حق
تعالی که نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان با فسوس میخوری حاتم
گفت از مال تو هیچ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی گفت حجت میگوی حاتم
گفت حق تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد آمرد گفت اینهمه سخن است حاتم گفت
سخن فرستاده است و مادر تو بر پدر تو سخن جلال گشت گفت روزی شما از آسمان می آید
حاتم گفت روزی همه از آسمان می آید که فی السماء رزقکم گفت پند ده تا گفت که از روزن
خانه می آید اکنون دستان بجنبان تا در دهن تو آید حاتم گفت دو سال در کهواره دستان جنبان
بودم و روزی در دهان من می آمد گفت هیچکس را دیدی که بدرود ناکشته گفت موی
سرت که بدرود ی ناکشته است گفت در هوا رو تا رزق بتو رسد گفت اگر مرغی شوم در هوا
روزی من رسد گفت بزمین فرو رو تا برسد گفت اگر مور شوم برسد آن مرد خاموش شد
و توبه کرد پس گفت یا شیخ مرا پندی ده حاتم گفت طمع از خلق ببر تا ایشان نیز از تو ببرند و
نهانی میان خود و خدای تعالی نیکی کن تا خدای عزوجل آشکارا ترا حرمت دارد و هر جا که
باشی خالق را خدمت کن تا خلق او ترا خدمت کنند و یکی او را گفت از کجا میخوری گفت **وَلِلّٰهِ**
خزائن السموات والارض **نقل است** که حاتم از احمد حنبل پرسید که روزی
میجوئی گفت بلی حاتم گفت پیش از وقت میجوئی یا پس از وقت یا در وقت احمد اندیشه کرد
که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روزگار خود ضایع کنی و اگر گویم پس از وقت گوید که چه
میجوئی چیزی که از تو در گذشت و اگر گویم در وقت گوید چرا مشغول شوی بچیزی که حاضر بود فردا
ماند در بن مسئله بزرگی گفت جواب چنین می بایست داد که جستن بر ما نه فریضه است و نه واجب

و نه سنت چه جویم چیزی کز این هر سه نیست و طلب کردن چیزی که او خود ترا بجوید
بقول رسول صلی الله علیه وسلم او خود بتو آید جواب حاتم اصم که آنرا دراد نیست علینا
ان نعبده کما امرنا و علیه ان یرزقنا کما وعدنا و نقل است که
حامد لفاف گفت حاتم اصم گفت هر روز بامداد ابلیس مرا وسوسه کند که امروز چه خوری
گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم در گور گوید ناخوش روی که توئی و
مرا بگذارد و برود و نقل است که بازن گفت که بغزا میروم چهار ماه نفقه ترا
چندر باکنم گفت چندانکه از زندگانیم خواهد بود حاتم گفت زندگانی تو بدست من نیست
گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت پیرزنی بازن وی گفت حاتم روزی
ترا چند بگذاشت گفت حاتم روزی خواره بود و برفت ما روزی بنده اینجا است و گفت
بغزا بودم ترکی مرا بگرفت و بفکند تا بکشد دلم بهیچ مشغول نشد و نترسیدم اما منتظر بودم تا
چه حکم کرده اند و او کاردی میبست ناگاه تیری براو آمد و بیفتاد و مرد گفتم تو مرا کشتی یا من
ترا و نقل است که بسفر خواست رفت یکی گفت مرا وصیتی کن گفت اگر یار خواهی ترا خدای
عزوجل بس و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر عزت خواهی قناعت بس و اگر مونس خواهی ترا
قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت بس و اگر وعظ خواهی مرگ بس و اگر اینکه گفتم ترا پسند نیست دوزخ
ترا بس و روزی حامد لفاف را گفت چونی گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت بعد از
گذشتن بر صراط است و عافیت آنست که در بهشت باشی پس گفتند ترا چه آرزو میکند گفت
روزی تا بشب در عافیت گفتند همه روز در عافیتی گفت عافیت من آنست که آنروز
در حق عاصی نباشم نقل است که حاتم اصم را گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده
است گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند نه گفت مرده را مال بکار آید یکی حاتم را
گفت ترا حاجتی هست گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آن است که نه تو مرا بینی و نه من ترا
و یکی از مشایخ از وی پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز در آید وضو بکنم و ظاهر باطن بکنم ظاهر

با تو کنم و باطن با تو و آنگاه بمسجد در آیم و مسجد الحرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را در میان دو ابروی خود بینم و بهشت را بر راست خود و دوزخ را بر چپ و صراط را زیر قدم دارم و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بخدای سپارم آنگاه تکبیری گویم با تعظیم و قیامی با حرمت و قرائتی با هیبت و رکوعی با تواضع و سجودی با تضرع و جلوسی بحلم و سلامی بشکر نماز من اینچنین بود و نقل است که روزی بر جمعی از اهل علم بگذشت گفت اگر سه چیز در شما است و اگر نه دوزخ شما را و اجب است گفتند آن سه چیز چیست گفت حسرت در این روز که از شما بگذشت و بگو نشستید در آن طاعت زیادت کردن و نه گناهان را عذری خواستن اکنون امروز بعذر دنیه مشغول شوید حذر حق امروز کی گذارید دیگر در غنیمت امروز کوشیدن و در صلاح کار خویش تا امکان باشد بر طاعت و خشوع کردن خصمان و سیوم ترس آنکه فردا بتو چه خواهد رسید نجات یا هلاک و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت در حریت و اخلاص در نومیدی از خلق و نجات از عذاب در طاعت تا مطیع باشد بامید نجات و گفت حذر کن از مرگ در سه حال که ترا بیکبر و حرص و خرامیدن اما متکبر را خدای عزوجل از این جهان بیرون نبرد تا نچشاند او را خواری از کمترین کس از اهل وی و حریص را بیرون نبرد از این جهان مگر گرسنه و تشنه کلویش را بگیرد و گذرندهد تا چیزی نخورد و اما خرامنده را بیرون نبرد از این جهان تا او را نغلطاند در بول و حدث و گفت اگر وزن کبر زهد و علما روزگار ما کنند قرایان بسی زیادت آید از کبر امرا و ملوک و گفت نجاتهای پیوسته و باغهای آراسته عزه مشوید که هیچ جای تو تر از بهشت نیست و آدم دید آنچه دید و دیگر بسیاری عمل عزه نشوی که ابلیس با همه طاعت دید آنچه دید و دیگر بکثرت کرامت و عبادت عزه نشوی که بعم با چندان کرامت و با زنا مرید آنچه دید خدا در حق او فرمود کمثل الکلب و دیگر بدین پارسایان و عالمان عزه نشوی که هیچکس بزرگتر از مصطفی علیه الصلوة و السلام نبود ثعلبه در خدمت او بود و خویشان می میدیدند و او را خدمت میکردند و

در عبادت بعد از من مؤنت

سودی نداشت وگفت هرکه در راه دین درآید او را سه گونه مرگ بباید چشید موت الابیض
و آن کرسنگی است و موت الاسود و آن احتمالست و موت الاحمر و آن موقع داشتن ست گفت
هرکه مقدار یک سبع قرآن و حکایت مشایخ در شبانروزی بر خود عرض نکند دین خویش سلامت
نگاه نتواند داشت وگفت دل پنج نوعست دلی ست مرده و دلی بیمار و دلی غافل و دل
منقبه و دلی صحیح و دل مرده دل کافرانست و دل بیمار دل گناهکارانست و دل غافل
دل شکم خوارانست و دل منقبه دل جهودانست قال الله تعالی وقالوا قلوبنا
غلف و دل صحیح هشیارست باطاعت بسیار و خوف ملک جبار وگفت سه وقت تعهد
نفس کنی چون عمل کنی بیاد دار که خدای عز وجل ناظر است بتو و چون سخن گوئی یاد دار که خدای
می شنود آنچه میگوئی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای میداند که چگونه خاموشی وگفت
شهوت سه قسم است شهوتیست در خوردن و شهوتیست در گفتن و شهوتیست در نگریستن
در خوردن اعتماد بر خدای عز وجل نگاهدارد و در گفتن راستی نگاهدارد و در نگریستن عبرت نگاهدارد وگفت در
چهار موضع نفس خود را باز جوی در عمل صالح کی ریا ورد در گفتن کی طمع و در دادن کی منت و نخفتن کی
بخل وگفت منافق آن ست که آنچه در دنیا بگیرد بحرص گیرد و آنچه منع کند بشک منع کند و اگر نفقه کند در معصیت
کند و مؤمن آنچه گیرد بحکم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاهدارد بر وجه سخت بود و اگر نفقه کند خالصا لوجه الله
تعالی بود وگفت جهاد سه ست جهاد سر با شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهاد دست در علانیه
با دشمن تا وقتی که گذارده شود چنانچه فرموده اند نماز فرض بجماعت آشکارا و زکوة
آشکارا و جهاد دست با اعدا در غزو اسلام تا کشته شود یا بکبت وگفت مردم را از همه کس احتمال
باید کرد الا از نفس خویش وگفت اول زهد اعتماد است بر خدای و میانه آن صبر ست
و آخر آن اخلاص ست وگفت هر چیز را زینتی ست و زینت عبادت خوف ست
و علامت خوف گوناهی اهل است و این آیه برخواند لاتخافوا و لاتحزنوا وگفت اگر خواهی
که دوست خدای عز وجل باشی راضی باش بهر چه خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمانها

شناسند بر تو باد بصدق و عده وگفت شتاب زدگی از شیطانست مگر در پنج چیز طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز میت و نکاح دختر بالغه و وام گذاردن و توبه از گناه **نقل است** که حاتم چیزی از کس قبول نکردی گفتند چرا قبول نمیکنی گفت از ان که در گرفتن ذل خود و غزا می بینم و در ناگرفتن عز خود و ذل او می بینم و نمیخواهم قبول کردند چون بدو قبول کردی گفت غزا و بر عز خود اختیار کردم و **نقل است** که چون حاتم بغداد آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد چون حاتم از در در آمد خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیم که همه دنیا در زیر فرمان منست زاهد توئی حاتم گفت نی که زاهد توئی خلیفه گفت چگونه گفت خدای تعالی میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو ماندک قناعت کرده زاهد تو باشی نه من که بدنیا و عقبی سر فرو نمی آرم چگونه من زاهد باشم

ذکر سهل بن عبد الله تستری رحمة الله علیه

آن سیاح بیدای طریقت آن غواص دریای حقیقت آن شرف اکابر آن مشرف خواطر آن مهدی راه و رهبری آن سهل بن عبد الله تستری رحمة الله علیه از محتشمان اهل تصوف و از کبار این طایفه بود و در این شیوه مجتهد و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است و در جوع و سهر شانی عالی داشت و از علما مشایخ بود و از امام عهد و معتبر سهر بوده در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات و اشارات بی مثل بود و در حقایق و دقایق بی همتا بود و علما ظاهر گویند که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده بود و عجب در آنکه این خود هر دو یکی است که حقیقت روغن شریعت و شریعت مغز آن و پیر او ذوالنون مصری بود در آن سال که بحج رفته بود او را دریافت و هیچ شیخ را از عهد طفلی او باز این واقعه نبوده است و فراست او تا حدی بود که از و نقل کنند که

گفت یاد دارم که حق تعالی گفت الست بربکم و من گفتم بلی و در شکم مادر یاد دارم و گفت سه ساله
بودم که مرا قیام شب بود اندر زمانه خالم محمد بن سوار همی نگریستی که او را قیام شب بودی گفتی یا سهل
بخسب که دلم را مشغول میداری و من پنهان و آشکارا نظاره او میکردم تا چنان شد که حال
خود را گفت مرا حالتی پیدا شد صعب و چنان می بینم که سر من در سجود است پیش عرش و گفت
تا کی گفتم تا ابد و گفت ای کودک نهان دار این حالت را و با کس مگوی پس گفت
بدل یاد کن آنگاه ازین پس بزبان بگوی هر شب الله معی الله ناظری الله شاهدی سهل این
کلمات میگفت پس خال را خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگوی گفتم پس ازان او را خبر دادم
گفت هر شب پانزده بار بگوی آن میگفتم و از آن حلاوتی در دلم پدید می آمد چون یکسال برآمد خال گفت
نگاه دار آنچه آموختم و دایم بران باش تا در گور شوی که در دنیا و آخرت ثمره این خواهد بود
پس سالها بگذشت و من همان میگفتم تا حلاوت آن یافتم پس خال گفت یا سهل هرگز خدای
عز و جل با او بود و ویرا می بیند چگونه معصیت کند خدای بر تو باد که معصیت نه کنی پس
در خلوت شدم آنگاه مرا به دبیرستان فرستاد گفتم من نیز نیم که همت من پراکنده شود
با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود باز گردم بدین شرط
به دبیرستان شدم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته و قوت او
نان جوین بودی بدوازده سالگی هر مسئله افتاد که کس حل نمیتوانست کرد در خواستم تا مرا به
بصره فرستادند و آن مسئله از علمای بصره بپرسیدم هیچکس مرا جواب نداد بعباد آن آمدم به
نزدیک مردی که او را حبیب حمزه گفتندی و ویرا پرسیدم جواب داد نزدیک وی بایستادم مرا
از و فواید بسیار حاصل گشت پس تنگدست آمدم و قوت خود را بدان مقدار آوردم که سالی بیکدرم مرا
جو خریدندی و آس کردندی و نان پختندی هر شبی بیک اوقیه روزه گشادمی بی نان خورش و
عزم کردم که هر سه شبانروز روزه گشایم پس به پنج روز رسانیدم پس به هفت روز پس به بیست و پنج روز
و بروایتی به هفتاد روز گاه بودی که در چهل شبانروز بادام مغزی خوردی و گفت چندین سال بیازمودم

درسیری وگرسنگی و در ابتدا ضعف از گرسنگی بودی و قوت از سیری چون روزگاری برآمد
قوت از گرسنگی بود و ضعف از سیری آنگاه گفتم خداوندا سهل را دیده از بهر دو روز تا
سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو ببیند و بیشتر روزه او در شعبان بودی که بیشتر
فضل شعبان در اخبار آمده است و در ماه رمضان المبارک یکبار چیزی خوردی
و شب و روز در قیام بودی روزی گفت تو به فریضه است بر بنده هر نفسی خواه خاص
و خواه عام خواه مطیع باش خواه عاصی و در تستر مردی بود نسبت او را با زهد و علم کردندی
بروی خروج کردند بدین سخن که از معصیت عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت تو
باید کرد در روزگار او را در چشم عامه زشت کردانیدند و احوال او را
بمخالفت شرع منسوب کردند و تکفیر کردند نزد عوام و بزرگان و سهل بر آن ندانست که با او
مناظره کند سوزدین دانش بگرفت و هر چه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی
و زر و سیم بر کاغذها نوشت و غلق را کرد کرد و آن کاغذ پاره ها را بر سر ایشان افشاند هر کس
کاغذ پاره ها بی برداشتند هر چه در آن کاغذ نوشته بود بدیشان داد شکر از آنرا که دنیا از و
قبول کردند چون بمداد سفر حجاز در پیش گرفت با نفس گفت ای نفس مفلس گشتم پیش این
آرزو مخواه که نیابی نفس بالا و شرط کرد که نخواهم چون بکوفه رسید نفس گفت تا انجا از تو چیزی
نخواهم اکنون پاره نان و ماهی ده تا بخورم و ترا بیش تا کمتر نخانم بکوفه در آمد خراسی دید که شتر
بسته بود گفت این شتر را روزی چند کرایه دهند گفت دو درم شیخ گفت شتر را بکشای و مرا در بند تا
تا نماز شام یکدرم بدهید شتر را بکشادند و شیخ را در خراب بستند شبانگاهی یکدرم بدادند نان
و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هر گاه که آرزو خواهی با خود قرار ده که از بامداد تا شب
کار ستوران کنی پس بکعبه رفت و مشایخ را دریافت آنگاه باز بتستر آمد و ذوالنون را آنجا در یافت با
وی گریست بدیوار باز تنها دو پای دراز کرد و هیچ سؤال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار
ماه انگشت پای بسته میدانست پس درویش از وی پرسید که انگشت را چه رسید

گفت هیچ نرسیده است آنگاه آن درویش بمصر رفت بنزدیک ذوالنون اورا دید انگشت پای
بر بسته گفت چه بوده است گفت دردخاسته است گفت اندکی باز گفت از چهار ماه باز
گفت حساب کردم در آن وقت بود که اورا دردخاسته بود یعنی موافقت شرط است و واقعه
باز گفتند ذوالنون گفت کسی ماند است که اورا از درد ما آگاهی است و موافقت ما میکند و
نقل است که روزی سهل در تسترپای کرد کرد و پشت بدیوار نهاد و گفت سلونی عما
بدا لکم گفتند پیش ازین نمی گفتی تا استاد زنده باشد شاگرد را ادب باید بود تاریخ نوشتند
همان وقت ذوالنون درگذشته بود و **نقل است** که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه طبیبان
در معالجهٔ او عاجز شدند گفتند انکار کسی است که دعائی کند گفتند سهل مستجاب الدعوت است
او را طلب کردند و بفرمان و حکم اولوالامر اجابت کرد چون پیش او نشست گفت دعا در حق
کسی مستجاب شود که توبه کند بخدای باز گردد و ترا در زندان مظلومان در بند ند همه را رها باید کرد
و توبه باید کرد عمرو لیث چنان کرد که او گفت سهل گفت خداوندا چنانکه ذل معصیت با او
نمودی عز طاعت من بدو نمای چنانکه باطنش لباس انابت پوشیدی ظاهرش لباس
عافیت در پوشان چون این مناجات تمام کرد عمرو لیث در حال صحت یافت مال بسیار
بر وعرضه کرد هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه
قرض که کرده بودیم بگذاردیم بودی مرید را گفت ترا زرمی باید بنگر آن مرید بنگریست همه
دشت و صحرا بید زر گشته و لعل شده گفت کسی را که با خدای عزوجل چنین حالی بود از
مخلوق چگونه چیزی گیرد و **نقل است** که چون سهل سماع شنیدی او را وجد پدید
آمدی بیست و پنج روز دران وجد بماندی و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق
میکردی که پیراهنش ترشدی چون در آن حالت علما او را سؤال کردندی گفتی از من
مپرسید که شما را از من و از کلام من در نیوقت هیچ منفعت نباشد و **نقل است**
که چون بر آب برفتی قدمش ترنشدی گفتند میگویند که تو بر سر آب میروی گفت از

مودن این مسجد بپرس که وی مردی راست گوست گفت مؤذن که من این ندانم
لیکن درین روزها درحوض شد که غسلی کند در حوض افتاد و اگر من نبودمی در آنجا مردی
و شیخ ابو علی دقاق گفت که او را کرامت بسیار است لیکن خواست تا کرامات خود را
بپوشاند و نقل است که یک روز در مسجد نشسته بود کبوتری از هوا بیفتاد از
کرما سهل گفت شاه کرمانی بمرد چون تفحص کردند همچنان بودیکی از بزرگان گفت که روز آدینه
پیش از نماز نزدیک سهل شدم ماری در آن خانه بود نترسیدم گفتم در آیم گفت در آی
گفت کسی بحقیقت آسمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است نترسد مرا گفت در نماز آدینه
چگونی گفتم میان من و مسجد یکشبانروز راهست دست من بگرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد
آدینه دیدم نماز کردم و بیرون آمدم در آن مردم نگاه کردم گفت اهل لااله الا الله بسیارند
و مخلصان اندک نقل است که شیران و سباع بنزدیک او آمدندی
و ایشانرا مراعات کردی و غذای دادی و تا امروز آن خانه را بیت السباع
خوانند و سهل از بسکه قائم کرده بود و ریاضت کشیده بر جای ماند و حرقة
البول او را پیدا شد چنانکه در ساعتی چند بار برخاستی و پیوسته ظرفی با خود
داشتی اما چون وقت نماز در آمدی بجائی رفتی و طهارت کردی و نماز کردی
و چون بمنبر بر آمدی همه خرقتش بر فتی و همه درد پای زایل شدی و چون
فرود آمدی باز علتش پدید آمدی اما یکذره از شریعت از وی فوت نشدی
نقل است که مریدی را گفت جهد کن تا هر روز گوئی الله الله آن مردی
گفت تا بدان خو کرفت شیخ گفت شبها نیز با آن پیوند همچنان کرد تا چنان
شد آمد که اگر خود را بخواب دیدی همان الله الله میگفتی تا او را گفتند ازین باز کرد و بیاد
داشت مشغول شو تا چنان شد که هر روز کاش مستغرق آن گشت و وقتی در خانه بود چوبی از
بالا در افتاد و سرش بشکست و خون بر زمین می چکید و هم نقش الله الله پدید می آمد و

نقلست که مریدی را روزی کاری فرمود گفت نتوانم کرد از بیم زبان مردمان
سهل روی فرا اصحاب کرد و گفت مرد بحقیقت اینکار نرسد تا از دو صفت یکی حاصل
نکند تا خلق از چشم وی بیفتند که جز خالق را نبیند تا نفس او از چشم او بیفتد باک ندارد و صفت دیگر
که خلق او را بینند یعنی همه حق را بینند و نقل است که در پیش مریدی حکایت میکرد
که در بصره ناتوانی است که درجهٔ ولایت دارد مرید بر خاست و ببصره رفت ناتوان را
دید محاسن خود در خریطه کرده بود چنانکه عادت ناتوان باشد چون چشمش بروی افتاد
گفت اگر او را درجهٔ ولایت بودی از آتش تهرا میکردی پس سلام گفت و سئوالی کرد ناتوان
گفت چون ترا بتدا به چشم حقارت نگریستی ترا در سخن من فاید و نبود و نقل است که
که گفت وقتی در بادیه میرفتم مجرد پیرزنی دیدم که می آمد عصا به در سبد بسته و عصا در دست
گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست بجیب بردم تا چیزی بدو دهم که سائلی کند
تا از مقصود باز نماند انگشت تعجب در دندان گرفت و دست بهوا کرد و مشتی زر گرفت و
گفت تو از جیب میگیری و من از غیب این بگفت و ناپدید شد من در حسرت آن میرفتم تا بعرفات
رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد یکی طواف میکرد آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم
گفت ای سهل هر کس که قدم بر کعبه زند تا جمال کعبه را نبیند لابد او را طواف کعبه باید کرد اما هر که
قدم از خودی خود بر گیرد تا جمال حق بیند کعبه را گرد وی طواف باید کرد و نقل است
که سهل گفت مردی از ابدالان بر من رسیده بود با او صحبت کردم و از وی مسائل حقیقت
میپرسیدم در شب تا وقتی که نماز نامداد نگذاردی و بزیر آب نرفتی شدی و در زیر آب نشستی
تا وقت زوال چون اخی ابراهیم بانگ نماز گفتی او از زیر آب بیرون آمدی تا یک موی بروی
تر نبودی نماز پیشین گذاردی پس بزیر آب شدی و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدی
مدتی با من بود بهیچ صفت که در نهفت بهیچ نخوردی و با هیچ کس نه نشستی تا وقتی که
برفت نقل است که سهل رحمة الله گفت که شبی قیامت را بخواب دیدم

از دقان فرد
نشوی

وخلوتی

وخلایق اندر میان موقف ایستاده بودند ناگاه مرغی سفید دیدم که از میان موقف از
هر جائی یکی را میگرفت و در بهشت میبرد گفتم این چه مرغیست گفتند حق تعالی بر سر بندگان
خود منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این
مرغیست که او را ورخ گویند و گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت برده اند سیصد تن را
دیدم گفتم السلام علیکم پس پرسیدم که خوفناک تر چیزی در دنیا که خوف شما ازان بیشتر
بود چه بود گفتند خوف خاتمت و گفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم دمد روح
را بنام محمد درود میدمید و کنیتش ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بر وی
نبشته نیست و هیچ درختی نیست در جمله بهشت الا که بنام او کشته اند و ابتدا در جمله اشیا
بنام او کرده اند و ختم جمله انبیا بدو خواهد بود و لاجرم نام خاتم النبین آمد و گفت ابلیس را
بخواب دیدم گفتم بر تو چه سخت تر گفت اشارت دلهای بندگان بخداوندجهان و گفت
ابلیس را دیدم در میان قومی بهتش بند کردم چون آن قوم بر فتند گفتم رهائیم تا در حق
سخنی نکوئی گفت در میان آمد و فصلی در توحید بگفت که اگر عارفان آن وقت حاضر
بودندی همه انگشت حیرت در دندان تعجب گرفتندی و گفت من کسی را دیدم در
شبانگه عظیم گرسنه بود لقمه پیش او آوردم مگر شهوت آلوده بود ترک کرفت و نخورد
آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد و سی سال بود تا بشب در طاعت بود و آن
شب مزد آن گرسنگی و دست از طعام به شهوت کشیدن با ثواب اعمال جمله خلایق را
برابر کردند نفروخت و گفت اگر شکم من پر خمر شود دوست تر دارم که از طعام حلال گفتند
چرا گفت زیرا که چون شکم پر خمر شود [illegible] آید و آتش شهوت فرو میرود و خلق از دست
و زبان من ایمن شوند اما چون از طعام حلال پر شود فضول آرزو کند و شهوات توی
کرده و نفس بطلب آرزوها خود سر برآورد و گفت خلوت در بست نباید مگر بحلال خوردن و حلال در بست
نباید مگر بخدای عزوجل دادن و گفت در شبانروزی هر گه یکبار خورد خوردن صدیقانست و گفت در بست

نبود عبادت هیچکس و او را خالص نبود عملی که میکند تا مرد کرسنه نبود و گفت باید که چهار
چیز در پیش گیرد تا در عبادت درست آید گرسنگی و درویشی و خواری و قناعت و گفت هر که
گرسنگی گشد شیطان گرد او نگردد بفرمان خدای عزوجل و چون سیر خوردی طلب گرسنگی کن که سر همه
آفتها سیر خوردنست و گفت هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نه ناچار
معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو متصل بود و گفت
حلال صافی آن بود که در وی خدای عزوجل را فراموش نکنند **نقل است** که شاگردی را گرسنگی بغایت
رسید و چند روز برآمد گفت یا استاذی ما القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت و گفت خلق بر سه قسم اند
گروهی با خود بجنگ اند برای خدای عزوجل و گروهی با خلق بجنگند برای خدای عزوجل و گروهی با حق بجنگند
برای خود که چرا قضا تو بر رضای ما نیست و مشیت تو بر مشاورت ما نیست و گفت هر که خواهد که در خلوتی
درست آید کو از همه گناهان دست بدارد و گفت هر عمل که کند نه باقی گذارد جمله حذاء نفس بود و گفت
بنده را عبادت درست نیاید تا آنگاه که در عدم بر خویشتن اثر دوستی نه بیند و در فنا اثر وجود نه
بیرون رفتند علما و زهاد و عبادان از دنیا و دلهای ایشان هنوز در خلاف بود و گشاده
نشد مگر دلهای صدیقان و شهدا و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او کامل نبود
و ورع او با خلاص و اخلاص او مشاهده و اخلاص تبرا کردن بود از هر چه دون خدای
عزوجل است و گفت بهترین خلیفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص
ایشان بمرگ پیوندد و گفت خبر مخلصی واقف ربانیود و گفت ای قوم که بدین مقام پدید آیند
ایشان را بلا حرکت دادند اگر بجنبیدندی جدا ماندندی و اگر بیارامیدندی پیوستندی و گفت
هر که خدای عزوجل را نپرستد باختیار خلقش باید پرستید باضطرار و گفت حرمست بر دلی
که بغیر خدای آرام تواند یافت که هرگز بوی یقین بوی نرسد و گفت یقین حرامست بر دلی که
در وی چیزی بود که حق بدان راضی نبود که نوری در آن دل راه یابد و گفت هر وجدی که کتاب و سنت
گواه آن نبود باطل بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک گردد از دیدن پاکی خویش و گفت همت

آنست که زیادت طلبد چون تمام شود مقصود رسد یا منقطع گردد و اگر بدنیا مشغول آرزوی
افتاده باشد و گفت هر که نقل کند از قبیلهٔ بی ذکر خدای عزوجل ضایع کند عمر خود را و
گفت هر دل که با علم سخت کردد از همه دلها سخت تر گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد
آنبود که بتدبیرها و حیلتها بسته شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هر کرا حق تعالی بتدبیر
او باز گذارد هم بدین جهان او را دور اندازد و همه ران جهان او را بدوزخ اندازد و گفت علما سه قوم اند
عالمیست بعلم ظاهر علم خویش تا با اهل ظاهر میکوید و عالمیست بعلم باطن که علم خویش با اهل
آن میکوید و عالمی است که میان او و میان خدای تعالی است از آنچه کس نتواند گفت او گفت
آفتاب بر نیاید و فرو نرود بر هیچ کس از روی زمین که بخداوند جاهل بود مگر آنکه خدای تعالی را
بر کزیند بتن و جان و مال و دنیا و آخرت و گفت هیچ معصیت عظیمتر از جهل نیست و گفت بدین فخرها
بفقرا بچشم حقارت منکرید کرایشان خلفای پیغمبرانند کسی گفت علم شما صیست گفت این علم ما
بتصرف نیاید ولیکن آن علم بتکلف رها نتواند کرد چون آن حدیث بیاید خود آن همه از تو
بستاند و گفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای تعالی و اقتدا بسنت
رسول علیه السلام و خوردن حلال و باز داشتن دست از زر خاندن خلق اگرچه ترا
برنجانند و دور بودن از نماهی و تجمل در ادای حقوق و گفت اصول مذهب ما سه چیز است
اقتدا برسول علیه السلام در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص در افعال و گفت
اول چیزی که بنده را لازم آید توبه است و آن ندامت است و شهوات از دل
برکندن و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه تا
خاموشی را لازم خود نکرداند و خاموشی لازم او نکردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم
او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای تعالی نگذارد و حق
خدای تعالی گذارده نشود مگر بحفظ جوارح و ازین همه که برشمردیم هیچ میسر نشود ما
یاری نخواهد از خدای تعالی برین جمله و گفت اول مقام عبودیت برخاستن از اختیار است

و بیزار شدن از حول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد
خویش بخوی نیک بدل کند و گفت آدمیان را دو چیز هلاک کرد اند طلب عز و خوف
درویشی و گفت هر که دل وی خاشع تر بود دیو کردوی نگردد و گفت پنج چیز از کوهر
نفس ست درویشی که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید و اندوهگینی که شادی نماید
و مردی که او را با کسی دشمنی باشد دوستی نماید و کسی که بشب نماز کند و بروز روزه
دارد و قوت نماید از خود و گفت میان خدای و بنده هیچ حجابی غلیظ تر از حجاب
دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای عز و جل نزدیکتر از افتقار بخدای و گفت هر که
مدعی بود خائف نبود و هر که خایف نبود امین نبود و هر که امین نبود او را بر خزاین
پادشاه اطلاع نبود و گفت بوی صدق نیابد از هر که مداهنت کند غیر خود را و
مداهنت با خود ریا بود و گفت هر که با مبتدعی خوگند سنت از و ببرد و هر که در روی
مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از و ببرد و گفت هر مال که از اهل معاصی ستانند
حرام باشد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت ست در عقبی و گفت هر که بهشت
شد ایمن شد از بلا همچنین هر که بر جاده سنت باشد ایمن شد از هوا
و بدعت و گفت هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و
هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نیاید
کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هر که اهل توکل ست درست نیست
کسب او مگر بنیت معاونت خلق تا دل خلق از و فارغ کردد و گفت اگر توانی که بصبر بشکنی چنان کن
و از نقوم مباش که صبر بر تو نشکند و گفت اصل جمله آفتها اند کی صبر ست در چیزها و غایت شکر عارف
آنست که بداند که عاجز است از آنکه شکر او تواند گذارد تا بحقیقت شکر شکر تواند رسید و گفت خدای عز
و جل را در هر ساعتی عطاها ست و بزرگترین عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت
هیچ معصیت نیست بتر از فراموشی حق و گفت هر که نخواهد بچشم خویش از حرام هرگز در همه عمر

هیچ چشم رخم بد و نرسد و گفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید از عرش تا ثری از دل مومن عزیز
تر از بهر آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیز تر و عزیز ترین عطاها در عزیز ترین مکان نهند
و اگر در عالم مکانی بودی از دل مومن عزیز تر معرفت خود آنجا نهادی و گفت عارف آنست
که هرگز طعم او نکردد و هر دم خوش بوی تر بود و گفت هیچ یاری به مینست الا خدای تعالی
و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر
برین پنج چیز که گفتم و گفت هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بنده من تو انصاف منی
ترا یاد میکنم و تو مرا فراموش میکنی و ترا بخود میخوانم و تو بدرگاه کسی دیگر میروی و من بلاها
از تو باز میدارم و تو بر گناه معتکف میباشی ای فرزند آدم فردا قیامت که حاضر آئی
چه عذر آری و گفت خدای تعالی خلق را بیافرید و گفت ما من را نکوئید و اکرا را نکوئید
بمن نکرید و اکرا این نکنید حاجت از من خواهید و گفت هرگز دل زنده نشود تا نفس نمرد و
گفت هر که بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک کشت چنانکه گفته اند
پادشاه تن خود پادشاه هر تنی است که هرگز هیچ خصم ما تو بر نیاید چون ما خود بر آمده باشی و هر کرا
نفس بر وی مالک شد ذلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس و
گفت خدای عز و جل را هیچ عبادت نیست فاضلتر از مخالفت هوا نفس و گفت هر که نفس
خود را نشناسد خداوند خود را نشناسد و گفت هر که خدای تعالی را شناخت غرقه شد در دریای
اندوه و شادی و گفت غایت معرفت حیرتست و دهشت و گفت اول مقام معرفت
آنست که بنده را یقین دهند و در سری جمله جوارح وی بدان یقین آرام گیرد یعنی خاطرهای
بد ضعف یقین بود و گفت اهل معرفت خدای اصحاب اعرافند همه بنشان او را شناسند
و گفت صادق آن بود که خدای تعالی فرشته بر وی گمارد که چون وقت نماز در آید بنده را
بنماز کردن وارد و اگر خفته باشد بیدار کند و گفت از توبه قرا نومیدی بیش از آن بود
که از توبه کفار و اهل معاصی و گفت لا اله الا الله لازمست خلق را اعتقاد بدان در دل و

اعتراف بدان بزبان و وفا بدان بفعل و گفت اول توبه اجابت است پس انابت پس توبه پس استغفار و اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه بنیت و استغفار از تقصیر و گفت صوفی آنست که صافی از کدورت بود و پر شود از تفکر و در قرب خدای عزوجل منقطع گردد از نشور و یکسان شود در چشم او خاک و زر و گفت تصوف اندک خوردنست و با خدای عزوجل آرام گرفتن و از خلق گریختن و گفت توکل حال انبیاست ع هر که در توکل حال پیغمبر دارد کو سنت او فرو گذارد و گفت اول مقام در توکل آن است که پیش قدرت چنان باشی که مرده پیش غسال تا چنانکه خواهد او را میگرداند و او هیچ ارادت ننماید و حرکت نباشد و گفت توکل درست نیاید الا ببذل روح و بذل روح نتوان کرد الا بترک تدبیر و گفت نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سؤال نکند و چون پدید آید نپذیرد و چون پذیرفت بگذارد و گفت اهل توکل را سه چیز دهند حقیقت یقینی و مکاشفهٔ غیبی و مشاهدهٔ قرب حق تعالی و گفت توکل آنست که حق تعالی را متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رسانم برساند و گفت توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود بر هر دو حال ساکن باشی و گفت توکل دلی را بود که با خدای عزوجل زندگانی کند بی علاقتی و گفت جملهٔ احوال را رویست و قفا نیست مگر توکل را که همه رویست بی قفا معنی آنست که زهد و تقوی اجتناب از دنیا بود و مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود و علم و معرفت در دیدن و دل انس اشیا و خوف و رجا از لطف و کبریا بود و تفویض و تسلیم در رنج و عنا بود و رضا بقضا و شکر بر نعما و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود لاجرم توکل همه روی بی قفا بود و اگر کسی گوید دوستی نیز همچنین بود که توکل بر خدای است گویم دوستی با خدای بود نه بر خدای و گفت دوستی مست بگردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن و گفت هر که را خدای عزوجل دوست دارد عیش او دارد و گفت حیا ملبس تر است از خوف که حیا خاصان را بود و خوف علما را و گفت عبودیت رضا دادنست بفعل خدای عزوجل و گفت مراقبت آنست که از فوت دنیا نترسی و از فوت آخرت هم نترسی و گفت خوف نر و رجا ماده است و فرزند

هرد و ایمانست و گفت در هر دل که کبر بود خوف و رجا در آن دل قرار نگیرد و گفت خوف
دور بودنست از مناهی و رجا شتافتن است بامر و علم بر جا درست نیاید الا خایف
را و گفت بلند ترین مقام خوف آنست که بنده خایف بود تا در علم ایزد تقدیر او بر چه رفته
است و گفت مردی دعوی خوف کرد سهل گفت در سر تو بیرون از خوف قطعیت هیچ
خوف هست گفت هست گفت تو خدای را شناختی که از قطعیت ترسی و گفت ضبط
فرجست از خدای و گفت مکاشفه آنست که گفته است لو کشف الغطا ما ازددت یقینا
و گفت فوت متابعت سنت است و گفت زهد در سه چیز است اول آن در مطعومات و
آخر آن بمرتبه خواهد رسید و دوم در ملبوس که مدروس و ناچیز خواهد گشت و زهد در برادران که آخر آن
فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت ورع ترک دنیا است و دنیا نفس
است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدای را بدوست کرفته است و گفت سفر کردن از نفس
بخدای صعب است و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا مرائی و گفت
نفس را شریر بیار است یکی از ان شرها آنست که فرعون را بر فرعونی دارد و آن دعوی
خدائیست و گفت انس با کسی گیر که ترا بنزدیک او دست هر چه تمامی باید و گفت حق تعالی قرب
داد ابرار را بخیرات و قرب داد به یقین و گفت روغن نکاهارید تا عقلتان زیادت
کند که هرگز خدای را بهیچ دلی ناقص در نیافته است و گفت تجلی بر سه حال است تجلی ذات
و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرتست
و ما فیها پرسیدند از انس گفت انس آنست که اندامها انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد
بخدای و گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجهٔ عارف و
معرفت اول قناعتست و قناعت ترک شهوات و آن اول رضاست و رضا اول
موافقت است و پرسیدند که چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ
نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است هر کرا اجابت نیست اخلاص نیست و گفت

اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای تعالی گرفته بهیچکس ندهی جز بخداوند گفتند ما را وصف صادقان کن گفت شما را سزا صادقان بیازمائید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان گفتند مشاهده چیست گفت عبودیت گفتند عاصیان را ایمن بود گفت نه نه هرگز ایمن معصیت کند گفتند بچه چیز بدان ثواب رسد که نماز شب کنند گفت بدانکه روز حیات نکنند گفتند مردی میگوید که من برای روز حرکت نکنم تا مرا حرکت ندهند گفت این سخن نگوید مگر دوتن صدیق یا زندیق گفتند در شبانروزی یکبار طعام خوردن چگونه گفت خوردن صدیقان گفتند دو بار گفت خوردن مومنان گفتند سه بار گفت نکوی تا اخری کنند تا چون ستور میخورد پرسیدند از خوی نیکو گفت کمترین حالش بار کشیدن و مکافات بدی ناکردن و او را آمرزش خواستن و ببخشودن و گفت روی آوردن بخدای زهد است پرسیدند که چیز اثر لطف حق بنده آرد گفت چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ماشاء الله تعالی پرسیدند که کسی روزهای بسیار هیچ نخورد کجا میشود آن گرسنگی گفت آن نار را نور بنشاند و گفت گرسنگی راسه منزلتست یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت و این موضع صدیق است و جوع شهوت و این موضع اسراف پرسیدند که توبه چیست گفت آنکه گناهرا فراموش کنی مردی گفت توبه آنست که گناه فراموش نکنی سهل گفت چنین نیست که تو دانسته که ذکر خطا در ایام وفا جفا است یکی گفت مرا وصیتی کن گفت ریاکاری تو در چهار چیز است بتنهائی و تنهائی و کم خوردن و خاموشی گفت میخواهی که با تو صحبت دارم گفت چون از مائی بمیر دیگر که صحبت دادی گفت با خدای گفت اکنون خود را با او دار گفت اگر تو از سباع نیستی با من صحبت مدار گفت میگویند که شیر بزیارت تو می آید گفت آری سگ بر سگ می آید گفتند درویش کی آساید گفت آنگاه که خود را از آن وقت نبیند که در آن بود گفتند

از جمله خلق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان گفت از جهت آنکه ایشان هیچ خیر را بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آنرا نزد یک ایشان تاویلی بود لاجرم ترا در همه احوال معذور دارند

مناجات

و مناجات اوست که الهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون من کس نه مرا این شادی بس نه و از من ناکس ترکس نه و سهل عبد الله عالم و واعظ حقیقی بود و خلقی بر سبب او براه باز آمدند و آنروز که وفات او نزدیک رسید چهارصد مرید داشت آمد ران مرو بر بالینش نشسته بودند گفتند ما شیخ بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید کبری بود که او را شاد دل گفتندی شیخ چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد دل کبر نشیند ایشان گفتند مگر شیخ را در حالت نزع عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهارصد مرد عالم شاگرد بود کبری را بر جای خود نصب کند شیخ گفت شهور در باقی کنید و نیز وید و شاد دل را بنجوانید برفتند و او را بیاوردند شیخ چون او را بدید گفت چون سه روز از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رو و خلق را وعظ گوی این بگفت و در گذشت روز دیگر بعد از نماز خلق جمع شدند شاد دل بیامد و بر منبر شد کلاه کبری بر سر و زنار بر میان گفت آن مهتر شما مرا بشما رسول کرده است و مرا گفته که ای شاد دل وقت آن بیامد که آن زنار کبر را بهری اکنون بریدم و کلاه دنیا دوزنار بریدند و کلاه کبری از سر نهاد و گفت اشهد ان لا الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس گفت شیخ گفته است که بگوی اگر پیر شما بود و استاد شما نصیحت کرد و نصیحت استاد پذیرفتن شرط است اینک شاد دل زنار خلاهر بریدا گر خواهید که قیامت ما را بنیکو نامزدی بر شما باد که بعد از ما

باطن سر بداین بگفت و قیامت از آن خلق برخاست و حالاتی عجب ظاهر شد نقلست
که آنروز که جنازهٔ شیخ را برداشتند خلق بسیار جمع بودند و فریاد میکردند چهل سالهٔ
چون آن مشغله شنید بیرون آمد تا ببیند چه حالست چون جنازه برسید آواز بر
آورد کای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید گفتند چه می بینی گفت فرشتگان از
آسمان فرومی آیند و خود را بر جنازهٔ او می مالند و در حال کلمهٔ شهادت بگفت و
مسلمان شد ابو طلحهٔ مالک گفت سهل آنروز که از مادر بوجود آمد روزه دار بود و آنروز
که وفات کرد روزه دار بود و بحق رسید روزه ناگشوده و نقل است که
روزی سهل نشسته بود با یاران مردی بگذشت سهل گفت این مرد سری دارد چون نگه
کردند آن مرد را باز ندیدند چون سهل وفات کرد مردی بر سر خاک او نشسته بود همان مرد
بگذشت مرید گفت ای خواجه این شیخ که اینجا دفن است گفته است که تو سری داری
بحق آن خدای که این سر بتو ارزانی داشته است که چیزی بما نمای مرد بگور سهل اشارت
کرد کای سهل بگوی سهل در گور بآواز بلند گفت لا اله الا الله وحده لا شریک له گفت ما سهل
میگویند که اهل گور را لا اله الا الله وحده لا شریک له باشد تا یکی گور نبود در است سهل جواب داد

در ذکر معروف کرخی رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن رهنمای راه
حقیقت آن عارف اسرار شیخی مقطب وقت معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم
طریقت بود و مقتدای طوایف مخصوص بانواع لطائف و سید محبان وقت و
خلاصهٔ عارفان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی معروف نبودی کرامات و ریاضات
او بسیار است و در فتوی و تقوی آیتی عظیم و لطفی و قربی داشته است و در مقام
انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند چون معلم فرستادندش استاد

گفت بگو ثالث ثلاثه گفت نه بل هو الله الواحد هر چند معلم میگفت بگوئی ثالث
ثلاثه است او میگفت یکی هر چند استادش میزد سود نداشت یکبار سخت بزدش
معروف بگریخت و او را نیافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آمدی و بهر دین
که او خواستی ما موافقت کردمی وی برفت و بر دست علی بن موسی الرضا رحمة الله
علیه مسلمان شد بعد ازان بچند گاه بیامد و در خانهٔ پدر بکوفت گفتند کیست گفت
معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله پدر و مادر نیز مسلمان شدند
آنگاه بداود طائی افتاد و بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و چندان
در صدق قدم زد که مشار الیه گشت محمد ابن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم
در بغداد واثری دراو دیدم گفتم دی روز پیش تو بودم این نشان نبود این چیست گفت
چیزیکه ترا ازان چاره نیست مپرس چیزی پرس که ترا بکار آید گفتم بحق معبودت که
بگوی گفت دوشش نماز میکردم خواستم که بمکه روم وطواف کنم بسوی زمزم رفتم تا
آب خورم پای من بلغزید و روی من بدان در آمد این نشان آن است **نقل است**
که گفت بدجله رفته بودم بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد نهاده بودم پیرزنی درآمد
و برگرفت و برفت معروف از پس او میرفت تا بدو رسید با وی سخن گفت و سر در پیش
افکند تا چشم بر روی او نیفتد گفت هیچ پسر ک قرآن خوان داری گفت نه گفت
مصحف بمن ده و مصلی ازان تو آن زن از حلم او شکفت ماند و هر دو باز داد معروف
گفت مصلی ترا حلال کردم بگیر زن از شرم بشتافت و برفت و از شرم آنرا نگرفت و
نقل است که روزی با جمعی میرفت جوانان جماعتی در فساد بودند چون
از ایشان در گذشتند و بلب دجله رسیدند یاران گفتند با شیخ دعا کن تا حق تعالی
این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع گردد و اثر فساد ایشان بدیگری
معاودت نکند معروف گفت دستها بر دارید پس گفت الهی چنانکه در دین جهان

شان عیش خوش میداری در آن جهان شان هم عیش خوش ده اصحاب متعجب بماندند گفتند یا
شیخ ما سر این نمیدانیم گفت توقف کنید تا پیدا آید آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب شکستند
و خمر بریختند و گریه بر ایشان افتاد و در پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مرا
جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه رنجی بر کسی رسد **نقل است** که سری سقطی گفت
روز عید معروف را دیدم که دانهٔ خرمائی چند گفتم این را چه میکنی گفت این کودک را
دیدم سقیر یست گفتم چرا میگریی گفت من متیم ام و کودکان را جامه نو است و مرا نه این
دانها را می چینم تا بفروشم و وی را جوز خرم تا بازی کند و نگرید سری گفت اینکار را من
کفایت کنم و تو دل فارغ دار آن کودک را بردم و جامهٔ نو پوشانیدم و جوز خریدم
و دل شاد کردم در حال در دل من نوری پیدا شد و حال من دیگر گونه گشت و
نقل است که روزی معروف را مسافری رسید و در خانقاه قبله نشناخت
روی بطرفی دیگر کرد و نماز گذارد بعد ازان چون او را معلوم گشت خجل شد گفت
آخر مرا چرا خبر نکردی شیخ گفت ما درویشانیم و درویش را با تصرف چکار آن مسافر
چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد و **نقل است** که معروف را حالی
بود که والی آن شهر بود روزی در جائی خراب میگذشت معروف را دید نشسته و نان
میخورد و سگی در پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود می نهاد و یک لقمه در دهن
سگ میکرد حال گفت شرم نداری که با سگ نان میخوری گفت از شرم میدهم
پس سر بر آورد و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست وی نشست وار پر
چشم و روی خود را بپوشید معروف گفت هر که از حق تعالی شرم دارد همه چیز از و
شرم دارد خالش خجل شد از ان گفتار خویش
نقل است که یک روز او را طهارت نشکست در حال تیمم کرد گفتند یک
دجله تیمم چرا میکنی گفت تو اند بود که تا آنجا نرسم و نمیرم **نقل است** که یکبار شوق بر

غالب شد ستونی بود بر خاست و آن ستون را در کنار گرفت و چنان بفشرد که نزدیک بود که آن
ستون پاره پاره کردد و گفت جوانمردی در سه چیز است یکی وفاء بی خلاف و دوم ستایش
بی جود سیوم عطای بی سؤال و گفت علامت گرفتن حسن خدای تعالی در حق کسی آنست که
او را مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیاء خدای تعالی آنست
که فکرت ایشان در خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در راه خدای بود
و گفت چون حق تعالی بنده را چیزی خواسته است در عمل چیز بر او بگشاید و در سخن شیرین او
فرو بندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلانست و چون بکسی شری خواهد برعکس
این بود و گفت حقیقت وفا هوس باز آمدن است از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه
از فضول و آفت و گفت چون طلب بهشت بی عمل گناهست و انتظار شفاعت بی نگاه
داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن برحمت در نافرمانی جهل و حماقتست
و گفت تصوف گرفتن حقایق است و گفتن دقایق و نومید شدن از آنچه در دست خلایق است و گفت هر که
عاشق ریاست هست هرگز فلاح نیابد و گفت من رایی میدانم بخدای تعالی نزدیکتر از آنکه هیچ چیزی نخواهی و هیچ نبود که کسی
از تو خواهد و گفت چشم فراخوا بنید و اگر همه از نزی بود یا مادهٔ و گفت زبان از مدح نگاه
دارید چنانکه از ذم و پرسیدند که از چه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه حب دنیا از
دل بیرون کنی که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجدهٔ که کنید آن چیز را کنید
و سؤال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلقست که محبت از موهبت حقست و از فضل
او و گفت عارف اگر هیچ نعمتی ندارد خود همیشه بهمگی وجود در نعمت است نقلست
که یکروز طعامی خوش می خورد او را گفتند چه میخوری گفت من مهمانم آنچه
مرا دهند آن میخورم با اینهمه یکروز با نفس خود میگفت که ای نفس خلاص ده مرا
تا تو نیز خلاص یابی یکروز کسی از او وصیتی خواست گفت توکل بر خدای کن
تا خدای با تو بود و باز گشت توبه بود که از همه شکایت با او کنی که جملهٔ خلایق

نه ترا منفعت تواند رسانید و نه دفع مضرت تواند و گفت التماسی که کنی از انجا کن که جملهٔ درمانها نزدیک اوست و بدانکه هرچه بتو فرومی آید از رنجی یا بلائی یا فاقهٔ فرج یافتن در نهان داشتن است و دیگری گفت مرا وصیتی کن گفت حذر کن آنانکه خدای تعالی ترا می بیند و تو در زمرهٔ جمله مساکین نباشی سرّی گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای تعالی حاجتی بود سوگندش ده که یارب بحق معروف کرخی که حاجت من روا کنی که حالی اجابت افتد

ونقلست

که شیعه یی و یکروز بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی معروف کرخی را شکستند و بیمار شد سرّی او را گفت مرا وصیتی کن گفت چون بمیرم پیراهن من بصدقه ده که میخواهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از مادر برهنه آمدم لاجرم در تجرید همتا ندارد و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات او را تریاک مجرب میکوبیدند که بهر حاجت که بخاک او روند حق تعالی روا کرداندی چون وفات کرد همهٔ اهل ادیان در او دعوی کردند جهودان و ترسایان و مؤمنان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است که جنازهٔ مرا هر قوم که از زمین بردارند من از ایشانم جهودان نتوانستند برداشت و ترسایان هم و اهل اسلام بیامدند و برداشتند و هم آنجا دفن کردند

ونقلست

که یکروز روزه دار بود روز بتمازویکر رسیده بود در بازار میرفت سقائی گفت رحم الله من شرب خدای رحمت کناد بر آنکه این آب خورد آب بستد و باز خورد گفتند نه روزه دار بودی گفت بلی لیکن بدعاء او رغبت کردم و چون وفات کرد بخوابش دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا در کار دعاء سقا کرد و بیامرزید و محمد بن الحسین رحمة الله علیه گفت معروف را بخواب دیدم گفتم خدای عزّوجل با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتم بزهد و ورع گفت نه اما بقول یک سخن از بسر سماک شنیدم بگوفه که گفت هر که بجملگی بخدای تعالی باز گردد خدای تعالی برحمت بدو باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او در دل من افتاد و بخدای تعالی باز گشتم و از جملهٔ اشغالها دست بداشتم مگر خدمت علی ابن موسی الرضا رضی الله عنه

این سخن او را گفتم گفت اگر بپذیری این ترا کفایت باشد شیخ سری سقطی گفت که شیخ معروف کرخی را بخواب دیدم زیر عرش چون یکی که مدهوش باشد و از حق تعالی ندا میرسید که ای فرشتگان این کیست گفتند بار خدایا تو دانا تری فرمان آمد که این معروف است که از دوستی

ما والهٔ گشته است جز بدیدار ما بهوش
باز نیاید و جز بلقاء ما از خود نیاید

ذکر سری سقطی رحمة الله علیه

آن نفس گشتهٔ مجاهده آن دل زندهٔ مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت جبروت آن نقطهٔ دایرهٔ لایقطعی شیخ وقت سری سقطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریاء اندوه و درد بود و کوه علم و نبات و خزانهٔ مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود اول کسیکه در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و خال جنید بود و مرید معروف بود حبیب راعی را دیده بود رحمهم الله و در ابتدا در بغداد نشستی دوکانی داشت پرده در دکان آویخته بود هر روز هزار رکعت نماز میکردی یکی از کوه لکام بزیارت او آمده پرده از آن دوکان برداشت و سلام کرد سری او را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت سری گفت او بکوه ساکن شده است بس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود چنانکه از حق تعالی غایب نشود **نقلست** که در خریده و فروخت از دو دینار نیم دینار بیش سود طمع نداشتی یکبار بشصت دینار بادام خرید پس بادام گران شد دلال بیامد و گفت بفروش گفت بچند دلال گفت بنود دینار شیخ گفت قرار من آنست که از دو دینار نیم دینار سود بخواهم دلال گفت من مال تو بنقصان نفروشم شیخ گفت من عزم خود را نقض نکنم نه دلال خرید و نه سری رد او داشت **نقلست** که در اول سقط فروشی کردی پس

روز بازار بغداد بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد ازآن نگاه کردند دوکان او نسوخته بود
چون این حال بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوف درپیش گرفت ازو پرسیدند که
ابتداء حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدکان من بگذشت من چیزی بدو دادم که
بدرویشان ده گفت خیرک الله آنروز که این دعا بگفت دنیا بردل من سرد گشت روزی دیگر
معروف کرخی می آمد کودکی یتیم بالا و گفت این یتیم را جامه کن من جامه کردم معروف گفت
خدایتعالی دنیا را بردل تو دشمن کرد انا دوترا ازین شغل راحت دهاد من بیکبارگی
از دنیا فارغ آمدم از برکت دعای او و کس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او تا بجدی
که جنید گفت هیچکس را ندیدم درعبادت کامل تر ازسری که نود و هشت سال بگذشت
که پهلو برزمین ننهاد مگر در بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس من کذر با انگبین منجمد
ونداده‌ش و گفت هر روز چند بار در آئینه نگرم ازبیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد
و گفت خواهم که اندوه دل خلق همه بردل من باشد تا ایشان فارغ باشند ازاندوه و گفت اگر
برادری پیش من آید و من دست بجاسن فرو آرم ترسم که نامم در جریدهٔ منافقان ثبت
کنند و بشر حافی گفت من از هیچکس سؤال نکردمی مگر ازسری که زهد او را دانسته بودم
که شاد شدی که چیزی از دست او بیرون شدی جنید گفت روزی پیش سری سقطی رفتم
میگریست گفتم چه بوده است گفت کودکی آمد و گفت امروز کوزهٔ تو برآویزم تا آب سرد
شود من در خواب شدم حوریرا دیدم گفتم ازآن کیستی گفت ازآن آنکس که کوزه برنیاویزد تا
تا سرد شود پس کوزهٔ مرا برزمین زد و گفت اینک بنگر جنید گفت سفال کوزه را دیدم تا دیر
گاه که افتاده بود جنید گفت شبی خفته بودم بیدار شدم سرّ من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه
شوم رفتم بردر مسجد شخصی بایل دیدم برتر سیدم مرا گفت یا جنید از من مترس گفتم آری
گفت اگر خدای تعالی را بسزا شناختی جز از وی نترسیدی گفتم تو کیستی گفت
ابلیس لعین گفتم می بایست تا ترا امید دهی گفت آنساعت که از من اندیشه کردی از خدای غافل

شدی و ترا خبر نه مرا از دیدن من چه بود گفتم خواستم که پرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت نه گفتم چرا گفت چون خواهم که بدنیا شان بگیرم بعقبی گریزند و چون خواهم که بعقبی شان بگیرم بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست نیابی ایشانرا هیچ مبینی گفت بینم آنگاه که در سماع وجد افتند بینم شان که از کجا مینالند چون این بگفت و ناپدید شد چون بمسجد درآمدم سریّ را دیدم سر برزانو نهاده سر برآورد و گفت دروغ میگوید آن دشمن خدای تعالی که ایشان خدایرا عزیزتر از آنند که ایشان را بجبرئیل نماید با بلیس لعین کی نماید جنید گفت یا سریّ سقطی بجماعتی از مخنثان برگذشتیم بدل من درآمد که ایشان چون خواهند بود سریّ گفت که هرگز بر دل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل است در کل عالم گفتم یا شیخ و نه بر مخنثان گفت هرگز بی جنید گفت نبزدیک سری در شدم وی را دیدم متغیر پرسیدم که چه بوده است گفت برنائی از پریان بر من آمد و سؤال کرد که حیا چه باشد چون جواب دادم آب گشت چنین که می مبینی دیدم پری آب شده بود **و نقلست**

که پیری خواهری داشت دستوری خواست که این خانهٔ ترا بروبم اجازت نداد و گفت زندگانی من کرایی این نکند ماروزی تا خواهرش درآمد پیره زنی را دید که خانه او میرفت گفت ای برادر مرا دستوری چرا ندادی تا خدمت تو کنم و اکنون نامحرمی آورده گفت ای خواهر دل مشغول مدار که این دنیا است که در عشق ما سوخت و از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست که تا از روزگار ما او را نصیبی بود جاروب حجرهٔ ما بدو دادند بزرگی گوید که چندین مشایخ دیدم هیچکس را بر خلق خدای چنان مشفق ندیدم که اورا **و نقلست** که هرکه سلامش کردی روی ترش کردی و جواب گفتی از سر ایمنی پرسیدند گفت رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که هرکه سلام کند بر دیگری ضذ رحمت فرود آید تو دانی آن کس را بود که روی تازه دارد من روی ترش کردم تا تو در رحمت او را بود اگر کسی گوید که این ایثار بود در جهٔ ایثار

آنچه ایثار او کرد زیادت چگونه برادر را به از خود خواسته باشد گوئیم سخن مخالف بظاهر روی ترش کردن را بظاهر حکم تواند کرد اما بر ایثار حکم نتوانیم کردن تا از سر صدق بود یا از سر اخلاص بود یا نبود لاجرم بظاهر آنچه بدست او بود بجای آورد **ونقلست**

که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت ای پیغمبر خدای این چه شور است که در جهان انداخته چون ترا از حضرت محبت بر کمال هست حدیث یوسف بر باد برده ندائی بسر او رسید که یا سری سقطی دل را نگاه دار و یوسف علیه السلام را بوی نمودند نعره بزد و بیهوش بیفتاد و سیزده شبانروز بعقل افتاده بود چون باز آمد ندائی شنید که این جزای آنکس است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند **ونقلست**

که کسی پیش سری طعامی آورد گفت چند روز است تا هیچ نخورده گفت پنج روز گفت کرسنگی تو کرسنگی بخل بوده است نه کرسنگی فقر **نقلست**

که سری خواست که یکی از اولیا را ببیند پس باتفاق پیکر ابر سر کوهی بدید چون بوی رسید سلام کرد و گفت تو کیستی گفت هو گفت چه میکنی گفت هو گفت چه میخوری گفت هو گفت نیک میکوئی او از خدای تعالی را میخواهی نعره بزد و جان بداد و جنید گفت روزی سری از من سؤال کرد که محبت چیست گفتم کروهی گفته اند که اشارتست و چیزهای دیگر نیز گفته اند سری پوست دست خود بکرفت و بکشید از دستش بر نخواست گفت بعزت او که اگر گویم که این پوست از دستی او خشک شده است راست گویم و از هوش بشد و روی او چون ماه گشت و سری گفت که بنده بجائی برسد در محبت که اگر تیری باشمشیری بروی زنی خبر ندارد و او ازان خبری نبود اندر دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است و سری گفت چون خبری یابم که مردمان بر من می آیند تا از من علم آموزند دعا کنم و گویم الهی تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول کردند تا من ایشان را بکار نیایم که من نخواهم که ایشان بر پیش من آیند **ونقلست که**

نسخه او نسخه او نسخه

یکی سی سال بود که بر مجاهده ایستاده بود گفتند این بچه با فتی گفت بدعای سری گفتند چگونه گفت روزی بدر سرای او شدم و در بکوفتم او در خلوتی بود آواز داد که کیست گفتم که آشنا است گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای ما نبودی پس گفت خداوندا بخود مشغول کن چنانکه پروای کسش نبود و در حال چیزی بسینهٔ من فرو آمد و کار بدینجا رسید

ولقلست

که یکروز مجلس میداشت یکی از ندیمان خلیفه میگذشت نام او احمد بن یزید کاتب با تجملی تمام و جمعی خادمان و غلامان کرد او در آمده گفت باش تا مجلس اینمرد ببینیم که بچند جایی میرویم که نمی باید رفت چون در آمد بر زبان سری رفت که در هژده هزار عالم هیچکس از انواع خلق در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوندی بدین عظیمی این سخن تیری بود که از کمان سری جدا شد و بر جان او آمد چندان میگریست که از هوش برفت پس همچنان گریان برخواست و بخانه رفت و آنشب هیچ نخورده و سخن نگفت و یکروز پیاده بمجلس آمد زرد شده و غمگین و بر سر تنها پیاده با جامهٔ درویشان پوشیده چون مجلس تمام شد نزد سری آمد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد کرده همیخواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را بگذارم بیان کن مرا راه سالکان سری گفت راه طریقت خواهی یا راه شریعت یا راه عام یا راه خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که پنج نماز بجماعت نگاهداری و زکوة بدهی اگر مال باشد و راه خواص آنست که دنیا را پشت پای زنی و بهیچ آرایش دنیا مشغول نشوی و اگر بدهند قبول نکنی اینست بیان هر دو راه پس او بجای بیرون آمد و روی بصحرا نهاد و چون روزی چند برآمد پیره زنی روی و موی خراشیده و کنده بیامد نزدیک سری و گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتم جوان و تازه روی بمجلس تو می آمد خندان و خرامان و باز میگشت گریان و گداز اکنون چند روز است تا غایب شده است نمیدانم تا کجاست تدبیر کار من بکن از بسکه زاری کرد سری را

نسبت آزادی ضعیف بمجلس

رحم آمد گفت دلستنگی مکن که خیر نبود چون بیاید ترا خبر دهم که او ترک دنیا گفته است و اهل دنیا را
مانده و تایب حقیقی شده چون مدتی برآمد شبی احمد بیامد سریؒ خادم را گفت برو و آن
پیره زنرا خبر ده تا بیاید پس سریؒ احمدؒ را دید زرد روی شده و ضعیف گشته و قدِ چون سروش
دوتا شده احمدؒ گفت ای استاد مشفق چنانکه مرا در راحت افکندی و از ظلمات دنیا
برهانیدی ترا خدای راحت دو جهانی ارزانی دارد ایشان درین سخن بودند که مادر احمدؒ درآمد
وعیال او با پسری کوچک درآمدند چون مادر چشم بر احمدؒ افتاد و بر آن حالش که هرگز ندیده
بود بدید جامهٔ کهنه پوشیده و سر ناتراشیده خویشتن را در کنار او فکند و عیال
و پسرک از یکسو زاری میکردند خروش از همه برآمد سریؒ گریان شد عیال بچه را در
پیش پدر انداخت و گفت هرجا که میروی او را با خود ببر هرچند کوشیدند تا او را بخانه برند
سود نداشت احمدؒ گفت ای شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کار ما بزیان خواهند آورد گفت
مادرت زاری کرده بود و من از و بذر رفته بودم که خبر دهم احمدؒ خواست که باز گردد دلش
گفت مرا بزنده یکی بیوه کردی و فرزندرا یتیم کردی چون او پدر طلبد چکونیم پسرا
با خود ببرا احمدؒ گفت چنین کنم و آن جامهٔ نیکو از فرزند بیرون کرد و پارهٔ کلیم بر و انداخت
و زنبیل در دست او نهاد و روان شد مادر چون آن بدید گفت من طاقت اینکار ندارم فرزند
را در ربود احمدؒ باز گشت و روی بصحرا نهاد تا سالی چند برآمد نماز خفتن بود که یکی بخانقاه
درآمد و گفت مرا احمدؒ فرستاده است و میگوید که کار ما تنگ درآمده است مرا دریاب شیخ
برفت احمدؒ را دید در گورخانه بر خاک خفته و نفس باز آمده و زبان می جنبانید سریؒ گوش
کرد میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سریؒ سر او برداشت و بر کنار نهاد احمدؒ
چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من به تنگ درآمده است پس
وفات کرد سریؒ گریان روی بصحرا نهاد تا کار او بساز د خلقی را دید که از شهر بیرون می آمدند
گفت کجا میروید گفتند خبر نداری که دوش از آسمان آوازی آمد که هرکه خواهد که بر ولی خاص

خدای

خدای نماز کند کوبکوستان شو نیز تیشو و نفس سری همچنین بود که از دریدان چنین میخواستند و اگر از وی
جنید رد خواست خود تمام بود و سخن اوست که ای جوانان کار بجوانی کنید پیش از آنکه به پیری رسید
و ضعیف شوید و در تقصیر مانید چنانکه من مانده ام و آن وقت که این سخن میگفت هیچ جوان
طاقت عبادت او نداشتی و گفت نبی سالست که استغفار میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه
گفت روزی اتش در بازار بغداد افتاد یکی بیامد و گفت دوکان تو نسوخت گفتم الحمد لله
از شرم آنکه خود را بزرگ بر ادران مسلمان خواستم و بسلامت دنیائی حمد گفتم از آن استغفار
میکنم و گفت اگر یک حرف از وردی که مراست فوت میشود هرگز آنرا قضا نیست و
گفت دور باشید از همسایگان تو انگر و قصابان بازار و عالمان امیران و گفت هرکه
خواهد که بسلامت ماند دین او و براحت رسد دل او و تن او و اندک شود غم او گو از
خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و روزگار تنهائی و گفت جملهٔ دنیا فضول
است مگر پنج چیز نانی که ستد رمق بود و آبی که تشنگی برد و جامه که عورت بپوشد و خانه
که آنجا توان بود و علمی که بر آن کار میکند و گفت هر معصیت که از سبب شهوت بود امید
توان داشت بآمرزش آن و هر معصیت که بسبب کبر بود امید نتوان داشت بآمرزش
آن زیرا که معصیت ابلیس لعین از کبر بود و زلت آدم از شهوت و گفت اگر کسی در بستان
رود که در وی درختان بسیار بود و بر هر درختی مرغی نشسته و بزبان فصیح گوید السلام
علیک یا ولی الله اگر آنکس نترسد که مگر استدراج از وی بباید ترسید و گفت علامت
استدراج کوری سه از عیوب نفس و گفت مگر قولیست بی عمل و گفت ادب ترجمان
دلست و گفت قوی ترین قوتی آنست که بر نفس خویش غالب آئی و گفت هرکه عاجز
بود از ادب نفس خویش از ادب غیر عاجز آید هزار بار و گفت هستند جمعی بسیار که گفت
ایشان موافق فعل نیست اما اندکند کسانیکه فعل ایشان موافق گفت ایشانست و
گفت هرکه قدر نعمت نشناسد زوال آید ش از آنجا که ندانند و گفت هرکه مطیع شود آنرا که فوق

اوست مطیع شود آنکه دون اوست او را و گفت زبان تو ترجمان دل تست و روی تو آئینه
دل تو بر روی تو پدید آید آنچه در دل پنهان داری و گفت دلها سه قسم اند دلیست مثل کوه که
هیچکس آنرا از جای نتواند جنبانید و دلیست مثل درخت بیخ او ثابت اما باد او را گاهی
حرکتی میدهد و دلیست مثل پری که باد بهر سو میبرد و بهر سو میکرداند و گفت دلهای ابرار
معلق بخاتمت است و دلهای مقربان معلق بسابقت است معنی آنست که حسنات ابرار
سیئات مقربانست و حسنهٔ سیئهٔ از آن میشود که بر او فرو دمی آید بهر چه فرو دآئی آن کار
بر تو ختم شود و ابرار آن قومی اند که فرو دآیند که اِنَّ الْاَبْرَارَ لَفِی نَعِیمٍ چون بر نعمت
فرو دآیند لاجرم دلهای ایشان معلق خاتمت بود اما سابقان را که مقربانند چشم بر ازل بود
لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز باز ل نتوان رسید از بیجهت چون بر هیچ فرو نیایند بر بخبر شان
به بهشت باید کشید و گفت حیا و انس بر در دل آیند اگر در دلی زهد و ورع یابند فرو دآیند
و اگر نی باز گردند و گفت هیچ چیز است که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل چیزی دیگر
بود خوف از خدای و رجا بخدای و دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای و گفت مقدار
هر مردی در فهم خویش مقدار نزدیکی او بود بخدای و گفت فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم
کند اسرار قرآن و تدبر کند در آن اسرار و گفت سابق ترین خلق آن بود که بر حق صبر تواند کرد و
گفت فرد امتنان را بنبیا خوانند و لیکن دوستان را بخدای باز خوانند و گفت شوق بر ترین مقام
عارفانست و گفت عارف آنست که خوردن او خوردن بیماران و خفتن او خفتن مار گزیدگان
و عیش او عیش غرقه شدگان و گفت در بعضی کتابها منزلست که حق تعالی فرمود که ای
بندهٔ من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت است
و گفت عارف آفتاب صفت است که بر همه تابد و زمین شکل است که بار همه موجودات
کشد و آب نهاد است که زندگی دلها از و بود و آتش رشت که عالم بدو روشن گردد و
گفت تصوف نامیست سه معنی را یکی آنکه معرفتش نور ورع او را فرو نگیرد و در علم باطن هیچ گاه

که نقش ظاهر کتاب بود و کرامات او را برآن دارد که مردم را از حرام باز دارد و گفت علامت
زهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت کردنست بدانچه کرسنکی زایل شود و از ورا
بودنست بدانچه عورت پوشی بود و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از
دل و گفت سرمایهٔ عبادت زهد است در دنیا و سرمایهٔ قوت رغبت است از دنیا گفت
عیش بر زاهد خوش نبود که او بخود مشغول بود و عیش بر عارف خوش بود چون از خویشتن معزول
بود و گفت کارهای زهد همه بر دست گرفتم هرچه خواستم از و یافتم کمر زهد و گفت هرکه بیارآید
در چشم خلق آنچه در و نبود بیفتد از نظر حق و گفت هرکرا بسیار آمیختن است با خلق از اندکی صدق
است و گفت حسن خلق آنست که خلق را از نجانی و بد خلق بکشی بی کینه و مکافات و گفت
از هیچ بریده مشو بگمان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب و گفت قویترین
خلق آنست که با خشم خود برآید و گفت ترک گناه کردن سه وجه است یکی از خوف دوزخ
دوم از رغبت بهشت سیوم از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا دین خود بر شهوت
اختیار نکند و تقلست که یک روز در صبر سخن میگفت گردمی چند بار او را زخم زدند
چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صبر سخن میگفتم و در مناجات گفت الهی
عظمت تو باز برید مرا از مناجات تو و شناخت تو مرا انس داد بتو و اگر نه آنستی که تو فرمودی
که مرا یاد کن بزبان و اگر نه من یاد نکردمی یعنی تو در زبان نکنجی و زبانی که بلهو آلوده است بذکر تو
چگونه گشاده گردانم جنید رح گفت که سری رح گفت که نمی خواهم که در بغداد بمیرم از بیم آنکه
ترسم که مرا زمین نپذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند ایشان را بدا افتد و
جنید گفت چون بیمار شد بعیادت او رفتم با دبیزنی بود بر گرفتم و با کش میکردم گفت
ای جنید بنه که آتش از باد تیزتر شود و افروخته گردد پس جنید رح گفت چگونه سری رح را
گفت عبداً مملوکاً لا یقدر علی شیء جنید رح گفت وصیتی کن گفت مشغول شو بسبب
صحبت خلق از صحبت خدای تعالی شیخ جنید رح گفت اگر این سخن پیش ازین گفتی با تو نیز

صحبت نداشتمی پس در حال وفات گردو برحمت ایزدی پیوست
رحمة الله علیه

در ذکر فتح موصلی رحمة الله علیه

آن عالم فرع و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستودهٔ رجال و آن ربودهٔ جلال آن بحقیقت ولی فتح موصلی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت بود و عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزن و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق تمام داشت که دستهٔ کلید برهم بسته بود بر شکل بازرگانان هر جا که رفتی پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست وقتی ولیّی بدو رسید گفت بدین کلیدها چه میکشائی که بر خود بستهٔ او جواب نداد و نقل است که از بزرگی پرسیدند که فتح را هیچ علمی هست گفت پسنده است علم او بدانکه ترک دنیا کرده است بکلّی ابو عبد الله جلا گوید که در خانهٔ سری سقطی بودم چون پارهٔ از شب بگذشت جامهای پاکیزه در پوشید و ردا برافکند گفتم در این وقت کجا میروی گفت بعیادت فتح موصلی چون بیرون آمد عسّاس او را بگرفتند و بزندان بردند چون روز شد فرمودند تا مجوسانرا بزنند چون جلاد دست برآورد تا او را بزند دستش در هوا بماند و نتوانست جنبانید گفتند چرا نمیزنی گفت پیری برابر من ایستاده است و میگوید مزن دست من کار نمیکند شکر یستند تا آن پیر کیست فتح موصلی بود سری را نزدیک او بردند دست از زدن باز داشتند و نقل است که از فتح سؤال کردند از صدق گفت در گورهٔ آهنگری گردو پارهٔ آهن تافته بیرون آورد و بر کف دست نهاد و گفت صدق این است و فتح گفت امیر المؤمنین علی را رضی الله تعالی عنه بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن فرمودند چیزی نیکوتر از تواضع نتوانم در ویش را بر امید ثواب از حق تعالی گفتم زیادت کن گفت نیکوتر از آن کنیز

درویش بر تو انکرا از اعتماد او بر حق تعالی و فتح گفت وقتی در مسجد بودم با یاران خویش
جوانی را دیدم پیراهنی خلق پوشیده و گفت دانی که غریبان را حق بود فردا به
فلان محلت از خانهٔ من نشان خواه من مرده باشم مرا بشوی و این پیراهن مرا کفن کن
و دفن کن دیگر روز برفتم همچنان بود او را بدست خویش بشستم و آن پیراهن او را کفن
کردم و دفن ساختم چون خواستم که باز گردم دامنم بگرفت و گفت ای فتح اگر
مرا بتر دیک حق تعالی منزلتی بود ترا مکافاتی کنم بدین که در حق من کردی پس گفت که
مرد چنان میرد که زنیته باشد این بگفت و خاموش شد و نقلست که روزی
میگریست و اشک خون آلود از دیدهٔ او می آمد گفتند ای فتح چرا پیوسته گریانی
گفت چون از گناه خویش یاد آرم از دیدهٔ من خون روان شود که نباید که گریستن من
ریا بود نه باخلاص و نقل است که کسی فتح را پنجاه درم آورد گفت درخبر است
که هر گرا بی سئوال چیزی دهند اگر رد کند بر خدای تعالی رد کرده باشد یکدرم بگرفت و
باقی باز داد و گفت با سنی پیر صحبت داشتم که ایشان از جملهٔ ابدال بودند گفتند پرهیزید
از صحبت خلق و همبر کم خوردن فرمودند و گفت ای مردمان هر که طعام و شراب از
بیمار باز گیرد نمیرد گفتند آری گفت همچنین هر که دل خود را از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد نمیرد
آن دل و گفت وقتی سئوال کردم از راهبی که راه بخدای تعالی چگونه است گفت ویحک
آنجا که روی آوری آنجا است و گفت که اهل معرفت آن قومند که چون سخن گویند از خدای تعالی
گویند و چون عمل کنند از برای خدا کنند و چون طلب کنند از خدای کنند و گفت هر که
مواظبت و ملازمت کند بر دل آنجا شادی محبوب پدید آید و هر که خدای را برگزیند
برهوای خویش از آنجا دوستی خدای تعالی پدید آید و هر که آرزومند بود بخدای روی
بگرداند از هر که جز او است و چون فتح وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند که خدای تعالی
با تو چه کرد گفت حق تعالی مرا فرمود که چرا چندین گریستی گفتم الهی از شرم گناهان خویش

حق تعالی فرمود که یا فتح فرشتهٔ موکل گناهان ترا فرموده بودم تا بر تو هیچ گناه ننویسد
از بهر گریستن بسیار تو

در ذکر احمد حواری رحمة الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قدوهٔ قوام قطب
وقت احمد حواری رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و در فنون علوم عالم و در طریقت بیانی
عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود و در روایات احادیث مقتدا و رجوع اهل عهد
بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها محمود بود تا جنید رحمة الله علیه گفت که
احمد حواری ریحان شام است و او مرید سلیمان دارانی بود و با سفیان عیینه صحبت
داشت و سخن او را در دلها اثری عجب بود در ابتدا تحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجهٔ
کمال رسید پس کتب بدریا انداخت و گفت نیکو دلیلی و راهبری بودی مرا اما بعد
از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال باشد که دلیل تا آنگاه باید که مرید در
راه بود چون به پیش گاه پدید آمد درگاه و را هر چه همت پس کتب بدریا انداخت
و بسبب آن رنجهاء عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در حال سکر بوده است و
نقل است که میان سلیمان دارانی و احمد حواری عهد بود که هیچ چیز احمد
او را خلاف نکند یکروز سلیمان در حالی بود احمد گفت تنوری تافته اند احمد رفت
در آنجا نشست چون بر آن حال زمانی برآمد سلیمان را از احمد یاد آمد گفت طلبش
کنید طلب کردند نمی یافتند یادش آمد گفت در تنور نگریدید که با من عهد کرده است که
مخالفت نکند چون نگه کردند در تنور بود و موئی بر او نسوخته بود و نقل است که
گفت کنیزکی را بخواب دیدم در غایت جمال که نوری از و لامع بود گفتم ای کنیزک
روی نیکو داری گفت ای احمد نیکوئی من از تست یاد داری که فلان شب بگریستی من

ازآن آب دیدهٔ تو در روی مالیدم روی من چنین نورانی شد وگفت بندهٔ تائب
نبود تا پشیمان نبود بدل و استغفار نکند بزبان واز عهدهٔ مظالم بیرون نیاید و تا
جهد نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق برخیزد و
از صدق توکل برخیزد واز استقامت معرفت برخیزد بعد ازآن لذات انس بود
بعد از انس حیا بود بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج و در جملهٔ این احوال از دل او
مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او برود و برو او زوال آید و
از لقای حق باز ماند وگفت کیست که بشناسد آنچه از آن نباید ترسیدن آسان شود
بروی دور بودن از هر چه او را از آن نهی کرده اند وگفت هر که عاقل تر بود به
خدای تعالی عارف تر بود و هر که بخدای عارف تر بود ز و دتر منزل برسد وگفت
رجا قوت خایفانست وگفت فاضلترین کرمها کرمهٔ بود در فوت شدن او قاتی که نه
در موافقت بود که است وگفت هر که بدنیا نظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالی و نور
فقر و زهد از دل او بیرون برد وگفت دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع آمدن سگانست
و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر حاصل دنیا نشیند از آنکه سگ از مزبله چون حاجت خود
روا کند و سیر گردد باز گردد وگفت هر که نفس خود را نشناسد او در دین خود در غرور بود
وگفت مبتلا نگردانید حق تعالی بندهٔ را بچیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی
وگفت انبیا علیه السلام مرگ را کراهیت داشته اند که از ذکر حق باز می ماند
اند وگفت نشان دوست داشتن مر خدای تعالی را نشان دوست داشتن طاعت او بود وگفت هیچ
دلیلی نیست بشناختن خدای جز خدای تعالی اما دلیل طلب کردن از برای آداب خدمت
اوست وگفت هر که دوست دارد که او را بخبر کردن بشناسد مشرک بود در عبادت
خدای تعالی از بهر آنکه هر که خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او هیچکس را
بنیند جز محبوب و السلام

در ذکر احمد خضرویه رحمة الله علیه

آن جوانمرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب فتوت شیخی احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت و مشهوران فتوت و سلطانان ولایت بود و از مقبولان قربت و در ریاضات مشهور و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و هزار مریدش بود که هر هزار رروی آب میرفتند و در هوا می پریدند همه صاحب کرامات و در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با ابو تراب صحبت داشته بود و از ابو حفص رسیدند که از این طایفه کرا دیدی گفت هیچکس را مانند مم بلند همت تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه و هم ابو حفص گفت که اگر احمد نبودی فتوت و مروت ظاهر نگشتی و احمد جامه بشکل لشکریان پوشیدی و فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی بود و از دختران امراء بلخ بود و توبه کرده بود و کس با احمد فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد حمایت نکرد دیگر بار کس با احمد فرستاد که من ترا مردانه تر از این پنداشتم که راه حق بینی راهبر باش نه راه خواه احمد کس فرستاد و او را از پدرش بخواست پدرش بحکم ترک او را با احمد داد و فاطمه ترک شغل دنیا گفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه با او برفت چون پیش بایزید آمدند نقاب فاطمه از رخ برداشت و با بایزید گستاخ وار در سخن آمد احمد از آن متغیر شد و غیرتی در دلش مستولی گشت گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی فاطمه گفت از آنکه تو محرم طبیعت منی و او محرم طریقت من از تو بهره برم و از او بخدای و دلیل بر این سخن آن است که او از صحبت من بی نیاز است و تو من محتاج و پیوسته با بایزید با فاطمه گستاخ بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد که خضاب بسته بود گفت یا فاطمه از برای چه خضاب بسته گفت یا بایزید تا این غایت که تو دست و حنای من ندیده بودی

مرا با تو انبساط بود اکنون که تر انظر بر من افتاد صحبت ما بر تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی افتد
پیش از این گفته ایم که بایزید گفت که از خدای درخواست کردم تا مؤنت زنان از من بازگیرد
تا چنان شد که زنان را و دیوار را در چشم من یکسان کرده است چون کسی چنین بود او از
کجا زن بیند پس احمد و فاطمه از آنجا به نیشاپور آمدند و اهل نیشاپور را احمد خوش بود و چون
یحیی بن معاذ رازی رحمة الله علیه به نیشاپور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی
سازد با فاطمه مشورت کرد گفت دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند
و حوایج و شمع و عطر و با این همه نیز نیست خرباید تا بکشیم احمد گفت خرباری چه معنی دارد گفت
چون کریمی بمهمان آید باید که سگان محلت را نیز از آن نصیبی بود این فاطمه در فتوت چنین بود
مالا جرم بایزید گفت که هر که میخواهد که مردی را در لباس زنان بیند کو در فاطمه نگرد نقل است
که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را قهر کردم روزی جماعتی بغزا میرفتند رغبتی عظیم در من پدید آمد
و نفس احادیثی که در شان ثواب غزا بود بر من میخواند و پیش من می آورد گفتم از نفس نشاط طاعت
نیاید این مکریست دیگر گفتم مگر از آنست که او را پیوسته بروزه میدارم از کرستگی طاقتش نمانده است
میخواهد سفر کند تا روزه کشاید گفتم بسفر روزه نگشایم نفس گفت روا دارم عجب داشتم گفتم مگر
از بهر آن میگوید که من او را شب نماز میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب بخسپد و بیارامد گفتم
تا روز بیدار دارمت گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر از آن میگوید تا با خلق میامیزد
که در تنهائی ملول گشته است با خلق خواهد که انس گیرد گفتم هر جا که روم بویرانه فرود آیم
و با خلق ننشینم گفت شاید عاجز آمدم بتضرع بحق باز گشتم تا از مکر نفس مرا آگاه کند پس
حق تعالی او را مقرر دانید تا با من گفت که تو مرا نجلافها، مراد هر روز صد بار
میکشی و خلق آگاه نی ماری یکبار در غزو کشته شوم و باز رهم و همه جهان پر آوازه
شود که زهی احمد خضرویه که درجهٔ شهدا یافت گفتم سبحان آن خدائی که نفسی را آفریند
بزندگانی منافق و بعد از مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان

بنده آنم که طاعت نیجوئی نه آنستم که زنار می بندی پس خلاف او که میکردم زیادت کردم و
نقل است که گفت یکبار ببادیه توکل فرو رفتم چون پاره برفتم خاری از مغیلان
در پایم شکست بیرون نکردم و گفتم توکل باطل شود همچنان میرفتم پایم آماس کرفت لنگان لنگان
بمکه رفتم و حج بگذاردم و باز گشتم و جمله راه چیزی از وی بیرون می آمد و من برنجی تمام میرفتم
و می ساختم تا مردمان بدیدند و آن خار از پای من بیرون کردند من پای مجروح شده روی
به بسطام آوردم و نزدیک بایزید در آمدم چون بایزید مرا چشم بر من افتاد تبسمی کرد و گفت آن
اشکال که بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود با ختیار او باز گذاشتم شیخ گفت ای مشرک
یعنی ترا وجودی و اختیاری هست این شرک نبود **و نقل است** که گفت غزدرویشی
خویش را نهان دارپس گفت درویشی در ماه رمضان تو انگر را بخانه برده بود و در خانه وی خربزه
خشک نبود چون تو انگر باز گشت صره زر بدرویش فرستاد درویش باز فرستاد و گفت این بزر ای
آن کس است که سر خویش با چون تو بی آشکارا کند ما این درویشی را بهر دو جهان نفروشیم **و نقل است**
که دزدی در خانه او در آمد بسیار بگشت هیچ نیافت چون نا امیدی باز میگشت احمد گفت ای برنا
دلو بر گیر و آب برکش و طهارت کن و نماز مشغول شو تا چون چیزی برسد تو دهیم تا بهشت
از خانه ما بیرون نروی برنا همچنان کرد چون روز شد خواجه صد دینار بیاورد و بشیخ داد شیخ
گفت بستان ای برنا که این جزای یک شب نماز تست وزد را حالتی پدید آمد و لرزه بر اعضای
او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از بهر خدای کار کردم مرا چنین اکرام
کرد توبه کرد و بخدای باز گشت و زر قبول نکرد و از مریدان شیخ شد **و نقل است** که یکی از
بزرگان گفت که احمد خضرویه را دیدم در کردونی نشسته و بزنجیرهای زرین آن کردونی را
فرشتگان می کشیدند در هوا گفتم یا شیخ بدین منزلت بکجا میروی گفت بزیارت دوستی
گفتم ترا باچنین مقام بزیارت کسی چه احتیاج گفت اگر من نروم او بیاید آنگاه درجه
زایران او را بود نه مرا **و نقل است** که یکبار در خانقاهی آمد با جامه خلق و از رسم صوفیان

فارغ و بوظایف حقیقت مشغول اصحاب خانقاه بباطن با او انکار کردند و با شیخ خود گفتند
که او از اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بسر چاه رفت دلوش در چاه افتاد خادم او را
برنجانید احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه برخوان تا دلو از چاه برآید شیخ متوقف شد که این
چه التماس ست احمدؒ گفت اگر تو نمیخوانی اجازت ده تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمدؒ
فاتحه برخواند دلو بر سر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه از سر بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که
خر من چاه ما در برابر دانهٔ تو کاه شد احمدؒ گفت یا را از ابگوی تا به چشم حقارت در مسافران
ننگرند من خود رفتم و نقل ست که یکی پیش احمد آمد و گفت رنجورم و درویش مرا
طریقی آموز تا ازین محنت برهم گفت نام هر پیشه که هست بر کاغذی نویس و در توبره
کن و پیش من آر مرد برفت و همچنان کرد احمد دست در توبره کرد کاغذی برآمد
بر انجا نام دزدی نوشته بود احمدؒ گفت ترا دزدی میباید کرد مرد عجب ماند
و گفت شیخ وقت مرا دزدی میفرماید چاره نبا شد نزدیک دزدان رفت که راه
زدندی و گفت که مرا بدینکار رغبتی هست مهتر دزدان گفت که اینکار را یک
شرطست که هر چه بفرمایم بکنی گفت چنان کنم چند روز با ایشان می بود تا
کار دانی بزدند و شخصی را که دران میان مال بسیار داشت بگرفتند و بیاوردند
و آن نو پیشه را گفتند که این را گردن بزن آن مرد توقف میکرد و با خود گفت که
این امیر دزدان چند کس را کشته باشد اگر من او را کشم بهتر که اینمرد بازرگانزاده
اندیشه بود که بازرگان گفت اگر بکاری آمده سبک باش والا از پی کاری دیگر رو
مرد گفت چون فرمان می باید برد فرمان حق اولیتر که فرمان مهتر دزدان شمشیر بکشید و
سر مهتر دزدان بینداخت دزدان دیگر چون آن بدیدند بگریختند و بازرگان خلاص
یافت و آن مالها بسلامت بدو بازرسید و نعمتی تمام بدین مرد داد چنانچه مستغنی شد
و نقل ست که وقتی درویشی مهمان احمدؒ آمد احمد هفتاد شمع برافروخت درویش

گفت مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف نسبت ندارد احمد گفت برو و هر چه نه از بهر
خدای برافروخته ام بکش آن شب آن درویش تا مداد آب و خاک بر آن شمعها
میزد یک شمع باز نتوانست نشاند دیگر روز درویش را گفت که این همه تعجب چیست برخیز
تا عجایب بینی برخاستند و میرفتند تا بدر کلیسیائی رسید مقهر ترسایان نشسته بود
چون احمد را دید با اصحاب گفت درآیید و خوانی نهاد گفت بخورید احمد گفت که دوستان
با دشمنان چیزی نخورند گفت اسلام عرضه کن پس اسلام آورد و از قوم او هفتاد
تن اسلام آوردند آن شب احمد بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما هفتاد
شمع در گرفتی ما از برای تو هفتاد دل بنور ایمان برافروختیم و نقل است که احمد
گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو و خر از یک آخر علف میخوردند یکی گفت خواجه تو کجا بودی
گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق میان ما آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند و بر هم
میجستند و نمیدانستند و من میخوردم و میگریستم و سر بر زانو نهاده بودم و میدانستم و گفت
هر که خدمت درویشان کند بسه چیز مکرم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت
هر که خواهد که خدای با او بود کو صدق را ملازم باشد که میفرماید اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصّٰادِقِینَ
و گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند و گفت صبر زاد مضطر
است و رضا درجهٔ عارفان است و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را
بدل و یاد کنی او را بزبان و همت بریده گردانی از هر چه غیر اوست و گفت نزدیکتر کسی بخدای
آنست که خلق او بیشتر است و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بالای خویش
چون کسیکه مطالبت کند بنعمای خویش و از وی سؤال کردند که علامت محبت چیست
گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از دو کون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای تعالی
و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نه بیند غرد نیا و آخرت مگر در
خدمت و آنکه نفس خود را غریب بیند اگرچه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه هیچکس

بدانچه او در آنست موافق او نبود در خدمت دوست او و گفت دلها روندهٔ است یا گرد
عرش گردد یا گرد پاکی و گفت دلها جایگاه ها است چون از حق پر شود پدید آرد زیادتی انوار
آن بر جوارح و هر گاه که از باطل پر شود پدید آرد زیادتی ظلمات آن بر جوارح و گفت
هیچ خواب نیست کرا تر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست بقوت تر از شهوت
و اگر گرانی غفلت نبود هرگز شهوت ظفر نتواند یافت و گفت تمام بندگی در آزادیست
و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت شما را در دنیا و دین در میان دو متضاد
زندگانی می باید کرد و گفت طریق هویداست و حق روشنست و داعی شنونده است
پس بعد ازین تحیری نیست الا از کوری و پرسیدند که کدام عمل نا مهلتر است گفت
نگاه داشتن تر از التفات کردن بچیزی غیر الله و یک روز در پیش او برخواندند که
فَفِرُّوا اِلَی اللّٰهِ گفت تعلیم میدهند بدانکه بهترین مفری درگاه خداییست و کسی گفت
مرا وصیتی کن گفت بمیران نفس را تا زنده گردد و چون او را وفات نزدیک رسید هفتاد
هزار دینار وام بود که همه بمساکین و مسافران داده بود و چون در نزع افتاد غریانش بگریانه
بر سر بالین او جمع شدند احمد در آن حال در مناجات آمد و گفت الٰهی مرا بری و کرو
ایشان جان منست چون وثیقت از ایشان بستانی کسی را بر کمار تا بحق ایشان قیام
نماید آنگاه جان من بستان درین سخن بود که کسی در بکوفت که غلام شیخ بیرون آید
همه بیرون شدند و در خویش تمام بگرفتند چون وام گذارده شد احمد جان تسلیم کرد
رحمة الله علیه

در ذکر ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه

آن مبارز صف بلا آن مرد میدان معنی آن فرد ایوان تقوی آن محقق حق و
نبی قطب وقت ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه از عیار پیشگان طریقت و از مجردان

راه بلا بود واز تیاحان بادیه فقرا واز سیدان این طایفه بود واز اکابر مشایخ خراسان بود
و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی و چهل موقف
ایستاده بود و چندین سال هر گز سر ببالین ننهاده بود مگر در حرم یکبار در سجده گاه بخواب شد
قومی از حوران خواستند که خود را بروی عرضه کنند شیخ گفت مرا چندان استغراق است
بحق حق غفور که ندارم پروای حوران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما یاران ما
شماتت میکنند که بشنوند که ما را پیش تو قبولی نیست تا رضوان جواب داد که ممکن
نیست که شما را پیش از من عزیز قبولی بود یا او را پروای شما بود بروید تا فردا که در بهشت
قرار گیرد و بر سریر مملکت نشیند آنگاه بیائید و تقصیری که رفته است بجای آرید ابو تراب
گفت ای رضوان اگر من به بهشت فردا آیم کو خدمت کنید و این جلا کو ید که شیخ پیر را
دیدم در میان ایشان همچو پسر بزرگتر از چهار کس نبود اول ایشان ابو تراب بود و این
جلا کو ید که چون ابو تراب در مکه آمد تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خوری گفت بصره
و دیگر ببغداد و دیگر اینجا و نقل است که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که کراهیت
داشتی خود توبه کردی و در مجاهده افزودی و گفتی این بیچاره بشومی من در بلا افتاد و اصحاب
را گفتی که هر که از شما مرقعی پوشید سؤال کرد و هر که در خانقاه نشست سؤال کرد و هر که از مصحف
قرآن خواند سؤال کرد یک روز یکی از اصحاب او بعد از سه شبانروز که هیچ نخورده بود دست
بپوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تصوف را نشائی تر ابیاز را باید شد و گفت میان من و
خدای عهد است که چون دست بحرام دراز کنم مرا ازان باز دارد و گفت هیچ آرزو را بر دل
من دست نبوده است مگر وقتی در بادیه میرفتم آرزوی نان گرم و بیضه مرغ بر دلم
گذر کرد اتفاقا راه گم کردم و بقبیله افتادم جمعی ایستاده بودند و فریاد میکردند چون مرا
دیدند در من آویختند و گفتند کالای ما تو برده و دزدی هما نا کالای ایشان برده بود
پس دو یست چوب مرا بزدند و آن میان پیری ازان قبیله بر من بگذشت نزدیک آمد و مرا

بشناخت فریاد برآورد که این شیخ ایشوخ طریقت است این چه ادبی است که با سید
صدیقان طریقت میکنید آن قوم فریاد برآوردند و عذر خواستند گفتم ای برادران بحق و خدای
اسلام که هرگز وقتی خوشتر ازین بر من نگذشت و تا سالها بود میخواستم که نفس را بکام خویش
به بینم اکنون دیدم پس آن پیر برا بخانه برد و دستوری خواست تا طعامی آرد پس برفت
و نان گرم و بیضهٔ مرغ پیش من آورد خواستم که دست دراز کنم آوازی شنیدم که ای
ابوتراب بخور بعد ازو لیست تا زیانه و هر آرزو که بر دل تو خواهد گذشت بی دو تیست
تا زیانه نخواهد بود و نقل است که بوتراب را چند پسر بود و در عهد او گرگ مردم
خوار پدید آمده بود و چند پسرش را بدرید روزی بر سر سجاده نشسته بود گرگ قصد
او کرد او را خبر کرد و التفات نکرد گرگ چون او را دید باز گشت و برفت و نقل است
که یکبار با مریدان در بادیه میرفت اصحاب تشنه بودند و خواستند که وضو سازند بشیخ
مراجعت نمودند شیخ خطی بکشید آب برجوشید بخوردند و وضو ساختند و ابو العباس گوید که با ابو
تراب در بادیه بودم یکی از اصحاب گفت که تشنه ام شیخ پای بر زمین زد چشمهٔ آب پدید آمد
مرد گفت مرا چنین آرزو است که آب بقدح خورم شیخ دست بر زمین زد قدحی برآمد از آبگینه
سپید که از ان نیکوتر نباشد وی آب خورد و ما را آب داد و آن قدح تا بگه با ما بود ابو تراب رحمة الله
ابو العباس را گفت اصحاب تو چه میگویند در اینکار ها که حق تعالی با اولیای خویش میکند از
کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکی ابو تراب گفت هر که بدین
ایمان نیارد کافر بود و یکبار مریدان در بادیه گفتند یا شیخ که گریه نیست از قوت شیخ
گفت گریه نیست از آنکه گریه نیست ابو تراب گفت که شبی در بادیه میرفتم و شبی
تاریک بود و سیاهی را دیدم چندانکه منارهٔ مرسیدم و گفتم تو پری یا آدمی گفت تو
مسلمانی یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان از غیر خدای تعالی نترسد پس دل من بخویش
باز آمد و گفتم که فرستادهٔ غیب است تسلیم گشتم و خوف از من برفت و گفت خدای

دیدم در بادیه بی زاد و راحله گفتم اگر او را بحق تعالی یقین بنودی هلاک کشتی پس گفتم
ای غلام بچنین جائی بی زاد و راحله گفت ای پیر بر دار تا جز خدای هیچکس را نبینی
گفتم اکنون هیچکس را این یقین که تو داری نباشد هر کجا که خواهی میروی و گفت
مدت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گفت
اگر میگرفتم از و میگرفتم و اگر نمی گرفتم از و نمی گرفتم و گفت روزی طعام بر من عرضه
کردند منع کردم چهار روز گرسنه ماندم از شومی آن منع کردن و گفت هیچ نیدانم
مریدرا مضرتر از سفر کردن بر متابعت نفس و هیچ فساد بمریدراه نیافت الا
بسبب فساد سفرها باطل و گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر
و کبایر بیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن جبارن
و الفاظ میان تهی بی حقیقت قال الله تعالی وَاِنَّ الشَّیٰطِیْنَ لَیُوْحُوْنَ
اِلٰی اَوْلِیٰٓئِهِمْ لِیُجَادِلُوْکُمْ و گفت هرگز هیچ کس بر ضای خدای
تعالی نرسد اگر دنیا را در دل او یک ذره مقدار بود و گفت چون بنده صادق
بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای آرد در ان عبادت
حلاوت یابد در آن وقت که آن عبادت کند و گفت شما سه چیز دوست
میدارید و آن سه چیز از شما نیست نفس را دوست میدارید و نفس
بندهٔ خداییست و روح را دوست میدارید و روح ازان خداییست و مال را
دوست میدارید و مال ازان خداییست و دو چیز طلب میکنید و نمی یابید
شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفت سبب وصول بحق تعالی
نهده درجه است ادنی آن اجابت است و اعلای آن توکل کردنست بر خدای
بحقیقت و گفت توکل آنست که خود را در دریای عبودیت افکنی و دل در خدای بسته
داری اگر ده شکر کنی و اگر بازگیرد صبر کنی و گفت هیچ چیز عارف را تیره نکند

وهمه تیره گیها بوی روشن کرد و گفت قناعت کرفتن توانگر از خدای و گفت از دلها باید
که زنده است بنور فهم از خدای و گفت هیچ چیز نیست از عبادت نافع تر از اصلاح خاطر و گفت
اندیشهٔ خود را نگاه دار زیرا که مقدمهٔ همه چیزها است که هر کرا اندیشه درست شد بعد از آن
هر چه بردی رود از افعال و احوال همه درست بود و گفت خدا کو یا کرداند علما را در هر روزگاری
مناسب اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل تست و حقیقت
فقر آنست که محتاج باشی بهر که مثل تست و نقلست که کسی گفت ترا هیچ حاجت هست شیخ گفت مرا بتو مثل تو
حاجت نیست که مرا نجدای حاجت نیست یعنی در مقام رضا م اما حاجت چکار و گفت فقیر نیست که توانگر
آنبود که بیابد و بلباس او آن بود که عورت پوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد
و نقلست که وفات او در بادیهٔ بصره بود از پس چند سال جماعتی
بدو رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده و روی بقبله کرده و لب خشک شده
در کوه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباع کرد او نا گشته رحمة الله علیه

در ذکر یحیی معاذ الرازی رحمة الله علیه

آن چشمهٔ روضهٔ رضا آن نقطهٔ کعبهٔ رجا آن ناطق حقایق آن واعظ خلایق آن
مرید مراد یحیی معاذ رحمة الله علیه لطیف روزکار بود و خلقی عظیم داشت و بسطی با قبض
آمیخته و رجای غالب و کار خایفان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود و
کستاخ درگاه بود و وعظی شافی داشت و او را یحیی واعظ گفتندی و در علم و عمل قدمی
راسخ داشت و بلطایف و حقایق مخصوص بود و بمجاهده و مشاهده موصوف و صاحب
تصنیف بود و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت تا بحدیکه مشایخ گفته اند که خدایرا دو یحیی
بودند یکی از انبیا و یکی از اولیا یحیی ذکریا صلوات الله علیهما طریق خوف چنان
پسندید که همه صدیقان بخوف او از خوف فلاح خویش نومید گشتند و یحیی معاذ طریق

رجا را چنان سلوک کرد که دست بهر مدعیان رجا او در خاک مالید گفتند حال یحیی ذکریا معلوم است
حال این یحیی چگونه بود گفت بمن رسیده است که هرگز او را اجابت نبود و هرگز برای او کبیره نرفت
و در معامله و ورزش آن جدی عظیم داشت که کس طاقت آن ندارد پس از اصحاب او گفتند ای
شیخ مقاومت رجا و معاملت خایفان چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و
خوف و رجا دو قائمهٔ ایمانند محال باشد که کسی در ورزش یکی از ارکان ایمان در ضلالت
افتد خایف عبادت کند ترس قطیعت را و راجی امید دارد وصلت را تا عبادت حاصل
نباشد نه خوف درست آید نه رجا و چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجا نبود و همچنین
از مشایخ اینطایفه از پس خلفاء راشدین بر منبر نشد مگر او **نقل است** که روزی بر منبر آمد
چهار هزار مرد حاضر بودند بنگریست و از منبر فرود آمد گفت برای آنکس که بر منبر آمده ایم
حاضر نیست **نقل است** که برادری داشت بمکه رفته بود و مجاور شده بود پس یحیی
نامهٔ نوشت که مرا سه چیز آرزو بود و از ان یافتم یکی مانده است دعا کن تا آن نیز بیابم
و آن سه آرزو یکی آن بود که در آخر عمر در بقعهٔ مبارک بگذارم بحرم کعبه آمدم که فاضلترین
بقاعست و دیگر آرزو آن بود که مرا خادمی بودتا مرا خدمت کند و آب از بهر وضو ساختن
من آماده کند کنیزکی شایسته خدا داد روزانی داشت سیوم آرزوی من آنست که پیش از
مرگ ترا به بینم باشد که خدای تعالی روزی کند یحیی جواب نوشت که آنچه گفتی که آرزوی بهترین
بقاع داشتم تو بهترین خلق باش و بهر بقعه که خواهی میباش بقعه بمردان عزیز شود نه مردان بقعه
و آنچه گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر ترا مروت و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نکردی
و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نکردی ترا خادم میباید بود مخدومی آرزو
میکنی مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده را بنده باید بود چون
بنده صفات حق آرزو کند فرعونی بود و دیگر آنچه گفتی که مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا
از خدا خبر بودی من ترا با دنیا دمی تو با حق تعالی چنان صحبت دار که ترا از او در دنیا دنیا باید که آنجا

که فرزند قربان میباید کرد تا برادر را چه رسد اکر او را یافته مرا چه میکنی و اکر نیافته از من ترا چه شود
نقل است که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابیست و آخرت چون بیداری
هر که در خواب بیند که میکرید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد کردد و تو در خواب دنیا
بکریی تا در بیداری آخرت بخندی و شاد کردی **نقل است** که یحیی دختری داشت
روزی مادر را کفت که مرا فلان چیز میباید مادر کفت از خدای خواه کفت ای مادر شرم دارم
که بایست نفسانی خواهم از خدای تعالی تو بده که آنچه تو دهی از آن اوست **نقل است**
که یحیی وقتی با برادر بدره بی کذشت برادرش کفت خوش دهی است یحیی کفت خوشتر ازین
ده دل انکس است که ازین ده فارغست کفتی بالملک عن الملک **نقل است** که یحیی را
بدعوتی بردند و او مردی بود که چیزی کم خوردی الحاح کردند کفت مایکدم تا زیاضت
ریاضت از دست ننهیم که این هوای نفس ما در کمینکاه مکر خود نشسته است اکر یک عنان
بوی رها کنیم ما را در دره هلاک اندازد شبی شمعی پیش او نهاده بودند بادی در آمد و شمع را
بنشاند یحیی در کریه آمد کفتند چرا میکریی همین ساعت باز در کیریم کفت ازین نمی کریم ازان میکریم
که شمعهای ایمان و چراغهای توحید که در سینها افروخته اند می ترسم که از هیب بی نیازی
بادی در آید همچنین او را افروشاند روزی پیش او کفتند که دنیا با ملک الموت حمله برد او را
کفت اکر ملک الموت هستی دنیا بچه نیرزیدی پس کفت الموت جسر یوصل الحبیب
الی الحبیب کفت مرک جسری است که دوست را بدوست رساند و یک روز
بدین آیت رسید افنا برب العالمین کفت ایمان یکساعت از محو کردن کفر دویست
ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله از محو کناه هفتاد ساله کی عاجز آید و کفت اکر خدای تعالی
روز قیامت کوید که چه چیز خواهی کویم خداوندا آن میخواهم که مرا بقعر دوزخ فرستی و
بفرمائی تا از برای من سراپرده های آتشین زنند و در آن سراپرده بختی آتشین نهند و چون
ما در قعر دوزخ بر سریر مملکت بنشینیم در سر فرمائی ملک تفس بر نیم از آن آتش که در سر

ما ودیعت نهادهٔ تا مالک را و خزانهٔ دوزخ را بکتم عدم بریم و اگر این حکایت را از نفس
سندی خواهی خبر یا مؤمن فان نور ک اطفاء لهبی تمام ست و گفت اگر دوزخ بمن بخشند هیچ
عاشق را نسوزم از بهر آنکه عاشق هر روز صد بار خود را سوخته است سایلی گفت اگر
عاشقی را جرم بسیار بود نسوزی گفت نی از بهر آنکه آن جرم باختیار نبوده ست
و کار عاشقان اضطراری بود نه اختیاری و گفت هر که شاد شود بخدمت خدای جملهٔ
اشیا بخدمت او شاد شوند و هر که را چشم روشن شود بخدای تعالی جملهٔ اشیا چشم روشن
شوند بنظر کردن در وی و گفت نیست کسیکه در خدای متحیر شود همچون کسی که متحیر شود
در عجایبی که بر و میگذرد و گفت خدای ازان کریم تر است که عارفانرا دعوت کند بطعام
بهشت که ایشانرا همتی است که جز هدیهٔ از خدای سر فرو نیارند و گفت برانداز هٔ
آنکه تو خدای را دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنکه تو از خدای بترسی
خلق از تو بترسند و بر قدر آنکه تو بخدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم
دارد از خدای در حال طاعت خدای تعالی شرم کرم دارد که او را عذاب کند از
بهر گناه و گفت حیا بندهٔ حیاندم بود و حیاء خدای حیا کرم و گفت گمان بنده
بخدای بر قدر معرفت بود بکرم خدای و نبود هرگز کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش
که بر نفس خویش ترسد چون کسیکه ترک گناه کند از شرم خدای که میداند که خدای او را
می بیند در چیزی که نهی کرده است پس او از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود و گفت
گمان نیکو بخدای نیکوترین کارهاست چون با عمال شایسته و مراقبت بهم بود و اگر
بغفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او در خطر اندازد و گفت از عمل نیکو گمان نیکو خیزد
و از عمل بد گمان بد و گفت مغبون آن کس ست که مهل گذارد روزگار خویش ببطالت و
مسلط کرداند جوارح خود را بر هلاکت و بمیرد پیش از آنکه بهوش آید از جنایت و گفت
عبرت بخروار است و کسیکه بعبرت نکرد بمثقال و هر که بعبرت نگیرد بمعاینه پند نپذیرد

بنصیحت و هر که اعتبار کیرد بمعاینه مستغنی کردد از نصیحت و کفت دور باش از صحبت سه قوم یکی عالم غافل دوم قرآء مداهن سیوم متصوفهٔ جاهل و کفت تنهائی آرزوی صدیقان است و انس کرفتن بخلق وحشت ایشان و کفت سه خصلت از صفت اولیاست اعتماد کردن به خدای تعالی در همه چیزها و بی نیاز بودن از همه چیزها و رجوع کردن بدو در همه چیزها و کفت اکر مرک در بازار فروختندی و برطبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ نخریدندی جز مرک و کفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندکان کنند و اصحاب آخرت را خدمت احرار و زهاد و ابرار و بزرکواران کنند و کفت مرد حکیم نبود تا جمع نبود در وی سه خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت در توانکران نکرد نه بچشم حسد دوم آنکه بچشم شفقت در زنان نکرد نه بچشم شهوت سیوم آنکه بچشم تواضع در درویشان نکرد نه بچشم کبر و کفت هر که خیانت کند خدایرا در سر خدای پرده بدرند در آشکار و کفت چون بنده انصاف خدای بدهد از نفس خدای او را بیامرزد و کفت با مردمان سخن اندک کوئید و با خدای سخن بسیار کوئید و کفت چون عارفان با خدای دست از ادب بدارند هلاک شوند و کفت هر کرا توانکری بخدای تعالی بود همیشه توانکر است و هر کرا توانکری بکسب خویش بود همیشه فقیر است با قول مجد و مانرا میخواهد و با آخر مجاهدانرا چنانکه کفت خدای را در سرا نعمت فضل است و در ضرا نعمت تطهیر تو اکر بنده باشی در سرا باش و کفت عجب میدارم از آنکه موحدان در دوزخ زبانه زن که چکونه میسوزد آتش از صدق توحید ایشان و کفت سبحان آن خدائی که بنده کناه کند و خدا از وشرم دارد و شرم کرم و کفت کناهی که ترا محتاج کرداند بدو دوستر دارم از عملی که بدو نازند و کفت هر که خدایرا دوست دارد نفس را دشمن دارد و کفت ولی خدای مرائی و منافق نکند و چنین کس را دوست کیرد و کفت بدو دوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی خواستن از و یا او ترا که ما را باید عالما دون یا دون یا دونی که با او کنی حاجت آید مدارا کردن و یا حاجت آید عذر خواستن از وی دوستی که از تو ظاهر شود و کفت نصیب مؤمن از تو سه چیز باید که بود یکی آنکه اکر منعتی توانی رسانیدن

مضرّتی نرسانی واگر شادش نتوانی کرد اندوهگینش نکنی واگر مدحش نکوئی نکوهش نکنی وگفت
هیچ حماقت بیش ازین نیست که تخم آتش اندازی وبهشت طمع داری وگفت یکی گناه بعد
از توبه زشت تر بود از هفتاد گناه پیش از توبه وگفت گناه مؤمن که میان بیم و امید بود
چون روباهی بود در میان دو شیر وگفت پسندیده است شمار از دار و ها ترک گناه وگفت
عجب دارم از کسیکه پرهیز کند از طعام از بیم علت چرا پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت وگفت
کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهر تر است از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه هر چند به
بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن بر طاعت نبودی وگفت دُنیا
جایگاه اشغال است و بنده پیوسته میان مشغولی امید و بیمست تا هر چه قرار گیرد
اما بهشت و آما دوزخ وگفت جمله دنیا از اول تا آخر برابر یکساعت غم نیرزد پس چگونه بود
جمله عمر در غم بودن از و با نصیب اندک ساز و وگفت دنیا دوکان شیطانست زنهار
که از دوکان او چیزی ندزدی که از پس در آید و دین از تو بعوض باز ستاند وگفت دنیا خمر
شیطانست هر که از و مست شد هرگز از و بهوش باز نیاید مگر در آخرت و میان لشکر خدای
روز قیامت در ندامت و خسران وگفت دنیا چون عروسی است و جوینده او مشاطه
او وزاهد در دنیا کسی بود که روی او را سیاه کند و موی او را بکند وگفت در دنیا اندیشه
و غم است و در آخرت عذاب و عقاب پس از وی راحت کی خواهد بود وگفت
خداوند میگوید که از من شکایت میکنید شما را این پسندیده نیست که هر دو جهان مراست
و من شما را وگفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت عز نفوس
است ای عجب از کسیکه اختیار کند خواری و مذلت در طلب چیزی که باقی و جاوید
نخواهد بود وگفت شومی دنیا تر ابدان در جاست که آرزوی آن تر از خدای مشغول میکند
تا بیافت دنیا تر اچه رسد وگفت عاقل سه تن اند آنکه ترک دنیا کند و آنکه بنیاد لحد
نهد پیش از آنکه در لحد بود و آنکه خدایرا راضی گرداند پیش از آنکه بدو رسد وگفت دو

مصیبت است بنده را که اولین و آخرین سخت تر از ان نشنیده اند و آنوقت مرگ بود بنده را
که مالی دارد گفتند آن دو مصیبت کدام است گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است از و بستانم
دوم آنکه از یکیک ذره از آن مالش سئوال کنند و گفت دنیا را درم گردم است و دست
بدان مکن تا افسون نیاموزی و اگر نه زهرا و ترا هلاک کند گفتند افسون او چیست
گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود و گفت طلب دنیا عاقل را نیکوتر از ترک
دنیا جاهل را و گفت ای خداوندان علم و قصرهاتان قیصری و خانهاتان کسروی و
عمارتهاتان شدادی و کبرتان عادی است این همه تان هست هیچ تان احمدی نیست
و گفت جوینده این جهان همیشه در ذل معصیت است و جوینده آن جهان همه در عز
طاعت است و جوینده حق همیشه در روح و راحت است و گفت صوف پوشیدن و کاست
و سخن گفتن در زهد پیشه و آنکه طاعت زیادت اظهار کند عرضه کننده است اینهمه نشانها
است و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت تکبر کردن بر آنکس که
بمال تکبر کند تواضع است و گفت از پایگاه افتادن مردان آن بود که از خود بر
غلط افتند و گفت مرید را از سه چیز گزیر نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی
که بدان زیستن تواند و علمی که بدان حرفتی تواند کرد اما خانه او خلوت است و کفاف
او توکل و حرفت او عبادت و گفت مرید چون مبتلا کردد به بسیار خوردن ملائکه برو
بگریند و هر گرا حرص بر خوردن مبتلا کردند زود بود که با تش شهوت سوخته کردد و
گفت در تن فرزند آدم نهزار عضو است جمله از شر و آن همه در دست شیطان
است چون مرید کرسنه بود نفس را ریاضت دهد آن جمله اعضا خشک شود و با تش
کرسنکی جمله سوخته کردد و گفت کرسنکی نور ریست و سیر خوردن نار ریست و شهوت هیزم
آن که از و آتش تو که کند آن آتش فرو نشیند تا که خداوند او را نسوزد و گفت
هیچ بنده سیر نخورد تا حق تعالی نبرد از و چیزی که هرگز بعد از آن آن را نتواند یافت و

گفت کرسنگی طعام خدای تعالی است در زمین تنها صادقان بدان قوت یابند
وگفت کرسنگی مرید ازریاضت است وتا بیابان از تجربه است وزاهد از سیاست
است وعارف از مکر حق است وگفت پناه میگیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسد کرداند
معدهٔ خود را از بسیار خوردن طعامهای الوان تو انگران وگفت سه قوم اند یکی زاهد
دوم مشتاق سیوم واصل زاهد معالجه بصبر کند ومشتاق معالجه بشکر کند و
واصل معالجه بولایت کند وگفت چون بینی که مرد اشارت بعمل کند بدانکه طریق او
طریق ورعست وچون بینی که اشارت بآیات میکند بدانکه طریق او طریق
ابدال است وچون بینی که اشارت بالا میکند بدانکه طریق او طریق محبانست
وچون بینی که تعلق او بذکر است بدانکه طریق او طریق عارفانست وگفت مادام
که تو شکر میکنی شاکرنه وغایت شکر تحیر است وگفت مرید آخرت را دل ساکن نشود
مگر در چهار موضع یا گوشهٔ خانه یا مسجدی یا کورستانی یا موضعی که هیچکس اورا
نتواند دید پس با کسی که نشیند کسی باید که سیر نخورد واز ذکر خدای تعالی نگفتند بر مرید چه
سخت تر گفت همنشینی اضداد وگفت بنگر انس خویش بخلوت وانس تو بحق در خلوت
اگر انس تو بخلوت بود وچون از خلوت بیرون آئی انس تو بر ود واگر انس تو بخدای
تعالی بود همه جای ترا یکی بود دشت وکوه وبیابان وگفت تنهائی همنشین از صد تن
است وگفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا کردد ودر وقت مکاشفه
مقدور حقایق رضا روی نماید چیزی وگفت هرکه امروز چیزی را دوست
میدارد فردا از پس در آید شش وهرکه امروز چیزی را دشمن دارد فردا آنچه دوست
میدارد آن چیز بدو رسد وگفت ضایع شدن دین از طمع است وباقی ماندن دین
در ورع است وگفت با نخوی نیک معصیت زیان ندارد وگفت مقدار یک سیندان
دانه از دوستی نزد یک من دوست تر از آنست که هفتاد ساله عبادت بی دوستی گفیت

اعمال محتاجست بسه خصلت علم و نیت و اخلاص و گفت توکل آزادی توان یافت از
بندگی و باخلاص استخراج جز اتوان کرد و برضا دادن بقضا عیش را خوش توان کرد انید و
گفت ایمان سه چیز است خوف و رجا و محبت و در ضمن خوف ترک گناهست تا از آتش
نجات یابی و در ضمن رجا در طاعت خوض کردنست تا بهشت و درجات یابی و در ضمن محبت
احتمال مکروهات کردنست تا رضای حق حاصل شود و گفت عارف آنست که هیچ
چیز دوست تر از ذکر ندارد و گفت معرفت بدل تو راه نیابد تا معرفت را نزدیک تو حقی
ماذه باشد ناگذارده و گفت خوف درختی است در دل و ثمرهٔ آن دعا و تضرع چون
خایف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید و گفت
بلندترین منزل طالبان خوفست و بلندترین منزل و اصلان حیاست و گفت
نسخه رجاست
هر چیز را زینتی است و زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی امل است
و گفت علامت فقر خوف فقر است و گفت بلندترین پرهیزکاری تواضع است
و گفت اخلاص نگاه داشتن عمل است از عیوب و گفت علامت شوق آنست که
جوارح را از شهوت نگاه داری و علامت شوق بخدای دوستی حیاتست با راحت
بهم یعنی چون حیات بود و رنجی نبود شوقش زیادت کردد و گفت طاعت خزانهٔ خداست
و کلید آن دعاست و گفت توحید نور است و شرک نار نور توحید جمله نار سیآت را
بسوزد و نار شرک جمله حسنات مشرکان را خاکستر کرداند و گفت چون توحید خاطر نیست از
محو هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان همچنین نیز خاطر نبود که محو کرداند هر چه بعد از آن
رفته است از گناه و عصیان و گفت ورع ایستادن بود بر حد علم لی تاویل و گفت ورع
دو گونه است ورعی بود بر ظاهر که نجنبد مگر بخدای و ورعی در باطن و آن آن بود که در
دلت بجز خدای در نیاید و گفت زهد سه حرف است زا و ها و دال اما زا ترک زینت
است و ها ترک هوا است و دال ترک دنیا است و گفت از زهد سخاوت خیزد بملک و ایثار

سخاوت خیزد بنفس و روح و گفت زاهد آنست که بر ترک دنیا حریص تر بود از حریصی بر طلب
دنیا و گفت زاهد بظاهر صافی است و بباطن آمیخته و عارف بباطن صافی است و بظاهر
آمیخته و گفت فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت
انقطاع است از حق و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد پشیمان شود و هر که
بیندیشد و پس ازان بگوید سخن سلامت ماند و گفت علامت توبه نصوح سه چیز است کم
خوردن از بهر روزه و کم خفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر خدای عز و جل و گفت ذکر حق جمله
کناهرا غرقه گرداند تا خود در رضای او چگونه بود و رضای او غرقه کند آمال را تا خود حب او چگونه
بود و حب او در دهشت اندازد عقول را تا خود وداد او چگونه بود و وداد او فراموش گرداند هر چه
دون اوست تا خود لطف او چگونه بود پرسیدند که بچه توان شناخت که حق تعالی از ما راضی
هست یا نه گفت اگر تو راضی باشی از و نشان آن هست که او از تو راضی هست گفتند آنگاه
کسی بود که از و راضی نبود دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل ماند از انعام او در خشم
شود بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از مصیبت راضی نبود و کسی گفت کی بود که بمقام توکل
رسد و رد ای زهد در بر افکنم و با زاهدان بنشینم گفت آنگاه که نفس را در ستر ریاضت دهی تا
بحدیکه اگر حق تعالی ترا سه روز روزی ندهد ضعیف نگردی در نفس خود و اگر بدین درجه رسیده
باشی نشست تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت تو ایمن نباشم گفتند فردا که ایمن تر گفت
آنکه امروز بیشتر ترسد گفتند مرد توکل کی رسد گفت آنگاه که خدای را وکیلی رضا دهد گفتند
توانگری چه باشد گفت ایمن بودن بخدای گفتند عارف که باشد گفت آن کس که هست میشیت
باشد گفتند درویشی چیست گفت آنکه بخداوند خویش از جمله کاینات توانگر شوی بقلب است
که روزی درویشی او سخن توانگری و درویشی میرفت گفت نه فردا توانگری و زنی خواهد داشت
نه درویشی صبر و شکر و زنی خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق در زهد که تا
قدم تر گفت آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنکه به نیکوئی زیادت نکرد

و بجفا نقصان نکرد یکی گفتش مرا وصیتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول
نمیکند دیگری از من قبول کی کند گفتند جماعتی را می بینیم که ترا عبیت میکنند گفت اگر خدای مرا
بخواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا آنچه ایشان میگویند و اگر نخواهد آمرزید پس من نه رای آنم که
ایشان میگویند گفتند چرا تو همه از رجا سخن میگوئی و همه از کرم و لطف و شرح میدهی گفت لابد
سخن چون منی با چون اوئی بجز از کرم و لطف نبود و او را مناجات چنین بودی که گفتی خداوندا امید
من بتو بیش از آنست که امید من بتو بحسنات از بهر آنکه من خویشتن را چنان نمی
یابم که اعتماد کنم بر طاعت با خلاص و من چگونه طاعت با خلاص توانم کرد و من آفات
معروف و لیکن خود را در گناه چنان می بینم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من
عفو نکنی و تو بجود موصوفی و گفت الهی تو موسی کلیم و هارون عزیز را نزدیک فرعون
طاغی باغی فرستادی و گفتی سخن با او نرم و آهسته گوئید الهی این لطف تست با
کسیکه دعوی خدائی میکند خود لطف تو با کسی چگونه بود که بندگی تو از میان جان میکند الهی
لطف تو با کسیکه أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَىٰ گوید اینست لطف و کرم تو با کسیکه سُبْحَانَ
رَبِّيَ الْأَعْلَىٰ گوید که داند که چگونه خواهد بود و گفت الهی در جمله ملک و مال من جز
کلیمی کهنه نیست با این همه اگر کسی بخواهد با آنکه بدان محتاجم دریغ ندارم ترا چندین هزار عالم رحمت
است و بذره محتاج نه و چندین هزار در مانده رحمت از ایشان دریغ داشتن چون
بود و گفت الهی تو فرموده که مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَيْرٌ مِنْهَا هر که نیکوئی بما
آرد بهتر ازان بدو بازدهیم هیچ نیکوتر از ایمان نیست که بما داده چه بهتر ازان بما دهی جز
لقای تو خداوندا و گفت الهی چنانکه تو بکس نمانی کارهای تو بکس نماند هر کسی که کسی را دوست
دارد دهر راحت انکس جوید تو چون کسی را دوست داری بلا بر سر او بارانی و گفت خداوندا
هر چه از دنیا مرا خواهی داد بکافران ده و هر چه در عقبی من خواهی داد آنرا بمؤمنان ده که مرا
بسنده است در دنیا یاد کرد تو و در عقبی دیدار تو و گفت الهی چگونه امتناع نمایم بسبب گناه

دعا از تو کہ نمی بینم ترا کہ امتناع نمائی بسبب گناہ از من بعطا دادن اگرچہ گناہ میکنم
تو ہمچنان عطا میدہی پس من نیز اگرچہ گناہ میکنم از دعا باز نتوانم ایستاد و گفت الہی
اگر من نتوانم کہ از گناہ باز ایستم تو میتوانی کہ گناہم ببیامرزی و گفت ہر گناہ کہ از
من در وجود می آید و روی دارد یکی بلطف تو و یکی بضعف من یا بدان روی کہ گناہم
عفو کن کہ بلطف تو دارد یا بدین روی بیامرز کہ بضعف من دارد و گفت الہی بہ بد
کرداری کہ مراست از تو میترسم و بفضلی کہ ترا ست از تو امید میدارم پس از من باز
مدار فضلی کہ ترا ست بہ بد کرداری کہ مراست و گفت الہی بر من ببخشای زیرا کہ من
ازان توام و گفت الہی چگونہ ترسم از تو و تو کریمی و چگونہ نترسم از تو و تو عزیزی گفت
الہی چگونہ خوانم ترا و من بندۂ عاصی و چگونہ نخوانم ترا و تو خداوند کریم و گفت زہی
خداوند پاک کہ بندہ گناہ کند و ترا شرم کرم بود و گفت الہی ترسم از تو زیرا کہ بندہ ام
و امید وارم بتو زیرا کہ خداوندی و گفت الہی تو دوست داری کہ من ترا دوست
دارم با آنکہ بی نیازی از من پس من چگونہ ترا دوست ندارم با اینہمہ احتیاج کہ بتو دارم
و گفت الہی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفتہ ام زیرا کہ غریب
با غریب الفت گیرد و گفت شیرین ترین عطاہا در دل من رجای تست و خوشترین
سخنہا بر زبان من ثنای تست و دوستترین وقتہا بر من وقت لقای تست و گفت
الہی مرا عمل بہشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد گفت
الہی اگر فردا مرا گویند چہ آوردی گویم خدایا از زندان ہوی پالیدہ و جامۂ شوخگن
و عالمی اندوہ و خجلت بر ہم بستہ چہ توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس

نقل است کہ یحیی را در شہر صد ہزار درم وام افتاد کہ بر غازیان و حاجیان
و فقرا و صوفیان و علما نفقہ کردہ بود و غرما تقاضا میکردند و دل او بدان مشغول بود در
شب آدینہ پیغمبر را صلی اللہ علیہ وسلم بخواب دید کہ گفتی یا یحیی و تنگ مشو کہ از تنگدلی تو

نسخه نشان

من رنجور میباشم برخیز و بخراسان رو که آن صد هزار درم نقره را یک کس نخسپید هزار درم
نهاده است از بهر تو تا ترا ازین اندیشه فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست و آن
شخص کیست گفت تو شهر نشهر میروی سخن میگوئی که سخن تو شفای دلهاست که من چنانکه
بخواب تو آمدم بخواب آن کس روم پس یحیی به نیشاپور آمد و را در پیش طاق منبر نهادند
گفت ای مردمان نیشاپور من باشارت پیغمبر صلی الله علیه وسلم اینجا آمده ام که فرموده
است که وام تو در آنجا یک کس بگذارد و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن را
بهر وقت حالی بوده است اکنون وام حجاب آن آمد یکی از حاضران گفت من پنجاه
هزار درم بدهم دیگری گفت من چهل هزار درم بدهم دیگری گفت من ده هزار درم بدهم یحیی
گفت که البته نگذرم که سید عالم صلی الله علیه وسلم اشارت بیک تن کرده است پس
بسخن در آمد روز اول هفت جنازه از مجلس او بردا شتند پس در نیشاپور وام او گذارده نشد
عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مردمان بلخ او را باز داشتند تا مدتی سخن گفت و تواضع فضل
نهاد صد هزار درمش بدادند شیخی زان ناحیت بود بکر خوشش نیامد که او تواضع پیر درویشی
فضل نهاد گفت خدای برکت کمنا د بروی چون از بلخ بیرون آمد راه زنان بر او شش زدند
و مال ببردند گفت از اثر دعای آن پیر بود پس عزم هری کرد و گوید بمرو رفت پس در هری
قصه وام و بخواب دیدن پیغمبر صلعم باز گفت دختر امیر هری در مجلس بود گفت ای امام
دل از وام فارغ دار که آن شب که سید کاینات بخواب تو آمد همان شب بخواب من آمد
گفتم یا رسول الله من نیز دیک او روم گفت نه که او خود نزدیک تو آید من از چندین
گاه باز در انتظار تو بودم چون پدر مرا بشوهر داد هر چه دیگران را از روی و مس بود مرا از
زر و نقره ساخت آنچه از نقره است سیصد هزار درم است جمله تو ایثار کردم
اما یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس دیگر بگوئی یحیی چهار روز دیگر مجلس
بگفت روز اول ده جنازه برگرفتند روز دیگر بیست و پنج جنازه برگرفتند روز سیوم چهل جنازه

برگرفتند روز چهارم بنهاد جنازه برگرفتند روز پنجم ازشهری بیرون آمد با هفت اشتر و از نقره چون به بلهم رسید پسر او با او بود و آن مال می آورد گفت نباید که چون در شهر رود مال بغرما دهد و باقی بدرویشان و مالی نصیب ما نیم در وقت سحر یحیی بمناجات مشغول بود و سر بر زمین نهاده مناجات میکرد شکی بر سر او زد یحیی گفت باید که مال بغریمان دهند و جان بدار و اهل طریقت او را بر گردن نهادند و به نیشاپور آوردند و بگورستان معمر دفن کردند

در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه

آن تیز چشم بصیرت آن شاهباز صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و محتشم روزگار و از عیاران طریقت بود و از صعلوکان سبیل حقیقت و تیز فراست بود و فراست او البته خطا نیفتاد و از انبا ملوک بود و صاحب تصنیف و کتابی ساخته است نام آن مرآة الحکما و بسیار مشایخ را دیده بود چون بو تراب و یحیی و معاذ و غیرایشان و او قبا پوشیدی چون به نیشاپور آمد ابو حفص حداد با عظمت خویش چون او را بدید برپای خواست و پیش او آمد و گفت وَجلت فِی القباءِ مَا طلبت فی العباءِ یافتم در قبا آنچه می جستم در عبا نفلست که چهل سال بخفت و نمک در چشم می پراکند تا چشمهای او چون دو سکرهٔ خون شده بود بعد از چهل سال که بخفت آن خداوند را که بی خوابی از بهر او میکشد بخواب دید و گفت بار خدایا من ترا بیدار شب میطلبیدم در خواب یافتم فرمود که یا شاه ما را در خواب از آن بیداریها یافتی اگر آن بیداریها نکشیده بودی چنین خوابی ندیدی بعد از ان آورا میدیدند که هر کجا که میرفتی بالشی میکردی و می خفتی و میگفتی باشد که یکبار دیگر چنان خوابی به بینم در عاشق خواب خود شده بود و گفتی

یک ذره از این خواب خویش به بیداری هرد و عالم ندهم نقل است که شاهرا
پسری آمد بخطی سبز بر سینهٔ او نوشته بود که الله چون بحد جوانی رسید تمامًا شاشغول
شد و رباب زدن را بیاموخت و آوازی خوش داشت رباب میزد و میگریست
شبی بیرون آمد و رباب زنان و سرود گویان بمحلهٔ فروشد عروسی از کنار شوهر
برخاست و بنظارهٔ او آمد شوهر بیدار شد زن را ندید برخاست و آن حال
مشاهده کرد آواز داد که هنوز وقت توبه نیامد آن سخن در دل او کار کرد گفت آمد
و جامه بدرید و رباب بشکست و غسلی کرد و در خانه بنشست و آن الله که بر سینه داشت
مسمی گشت و در سینه بنشست چهل روز هیچ نخورد پس بیرون رفت و پای فراز جلت
راست کرد پدر گفت هر چه مرا بچهل سال داد ندادند این پسر را بچهل روز دادند نقل است
که شاه دختری داشت و پادشاه کرمان خواستگاری کرد شاه گفت مرا سه
روز امان ده و در آن سه روز گرد مسجد ها می گشت روز سیوم درویشی را دید که در
مسجدی نماز نیکو میکرد شاه صبر کرد تا او از نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل
داری گفت نه گفت اهل قرآن خواهی درویش گفت مرا زن که دهد که سه درم پیش
ندارم شاه گفت من دهم دختر خویش تو را این سه درم که داری یکدرم نان ده و یک
بشیرینی و یکدرم ببوی خوش و عقد نکاح بند پس چنان کرد و همان شب شاه دختر بوی
تسلیم کرد دختر چون بخانهٔ درویش در آمد نانی خشک دید بر سر کوزهٔ آب نهاده پرسید که
این نان چیست گفت از دوش باز مانده است برای امشب نهاده بودم دختر گفت
که بیرون رود و بخانهٔ پدر باز آید درویش گفت من دانستم که دختر شاه تن در بی نوائی
ماند دختر گفت ای عزیز من نه از بی نوائی تو میروم از ضعف ایمان و یقین تو میروم
که از دوش باز نان نهاده از بهر فردا را و لیکن عجب از پدر خود دارم که مرا بیست
سال در خانه داشت و گفت ترا هنر کاری دهم آنگاه بکسی داد که بروزی خود بر خدای اعتماد

ندارد درویش گفت این گناه بهیچ عذر کفایت پذیرد دختر شاه گفت درنخانه یا من
باشم یا آن نان خشک **نقل است** که ابوحفص بشاه نامه نوشت و گفت نظر
کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود پس ناامید شدم و تسلم شاه جواب نوشت که
نامه ترا آئینه دل خویش کردانیدم اگر خالص بود مرا ناامیدی از نفس خویش امیدم
بخدای تعالی صافی شود و اگر صافی شود امید من بخدای صافی شود خوف من از خدا آنگاه
نومید شوم از نفس خویش آنگاه خدا را یاد توانم کرد و اگر خدا را یاد کنم خدای تعالی مرا یاد کند
نجات یابم از مخلوقات و پیوسته شوم بجمله محبوبات **نقل است** که میان شاه
ویحیی معاذ دوستی بودی در یک شهر جمع آمدند و شاه به مجلس یحیی رفتی گفتند چرا نیائی
گفت صواب در عینست تا الحاح کردند اتفاقا یک روز برفت و در گوشه بنشست که تا سخن
سخن بریحیی بسته شد گفت کسی حاضر است که بسخن گفتن از من اولیتر است شاه گفت من
نگفتم که مرا نا آمدن مصلحت است و گفت که اهل فضل را فضل باشد بهمه تا آنگاه که فضل
خویش را نه بینند چون بیدند دیگر فضلشان نباشد و اهل ولایت را ولایتست بهمه
تا آنگاه که ولایت خود را نه بینند چون دیدند ولایتشان نبود و گفت فقر سر خداست
نزدیک بنده چون فقر پنهان دارد امین بود و چون ظاهر کرد اندام فقر از و
برخیزد و گفت علامت صدق سه چیز است اول آنکه قدر دنیا از دل تو برود
چنانکه پیش تو زر و سیم چون خاک بود تا هرگاه که زر و سیم بدست تو آید
دست ازان چنان افشانی که از خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل تو
بیفتد چنانکه پیش تو مدح و ذم یکی بود که نه از مدح ایشان زیادت شوی
و نه از ذم ایشان ناقص گردی و سیوم آنکه باز گرفتن شهوات از دل
تو بیفتد تا چنان شوی از شادی کردنی و ترک شهوت که اهل دنیا شادشوند
در سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین باشی ملازمت

طریقت مردان کن واگر چنین نباشی ترا با این سخن چکار و گفت ترسکاری اندوه دایست گفت
خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای عزوجل و گفت علامت رجا
حسن ظاهر است و گفت علامت صبر سه چیز است ترک شکایت است و صدق رضا بقضا
قضا بدلخوشی و گفت علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات بازایستادنست
و گفت عشاق بعشق مرده در آمد مذازان بود که چون بوصال رسید مذ از خیالی بخداوندی دعوی
کردند و گفت هر که چشم نگاهدارد از حرام و تن از شهوات و باطن آباد دارد بمراقبت دایم
و ظاهر آراسته دارد بمتابعت سنت و خوکند بحلال خوردن در فراست او خطا نه افتد

نقل است که روزی یارا از گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن
دور باشد و جزاین هرچه خواهید کنید و گفت دنیا بگذار که توبه کردی و هوای نفس بگذار که
برادر سیدی واز و پرسیدند که بشب چونی گفت مرغی راکه بر باب زن زده باشی و آتش
میکردانی حاجت نبود که از و پرسی که چونی **نقل است** که خواجه علی سیرجانی در پیش
تربت شاه نان بیدا دیک روز نان وخوردنی در پیش نهاده بود و میگفت خدایا مهمانی
فرست تا بهم طعام خوریم ناگاه سگی از در مسجد در آمد خواجه علی سیرجانی بانگ بر سگ
زد چون سگ برفت هاتفی از گور شاه آواز داد که مهمان خواهی چون فرستیم بانگ بروی
زنی و باز کردانی در حال بر خاست و بیرون دوید و گرد محلتها می گشت و آن سگ را
ندید پس بصحرا طلب کرد او را دید در گوشه خفته ماحضری که داشت پیش او نهاد
سگ هیچ التفات نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار از سر
برگرفت و گفت توبه کردم سگ گفت احسنت ای خواجه علی شاد باش تو مهمان
خواهی ترا چشم باید خواست اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی و السلام

در ذکر یوسف ابن الحسین رحمة الله علیه

آن معتکف حضرت دایم آن محبت ولایت ولایخافون لومة لایم آن آفتاب
نهانی آن در ظلمت آب زندگانی آن شاهباز کوین قطب وقت یوسف ابن الحسین
رحمة الله علیهما از اجلهٔ مشایخ کبار بود و از متقدمان اولیا و عالم بانواع علوم ظاهر و باطن
و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیر اهل ری و کوهستان بود و بسیار مشایخ را
دیده بود و با ابو تراب صحبت داشته و از رفیقان ابو سعید خراز بود و مرید ذوالنون مصری
بود و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی بلیغ داشت و در ملازمت قدمی محکم
داشت و همتی بلند و ریاضات و کرامانی شگرف داشت و ابتدای حال او آن بود
که در عرب با جماعتی بقبیله رسیدند القصه چون دختر امیر عرب اورا بدید فتنه او
شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست و ناگاه خود را پیش او افکند او
بلرزید و دختر را بگذاشت و بقبیله دور تر رفت و آن شب بخفت سر بزانو نهاده بود
در خواب شد موضعی دید که در عمر مثل آن ندیده بود و جماعتی سبز پوشان دید و یکی بر
تخت نشسته بود پادشاه وار د یوسف بن حسین را آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند
خود را نزدیک ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند
فرشتگانیم و آنکه بر تخت نشسته است یوسف پیغمبر است علیه السلام که بزیارت یوسف
ابن حسین آمده است یوسف گفت مرا کریه آمد گفتم من که باشم که پیغمبر خدای بزیارت
من آمده است درین بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت
و با خود بر تخت نشاند بر پهلوی خویش گفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی
گفت در آن ساعت که دختر پادشاه عرب با غایت جمال خود را پیش تو انداخت
و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی خدای ترا بر من و جمله ملائکه عرضه کرد و جلوه
فرمود و گفت بنگر ای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی او را و او آن
یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه عرب و بحرمت مرا با این فرشتگان به

زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از نگریدگان حقی پس گفت در هر عهدی شخصی نشانه
باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام اعظم او داند پیش او رو پس ذوالنون
یوسف بن الحسین بیدار شد جمله نهاد بش در دو شوق گرفت روی بمصر نهاد و در آرزوی
اسم اعظم خدای می بود چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست ذوالنون جواب
سلام داد یوسف یکسال در گوشهٔ مسجد بنشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی
بپرسد چون یکسال بگذشت ذوالنون گفت جوان از کجاست گفت از ری گفت یکسال
دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن گوشه میبود چون سال دیگر بگذشت ذوالنون
گفت جوان بچه کار آمده است گفت بزیارت شما یکسال دیگر هیچ نگفت بعد ازان
گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان آمده ام تا نام بزرگ خدای را بمن آموزی تن زد
یکسال دیگر هیچ نگفت بعد ازان ذوالنون کاسه چوبین سرپوشیده بدو داد و گفت
برو و از رود نیل بگذر و فلان جایگاه شخصی است اینکاسه را بدو ده و هر چه با تو بگوید
یاد گیر یوسف کاسه بگرفت و روان شد چون پاره راه برفت و سوسمار دو پیدا
شد که آیا در این کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه بگشاد موشی در آنجا بود بیرون
جست و برفت یوسف متحیر شد که این چه شاید بود گفت اکنون از کجا نزدیک این شخص
روم یا باز گردم و پیش ذوالنون روم عاقبت بر آن مستقیم شد که پیش آن شیخ رود پیش
او رفت با کاسه تهی چون آن شخص او را بدید تبسمی کرد گفت مگر نام بزرگ خدای از ذوالنون
پرسیده و درخواست کرده گفت آری گفت ذوالنون بی صبری تو دیده بوده است موشی
بتو داده است سبحان الله تو موشی را نگاه نمی توانی داشت نام اعظم را چگونه نگاه توانی
داشت پس یوسف منخجل گشته مسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون باز آمد ذوالنون گفت
دوش هفت بار از حق تعالی اجازت خواستم اسم اعظم ترا آموزم حق دستوری نداد یعنی
هنوز وقت نیست پس فرمود که او را موشی بیاز مای چون بیازمودم چنان بود اکنون

کزیدن

بولایت خویش باز کرد تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیتی کن گفت ترا سه وصیت کنم
یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خردتر وصیت بزرگتر آنست که آنچه خوانده و نوشته جمله را
بشوئی و فراموش کنی تا حجاب برخیزد یوسف گفت این نتوانم کرد گفت میانه آنست
که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگوئی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنان فرموده
است که اینهمه خویشتن ستائی است گفت اینهم نتوانم گفت وصیت خردتر آنست
که خلق را وصیت کنی و بخدای تعالی خوانی گفت این توانم انشاء الله تعالی گفت
اما بشرطی نصیحت خلق کنی که خود را در میان نه بینی گفت چنان کنم پس بری باز
آمد و او بزرگ زاده ری بود اهل ری او را استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد و
سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بر خصمی او برخاستند که در آنوقت همین علم صورت
بیش نبود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی بمجلس او نمی آمد روزی آمد
که مجلس کوید چون بمیان مسجد رسید کسی ندید خواست که باز گردد پیرزنی آواز
داد که نه باذ والنون عهد کرده بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را در
میان نه بینی اکنون چرا باز میکردی چون این بشنید متحیر شد و سخن گفتن آغاز کرد اگر
کسی بود در مجلس و اگر نبود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواص از برکات
صحبت او آنجا رسید که بی زاد و راحله بادیه را قطع میکرد تا ابراهیم گفت بشبهای
ندائی شنیدم که برو و یوسف حسین را بگوی که تو از رانده گانی ابراهیم گفت که مرا این
سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زدندی آسان تر از آن بودی که این سخن با او
می بایست گفت بشبی دیگر همین آواز شنیدم که او بگوی که از رانده گانی برخاستم و غسلی کردم
و استغفار آوردم و متفکر بنشستم تا شب ستیوم با هول تر از آن گفتند که با او بگوی که از رانده گانی
و اگر نه رنجی خوری که برنخیزی برخاستم و باندوهی تمام در مسجد شدم او را در محراب نشسته
دیدم چون چشمش بر من افتاد گفت هیچ بیتی یاد داری گفتم دارم پس بیتی تازی بگفتم او را

خوش آمد و دیر بر پای بود و آب از چشمش دوان شد چنانچه با خون آمیخته بود پس روی
بمن آورد و گفت از بامداد تا اکنون پیش من قرآن میخواندند که قطرهٔ آب از چشم من
نمی آمد و مرا حالتی نبود بیک بیت که بشنودم چنین حالتی پدید آمد که طوفان از چشم
من ریختن گرفت مردمان راست میگویند که او زندیق است و از حضرت خطاب
راست می آید که او از زنده کانست کسیکه از بیتی چنین شود و از قرآن برجای فسرده
بماند زنده بود ابراهیم گفت که من متحیر بماندم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت ترسیدم
برخاستم و بباویه در آمدم اتفاقا با خضر افتادم فرمود که یوسف حسین زخم خورده
حق است ولی جای او علیین است که در راه حق قدم چندان باید زد که اگر دست رد
بر پیشانی تو نهند هنوز جای تو اعلی علیین بود که هر که درین راه از پادشاهی نیفتد
از وزارت نیفتد **نقل است** که عبدالواحد زید مردی شطار بود و مادر و پدر
او پیوسته از پی او میدویدند که بغایت ناخلف بود و مادر و پدر هرگز فرزند ناخلف را
دوست ندارند این پسر روزی بمجلس یوسف بن حسین بگذشت او این کلمه میگفت
که **دعاهم بلطفه کانه محتاج الیهم** حق تعالی بندهٔ عاصی را میخواند بلطف
خویش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبدالواحد قبا بیرون کرد و کلاه بینداخت
و نعره بزد و سر بکوهستان نهاد و سه شبانروز از دست برفت یوسف حسین او را
بخواب دید و خطابی شنید که **ادرک الشاب التائب** آن جوان تایب را در
یاب یوسف میگردید و براو می آمد تا بدو رسید سر او در کنار گرفت و وی چشم باز
کرد و گفت او را که سه شبانروز است تا ترا فرستاده اند اکنون می آئی **نقل است** که
در نیشاپور بازرگانی کنیزکی ترک خریده بود بهزار دینار و غریبی داشت در شهری دیگر
میگریخت و بازرگان از پی او می بایست رفت و در شهر نیشاپور بر همگنان اعتماد نداشت
که آن کنیزک را بوی سپارد بر عثمان حیری آمد و بسی زاری کرد که این کنیزک مرا در

سرای گذار با زنان خویش تا من باز آیم که در این شهر بر تو اعتماد دارم ابو عثمان قبول نمی کرد
الحاح کرد که زنان تو او را کوشمارند و مرا کاری بر آید و مال من ضایع نشود پس کنیزک
را بخانهٔ او فرستاد و برفت یکروز چنان اتفاق افتاد که چشم ابو عثمان بی اختیار بر کنیزک
افتاد و آن کنیزک بغایت صاحب جمال بود در حال ابو عثمان را دل از دست برفت و
هیچ ندانست که چکند جز آنکه با شیخ خود ابو حفص حداد بگوید چون شیخ را چشم بروی افتاد
گفت که ترا پیش یوسف حسین باید رفت او در حال پای افزار راست کرد و به پیش یوسف
رفت چون آنجا رسید نشان جست از یوسف حسین گفتند تو مردی صوفی و روشن و
جامهٔ اهل صلاح داری دریغ باشد ترا آنجا رفتن چه میگوئی آن ملحد زندیق با حیلتی لوطی را برو
باز گرد که بسی زیان کنی از مصاحبت او ابو عثمان چون این بشنود پشیمان شد و باز گشت
و می آمد تا به نیشاپور رسید چون شیخ را چشم بروی افتاد گفت یوسف حسین را دیدی
گفت نه گفت چرا گفت او را چنین و چنان نشان میدهند ابو حفص گفت یکبار دیگر باید
شد و او را باید دید در حال ابو عثمان از گرد راه باز گشت و روی بری نهاد چون آنجا
رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست بتر از آن گفتند که بار اول گفته بودند گفت
چاره نیست مهمی دارم نشان دادند چون بدر خانهٔ او رسید پیری را دید نشسته در بازنهاده
و پسری امرد خوبروی پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی او متافت
ابو عثمان ناگاه در آمد و سلام کرد یوسف حسین در سخن آمد و چندان سخن عجب عالی
بگفت که ابو عثمان از هوش برفت چون بخود باز آمد گفت ای خواجه از برای خدای با
چنین کلماتی و چنین مشاهده اینچه حالت است که تو داری و این چه شیوه است
که تو گرفته خمر و امرد یوسف گفت این امرد پسر منست و از مردمان کم کسی میداند
که قرآنش می آموزم و درین کلخن صـ گرفته ایم
و شسته ایم و اینجا نهاده تا اگر کسی را ـا تا این

چرا میکنی که مردمان میگویند ت آنچه میگویند گفت از برای آنکه تا هیچ کنیزک ترک با مانت نجا
من نفرستند ابو عثمان چون آن بشنید در دست و پای او فتاد و دانست که هر که خود را
بصلاح مشغول کرده است در کار او رکی از ملازمت نیاید نقل است که
در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر و فتوری بود از غایت بی خوابی از خواهرش پرسید
که عادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز بر پای ایستد نه
رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین پرسیدند که تا روز بر پای ایستادن چه
عبادت بود یوسف گفت نماز فریضه آسان میگذارم اما میخواهم که نماز شب کنم
همچنین همه شب ایستاده باشم که امکان آن نبود که تکبر توانم کرد از عظمت خدای تعالی
که چیزی بمن در آید که مرا همچنان میدارد تا وقت صبح چون صبح طالع شد
و آنگاه فریضه بگذارم نقل است که وقتی بجنید نامه نوشت که خدای تعا
طعم نفس تو ترا نچشانا د که اگر این طعم ترا چشاند پس ازان هیچ نه بینی و گفت هر
امتی را صفوتی بست که ایشان ودیعت خدای عزوجل اند که ایشان را از خلق
خویش پنهان دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیانند و گفت آفت صوفیان
در صحبت کودکانست و در معاشرت اضداد و در رفیقی زنان و گفت تو میکه میدانند
که خدای ایشان را بینند پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بدیشان که از مهابت چیزی
کنند جز از ان وی و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد کرد
او و هر که فراموش کند ذکر جمله اشیا در ذکر حق همه چیز بر و نکاهدارند از بهر آنکه او را
خدای عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت
خلق بر قدر شناخت بدل خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال
نیست نزدیک خدای تعالی دوست تر از محبت بنده مر خدای را و پرسیدند از محبت گفت
هر که خدا را دوست دارد خواری و ذل او سخت تر بود و شفقت و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود و

علامت شناخت انس آن بود که دور باشد از هر چه قاطع او آید از ذکر و گفت علامت صادق دو چیز است تنهائی دوست داشتن و پنهان داشتن طاعت و گفت توحید خاص آنست که اندر سر و دل چنان پندارد که پیش حضرت او ایستاده است تدبیر او بر و بمیرد و اندر احکام و قدرت او اندر دریای توحید او از خویشتن فانی شده و او را خبر نه اکنون که هست همچنان است که پیش ازین بود اندر جریان حکم او و گفت هر که در بحر توحید افتاد هرروز تشنه تر بود و هرگز سیراب نگردد زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن خبر بحق ساکن نگردد و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جهد کنم تا ریا را از دل بیرون کنم نوعی دگر از دل من بروید و گفت اگر خدا یرا بینیم با جمله معصیتها دوستر دارم که با ذره تقشع بینیم و گفت علامت زاهد آنست که طلب مفقود نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نکند و گفت نهایت عبودیت آنست که بنده او باشی در همه چیزی و گفت هر که شناخت او را بتفکر عبادت کرد او را بدل و گفت ذلیل ترین مردمان طماعست چنانکه شریفترین انسان نفس درویش صادق صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت بار خدایا نصیحت کردم خلق را قولا و نصیحت کردم نفس را فعلا خیانت نفس من بنصیحت خلق خویش بخش و بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند که خدای عز و جل با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید گفتند بچه سبب گفت ببرکت آنکه هرگز هزل را با جد نیامیختم رحمة الله علیه

مردمان

در ذکر ابو حفص حداد رحمة الله علیه

آن قدوهٔ رجال آن نقطهٔ کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اولیا و قطب عالم ابو حفص حداد رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود باستحقاق و از محتشمان

اینطایفه بود وکسی بزرگی او نبود در وقت وی و در ریاضت وکرامت ومروت وفتوت
اعجوبه بود و در کشف وبیان یگانه ومعلم وملقن بی نظیر او بیواسطهٔ خدای بود و پیر ابوعثمان حیری
بود و شاه شجاع از کرمان بزیارت او آمد و در صحبت او ببغداد شد بزیارت مشایخ وابتدای
حال او آن بود که بر کنیزکی عاشق شد و صبر و قرار از وی برفت او را گفتند در شارستان
نیشاپور جهود یست جادو گر تدبیر کار او تواند کرد ابوحفص نزدیک او رفت و حال با او بگفت
جهود گفت ترا چهل روز عبادت نباید کرد و نیت نیکو نباید اندیشید تا من حیل کنم و بجادوی
ترا بمقصود رسانم ابوحفص رفت وچنان کرد چون چهل روز بر آمد پیش جهود آمد جهود آن
طلسم کرد هیچ مؤثر نبود جهود گفت درین چهل روز از تو بیشک خیری در وجود آمده ست نیک
اندیشه کن ابوحفص گفت که درین چهل روز اعمال خیر بر ظاهر من هیچ نرفته است الا آنکه در راه
که میرفتم سنگی از راه برکناری انداختم تا کسی بر آن نیفتد جهود گفت میباز ار آن خداوندرا که چهل روز
فرمان او ضایع کنی واو از کرم اینمقدار رنج تو ضایع نکند ازین سخن آتشی در دل ابوحفص
افتاد بر دست جهود توبه کرد و همان آهنگری میکرد و واقعهٔ خود پنهان میداشت و هر روز
یک دینار کسب میکرد و شب را همه بدرویشان میداد و در گلبدان بیوه زنان می انداخت
چنانکه ندانستی و نماز خفتن در یوزه کردی و بدان روزه گشادی و وقت بودی که
در حوض کهنه شسته بودندی رفتی و بقایای آن برچیدی و شستی و از آن نان خورش
کردی مدتی برین نوع روزگار میگذاشت تا روزی نابینائی در بازار میگذشت و این
آیت میخواند که اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّیْطٰنِ الرَّجِیْمِ بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
وَبَدَا لَهُمْ مِنَ اللّٰهِ مَا لَمْ یَکُوْنُوْا یَحْتَسِبُوْنَ دلش بدین آیت مشغول
شد چیزی بوی در آمد دست در کوره کرد و آهن تافته بیرون آورد و بر سندان
نهاد شاگردان چون آن بدیدند گفتند ای استاد اینچه حالتست او بانگ بر شاگردان
زد که بگویید گفتند کجا بگویم چون ابوحفص بخود باز آمد آهن تافته را در دست خود دید بیفکند در حال

دگر نزا بغارت بداد و گفت ما چندین گاه خواستیم که این کار را بتکلف رها کنیم نکردیم تا آنگاه
که اینحدیث جمله آورد و ما را از ما بستاند و اگرچه من دست از کار نداشتم تا کار دست
از من بداشت فایده نبود پس روی بریاضت سخت نهاد و عزلت و مراقبت پیش گرفت
چنانکه **نقل است** که در همسایگی او استماع احادیث میکردند با او گفتند ای شیخ
چرا نمی آئی تا تو نیز استماع کنی گفت من سی سال ست که میخواهم تا دو دیک حدیث بدهم
نمی توانم سماع دیگر احادیث چگونه کنم گفتند آن کدام ست گفت آنکه میفرماید من
حُسْنِ اِسْلَامِ الْمَرْءِ تَرْکُهُ مَا لَا یَعْنِیْهِ از نیکوئی اسلام مرد آنست
که ترک کند آنچه بکار او نیاید **نقل است** که روزی با یاران بصحرا رفته بود و وقت
ایشان خوش گشته بود ناگاه آهوئی از کوه درآمد و سر بر کنار ابوحفص رح نهاد ابوحفص رح
طپانچه بر روی خود میزد و فریاد میکرد آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد یاران سئوال کردند
که اینچه بود گفت چون وقت ما خوش شد در خاطرم آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمی
و یاران امشب پراگنده نشدندی در حال آهو بیامد یاران گفتند یا شیخ کسی را با خدای چنین
حالی بود فریاد چرا کند گفت نمیدانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردن ست اگر
خدائی بغیر عون نیکوئی خواستی بر مراد او نیل را گی روان کردی **نقلست** که هر وقت که در
خشم شدی در خوشخوئی سخن گفتی تا خشم او ساکن شدی پس سخن دیگر رفتی **نقلست**
که روزی یکی را دید گریبان و سر گردان و سوزان ابوحفص رح گفت ترا چه بوده ست گفت
در همه دنیا خری داشتم گم شده ست شیخ همانجا بایستاد و گفت بعزت تو که گام برنگیرم
تا خر بدو باز نرسد در حال خر پدید آمد ابوعثمان حیری گوید که روزی پیش ابوحفص رح
رفتم موزه دیدم در پیش او یکی برداشتم و در دهان نهادم بجست و حلق من بگرفت
و گفت ای خاین موزه مرا بخوردی از چه وجه گفتم من از تو دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم
و دانسته ام که هر چه داری ایثار کنی گفت ای جاهل من بر دل خویش

اعتماد ندارم تو بر دل من چگونه داری بیاکی حق تعالی که عمریست که در هوس آنم که از من
چه خواهد زاد نمیدانم کسیکه درون خود نداند دیگری درون او چه داند و ابو عثمان رح
گفت که با ابو حفص رح بخانهٔ ابو بکر حنیفه رح بودیم و جمعی اصحاب آنجا بودند درویشی را یاد کردیم
و گفتیم کاشکی اینجا بودی ابو حفص رح گفت اگر کاغذ بودی رقعه نوشتمی تا بیامدی گفتیم
کاغذ هست گفت خداوند اینجانه ببازار رفته ست و شاید که مرده باشد و کاغذ
وارث را باشد نشاید نوشت و هم ابو عثمان رح گفت که ابو حفص رح را گفتیم که مراحیان
روشن شده ست که مجلس گویم گفت ترا چه برین آورده ست گفت شفقت بر خلق
پس گفت شفقت تو بر خلق تا بچه حد ست گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا بدل مؤمنان
در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت بسم الله اما چون مجلس گوئی اول دل
خود را پند ده و تن خود را و دیگر باید که جمع آمدن مردمان ترا غره نکند که ایشان
ظاهر ترا مراقبت کنند و حق تعالی باطن ترا پس بر منبر آمدم ابو حفص رح حاضر آمد
و پنهان بنشست چنانکه من او را ندیدم چون مجلس باخر رسید سایلی برخاست و
گفت مرا پیرهنی می باید ابو عثمان رح در حال پیرهن بیرون کرد و بداد ابو حفص رح
برخاست و گفت یا کذاب انزل من المنبر از منبر فرود آی ای دروغ
گوئی گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که مرا شفقت بر خلق بیش ست که بر خود
و بصدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی از دیگران
اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگران را بودی پس
تو کذابی و بر منبر جای کذابان نیست نقلست که در بازار میرفت جهودی پیش آمد
شیخ را حالتی پدید آمد و از هوش برفت چون بهوش آمد گفتند ترا چه رسیده ست گفت
مردی دیدم لباس عدل در پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسم که نباید
لباس فضل از سر من برکشند و در آن جهود پوشند و لباس عدل از وی برکشند و در من پوشند

وگفت سی سال چنان بودم که حق را خشمگین میدیدم که در من می نگریست سبحان الله
آن خود چه سوز و بیم بوده باشد او را در آن حال **نقلست** که ابوحفص را غرم افتاد که بحج رود
و او عجمی بود و عامی و تازی نمیدانست چون ببغداد رسید مریدان گفتند با یکدیگر که شیخی عظیم
باشد که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمانی باید تا سخن ایشان بداند پس جنید مریدانرا باستقبال
فرستاد چون بخانقاه برسیدند شیخ ابوحفص در حال عربی آغاز کرد چنانچه اهل بغداد در فصاحت او
متحیر شدند و جماعتی اکابر برو جمع آمدند و از فتوت سوال کردند ابوحفص گفت عبارت زبان
شما دارید شما بگوئید جنید گفت فتوت پیش من آنست که هر فتوت که کرده باشی از خود نه بینی
و آنچه کرده باشی نگوئی که آن من کرده ام و بخود نسبت ندهی ابوحفص گفت نیکوست
آنچه گفتی اما نزدیک من فتوت انصاف دادنست و انصاف ناطلبیدن جنید رح گفت
درعمل آرید اصحابنا ابوحفص گفت این سخن راست نیاید چون جنید رح این بشنید گفت
برخیزید اصحابنا که زیادت آورد ابوحفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خطر گرد جملهٔ اولاد
آدم درکشید در جوانمردی این بست که او میگوید ما خود در راه جوانمردی نبوده ایم و ابوحفص
اصحاب را عظیم بهیبت و ادب داشتی و هیچ مرید از هیبت او پیش او سخن نیارستی گفت و چشم
بر روی او باز نتوانستی کرد و پیش او بر پای بودندی همه دست بر هم نهاده و زهره
یارانداشتندی که بی امر او بنشستندی و ابوحفص سلطان وار نشسته بودی جنید گفت
اصحاب را آداب سلاطین می آموزی ابوحفص گفت تو عنوان نامه پیش نمی بینی اما از عنوان
دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس ابوحفص گفت دیگی زیره با و حلوائی بفرماتا
بسازند جنید فرمود تا بساختند ابوحفص گفت این بر سر حمالی نهید تا آنجا ببرد که مانده شود
بنهید و هر خانه که آنجا نزدیکتر باشد آواز دهد و هر که بیرون آید با و بدهد مرید گفت در پی حمال روان
شدم چندانکه طاقت داشت میرفت چون طاقتش نماند بر در خانهٔ فرو گرفت در خانه بکوفتیم و آواز
دادیم پیری بیرون آمد گفت اگر زیره با و حلوداری در بکشایم مرید گفت من متحیر بماندم از آن

پیر پرسیدم که اینچه حالتست مرا خبر ده گفت دوش در مناجات در خاطرم بگذشت که مدتست تا فرزندان از من زیره باو حلوا میخواهند بسئوال چه حاجتست دانستم که بر زمین نیفتاده باشد **نقل است** که مریدی بود ابو حفص ع را سخت با ادب جنید رح چند بار در وی نگریست و آن ادب او خوشش آمد ابو حفص رح را گفت چند گاهست تا این جوان در خدمت شماست گفت ده سالست گفت ادبی تمام دارد و فری عجب و بس شایسته جوانیست گفت آری هفده هزار دینار در راه ما باخت و هفده هزار دیگر وام دارد که هم در راه ما صرف کرده هست و هنوز زهره آن ندارد که از ما سخنی پرسد پس ابو حفص رح روی بباد یه نهاد و گفت شانزده روز هیچ آب نیافتم یک روز بلب آب رسیدم و انتظار میکردم میان علم و یقین ابو تراب نخشبی رح پدید آمد مرا گفت ترا چه نشانده ست گفتم میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبه کدام را بود تا با آن دیگر باشم که غالب آید یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بتو برو م ابو تراب رح گفت رو زگار تو بزرگ شود **نقل است** که چون ابو حفص ع بمکه رسید جمعی مساکین را دید مضطر فرو مانده خواست که در حق ایشان انعامی کند حالتی بر وی پدید آمد دست فرو کرد و سنگی برداشت و گفت بعزت تو که اگر چیزی بمن ندهی همه قنادیل مسجد بشکنم این بگفت و در طواف آمد در حال یکی بر آمد و صرهٔ زر بداد بدو تا بر مساکین صرف کرد پس چون حج بگذارده ببغداد آمد اصحاب بغداد او استقبال کردند جنید رح گفت یا شیخ راه آوردها چیست ابو حفص رح گفت مگر یکی از اصحاب ما چنانکه بایست زندگانی نمی توانست کردن اینم فتوح بود گفتم اگر کسی از برادری ترک ادبی بیند آنرا از خود عذری بر انگیزد و بی او آن عذر او از خویشتن بخواهد و اگر بدان عذر گناه بر نخیزد و حق بدست تو بود عذر بتر انگیزد و بی او عذر از خویشتن بخواهد همچنین تا چهل بار اگر بعد از آن غبار بر نخیزد و چهل عذر در مقابلهٔ آن جرم نیفتد بنشین و با خود بگوی که زهی گاو نفس زهی گران تاریک زهی

خودرای بی ادب زهی ناجوانمرد جائی که برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو یکی قبول نکردی و همچنان بر سر کار خودی من دست از تو شستم چنانکه خواهی میباش جنید چون این بشنید تعجب کرد یعنی این قوت کرا تواند بود **نقلست** که شبلی رح چهار ماه اورا مهمان کرد و هر بار طعامی و حلوائی دیگر آوردی شیخ بوقت وداع گفت ای شبلی اگر وقتی به نیشاپور توآئی میزبانی وجوانمردی ترا بیاموزم گفت یا ابوحفص رح چکردم گفت تکلف کردی و متکلف جوانمرد نبود مهمان را چنان باید داشت که خود را تا از آمدن مهمان گرانی نباشد و برفتن شادی نبود و چون تکلف کنی آمدن او بر تو گران بود و رفتن او ترا خوش آید و هر کرا با مهمان این حال بود ناجوانمردی بود پس چون شبلی رح به نیشاپور افتاد و نزدیک ابوحفص رح فرود آمد چهل تن بودند ابوحفص رح چهل و یک چراغ درگیرانید شبلی رح گفت نگفته بودی که تکلف نباید کرد گفت چه تکلف کردم گفت آنکه چهل و یک چراغ درگیرانیدهٔ ابوحفص رح گفت برخیزد بنشان شبلی رح برخاست هرچند جهد کرد جز یک چراغ نتوانست کشتن باقی همچنان می سوخت شبلی رح گفت اینچه حالست گفت یکی کشته شد و چهل برجای افروخته ماند گفت شما چهل تن بودید فرستادهٔ خدائی و همان فرستادهٔ خدائی بود از برای هر فرستاده چراغی درگرفتم برای رضای خدائی و یکی را درگیرانیدم برای خود آن چهل که از برای خدای بود نتوانستی کشت و اینکه برای من بود توانستی نشاند تو هرچه کردی در بغداد از بهر من کردی لاجرم آن تکلف بود و این نه و ابو علی ثقفی رح گوید که ابوحفص رح گفت هر که احوال و افعال خویش را بهر وقتی نسنجد بمیزان کتاب و سنت و خواطر خود را متهم ندارد او را از جملهٔ مردان مشمر و از وی بر سیدند که ولی را خاموشی به یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوئی آفت سخن بداند و لذت خاموشی از خدای دو عمر نوح رح در خواهد تا در خاموشی بگذراند گفتند چرا دنیا دشمن میداری گفت زیرا که سرائیست که هر ساعت بنده را در گناه دیگر می اندازد گفت اگر بدست تو بنیکیست و توبه

هم در دنیا حاصل می آید گفت چنین است امّا در گناهانیکه در دنیا کرده می آید یقین است
و در یقین توبه بشکنیم در خطریم گفت عبودیت چیست گفت آنکه ترک هر چه تراست بکنی و ملازم
باشی چیزیرا که ترا بدو فرموده اند واز و پرسیدند درویشی چیست گفت بحضرت خدای
شکستگی عرضه کردن گفتند که نشان دوستان چیست گفت آنکه روزیکه بمیرد و شاد شوند
یعنی چنان متجرد از دنیا بیرون شود که از و چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود
در تجرید گفتند ولی کیست گفت آنکه اورا قوّت کرامات داده باشند و او را از آن
غایب گردانیده گفتند عاقل کیست گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلب گفت
بخل چیست گفت آنکه ترک ایثار کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایثار آنست
که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت و گفت کرم
انداختن دنیاست برای آنکس که بدان محتاجست و روی آوردن بخدای بسبب
احتیاجی که تراست بحق تعالی و گفت نیکوترین وسیلتی که بنده بدان تقرب جوید
بخدای تعالی دوام فقرست بهمه حالها و ملازم گرفتن سنّت ست در همه فعلها و طلب
قوت حلال و گفت هر که خود را متهم ندارد در همه وقتها و همه حالتها و مخالفت خود نکند
مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگریست هلاک شد و گفت خوف چراغ دل بود و
آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید و گفت کسی را فقر درست نیاید تا آنگاه
که چیزی دادن دوست ندارد از چیزی گرفتن و گفت کس نرسد که دعوی فراست کند
ولیکن از فراست دیگران بباید ترسید و گفت هر که دهد و نستاند او مرد ست و هر که
دهد و بستاند نیم مرد ست و گفت هر که ندهد و بستاند او مگسی ست نه کس و در وی هیچ
خیر نیست ابو عثمان رح گفت معنی این سخن از وی پرسیدم گفت هر که از خدای بستاند
و بخدای دهد او مرد ست زیرا که او در نیحالت خود را نمی بیند و هر که دهد و بستاند او نیم
مرد ست زیرا که در آنچه میکند خود را می بیند که در ناستدن فضلی ست و هر که ندهد و بستاند او هیچکس است

زیراکه گمان او چنین ست که دهنده وستاننده اوست نه خدای تعالی وگفت هر که
در همه حال فضل خدای بیند برخود امید دارم که از هالکان نباشد وگفت مبادا که
عبادت خدای تعالی ترا پشتی بود تا معبود معبود بود وگفت فاضلترین چیزی اهل اشغال را
مراقبت خویش ست با خدای تعالی وگفت نیکوست استغنا بخدای وزشت ست استغنا بنیام
وگفت هر که یک جرعه از شراب شوق چشد بیهوش شود بصفتی که بهوش نتواند آمد مگر وقت
لقای حق تعالی ومشاهده او وگفت حال مفارقت نکند از عالم ومفارقت بکند باقبول
وگفت خلق خبر میدهند از وصول واز قرب واز مقامات عالی ومرا همه آرزوی آنست
که دلالت کنند مرا بر راهی که آن بحق رساند مرا واگر همه یک لحظه بود وگفت عبادات
در ظاهر سرورست و در حقیقت غرور از بهر آنکه مقدور بهت سقیت گرفته ست واصل
آنست که کس بفعل خود شاد نگردد مگر مغروری وگفت معاصی برید کفرست چنانکه
زهر برید مرگ ست وگفت هر که داند که او را برخواهند انگیخت وحسابش خواهند
کرد واز معاصی اجتناب ننماید واز مخالفات روی نگرداند یقین ست که
از سر خویش خبر میدهد که من ایمان ندارم ببعث وحساب وگفت هر که دوست
دارد که دل او متواضع گردد گو در صحبت صالحان باش وخدمت
ایشان را ملازم گیر وگفت روشنی تنها بخدمت ست وروشنی جانها باستقامت
ست وگفت تقوی در حلال محض ست وبس وگفت تصوف
همه ادبست وگفت بنده در توبه برهیچ کار نیست زیراکه توبه
آنست که بدو آید نه آنکه از و آید وگفت هر که علمی کند که شایسته او
آنرا میرند و ترا از آن فراموش گردانند وگفت نابینا حقا آنست که خدایرا باشیا بیند
واشیارا بخدای نه بیند وبینا آنست که از خدای بود نظر او بمکونات ویکی از وی وصیت
خواست گفت لازم یکدی باش تا همه درما بر تو بگشایند ولازم یک سید باش تا همه سادات ترا

کردن نهند ومحمش گفت بیست ودو سال با ابوحفص صحبت داشتم ندیدم که هرگز بغفلت و انبساط خدایرا یاد کردی وچون یاد کردی در حال متغیر شدی که هرگاه که خدایرا یاد کردی بر سبیل حضور و تعظیم وحرمت یاد کردی وچنان متغیر گشتی که هرکه حاضر بودی آنحالت در وی بدیدی وسخن اوست که گفت در وقت نزع دل شکسته باید بود بهر دل بر تقصیرهای خویش وپرسیدند که بچه روی بخدای آورده گفت فقیر که روی بغنی آورد بچه آرد الا بفقر و فرومانده‌گی وصیت عبدالله سلمی آن بود که سر من بر پای ابوحفص نهید رحمة الله علیه

در ذکر حمدون قصار رحمة الله علیه

آن یگانه قیامت آن نشانه ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن موزون ابرار حمدون قصار رحمة الله علیه از کبار اینقوم بود وموصوف بورع وتقوی و در فقه وعلم حدیث درجه بلند داشت ودر عیوب نفس صاحب نظر بود ومجاهده ومعامله بغایت داشت وکلامی در دلها مؤثر وعالی ومذهب سفیان ثوری داشت ومرید او بترابی بود وپیر عبدالله مبارک بود وبملامت خلق مبتلا بود ومذهب ملامتیان در نیشاپور از و منتشر شد ودر طریقت مجتهد وصاحب مذهب بود وجمعی از طایفه بدو تولا کنند وایشانرا قصاریان گویند ودر تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود وآن دوست در نزع بود چون وفات کرد چراغ بنشاندند گفتند چرا چنین کردی گفت تا این ساعت مال ما دوست ما بود اکنون نخواهد مال تیمانست ما را نشاید سوختن وگفت روزی در جویبار چیزه نیشابور میرفتم عیاری بود جوانمرد و بفتوت معروف وعیاران نیشابور در حکم او بودند وی من بدو گفت یا نوح جوانمردی چه چیز است گفت جوانمردی من خواهی یا از زبان خویش گفتم هر دو را یکی گفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم ومرقع در پوشم ومعامله مرقع در پیش گیرم تا صوفی شوم واز شرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیزم وجوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو

نسخه اکنون روغن چراغ ازان وارث است

بخلق وخلق بتو فریفته نکردند وازان تو حفظ حقیقت بر اسرار وازان من حفظ شریعت بر اظهار وا این اصلی عظیم است و تو مرقع بیرون کنی تا خلق بتو و تو بخلق فتنه نکردی نقل است که چون کار او بلند شد و کلمات او منتشر گشت ائمه و اکابر نیشاپور گفتند که ترا مجلس باید گفت و خلق را نصیحت باید فرمود که سخن تو فایده و لهاست گفت مرا سخن گفتن روا نیست از آنکه دل من در دنیا و جاه بسته است اینسخن من شما را فایده نیست و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها مؤثر نبود گفتن آن بر علم استهزا کردن بود و بر شریعت استخفاف و سخن گفتن آنرا مسلم بود که خاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل بر خیزد و گفت نشاید هیچکس را که در علم سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر میگوید و نیابت دارد و روا نبود که سخن گوید تا نه بیند که فرضی یا واجبست بر و سخن گفتن تا او را اصلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز باز نگوید و در وی تدبیر آن نبود که بعد ازین چه خواهم گفت و سخن او از غیب بود چندانکه از غیب بدو می آید میگوید و خود را درمیان نه بیند پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر است گفت از بهر آنکه ایشان سخن از برای عز اسلام گفتند و از برای نجات نفس و از برای رضای حق و ما از جهت غرض نفس و طلب دنیا و قبول خلق می گوئیم و گفت باید که از علم حق تعالی بتو نیکوتر ازان باشد که علم خلق یعنی با حق معامله در خلا نیکوتر ازان کنی که بر ملا و گفت هرکه محقق بود در حال خود از حال خود خبر نتواند داد و گفت فاش مکردان بر هیچکس آنچه واجب کند که از تو نیز پنهان بود و گفت هر چه خواهی که پوشیده بود بر هیچکس آشکارا مکن و گفت در هر که خصلتی بینی از خیر از وجدائی مکن که زود باشد که از برکات او چیزی بتو رسد و گفت من شما را بدو چیز وصیت میکنم صحبت علما و احتمال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان دارید که زشتیها را نزدیک ایشان عذرها بود و نیکوئی پیش ایشان بس خطری ندارد تا ترا بدآن بزرگ دارند تا تو بدان بس در غلط افتی و گفت هرکه در سیرتهای سلف نظر کند تقصیر خویش

بداند و بازپس ماندن خویش از درجهٔ مردان و گفت پسندیده است آنچه تو میرساند آسانی
بی رنجی اما رنج که هست که در زیادت طلبیدنست و گفت شکر نعمت آنست که خود را طفیلی
بینی و گفت هرکه تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس کو کور مباش و گفت هرکه پندارد که
نفس او بهتر است از نفس فرعونی کبری آشکارا کردست و گفت هرگاه که مستی را بینی که
می نخسپد بگره او را ملامت نکنی که نباید که بهمان ملامت مبتلا کردی و گفت ملامت ترک سلامت
است و پرسیدند از ملامت گفت این راه بر خلق دشوار است و معلق اما طرفی بگویم
رجاء رجائیان و خوف قدریان صفت ملامتی بود یعنی در رجا چندان رفته اند مرجیا را بدان سبب هم
کس ملامت میکنند و در خوف چندان سلوک کرده باشند که قدریا را از انجهت خلق ملامت
میکنند تا او در همه حال نشانه تیر ملامت بود و گفت من نیکوخوی را ندانم مگر در سخاوت و
نشناسم بدخویرا الا در بخل و گفت هرکه خود را ملکی داند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع است
چون بفقر خویش تکبر کند بر جملهٔ غنیا در تکبر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد که
کس را نجود محتاج نبینی نه در این جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را چندان
بود که او متواضع بود و چون تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث
زیرکی عجب است و از آنست که مشایخ و بزرگان بیشتر زیرکان را از پیش راه دور داشته اند
و گفت اصل همه دردها بسیارخوردنست و آفت دین بسیارخوردنست و گفت هرکرا
مشغول کردانید بطلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در آخرت و گفت
خوار دار دنیا را تا بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و عبدالله مبارک رحمة الله علیه گفت
که حدون قصار رحمة الله علیه مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر سؤال کردند من
که نبده کیست گفت آنکه خود را نپرستد و دوست ندارد که او را بپرستند سؤال کردند که زاهد کیست
گفت زاهد نزدیک من آنست که بدانچه در دست تست ساکن دل تر نباشی از آنکه در ضمان
خداوندست و سؤال کردند در توکل گفت توکل آنست که اگر ده هزار درم ترا دمست چشم

حسن

بهیچ نداری و نومید نباشی از حق سبحانه و تعالی مگذاردن آن وام و گفت توکل دست به خدای زدنست و گفت اگر توانی که کار خود بخدای تعالی باز گذاری بهتر از آنکه بحیله و تدبیر مشغول باشی و گفت جزع نکند در مصیبت مگر کسی که خدایرا متهم داشته باشد و گفت ابلیس و یاران او بهیچ چیز چنان شاد نشوند که بسه چیز یکی آنکه مؤمنی مؤمنی را بکشد دوم آنکه یکی در کفر بمیرد سوم آنکه از دلی که در وی درویشی بود عبد الله مبارک گفت چون حمدون قصار بیمار شد او را گفتند که فرزندانرا وصیتی کن گفت من برایشان از تو انگری بیش از ان نمیترسم که از حد درویشی عبد الله را در حال نزع گفت که مرا در میان زنان مگذار رحمة الله علیه چون وفات کنم وفات او در سنه احدی و تسعین و مائتین بود

در ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت آن مشهور اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از حکمای مشایخ بود و از سادات اینطایفه بود و در موعظت نظیر نداشت چنانکه در وعظ کسی بهتر از وی سخن نگفت و در انواع علوم کامل بود و در معاملت و معرفت تمام بود و بعضی از متصوفه در باب وی مبالغت کنند و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان بود و از مرو بود و نیز گویند که از بوشنج بود و ببصره مقیم شد و سبب توبه او آن بود که در راه کاغذی بیافت بروی نوشته بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و جای پاکیزه نیافت که آنرا نهد بخورد پس بخواب دید که گفتند بحرمتی که نام ما را داشتی در حکمت بر تو گشاده گردانیدیم مدتی ریاضت کشید و موعظت آغاز کرد نقل است که جوانی بمجلس فساد مشغول بود و چهار درم سیم به غلام داد که نقل مجلس بخر غلام را گذر بر مجلس منصور بود گفت ساعتی در این مجلس توقف کنم که دلم از ان مجلس بگرفت منصور چیزی میگوید از بهر درویشی گفت کیست تا چهار درم

بوشنج نسخه

بدهد تا او را چهار درم عاکنم غلام گفت هیچ بازان نیست که این چهار درم صد و دهم تا دعا مرا
باشد پس آن چهار درم بداد منصور گفت چه دعا خواهی غلام گفت اول آنکه مرا آزادی دهد دوم
آنکه خدای تعالی خواجهٔ مرا توبه دهد سیوم آنکه عوض این چهار درم باز دهد چهارم آنکه بر من
و بر خواجهٔ من و بر تو و بر حاضران مجلست رحمت کند منصور دعا کرد غلام بخانهٔ خواجه
رفت خواجه گفت چرا دیر آمدی و چه آوردی غلام حکایت باز گفت که چهار درم را بچهار
دعا دادم که منصور عمار بر من دعا کرد خواجه گفت چه دعا هاست گفت اول آنکه
خدای تعالی مرا آزادی دهد و عوض چهار درم باز دهد و ترا توبه دهد و بر من و تو و منصور عمار
رحمت کند خواجه گفت خدایرا گواه گرفتم که ازادت کردم و خدایرا توبه کردم که دیگر بسر
معصیت باز نروم و عوض چهار درم چهار صد درم بدهم اکنون آنکه بدست من بود
بجای آوردم اما آنچه نیست بدست من نتوانم کرد همان شب بخواب دید که هاتفی
گفت ایجوان آنچه بدست تو بود یا لئیمی خود بجای آوردی آنچه بدست ماست یا کریمی
خود نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصور عمار و بر مجلسیان او رحمت کردیم نقل است
که روزی مجلس میگفت یکی رقعه بوی داد و بر وی این بیت نوشته بود شعر وغیره
تحی یا عالم الناس بالتقی طبیب یداوی الناس وهو مریض یعنی کسی
نیست و خلق را بتقوی میفرماید چون طبیبی بود که مردمان را دوا کند و او از همه بیمارتر
منصور گفت ای مرد تو بقول من عمل کن که قول و علم من ترا سود دارد و عمل کردن من ترا
زیان ندارد و گفت شبی بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی مناجات میکرد که خدایا
این گناه که بر من رفت از بهر خلاف تو نبود بلکه این از نفس من بود که مولاه زد و ابلیس
مدد کرد لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در نگذاری که درگذارد و گمان
برم من این گناهان خویش منصور گفت مرا گریه آمد چون این سخن بشنیدم آغاز کردم که
اعوذ باللّٰهِ مِنَ الشَّیطٰنِ الرَّجِیمِ بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ یٰاَیُّهَا الَّذِینَ

قوا انفسکم و اهلیکم نارا وقودها الناس والحجارة الایة

با مداد بدر ان خانه گذشتم خروشی می آمد گفتم چه بوده است یکی گفت فرزندم دوشش زیم خدای برده است که یکی در کوی من آیتی برخواند نعره بزد و جان بداد منصور گفت او را من کشتم

نسخه دیری آنجا بود

نقل است که هارون الرشید منصور را گفت از تو سؤالی کنم و سه روز مهلت دهم در جواب گفت بگوی گفت عالم ترین خلق کیست و جاهلترین خلق کیست منصور عمار را پیش او بیرون آمد و از راه باز گشت و گفت یا امیر المومنین جواب شنو عالمترین خلق مطیع ترسناک است و جاهلترین خلق عاصی ایمن است و سخن اوست که پاکست آن خدائیکه دل عارفان را محل ذکر گردانید و دل زاهدان را محل توکل و دل متوکلان را منبع رضا و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید و گفت مردمان دو قسم اند یا بخود عارفند یا بحق آنکه بخود عارف بود شغلش مجاهده و ریاضت بود و آنکه بحق عارف بود شغلش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان بر دو گونه اند یکی نیازمندانند بخدای تعالی و اینقوم در درجهٔ بزرگترین اند بحکم ظاهر شریعت و دیگر آنکه بدیگر افتقارش نباشد از آنکه میداند که آنچه خدای قسمت کرده است در ازل از خلق و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقار است بحق و در عین استغناست از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان به زبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر و گفت خنک آنکسی که بامداد برخیزد و عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی او و عزلت مقام او و آخرت همت او و در مرگ فکرت او بود و امید داشتن توبه برحمت او و گفت دلهای بندگان جمله روحانی صفت اند پس هرگاه که بدلها دنیا راه یافت روحی که بدان دلها میرسید در حجاب شود و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفان الفقر

و گفت

وگفت هرکه مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند وگفت سلامت نفس در مخالفت اوست و بلای تو در متابعت او وگفت هرکه جزع کند از مصایب دنیا زود بود که در مصیبت دین افتد وگفت آرزوی دنیا را ترک ده تا از غم راحت یابی وزبان نگاهدار تا از غدر خواستن برهی وگفت شادی تو بمعصیت در آن ساعت که توانی برود دست یابی تبر از معصیت کردن تو بود وگفت هرجا که رسی سنگ بر آهن زن تا باشد که شوخته درمیان باشد اگر بسوزد کو معذور دار که بر راه گذر قافله افتاده بودی وچون منصور عمار وفات کرد ابوالحسن شعرانی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا گفت منصور عمار تو ئی گفتم بلی گفت تو بودی که خلق را از ره میفرمودی وخود بدان کار نکردی گفتم خداوندا چنین است که میفرمائی الا هر گز مجلس نگفتم که ثنای پاک تو اول نگفتم آنگاه بر پیغمبر تو صلوات دادم آنگاه خلق را نصیحت کردم خداوند فرمود که راست میگوئی پس فرشتگان را فرمود که کرسی بنهید او را تا در آسمان میان ملائکه مر اثنا گوید چنانکه بزرمهین میان آدمیان میگفت رحمة الله علیه

در ذکر احمد ابن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه

آن امام صاحب صدر آن همام صاحب قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد آن مقدس عالم پاکی احمد بن عاصم انطاکی رحمة الله علیه از قدمای مشایخ بود و از کبار اولیا و عالم بود بانواع علوم ظاهر و باطن و مجاهده تمام داشت و عمری دراز یافت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و سری را دیده بود و فضیل را یافته و ابو سلیمان دارانی او را جاسوس القلوب خواندی از تیزی فرست او و او را کلماتی لطیف است و اشاراتی بدیع چنانکه یکی از او پرسید که تو مشتاق خدائی گفت نه گفت چرا گفت از جهت آنکه شوق بغایت بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق

بود گفتند معرفت چیست گفت مدارج آن سه است اول اثبات وحدانیت واحد
قهار دوم بریده کردن دل از ماسوی الله سیوم آنکه هیچکس را بعبادت کردن آن
راه نیست و من لم یجعل الله له نورا فما له من نور گفتند علامت محبت چیست گفت
آنکه عبادت او اندک بود و تفکر او دایم و خلوت او بسیار و محاسبهٔ او پیوسته
چون در وی نگرند او را نه بینند و چون بخوانند نشنود و چون مصیبتی رسد
غمگین نگردد و چون صوابی بدو روی نهد شاد نگردد و از هیچکس نترسد و بهیچ
کس امید ندارد گفتند خوف و رجا چیست و علامت هر دو کدام است گفت
علامت خوف گریه و علامت رجا طلب هر که صاحب رجاست و طلب گریز است
ندارد در وی نگوی است و هر که صاحب خوف است و گریه ندارد کذاب است و گفت راضی گریز ندارد
ترین مردمان بنجات کسی را دیدم که او ترسناک بود بر نفس خویش که نباید که نجات
نیابد و ترسناک ترین خلق بهلاک کسی را یافتم که او ایمن تر بود بر نفس خویش و گفت آن
ندیدی که یونس علیه السلام چون گمان برد که حق تعالی او را عتاب نکند چگونه عقوبت
روی بوی نهاد و گفت کمترین یقین آن است که چون بدل رسد دل را پر نور کند
و پاک کند از وی هر شکی که باشد در دل شکر و خوف خدای پدید آید و یقین معرفت
عظمت خدای بود بر قدر و عظمت خدای تواند بود که عظمت معرفت عظمت خدای
بود و گفت چون با اهل جد نشینید بصدق نشینید که ایشان جاسوسان دلها اند در
دلها شمار روند و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که چون نیکوئی بدو رسد
او را الهام شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای بروی اندر دنیا و تمامی عفو
اندر آخرت و گفت نشان زهد چهار چیز است اعتماد بر خدای و بیزاری از خلق
و اخلاص برای حق و احتمال ظلم از جهت کرامت دین و گفت نشان اندکی معرفت
بنده بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت هر که بخدای تعالی عارف تر از

از خدای تعالی ترسان تر و گفت چون صلاح دل جوئی یاری خواه بر وی نگاه داشت تا زان
و گفت نافع ترین فقری فقری آن بود که تو بدان متحمل و راضی باشی و نافعترین عقلی آن بود که
ترا شناسا کرد انند تا نعمت خدای را بر خویشتن بینی و یاری دهد ترا بر شکر آن و بر خیر و خلاف
هوا و گفت نافعترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنع و تزین و گفت نزدیکترین
تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو بمیراند و گفت زیان کار ترا معصیتی آن بود
که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر جهل و گفت هر که اندکی
گناه را آسان شمرد و خرد گیر زود بود که در وی آفت بسیار افتد و گفت خواص نواصی
میکنند در دریای فکرت و عام سرگشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله
علمها علم است و امام علمها عنایت حق است و گفت یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده
پدید آرد تا بدان نور جمله امور آخرت مشاهده کند و بقوت آن نور جمله حجابها که میان او و
میان آنچه در آخرتست بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارها که در آخرتست میکند چنانکه گوئی
او را مشاهده است و گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان عمل
یاد کنند و ترا بزرگ دارند از سبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدای
این اخلاص عمل بود و گفت عمل کن و چنان دان که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس
نیست در آسمان بجز او و گفت این روزی چند که مانده است مغتنمیت شمر و این قدر عمر
که داری در صلاح گذار تا بیابی مزد آنچه از پیش گذشته است و گفت دوای دل پنج چیزست
همنشین اهل صلاح و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر
گفت عدل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلیست باطن میان تو و
میان حق و طریق عدل استقامتست و طریق فضل طریق فضیلت است و گفت موافق اهل
صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم جهتها و گفت حق تعالی میفرماید انما اموالکم
واولادکم فتنة و ما فتنه زیادت میکنیم نقل است کز شبی پرسیدند

از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند نان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و پیش هریک پارهٔ بنهاد و چراغ نزدیک داشت چون چراغ باز آوردند همه نان پاره پاره جای بود که هیچکس بقصد ایثار نخورده بود مریدان را چنین تربیت کرده اند رحمة الله علیه و اصحابه

در ذکر عبد الله خبیق رحمة الله علیه

آن غواص دریای دین آن دردریای یقین آن قطب مکنت آن رکن سنت آن امام اهل جذبه و اهل سبق عبد الله خبیق رحمة الله علیه از زهاد و عبادِ متصوفه بود و از متورعان و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بود و در اصل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و مذهب سفیان بن سعید ثوری داشت در فقه و در معاملت و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف داشت فتح موصلی گفت اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز پیش نیست چشم و زبان و دل و هوا بچشم جای منگر که نشاید و بزبان چیزی مگوی که خدای تعالی در دل تو بخلاف آن داند و دل از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا نگاهدار در سر و هیچ مجوی بهوا اگر این هر چهار بدین صفت نباشد خاکستر بسر باید کرد که در آن شقاوت تو بود و گفت حق تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باز ندارد شهوت را از دل مگر خوفی بی قرار کننده یا شوقی بی آرام کننده و گفت هرکه خواهد که در زندگانی خوش زنده باشد کو دل را شکسته دار و طمع مدار تا از کل آزاد شوی و گفت اندوه مخور مگر از برای چیزی که فردا ترا از آن مضرت بود و شادمان مباش الا بچیزی که فردا ترا شاد کند و گفت رسیده ترین بندگان خدای آن بود که بدل وحشتی تر بود ایشان را اگر انس بودی با خدای هم چیز را با ایشان انس بودی و گفت نافع ترین خوفها آن بود که از معصیت باز دارد و نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان کرداند و گفت هرکه باطل بسیار شنود ذوق طاعت

از دل او برود و گفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دائم کند بر آنچه فوت شده است از عمر در غفلت و فکرت را لازم تو کرداند در بقیت عمر تو و گفت رجا شه کونه بود مردی بود که نیکوئی کند و امید دارد که پذیرند و مردی بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد که بیامرزد و قبول کند سیوم رجای کاذب بود که پیوسته گناه کند و امید آمرزش دارد و هر که بدکردار بود خوف او باید که بر رجا غالب بود و گفت اخلاص در عمل سخت تر است از عمل و عمل خود چنان است که عاجز می آید از گذاردن آن مردان تا باخلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود بهیچ حال از جملهٔ احوال از صدق و صدق مستغنی است از جملهٔ احوال و هر که بصدق بود آنچه میان او و میان خدای که بحقیقت هست مطلع گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچکس بر تو سبقت نگیرد در کار خداوند هیچ مگزین که او تو را از همه چیزها بهتر بود و السلام علیکم خیر الانام

در ذکر جنید بغدادی رحمة الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرقع انوار آن سبق برده باستادی سلطان طریقت وارشاد جنید بغدادی شیخ الشیوخ عالم بود و امام ائمهٔ جهان و در فنون علوم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات شامل و در کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت و از اول حال تا آخر کار پسندیده و محمود و مقبول همه فرقه بود و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت حجت است و بهمه زبانها ستوده است و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نه تواند نهاد و اعتراض نتواند کرد بخلاف سنت مگر کسی که کور بود و متقدای اهل تصوف بود و او را استید آن طایفه گفته اند و لسان القوم خوانده و ابو عبد المشایخ نوشته

و طاؤس العلما دانسته و سلطان المحققین داشته که در شریعت و طریقت و حقیقت با قصی
النهایت بوده است و در عشق و زهد بی نظیر بوده و در طریقت مجتهد بوده و بیشتر مشایخ مذهب او
داشته اند و طریق او طریق صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزیدند و معروف ترین
طریقی در طریقت و مشهور ترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع جملهٔ مشایخ
جنید بوده است و او را تصانیف بسیار است همه در اشارات و حقایق و معانی و اول
کسیکه علم اشارت منتشر کرد او بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان کفر و زندقه
بر و گواهی داده اند و او صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزادهٔ سری سقطی بود و مرید او بود
تا بحدی که روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را از پیر درجه بلندتر بود گفت باشد و
برهان آن ظاهر است جنید را درجهٔ بالای درجهٔ منست و جنید همدرد و شوق و
عشق بوده است و در شیوهٔ معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشت و در مجاهده
و مشاهده و فقر آیتی بوده است و می آرند که با آن عظمت که سهل تستری داشت
جنید گفت صاحب آیات و سیاق نمایانست ولیکن دل نداشته است یعنی
ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام همدرد
و عبادت بود یعنی در کشیدن کاری دیگر است و ایشان دانند که چه میکوشند
ما را با آن کار نیست و ما را نرسد که یکی از ایشان را فضل نهیم بر دیگری و ابتدای حال
او آن بود که از کودکی باز در زده بود و طلب کار و با ادب و با فراست و فکرت و
تیز فهمی عجب بود روزی از دبیرستان بخانه آمد پدر را دید گریان گفت ای پدر سبب
گریه چیست گفت امروز از زکوة مال چیزی بر حال تو فرستادم قبول نکرد میگریم
که عمر خویش در این پنجدرم بسر بردم و این خود دوستی را از دوستان خدای تعالی
را نمیشاید جنید گفت بمن ده تا بدو دهم بدو داد برفت و در خانه حال را با سری
گفت کیست گفت جنید است در بکشای و این فریضهٔ زکات بستان سری جواب

داد که نمی شناسم جنید گفت بحق آن خدای که با تو فضل کرد و با پدرم عدل کرد که بستانی
سری گفت یا جنید با من چه فضل کرد و با پدرت چه عدل کرد جنید گفت با تو آن
فضل کرد که ترا درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را در دنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی
قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و پدرم اگر خواهد و اگر نه فریضهٔ زکات را مستحق یابد رساند
سری را این سخن خوش آمد و گفت ای پسر پیش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول
کردم و در بگشاد و آن زکات بگرفت و او را در دل خود جای داد و جنید هفت ساله بود
که سری او را با خود بحج برد در مسجد حرام در میان چهار صد پیر مسئله شکر میرفت چهار
صد قول بگفتند سری گفت ای جنید تو نیز بگوی جنید ساعتی سر در پیش افکند پس گفت
شکر آنست که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت را
سرمایهٔ معصیت نسازی هر چهار صد پیر گفتند احسنت یا قرة العین الصدیقین و همه
اتفاق کردند که به ازین نتوان گفت و گفتند ای پسر زود بود که خطا تو از خدای زبان
تو بود پس سری گفت ای پسر تو این از کجا آوردی جنید گفت این از مجالست تو پس بغداد
باز آمد و آنگبینه فروشی کردی هر روز بدوکان شدی و پرده فروگذاشتی و چهار صد
رکعت نماز کردی و مدتی برین برآمد دوکان را بگذاشت و در دهلیز خانهٔ سری خانه بود آنجا
نشست و پاسبانی دل خویش پیش گرفت و سجاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ
چیز بدون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین بنشست چنانکه سی سال نماز خفتن
بگذاردی و بر پای بایستادی و تا وقت صبح الله الله میگفتی و هم بر آن وضو فریضهٔ بامداد
گذاردی گفت که چون چهل سال برآمد مرا گمان افتاد که مقصود رسیدم در حال هاتفی
آواز داد که یا جنید گاه آن آمد که گوشهٔ زنار تو بتوانیم چون این بشنیدم گفتم خداوندا
جنید را چه گناه بود اگر دندکه گناهی خواهی پیش ازین که تو هستی جنید آهی برآورد و سر در
کشید و گفت من لم یکن للوصال اهلا فکل احسانه ذنوب پس در آن

خانه بنشست و هر شب الله الله میگفت مخالفان در کار او زبان دراز کردند و قصه او با خلیفه بگفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی داشت که بسه هزار دینار ش خریده بود و بجمال او کسی نبود و در عهد خویش آیتی بود در زیبائی و ملاحت و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را بزر و زیور بیاراستند و جواهر نفیس بر وی بستند و او را گفتند که ترا بفلان موضع پیش جنید باید رفتن و نقاب از روی برداشتن و خود را بر وی عرضه کردن و با او بگفتن که مال بسیار دارم و مرا از کار عالم دل گرفته است آمده ام تا مرا بخواهی و در صحبت تو روی بطاعت آرم که دلم با اهل دنیا قرار نمیگیرد جز با تو و چندانکه توانی جهد کنی و چاپلوسی نمائی پس خادم را کنیزک روان کرد تا حال را مشاهده کند پس کنیزک پیش جنید آمده نقاب برانداخت جنید را بی اختیار نظر بروی افتاد چون او را بدید در حال سر در پیش افکند کنیزک زبان بگشاد و هر چه او را تعلیم داده بودند باز گفت و زاری کرد و میگفت تا از حد در گذشت جنید خاموش می بود ناگاه سر برآورد و گفت آه آه و در کنیزک دمید در حال بیفتاد و جان بداد خادم برفت و خلیفه را خبر کرد آتشی در جان خلیفه افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با ایشان آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید برخاست و پیش جنید آمد و گفت چنین کسی را پیش خود نتوان خواند پس گفت ای شیخ ولت دادم تا چنان بعتبی را بسوختی شیخ گفت ای امیر المومنین ترا شفقت بر مومنان چنین است که میخواستی که ریاضات و بی خوابی و جان کندن چهل سال مرا بباد بردهی من در میانه کیستم مکن تا نکنند و بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازهٔ او بعالم منتشر شد و در هر چه او را امتحان میکردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتی گفت با مردمان سخن نگفتم تا نشنوی کس از ابدال مرا اشارت نکردند که شاید که تو خلق را بخدای تعالی خوانی و گفت دو بیست پیر را خدمت کردم که پیش از معرفت تن اقتدا از ما نمی شایستند و گفت ما از تصرف بقیل و قال نگرفته ایم و بخنک و کار زار بچنگ نیاورده ایم اما از کرسنگی و بی خوابی

و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته ایم و اندر چشم ما آراسته بود
و گفت این را هر اکسی باید که کتاب خدای بر دست راست گیرد و سنت مصطفی
بر دست چپ و در روشنائی این دو شمع میرود تا نه در مغاک شبهت افتد و نه
در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدن امیر المومنین علی ابن ابی
طالبست که مرتضی را بر گذشتن ازین جهان خبر داد و حکایت کردند که هیچکس طاقت شنیدن آن نداشتی که امیر
بود که حق تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی این یک سخن نگفتی اصحاب طریقت چه
کردندی و آن سخن نیست که سوال کردند از مرتضی که خدای را چنانکه شناختی گفت مدانکه شناسا کرد اینید مرا نچون
که او خداوندیست که تشبیه او نتواند بود هیچ صورتی و او را در نتوان یافت هیچ معنی
و او را قیاس نتوان کرد بهیچ خلقی که او نزدیکی است در دوری خویش و دوریست در نزدیکی
خویش بالای همه چیزها است و نتوان گفت که تحت او چیزیست و او نیست چون چیزی و
نیست از چیزی و نیست بر چیزی سبحان آن خدائی که او چنین است و چنین نیست هیچ
چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن ده مجلدی بر آید فهم من فهم و گفت ده هزار مرید
صادق را جنید در نهج صدق کشیدند و در معرفت همه را بدریا قهر فرو بردند تا ابو القاسم
جنید را بر سر آوردند و از ما خورشید فلک ارادت ساختند و گفت اگر من هزار سال
بزیم از اعمال یک ذره کم نکنم مگر مرا ازان باز دارند و گفت بگناه اولین و آخرین من
ماخوذم که ابو القاسم جنید را از عهدهٔ تقریر و تقریر همه بیرون می باید آمد و این نشان
کلیت بود چون کسی خود را کل بیند و همه خلق را بمثابت اعضا خود بیند و بمقام امیر المومنین
کفس واحدة بر سد سخنش این بود که خواجهٔ عالم فرمود ما اوذی نبی مثل
ما اوذیت و گفت روزگاری چنان گذشتم که اهل زمین و آسمان بر من میگریستند
باز چنان شدم که من بر غیبت ایشان میگریستم اکنون چنان شده ام که نه از ایشان خبر
دارم و نه از خود و گفت ده سال بر دل نشستم به پاسبانی دل را نگاه داشتم تا

ده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون بیست سال است که نه من از دل خبر دارم
و نه دل از من و گفت خدای تعالی سی سال است که بزبان جنید با جنید سخن
گفت و جنید در میان نه و خلق را خبر نه و گفت بیست سال است تا در حواشی این
علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود نگفتم که زبانها را از گفتن منع کرده اند و دلها
از ادراک آن محروم کرده اند و گفت خوف مرا منقبض میکرداند و رجا منبسط
میکند پس هرگاه که منقبض شوم بخوف آنجا فنای من بود و هرگاه که منبسط شوم
برجا مرا بمن باز دهند و گفت اگر فردا خدای تعالی مرا گوید که مرا بیین گویم نمی
بینم که چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت غیریت مرا از دیدار می دارد
که در دنیا بی واسطهٔ چشم همی دیدمش و گفت تا بدانستم آن الکلام لفی
الفواد سی ساله نماز را قضا کردم و گفت بیست سال است تا اول از من فوت نشد
چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشهٔ دنیائی آمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشهٔ بهشت و
آخرت در آمدی سجدهٔ سهو کردمی یک روز اصحاب را گفت که اگر بدانمی که نمازی
بیرون فریضه دو رکعت فاضلتر از نشستن با شما هست هرگز با شما ننشستمی

نقل است

که جنید پیوسته روزه داشتی چون یارانش در آمدندی روزه گشادی و گفتی فضل
مساعدت با برادران کمتر از فضل روزه نبود و گویند که میان [illegible] و
کسائی هزار مسئله مرسله بود چون کسائی بمرد فرمود که این مسایل با من در خاک نهید
جنید گفت من چنین دوست میدارم که آن مسایل بدست خلق نفتد نقلست که
جنید جامهٔ برسم علما پوشیدی گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب
مرقع در پوشی گفت اگر بدانستمی که مرقع کاری بر می آمدی از آهن و آتش لباسی ساختمی و در
پوشیدمی ولیکن هر ساعت در باطن ندا می آید لیس الاعتبار بالخرقة انما الاعتبار

بانحرقه چون سخن جنید عظیم شد و سخن او را چنان دیدند سری گفت ترا وعظ نباید گفت
جنید متردد شد و رغبت نمیکرد و میگفت با وجود شیخ ادب نبود تا شبی مصطفی صلی الله
علیه وسلم بخواب دید که فرمودش که سخن گوی با مداد برخاست تا بسری رود سری را
دید بر در ایستاده گفت در سند آن بودی که دیگران ترا گویند سخن گوی اکنون باید گفت
که سخن ترا سبب نجات عالمیان گردانیده اند چون بگفتار مریدان و بشفاعت مشایخ بغداد
نگفتی و من گفتم بگوی نگفتی اکنون که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت بباید گفت جنید قبول کرد
و استغفار کرد و گفت سری را تو چه دانستی که من پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم سری
گفت من خدایرا بخواب دیدم که فرمود که رسول را آفرستادم تا جنید را بگوید که تا بر
منبر سخن گوید گفت بگویم بشرط آنکه چهل تن زیادت نباشد یکروز در مجلس گفت چهل تن
بودند هژده کس جان بدادند بیست و دو کس بیهوش شدند ایشانرا مردمان بر
گردن نهادند و بردند و یکروز در مسجد جامع مجلس میگفت غلامی ترسا در لباس مسلمانان
در آمد و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است صلعم اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر
بنور الله پرهیز کنید از فراست مؤمن که او بنور خدای می بیند جنید گفت قول راست است
که مسلمان شوی و زنار ببری که وقت مسلمانیست پس در حال غلام مسلمان شد
خلق غلو کردند پس چون مجلسی چند بگفت مشی نگفت و در خانه متواری شد و هر چند که ازو
درخواست کردند سود نداشت گفت مرا آخر شی نمی آید خویشتن را هلاک نمیتوانم کرد
بعد از دو سال باستدعا خلق بر منبر شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حال بود گفت در جایی
دیدم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده است که در آخر زمان زعیم خلق آن بود که بدترین
ایشان بود و ایشانرا سخن او گوید پس من خود را بدترین خلق میدانم برای راستی سخن پیغمبر
میگویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم و وقتی یکی از و پرسید که بدین درجه چه دیدی گفت بدانکه
چهل سال در آن حجره بشب بر یک قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی بر ستانه شری یعقلی است

سخن گفت سخن من شمارا خوش می آید

که گفت یک روز دلم گشاده بود گفتم الهی دل من باز ده ندائی شنیدم که یا جنید ما دل تو بدان ربوده ایم تا با ما بمانی باز میخواهی تا بغیر ما التفات نمائی نقلست که چون حسین منصور حلاج در غلبهٔ حالت از عمرو ابن عثمان مکی تبرا کرد و نزد یک جنید آمد جنید گفت بچه آمده جوان نباید که با سهل ابن عبد الله تستری و عمرو ابن عثمان کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند بنده را و پیوسته بنده از خداوند خود با وصاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور خطا کردی در صحو و سکر از آن خلاف میست که صحو عبارتست از صحت حال با حق و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو بسیار فضول می بینم و عبارات بی معنی نقل است که جنید گفت جوانی دیدم در بادیه در زیر درخت مغیلان نشسته گفتم چرا نشانده است ترا اینجا گفت حالی داشتم اینجا گم کردم جنید گفت برفتم و حج کردم چون باز گشتم او را همانجا دیدم گفتم سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه می جستم اینجا باز یافتم لاجرم اینمقام را ملازمت کردم جنید گفت ندانم کدام حال شریفتر از دو حال ملازمت کردن در طلب یا ملازمت در حال یافتن نقلست که روزی شبلی رح گفت اگر حق تعالی در روز قیامت مرا مخیر گرداند میان دوزخ و بهشت من دوزخ اختیار کنم از آنکه بهشت اختیار منست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خویش بر اختیار دوست بر گزیند محب نباشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی میکند و اگر مرا مخیر کنند من اختیار نکنم کویم بنده را با اختیار چکار هر جا که فرستی روم و هر جا که داری به باشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی نقل است که روزی کسی پیش جنید آمد و گفت یکساعت حاضر باش تا ستمی چند بکویم جنید گفت ای جوان مرد تو از من چیزی می طلبی که چندین کاهست تا من مطلبم و سالها باست که میخواهم تا یک نفس بحق حاضر شوم نیافته ام اینساعت بتو حاضر چون توانم شد نقل است که رویم گفت در بادیه میرفتم عجوزه دیدم عصا در دست و میان بسته مرا گفت چون بغداد روی جنید را بگوی که شرم نداری که

حدیث او کنی پیش عوام چون رسالت گذارد م جنید گفت با او بگوی که معاذ الله ما حدیث
او پیش او میگوئیم که از و حدیث نتوان کرد **نقل است** که یکی از بزرگان بپیغمبر صلی الله
علیه وسلم بخواب دید نشسته و جنید حاضر کسی در آمد و فتوی در آورد پیغمبر صلی الله علیه
وسلم اشارت کرد که بجنید ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی بجنید
چون دهند پیغمبر فرمود که چندانکه انبیا را بهر امت خود مباهات بود مر بجنید مباهات
است و جعفر ابن نصر گوید که جنید در می بمن داد که انجیر و زیت بخر بخریدم چون روزه بگشادم
یک انجیر در دهن نهادم و بینداختم و نخریست و مرا گفت برداشتم چه بود گفت
هاتفی آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خویشتن حرام کردی باز کرده آن میکردی
و این بیت بگفت **بیت** لون الهوان من الهوا مذوقة وضریع کل هوی ضریع کل هوان **نقل است** که یکبار رنجور شد گفت اللهم شفینی
هاتفی آواز داد که ای جنید میان بنده و خدای چکار داری تو در میان ما مباش و بدانچه فرمود
اند مشغول شو و بدانچه ترا مبتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چکار **نقل است** که
روزی بعیادت شخصی رفت درویش بنالید جنید گفت از که می نالی درویش دم در کشید
گفت این صبر با که میکنی درویش فریاد بر آورد که نه سامان نالیدن هست و نه قوت صبر
کردن **نقل است** که یکبار جنید را پای درد میکرد فاتحه بر خواند و بر پای دمید هاتفی
آواز داد که شرم نداری که کلام ما را در حق نفس خویش صرف کنی **نقل است** که یکبار
چشمش درد میکرد طبیب گفت آب مرسان گفت وضو چون سازم گفت اگر چشمت
بکار است آب مرسان و طبیب ترسا بود چون برفت جنید وضو ساخت و نماز کرد
و سر بنهاد و بخفت چون برخاست چشمش نیکو شده بود آوازی شنید که جنید در طلب
رضای ما ترک چشم کردی اگر بدان عزم جمله اهل دوزخ را از ما بخواستی اجابت یافتی چون
طبیب باز آمد چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال باز گفت ترسا مسلمان شد گفت

این علاج خالق است نه علاج مخلوق و در وجشم مرا بوده است نه ترا و طبیب تو بوده نه
من **نقل است** که بزرگی پیش جنید می آمد ابلیس را دید که میگریخت چون پیش
جنید آمد او را دید کرم شده و خشم بر و ظاهر گشته و یکی را میر نجانید آمد و گفت ای شیخ من شنیده
ام که ابلیس را بر فرزندان آدم آن وقت بیشتر دست بود که او در خشم شود و تو این ساعت
بدین صفتی ابلیس را دیدم که میگریخت چونست جنید گفت تو نشنیده و ندانی که ما اگر
در خشم شویم بخود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان نگریزد
که آن وقت که در خشم شویم و دیگران از بهر حظ نفس خویش در خشم شوند پس اگر نه آن بودی که
حق تعالی فرموده است که اعوذ باللّٰهِ مِنَ الشَّیطَانِ الرَّجِیم گویند و اگر نه من هرگز
استعاذت نخواستمی **نقل است** که گفت یکروز خواستم تا ابلیس را ببینم روزی بر در مسجد
بودم پیری می آمد از دور روی بمن آورد چون او را دیدم وحشتی در دل من پدید آمد گفتم ای پیر
تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا از سجده کردن آدم منع کرد گفت یا جنید
ترا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم جنید گفت من متحیر شدم در سخن او و در سر مرا
گردند که بگوی که دروغ میگوئی اگر بنده بودی از امر سر نه پیچیدی و به نهیش تقرب نکردی
ابلیس چون این ندا از سر من بشنید بانگی کرد و گفت بامتد که مرا بسوختی و ناپدید شد
نقل است که شبلی روزی گفت لاحول ولا قوة الا بالله جنید گفت این
گفتار تنگدلانست و تنگدلی از دست داشتن رضا بود به قضا **نقل است** که کسی پیش
او گفت که برادران دین در این روزگار عزیز شده اند و نایافت گشته و چند بار گفت جنید
گفت اگر کسی میخواهی که مؤنت تو کشد عزیز است و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی
ایچنین برادران نزدیک من بسیارند **نقل است** که شبی مریدی در راه میرفت سگی
بانگ کرد جنید گفت که لبیک لبیک مرید از آن حال سؤال کرد جنید گفت قوت
و مدد شما از قبر حق تعالی دیدم و آواز او از حق تعالی شنیدم سگ را در میان ندیدم

لاجرم لبیک جواب دادم و یکی وزرار میکر لیست سؤال کردند که سبب گریه چیست گفت
اگر بلا از دهائی شود اول کسی من باشم که خود را لقمهٔ دهانش سازم و با این همه عمری گذاشتم
در طلب بلا و هنوز با من میگویند که ترا چندین بنده کی میست که بلا ما ارزد گفتند ابو سعید
خرازرا بوقت مرگ تو اجد بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از شوق جان او نبرد گفتند
اینچه مقام بود گفت غایت محبت و این مقامی عزیز است که جملهٔ عقول را مستغرق گرداند و
جملهٔ نفوس را فراموش گرداند و این عالی ترین مقامی است علم و معرفت را درین مقام نبود که
بنده بجائی رسد که داند که خدای او را دوست میدارد لاجرم این بنده گوید بحق من بر
تو و بجاه من نزدیک تو و نیز گوید بدوستی تو مرا پس گفت این قومی باشند که برخدای ناز
کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان و خدای حشمت برخاسته بود و ایشان سخنانی گویند که رد
عام شنیع باشد و جنید گفت شبی در خواب دیدم که بحضرت خدای ایستاده بودمی مرا گفتی
کاین سخن از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق میگویم فرمود که راست میگوئی نقل است که
این شریح بمجلس جنید یکدنشت او را گفتند چون می بینی سخن او گفت سخن او را اصولی می بینم
گفتند که آنچه جنید میگوید بعلم باز می خواند گفت این نمیدانم اما آن میدانم که سخن او اصولی دارد
که گوئی آن سخن را حق میراند بر زبان او چنانکه جنید نقل است که چون در توحید سخن
راندی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کسی را فهم بدان نرسیدی و روزی شبلی در مسجد او گفت
الله جنید گفت ای شبلی اگر خدای غایبست ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر
حاضر است در مشاهده حاضر نام او بردن ترک حرمتست و یک روز سخن میگفت کسی بر
پای خاست و گفت من در سخن تو نه میرسم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه تا برسی گفت
نهادم و نمیرسم گفت سر زیر پای نه اگر نرسی جرم من دان و کسی در مجلس جنید را بسی ثنا میگفت
جنید گفت از آنچه تو میگوئی مرا هیچ نیست تو ذکر خدا برای کنی و ثنا او را میگوئی نقلست
که کسی در مجلس جنید بر پای جاست و گفت دل کدام وقت خوش بود گفت آنوقت که

و در دل بود و یکی پانصد دینار پیش جنید آورد جنید گفت بجز این که آورده هیچ دیگر
داری گفت بسیار گفت هیچ دیگر میخواهی گفت میخواهی هم گفت بردار که تو بدین ولیتری که
من با آنکه هیچ ندارم هیچ نمیخواهم **نقل است** که جنید از مسجد جامع بیرون می آمد
بعد از نماز خلق بسیار دید روی باصحاب کرد و گفت اینهمه خشو بهشت اند اما همنشینی را قومی
دیگرند **نقل است** که وقتی مردی در مسجد سؤال کرد جنید حاضر بود درویش آمد که
اینمرد تندرستست کسب تواند کرد سؤال چرا میکند و این خواری بر خود چرا می نهد
شب بخواب دید که طبقی پیش او نهادند سر پوشیده و گفتند بخور چون سرپوش از سر
طبق برداشت آن درویش را دید مرده بر طبق نهاده جنید گفت من آدمی نخورم
گفتند پس چرا او را در مسجد میخوردی جنید گفت دانستم که غیبت کرده ام بدل و مرا خاطر
بگیرند گفت از هیبت آن بیدار شدم و برخاستم و طهارت کردم و دو رکعت نماز بگذاردم
و بطلب آن درویش بیرون آمدم او را دیدم بر لب دجله نشسته و آن قرص جو را که
شسته بود در آب میکرفت و میخورد سر برکرد و مرا دید که بنزدیک او میرفتم گفت
ای جنید توبه کردی از آنچه در حق مامی اندیشیدی گفتم کردم گفت اکنون برو و هو الذی
یقبل التوبة عن عباده و بعد ازین خاطر نگاهدار **نقل است** که جنید گفت
که من اخلاص از مجامی آموختم که وقتی که بمکه بودم مزینی موی مرا خوب راست میکرد
گفتم موی من از بهر خدای می توانی سترون گفت توانم و چشم پر آب کرده آن خواجه را
گفت بر خیز تمام ناکرده که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد پس ما بنشاندو سه
بر سر من داد و موی بیاز کرد پس کاغذی بمن داد در آن جا قراضه بچند گفت بگیر و بجای
خود صرف کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا بود بجای او مروتی کنم پس بسی بر نیامد
که مرا از بصره صره زر فرستادند پیش آن مرد مزین بردم گفت این چه چیزست گفتم
نیت کرده بودم که هر فتوحی که اول مرا باشد تو را دهم گفت ای مرد از خدا شرم نداری که مرا تعنی از برای خدای

موی

موی من باز کن پس چیزی مرا دهی و آنرا در عوض و بدل آری گرا دیدی که از بهر خدای
کاری کرد و مزد گرفت و گفت شبی بنماز مشغول شدم هر چند جهد کردم نفس مرا در یک
سجده موافقت نمیکرد و هیچ تفکر نمی تو انستم کرد دلتنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم
چون در بگشادم جوانی را دیدم بر در نشسته و کلیمی پوشیده گفت تا این ساعت انتظار تو میکردم
گفتم این تو بودی که امشب مرا بی قرار کردی گفت آری مسئلهٔ مرا جواب ده چگونه ای در نفس
که هرگز در راه دار وی او گرد دو یا نه گفتم آری چون مخالفت او کنی در راه دار وی او گردد چون
این بگفتم او بگریبان فرو نگریست و گفت ای نفس چندین بار از من همین جواب
شنیدی اکنون از جنید نیز بشنو و برخاست و برفت و ندانم که از کجا آمد و بکجا رفت و
گفت یونس چندان بگریست که نابینا شد و چندان در نماز بایستاد که پشتش دو تا
شد و گفت بعزت تو که اگر میان من و حضرت تو دریائی از آتش بودی دوراه بر آنجا بودی
من بدانجا در آمدمی از غایت اشتیاقی که بخدمت تو دارم نقل است که وقتی علی ابن
سهل نامه نوشت بجنید که خواب غفلت است و قرار و چنان باید که محب را خواب و
قرار نباشد که اگر بخسپد از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل ماند چنانکه حق تعالی
بداود پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و چون شب
در آمد بخفت و از دوستی من پرداخت جنید جواب نوشت که بیداری ما معاملت ما است
در راه حق و خواب ما فضل حقیت بر ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که
باختیار ما بود از ما بحق و النوم موهبة من الله تعالی للمحبین آن عطائی بود از حق تعالی
بر دوستان و عجب از جنید آنست که صاحب صحو بوده است و در این نامه ترتیب اهل سکر
میکند تواند بود که آنجا مغنی این حدیث خواند که نوم العالم عبادة یا آن میخواهد که تنام عینای
ولا ینام قلبی نقل است که در بغداد روزی دزدی را دیدند که آویخته بودند جنید
برفت و پای او بوسه داد گفتند این چه حالتست گفت هزار رحمت بر او باد که در کار

خود مرد و در نیکار که شروع کرد بجائی رسانید که سر در سر آن کرد **نقل است** که پیر
زنی در پیش جنید آمد و گفت پسرم غایبست دعا کن تا باز آید جنید گفت صبر کن پیر
زن برفت و صبر کرد پس باز آمد جنید گفت صبر کن پیرزن گفت هیچ صبرم نمانده است
از برای خدای چاره من بساز جنید گفت اگر راست میگوئی پسرت باز آید که حق سبحانه
و تعالی میفرماید که ام من یجیب المضطر اذا دعاه و دعائی بگفت پیرزن بخانه رفت
پسر باز آمده بود **نقل است** که شبی دزدی در خانه جنید آمد جز پیراهنی نیافت
روز دیگر جنید در بازار میرفت پیراهن در دست دلال دید و خریدار میگفت آشنائی
خواهیم تا کوا هی دهد که این از آن تست تا نخرم جنید گفت من آشنا ام آن مرد نخرید
نقل است که کسی پیش جنید شکایت کرد که گرسنه ام و برهنه گفت برو و ایمن
باش که او گرسنگی و برهنگی بکسی ندهد که بروی تشنیع زند و جهانرا پر از شکایت کند
او بصد چندان دوستان خود دهد تو شکایت مکن **نقل است** که روزی جنید
با اصحاب نشسته بود دنیا داری بیامد و درویشی را بخواند و با خود ببرد چون ساعتی برآمد
آن درویش در آمد زنبیلی بر سر نهاده بود و در وی انواع مطعومات و در پی آن
درویش خواجه می آمد جنید را غیرت آمد فرمود که آن زنبیل از روی آن دنیا دار
باز ستانند که درویشی می باید ش که حمالی او کند آنگاه گفت اگر درویشا ز همت هست
همت هست و اگر دنیا ز همت است آخرت هست **نقل است** که یکی
از تو انگران صدقه خویش جز بصوفیان ندادی و گفتی صوفیان قومی اند که همت
ایشان جز خدای نیست چون ایشان را حاجتی باشد همت ایشان پراکنده
شود و از حق تعالی باز مانند و من یک دل بحضرت خدای برم دوست تر
دارم که هزار دل که همت ایشان دنیا بود این سخن به جنید رسید گفت
این سخن ولیی است از اولیای خدای تعالی بعد از آن اتفاق چنان

افتاد که آمد مفلس شد از آن سبب که هر چه صوفیان باز و فریدی بهانکرفتی جنید مالی بوی
داد و گفت چو نتو مردی را تجارت زیان ندارد **نقل است** که جنید مریدی داشت
که مال بسیار در قدم شیخ باخته بود خانه ماند بود بوش گفت شیخا حکم شیخ فرمود که خانه بفروش
وزر بیار تا کار تو انجام کیرد برفت و بفروخت وزر بیاورد شیخ فرمود که در دجله
انداز رفت و در دجله انداخت واز عقب شیخ روانه شد جنید او را باز خواند و خود در ایمکانه
ساخت و گفت از من باز گرد تو مرکسیتی هر چندی آمد شیخ او را میراند تا آنکاه که راهش
انجام کرفت **نقل است** که جوانی را در مجلس جنید حالتی پدید آمد توبه کرد و هر چه
داشت برانداخت و هزار دینار برداشت تا پیش جنید آرد گفتند حضرت خدید و
حضرت دنیا و آن حضرت را آلوده دنیا نتوان کرد بر لب دجله نشست و هر بار
یک دینار در دجله می انداخت تا هزار بار چون هیچ نماند دست تهی بخانقاه آمد
چشم جنید بروی افتاد گفت قدمی را که بر یکبار باید نهاد تو هزار بار نهی ما را نشائی
بد کردی که از دولت برنیامد که بیکبار در دجله میریختی در ایراه نیز اکر همچنین کنی و بحساب کنی
هیچ بائی نرسی باز کرد و ببازار رو که حساب و صرفه دیدن در بازار نیکو آید **نقل است**
که مردی را از آن او صورت بست که بدرجهٔ کمال رسیده ام و مرا تنها بودن بهتر صحبت
کرانه کرد و در کوشهٔ رفت و بنشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاورندی و
گفتندی که ترا به بهشت می بریم او بر آن شتر نشستی و میراندی تا جائی خرم پدید آمدی و
کروهی حور تها زیبا و طعامهای پاکیزه و آبهای روان و تا سحرگاه او را آنجا بداشتندی
پس بخوابه در شدی چون بیدار شدی خود را در صومعهٔ خویش یافتی تا عزلت در وی پدید
آمد و گفت اکر هر شب بهشت می برند این سخن بجنید رسید برخاست و بدر صومعه
او رفت او را دید با تکبری و پنداری حال پرسید مرید جمله باز گفت شیخ گفت شب چون
مدان ضعیفی سر بکوی لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم چون شب

درآمد بخلوت معهود همچنان شتر بیاوردند و او را می بردند و او بدل انکار شیخ میکرد و چون بدان موضع
رسید از راه آزمایش لاحول بگفت همه بخروشیدند و برفتند و او را آنجا تنها بگذاشتند او خود را در مزبله دید
استخوانهای مرده در پیش نهاده و نشسته پس بر خطای خود واقف گشت و توبه کرد و دیگر بخدمت شیخ
پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهر است **نقلست** که جنید سخن میگفت مریدی نعره
بزد شیخ او را منع کرد و برنجانید و گفت اگر روزی دگر نعره زنی مهجورت کردانم و شیخ با سر سخن
خویش رفت آن جوان خویشتن را نگاه میداشت تا بجائی رسید که طاقتش نماند و هلاک شد او را
دیدند در میان دلق ها کشته شده **نقلست** که یکبار از مریدی ترک ادبی در وجود آمد از شرم بیرون
رفت و در مسجد شونیزیه بنشست جنید رح را گذر بر او افتاد در وی نگریست آن مرد از هیبت شیخ
بیفتاد و سرش بشکست و قطرهای خون که بر زمین میچکید الله نوشته می شد جنید رح گفت جلوه
گری میکنی یعنی بمقامی رسیده ام بدانکه همه کودکان در ذکر با تو برابرند مرد باید که بذکور رسد این سخن
بر جان مرید آمد در حال جان بداد او را دفن کردند بعد از آن بزرگی در خواب دید او را و گفت خود را
چون یافتی گفت سالها است تا می دوم و میروم اکنون بسر کفر خویش رسیده ام وین دور
دور است اینهمه پنداشتها مکر بوده است **نقلست** که جنید رح را در بصره مریدی بود در
خلوت نشسته مگر یکروز اندیشه گناهی در خاطر او بگذشت چون در آئینه نگاه کرد روی خود را سیاه
دید متحیر شد و هر حیله که کرد و سود نداشت از شرم روی بکس نمی نمود تا سه روز برآمد آن سیاه روی
او پاره پاره سفید میشد تا تمام سپید گشت ناگاه یکی در او بزد گفت کیست گفت نام رح جنید
آورد و برخواند نوشته بود که چرا در حضرت عزت در مقام عبودیت با دب نباشی کار مرد سه
شبانروز است که مرا کار زیر می باید کرد تا سیاهی روی تو بسپیدی بدل شود **نقلست**
که یکروزی از مریدی نکته صادر شد بجگر گشت و از خانقاه برفت و تا مدتها باز نیامد تا
روزی جنید رح با اصحاب در بازار میرفت شیخ چشم بر آن مرید افتاد و آن مرید بگریخت و کوچه
غلط کرد شیخ اصحاب را گفت که شما بخانقاه روید که مارا مرغی از دام نفور شد اسپ باز

عقب آن مرید روان شد مرید باز نگریست جنید را دید که در پی او می آمد کام تیز کرد و میرفت تا بجایی
که راه نبود رویی از شرم بدیوار نهاد و گفت ای شیخ کجا می آیی شیخ گفت آنجا که مرید را رویی بر دیوار آرد
شیخ او بکار آید که او را بخانقاه باز برد تا چنان شود که دیوار راه او باز دهد **نقلست** که جنید
با مریدی در بادیه آمد گوشهٔ جبهٔ مرید دریده بود آفتاب برگردنش میتافت تا بجدیکه
بسوخت و خون روان شد بر زبان مرید برفت که کرم روزی است شیخ به هیبت در
وی نگریست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی و او را مهجور گردانید **نقلست**
که مریدی داشت که او را از همه مریدان نیکوتر داشتی بعضی غیرت کردند شیخ گفت ادب
و فهم او غالبست و ما را نظر بر آنست امتحانی کنم تا شما را معلوم گردد پس هر مریدی
مرغی و کاردی داد و گفت جایی بکشید که کس نه بیند همه برفتند و کشتند الا
آن مرید که مرغ زنده باز آورد شیخ فرمود که چرا نکشتی گفت هر جا که میروم حاضر و ناظر است
جنید گفت دیدید که فهم او چونست همه استغفار کردند **نقلست**
که جنید را هشت مرید بودند که از خواص او بودند پس آن مریدان را در خاطر
گذشت که ما را بغزا می باید رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر غزا
ترتیب کند پس شیخ با ایشان بروم رفت بغزا چون صف برکشیدند کبری
در آمد و هر هشت مرید را شهید کردند هوج دیدم در هوا ایستاده هریکی که کشته
می شد روح او را در آن هوج می نهادند پس یک هوج بماند گفتم که مگر از آن ما
خواهد بود بجنبک در پیوستم همان کبر بیرون آمد گفت ابو القاسم الجنید آن
هوج از آن منست تو بغداد باز گرد و پیر قوم باش و مرا ایمان عرضه
کن عرضه کردم کبر مسلمان شد و همان شمشیر که ایشان را شهید
کرده بود هشت کافر را از قوم خویش بکشت و او

* نعت شهادت

یافت جنید گفت جان او نیز در آن هوج نهاد و ناپدید شد نقل است که جنید را
گفتند یکسالست تا که فلانکس سر از زانو برنگرفته است و طعام و شراب نخورده و جنیدیان
دردی افتاده و او را از آن خبر نه چگونه در چنین مردی که او در جمع جمع هست یا نه گفت
بشود انشاء الله نقل است که سیدی بوده است که او را ناصری گفتندی عزم
حج کرد چون ببغداد رسید بزیارت جنید رفت گفت سید از کجاست گفت از گیلان گفت از
فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیرالمومنین علی رضی الله عنه جنید گفت پدر تو دو شمشیر
نیز دیگی با کافران یکی با نفس ای سید تو که فرزند اوئی کدام شمشیر میزنی سید چون
این بشنید خود را نگاه نتوانست داشت بفتاد و بر زمین غلطید و میگریست و میگفت
ای شیخ حج من اینجا بود مرا نجدای راهنمای جنید گفت این سینه تو حرم خاص خدایست
تا توانی هیچ نامحرم را در حرم خاص او راه مده گفت تمام شد تمام شد و شیخ جنید را
کلماتی عالیست و او فرمود که فتوت بشام است و فصاحت بعراق و صدق بخراسان
و گفت در این راه قاطعان بسیارند بر راه سه گونه دام می اندازند دام مکر و استدراج
و دام قهر و دیگر دام لطف و این را نهایت نیست اکنون مردی باید که فرق کند
میان دامها و گفت نفس رحمانی چون از سر بدر آید و نفس و سینه و دل بمیرد و بر هیچ
نگذرد الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عمرش بود و گفت چون قدرت معاینه کرد صاحب
او نفس بجز هیبت تواند زد و چون عظمت معاینه کرد آنجا از نفس زدن مانع باشند
و چون هیبت بمعاینه شود آنجا کسی نفس زند کافر شود و گفت نفسی که با مطرار از سر
برآید جمله حجابها و گناهها که میان خدا و بنده است بسوزد و گفت صاحب تعظیم را
نفس زدن تواند بود اما آن نفس از وی گناه بود و نتواند که از و باز آید و صاحب
هیبت صاحب حرمت است و این نزدیک او گناه بود و نتواند که اینجا نفس زند و گفت
خنک آنکسی که او را در همه عمر یک ساعت بوده است و گفت لحظات کفر است و خطرات

ایمان و اشارات غفران یعنی لحظه اختیاری بود و گفت بندگان دو قسم اند بندگان
خواند و بندگان حقیقت اما بندگان حق آنجا اند که اعوذ برضاک من سخطک گفت
خدای تعالی از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت دوم شناخت علم
ربوبیت هرچه جز این دو قسم است حظ نفس است و گفت شریفترین نسبها و بلندترین
نسبتی این است که با فکرت بود در میدان توحید و گفت همه را بهتر از خلق سه چیز است
مگر که براه محمد رود صلی الله علیه وسلم که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر
ننوشته باشد بوی اقتدا مکنید زیرا که علم بکتاب و سنت بازبسته است و گفت میان
خدای و بنده چهار دریاست تا بنده آنرا قطع نکند بحق نرسد یکی دنیا است و
کشتی او زهد است و یکی آدمیانند و کشتی آن دور بودن تو از ایشان و یکی ابلیس است
و کشتی او بغض است و یکی هوا است و کشتی آن مخالفت است و گفت میان هوا و
نفسانی و وساوس شیطانی فرق آنست که نفس بچیزی الحاح کند و تو منع کنی و او معاودت
میکند اگرچه بعد از مدتی بود تا وقتیکه مراد خود رسد اما چون شیطان دعوی کند و تو
بخلاف او کنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد فرمانیده است همه را هلاک
خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و همه بدها متهم بود و گفت ابلیس مشاهده
نیافت در طاعتش و آدم مشاهده کم نکرد در زلتش و گفت طاعت علت عصمت بر آنچه
در ازل رفته است و لیکن بشارت میدهد بر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کننده نیکو
رفته است و گفت مرد بسیرت مرد آید نه بصورت و گفت دل دوستان خدای
جای نظر خدایست و خدای نظر خود در دلی نهد که در دوستی دنیا نباشد و گفت ساس
فساد آنست که قیام کنی مر او نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش
شدن و گفت بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی مانده بود و گفت نفس
چون کرباق الفت نگیرد و گفت هر که نفس خویش نشناسد بروی عبودیت بسامان کردن

و هر که نیکو بود رعایت و ولایت او دایم بود و گفت هر که استعانت بر خلاف اشارت بود او مدعی کذاب بود و گفت هر که گوید الله بی مشاهده دروغ زن بود و گفت هر که شناخت خدایرا هرگز شاد نشود و گفت هر که خواهد که تا وین او بسلامت بود و تن او آسوده و دل او با عافیت کوا ز مردمان جدا باش که این زمانه وحشت است و خردمند کسی بود که تنهائی اختیار کند و گفت هر که را علم بیقین رسیده است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بورع و ورع باخلاص و اخلاص بمشاهده او از مالکان است و گفت مردانی بوده اند که بیقین بر آب میرفته اند و آن مردان که از تشنگی می مرند یقین ایشان فاضلتر و گفت برعایت حقوق نتوان رسید مگر بهراست قلوب و گفت اگر جملهٔ دنیا یک کس را بود زیانش ندارد و اگر سر شش شرهٔ یک دانهٔ خرما کند زیانش دارد و گفت اگر توانی که اوانی خانهٔ تو بخز سفال نباشد بکن و گفت بنده آنست که با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیر است و گفت هر گاه که یاران و برادران حاضر آیند نافله بر اندازد و گفت مرید صادق بی نیاز بود از علم عالمان و گفت بدرستی که حق تعالی معاملهٔ که در آخرت با بندگان خواهد کرد بر اندازهٔ آن بود که بندگان در اول کرده باشند و گفت بدرستی که خدایتعالی و تقدس بدل بندگان نزدیک شود بر اندازهٔ آن که بنده را بخویش قریب بیند و گفت اگر از تو تحقیق بینند راه بر تو آسان کردانند و اگر مردانه باشی در اول مصایب بر تو روشن شود پس چیز از عجایب لطایف والصبر عند الصدمة الاولی و گفت در جملهٔ خلیل بذل مجهود است و نبود کسیکه خدایتعالی را طلب کند ببذل مجهود چون کسیکه او را طلب کند از طریق خود و گفت جملهٔ علم علما بدو حرف باز مانده است تصحیح ملت و تجرید خدمت و گفت حیات هر که بنفس بود ممات او بر فتن جان بود و حیات هر که بخدایتعالی بود او نقل کند از حیات طبع بحیات اصل و حیات بر حقیقت اینست و هر چشمی که بعبرت حق بنگرد نابینا به و هر زبان که بذکر حق مشغول نباشد

نسخه
و هر چشمی که بعبرت خدایتعالی مشغول نبود

کنک به و هر گوشی که بحق شنیدن مترصد نباشد گر به و هر تنی که بخدمت او در کار نیاید مرده به
و گفت هر که دست در عمل خود زد پایش از جای بشد و هر که دست در مال زد در اندکی افتاد
و هر که دست در خدای زد چو خلیل و بزرگوار گشت و گفت چون حق تعالی بمریدی نیکوئی
خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قرآنیان باز دارد و گفت نشاید مرید را که چیزی آموزد
مگر آنچه در نماز بدان احتیاج است و فاتحه و قل هو الله احد تمام است و هر مرید که
که زن کند و علم نوید از و هیچ نیاید و گفت هر که میان خود و میان حضرت
نوبره طعام نهاده است و میخواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود و گفت
دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر است چون حق معرفت بدل ایشان رسد آن صبر
شیرین تر از عسل گردد و گفت زمین درختانست از مرقعیان چنانکه آسمان درختان
است از ستارگان و گفت شما که درویشانید شما را بخدای شناسند و از
برای او اکرام کنند بنگرید تا در خلا با حق چگونه اید و گفت فاضلترین اعمال علم او
قالست و آن علم آنست که نگاه دارنده نفس باشی و نگاهدارنده دل و دین و گفت
خاطر چهار است خاطریست از حق که بنده را دعوت کند بانتباه و خاطریست از فرشته که بنده
دعوت کند بطاعت و خاطریست از نفس که بنده را دعوت کند بآرایش و تنعم بدنیا و خاطریست
از شیطان که بنده را دعوت کند بحقد و حسد و عداوت و گفت بلا خراج عارفانست و بیدار کننده
مریدان و حلال کننده غافلان و گفت همت اشارت خدایست و ارادت اشارت فرشته
و خاطر اشارت معرفت و وصیت اشارت شیطان و شهوت اشارت نفس و لهو
اشارت کفر و گفت خدای هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگرچه بروی
معصیت رود و گفت هر کرا همت است او بیناست و هر که را
ارادت است نابیناست و گفت هیچ
شخص بر هیچ شخص

نسخه ن
متعدا

بسعادت نمیرد و هیچ عملی بهیچی نیاید ولیکن آن بود که همت صاحب همت بر همتهای دیگر سبقت گیرد و همتها از اعمال غیری بیش شود و گفت اجماع چهار هزار پیر طریقت است که هر کاه دل خود را طلبی ملازم حق تعالی یافت هر که در موافقت بحقیقت رسید باشد از آن ترسد که خطا و از خدای فوت شود تجهیزی دیگر و گفت مقامات بشواهد است هر کرا مشاهدهٔ احوال است او رفیقست و هر کرا مشاهدهٔ صفاست او اسیر است که رنج اینجا رسد که خودی خود بر جای بود و در شبانروزی هزار بار بیش باید مرد چون او فانی شد و شهود حق حاصل گشت امیر شد و گفت سخن نیکو خیر باشد از حضور و کلام صدیقان اشارتست از مشاهده و گفت اول چیزیکه ظاهر شود از احوال در احوال خالص شدن افعال ایشان باشد و هر کرا سر خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی در وی افکنند و بهر نیکوئی از وی بیرون آرند و گفت تصوف ذکریست با جماع و وجدیست با سماع و علمیست با اتباع و گفت تصوف از اصطفاست هر که گزیده شد از ماسوی الله او صوفیست و گفت صوفی آن بود که دل او چون دل ابراهیم است سلامت یافته بود از دوستی دنیا و بجای آرنده فرمان خدای تعالی و تسلیم او تسلیم اسمعیل است و اندوه او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او چون صبر ایوب و شوق او شوق موسی و در وقت مناجات اخلاص او اخلاص محمد صلی الله علیه وسلم و گفت تصوف نعمتی است که اقامت نبده در آنست گفتند نعمت حق است یا نعمت خلق گفت حقیقتش نعمت حق است و رسمش نعمت خلق و گفت تصوف آن بود که با خدای باشی بی علایق و گفت تصوف آن بود که ترا از تو بمیراند و بخود زنده کند و گفت تصوف ذکریست پس وجدیست پس نه این است نه آن تا نماند چنانکه نبود و از ذات تصوف از و پرسیدند گفت بر تو باد که ظاهرش بکری

واز ذات پرسی که ستم کردن بود بروی وگفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخداوند است
از آنجا که نداند الا او چنانکه **نقل است** که جوانی درمیان اصحاب جنید افتاد وچند روز
سر برنیاورد مگر نماز وبرخاست وبرفت جنید مریدی را فرمود که برعقب او برو وسئوال
کن که صوفی که بصفا موصوفست چگونه دریابد آنرا که اورا وصف نیست مرید رفت وپرسید
جوان گفت کن بلا وصف تدرک لمن لا وصف له بی وصف باش تا بی وصف
را دریابی جنید چون بشنید در عظمت این سخن فرو شد وگفت در نیغامرغی عظیم بود وما قدر او
ندانستیم وگفت عارف را هفتاد مقام است کمابیش یکی ازان نهصد نیابد مراد این جهان
است وگفت عارف را حالی باز ندارد ومنزلتی از منزلتی وگفت عارف آنست که حق
از سر او سخن گوید واو خاموش وگفت عارف آنست که در درجات میگردد چنانکه هیچ چیز
او را حجاب نکند وباز ندارد وگفت معرفت دو قسم است معرفت تعرف است ومعرفت
تعریف معرفت تعرف آنست که خویشتن را بایشان آشنا کرداند ومعرفت تعریف آن
باشد که ایشانرا بخود آشنا کرداند وگفت معرفت مشغولیست بخدا وگفت معرفت
مگر خدا بیست یعنی هرکه پندارد که عارفست مغرورست وگفت معرفت وجود جمله است
در وقت حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت عارف ومعروف اوست وگفت
علم چیزیست محیط ومعرفت چیزیست محیط پس خدا کجاست وبنده کجا یعنی علم خدایرا است
ومعرفت بنده را واو هردو محیطند واین محیط ازآنست که عکس آنست چون این محیط در
آن محیط فرو شود شرک نماند وتا تو خدای وبنده میگوئی شرک می نشنید بلکه عارف
ومعروف یکی است چنانکه گفته است درحقیقتا وست اینجا خدای وبنده کجاست
یعنی خدایرا است همه از روی حقیقت وگفت اوّل علم است پس معرفت با نکار پس
جحود است با نکار پس نفی است پس غرق است پس هلاک وچون پرده برخیزد همه خداوند حجاب
وگفت علم آنست که قدر خود بدانی وگفت اثبات مگر است وعلم با ثبات مگر است و

حرکات عذر است و آنچه موجود است در دل مکر و غدر است و گفت علم توحید حد است
از وجود او و وجود او مفارق علم است بدو و گفت بیست سال است تا علم توحید را در
نوشته اند و مردمان بر حواشی آن سخنی می گویند و گفت توحید خدایرا دانستن است و دانستن
قدم او ست از حدث یعنی دانی اگر سیر در دریا ما شد آمانه دریا ما شد و گفت غایت توحید
انکار توحید است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که نه توحید است و گفت محبت امانت
خدا ست و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض برخیزد محبت برخیزد و گفت محبت
درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که یکی دیگر را گوید ای من و چون محبت
درست کرد و شرط ادب بنفتد و گفت حق تعالی حرام کرد انیده است محبت بر صاحب
علایق و گفت محبت افراط مسلمیست به بی مثل و گفت بمحبت خدای نتوان رسید تا سخن
خود در راه او سخاوت نکنی و گفت انس یافتن بوعدها و اعتماد کردن بر آن خلل است در
سخاوت و گفت اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که عامه را کفر نماید و اگر
عوام آنرا بشنوند ایشانرا تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یابند و هر چه گویند
ایشانرا احتمال کنند و لایق ایشان این بود و گفت مشاهده غرقست و وجد هلاک گفت
وجد زنده کننده همه ست و مشاهده میراننده همه و گفت مشاهده اقامت ربوبیت
است و ازالت عبودیت بشرط آنکه تو در میان هیچ نه بینی خود را و گفت معاینه شدن
چیزی با یافت ذات آن چیز مشاهده ست و گفت وجد هلاک وحدا ست و گفت وجد
انقطاع او صافست در ظهور ذات در سر و یعنی آنچه او صاف تو سی تست منقطع کرد
و آنچه ذات تست در وغی بیرون روی نماید و گفت قرب بوجد جمع است و غیبت او
در بشریت تفرقه است و گفت مراقبت آن بود که ترسنده باشد بر فوت شده و از و پرسند
که فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غایبست و حیا تجلیت از حاضر مشاهده
و گفت چون وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست و گفت اگر صافی

هزار سال روی بحق آرد پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه از و فوت شده باشد
بیش ازان بود که در آن هزار سال حاصل کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل توانستی کرد آنچه در آن
هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آنست که ماتم مضرت ضایع شدن حضور آن یک
لحظه که از خدای اعراض کرده باشد بهزار ساله طاعت و حضور جبر آن نمی تواند کرد و
گفت هیچ بر اولیای خدا سخت تر از نگاه داشتن انفاس در اوقات نیست و گفت عبودیت
درد و خصلت است صدق خواستن بنجای در نهان و آشکارا و اقتدای نیکو کردن برسول
خدای و گفت عبودیت ترک شغلهاست و مشغول بودن بدانچه اصل فراغتست گفت
عبودیت ترک کردن اینده و نسبت است بیکی ساکن شدن در لذت دوم اعتماد کردن بر
حرکت چون این هر دو از تو دور شد اینجا حق عبودیت گذارده آمد و گفت شکر آنست که
نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و گفت شکر را علتی هست و آن آنست که نفس خود را
مزید بدان مطالبت کند و با خدای استاده باشد بحظ نفس و گفت حذر از تهی دست
بودنست و خالی بودن از مشغله آن و گفت حقیقت صدق آنست که راست کوئی
آید مهم ترین کاری که از و نجات نیابی مکر بدروغ و گفت هیچکس نیست که طلب صدق
کند و نیابد و اگر همه نیابد بعضی بیابد و گفت صادق روزی چهل بار از حالی بحالی بگردد
و مرائی چهل سال بر یک حال بماند و گفت علامت فقرای صادق آنست که سؤال
نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با او معارضه کند او خاموش کند و گفت تصدیق
زیادت شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد و عمل ارکان
زیادت شود و نقصان پذیرد و گفت نهایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین
صبروا و علی ربهم یتوکلون و گفت صبر باز داشتن بود نفس را با خدای بی آنکه
جزع کند و گفت صبر فرو بردن تلخیها است و روی ترش ناکردن و گفت توکل فرو بردن بی
طعام است یعنی طعام در میان نه بنده و گفت توکل آنست که خدایرا باشی چنانکه پیش ازان که

موجود نبودی خدایرا بودی وگفت پیش ازین توکل حقیقت بود اکنون علم است وگفت توکل
نه کسب کردنست ونه ناکردن لیکن سکون دلست بوعدهٔ حق تعالی که داده است وگفت
یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که بهیچ حال نگردد واز دل خالی نبود وگفت یقین آنست
که عزم رزق نکنی واندوه رزق نخوری وآن از توکفایت آید وآن آنست که بعلمی که در کردن
توکرده اند مشغول شوی که بیقین او رزق تو بتو رساند وگفت فتوت آنست که با درویشان
نقار نکنی وبا توانگران معارضه نکنی وگفت جوانمردی آنست که بار خویشتن بر دیگری
ننهی وآنچه داری بذل کنی وگفت تواضع آنست که تکبر نکنی بر اهل هر دو سرای ومستغنی
باشی بحق تعالی وگفت خلق چهار چیز است سخاوت والفت ونصیحت وشفقت و
گفت صحبت با فاسق نیکو خود دستور تر دارم که با قراء بد خو وگفت حیا دیدن آلات
ودیدن تقصیر پس ازین هر دو حالت حالتی زاید که آنرا حیا گویند وگفت عنایت
پیش از آب وگل بوده است وگفت حال چیزیست که بدل فرود آید اما دایم نبود وگفت
رضا رفع اختیار است وگفت رضا آنست که بلا را بنعمت شمری وگفت فقر دریای
بلاست وخالی شدن دلست از اشکال وگفت خوف آنست که بیرون شوی از
خوف وترک عمل گیری بعسی وسوف وگفت صوم نصفی از طریقت است وگفت توبه را
سه معنی است اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت سیوم خود را پاک کردن
از مظالم وخصومت وگفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر است در ذکر وذکر در مشاهدهٔ
مذکور وگفت مکر آنست که کسی بر آب میرود ودر هوا می پرد وهمه او را درین تصدیق
میکنند واشارت او را درین تصحیح می کنند از جمله مکر بود کسی را که داند وگفت ایمن بودن
مرید از مکر از کبایر بود وایمن بودن واصل از مکر کفر بود پرسیدند که چه حالتست که مرد
آسوده وآرمیده بود چون سماع شنود اضطرابی در وی پدید آید گفت حق تعالی در وقت
آدم را در میثاق خطاب الست بربکم کرد همه ارواح مستغرق لذت آن خطاب گشتند

چون درین عالم سماع بشنوند آن با خاطر ایشان آید در حرکت آیند و اضطراب ازان نمایند
و از تصوّف سؤال کردند گفت صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت کردن
از اخلاق طبیعت و فرو میراندن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرو
آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیرست ابدا و
نصیحت کردن جملهٔ امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر در شریعت و پرسیدند
که تصوّف چیست گفت تصوّف غیر نیست که در وهیچ صلح نبود و رویم پرسید از ذات
تصوّف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوّف را بظاهر میکرد و از ذات سؤال مکن
پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قایم با خدای تعالی چنانکه ایشان را اندکی
خدای و از و پرسیدند که از همه زشتیها چه زشت تر است گفت صوفی را بخل و سؤال کردند
از توحید گفت معنی نیست که ناچیز شود در وی و ناپیدا کردد در وی علوم و خدای بود چنانکه
همیشه بود باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و استکانت
و صفت خداوند همه عزّ و قدرت و هر که این جدا تواند کرد با آنکه کم شده است موحّد است باز
پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند شرحی باید گفت آنکه بشناسی که حرکات و سکنات خلق
همه فعل خداست تنها که کسی را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی
سؤال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق است و فنا ما دون او گفتند تجرید چیست گفت آنکه
ظاهر او مجرّد بود از اعراض و باطن او از اغراض سؤال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب
عوض صفات محبت نشیند قال رسول الله صلی الله علیه وسلم فاذا احببته کنت له
سمعا و بصیرا سؤال کردند از انس گفت آن بود که حشمت برخیزد و سؤال کردند از تفکر
گفت درین چند وجه است تفکر نیست در آیات خدای و علامتش آن بود که از و معرفت زاید
و تفکر نیست در آلا و نعمای خدای که از و محبت زاید از حق تعالی و تفکر نیست در وعدهٔ
حق تعالی و از وعید زاید از حق تعالی و تفکر نیست در صفات نفس و در احسان کردن

خدای با نفس واز وحیا زاید از حق تعالی اگر کسی گوید چرا از فکرت در وعده مهیت زاید گوئیم
از اعتماد بر کرم خدای تعالی آنجا تکبر زاید و بمعصیت مشغول شود و سئوال کردند از تحقیق بنده
در عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدای تعالی بیند و پدید آمدن جمله از خدای
بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانکه خدای تعالی گفته است فسبحان
الذی بیده ملکوت کل شئ و الیه ترجعون و این همه اورا محقق بود
بصفوت عبودیت رسیده بود سئوال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالی است که
مراقبت را انتظار میکند از آنچه از وقوع او ترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی از شنیدن
ترسد و نخسپد قال الله تعالی فارتقب یعنی فانتظر سئوال کردند از صادق و از صدق
و صدق گفت صدق صفت صادقست و صادق آنست که چون او را بینی چنان بینی
که شنوده باشی خبر او چون معاینه بود بلکه خبر او اگر یکبار بتو رسیده بود همه عمرش همچنان
یابی و صدیق آنست که پیوسته صدق او در افعال و اقوال و احوال بود سئوال کردند
از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فریضه است و هر چه
فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فرض است در سنت با خلاص بودن
و با خلاص بودن مغز نماز بود و مغز نماز سنت باز سئوال کردند از اخلاص گفت فنا
از فعل خویش و برداشتن فعل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص آنست که بیرون
آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت میکند سئوال کردند از خوف
گفت چشم داشتن عقوبتست در هر نفسی سئوال کردند که بلای او چکار کند گفت تو
آنست که مرد را پالاید و هر که درین تو نه پالوده کشت هرگز او را بلا پیش نیاید سئوال
کردند از شفقت بر خلق گفت آنست که بطوع آنچه طلب میکنند بایشان دهی و بار بر ایشان
ننهی که ایشان طاقت آن ندارند و با ایشان سخنی نگوئی که ندانند گفتند تنها بودن
کی درست آید گفت وقتی که از نفس خویش عزلت گیری و آنچه ترا دی نوشته اند امروز در تو

شود گفتند عزیزترین خلق کیست گفت درویش رضی گفتند صحبت با که داریم گفت با کسیکه هر نیکی
که با تو کرده است فراموش کند و آنچه بروی بود میکذار د گفتند هیچ چیز هست از کرستین
فاضلتر گفت کرستین بر کرستین گفتند بنده کیست گفت آنکه از بنده کی دیکران آزاد
کردد گفتند مرید کیست و مراد چیست گفت مرید آنکه در ریاست بود از علم و مراد در رعایت
حق تعالی زیرا که مرید دونده بود و مراد پرنده و دونده در پرنده کی رسد گفتند راه بخدا چکونه
است گفت دنیا را ترک کیر که یافتی و نفس را خلاص کردی بحق پیوستی گفتند تواضع
چیست گفت سر فرو داشتن و پهلو نیز داشتن گفتند میکوئی که حجاب سه است
نفس و خلق و دنیا گفت این حجاب عام است اما حجاب خاص سه است دیدن طاعت
و دیدن ثواب و دیدن کرامت و گفت زلت عالم مسلیست از حلال بحرام و زلت
زاهد مسلیست از بقا بفنا و زلت عارف مسلیست از کریم بکرامت گفتند فرق میان
دل مومن و منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی هفتاد بار بکردد و دل منافق
در هفتاد سال یکبار نکردد نقل است که جنید را دیدند که میکفت یارب
فردای قیامت مرا نابینا انکیز از برای آنکه تا آنکسی که ترا نه بیند تا بید دیدو چون و فاتش
نزدیک آمد چنین میکویند که کفت هفت سفره بنهید تا بجمعهٔ دهان اصحاب جان هم
چون کار تنک در آمد کفت مرا وضو دهید مکر در وضو تخلیل اصابع فراموش
کردند فرمود تا تخلیل بجای آوردند پس در سجود افتاد و می کریست کفتند ای سید طریقت
با این همه عبادت و طاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است کفت
هیچ وقت جنید محتاج تر ازین وقت نبود و در حال قرآن خواندن آغاز کرد و مریدی
کفت قرآن میخوانی کفت ا و لیتر ازین من که خواهد بود این وقت صحیفهٔ من در خواهند نوردید
که هفتاد سال طاعت خود را می بینم از هوا یک تار موی آویخته و بادی در آمده و آنرا
می جنبا ند ندانم که باد قطعیت است یا باد وساوس بر یک جانب صراط و بر دیکر جانب

ملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و راهی پیش من نهاده اند و من ندانم
که مرا بکدام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سورة البقر هفتاد آیت بخواند و کارش
تنگ در آمد گفتند بگوی الله گفت من فراموش نکرده ام که یاد میدهید پس تسبیح از
کرد و با نکشت عقد میکرفت تا چهار نکشت عقد کرد و نکشت مسبحه را فرو گذاشت گفت
بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فرا زکرد و جان بداد چون غسال بوقت غسل خواست
که آبی بچشم او رساند هاتفی آواز داد که دست از دیده دوست بدار که چشمی که از گفتار
نام ما بسته شد جز بلقای ما باز نکند پس غسال بسی جهد کرد که نکشت که بعقد تسبیح فرو گرفته
بود بکشاید نتوانست و آوازی شنید که دستی که بنام ما بسته شد جز بفرمان ما نگشاد
نکرد و چون جنازه بر گرفتند کبوتری سفید سامد و بر گوشه جنازه او نشست اصحاب
بسیار جهد کردند تا مگر برخیزد سود نداشت تا آواز داد که مرا و خود را رها نکنید که چنگ
من بمسمار عشق بر گوشه جنازه اوست چون ختم شما بنخ میرسد که امروز قالب جنید نصیب خاک
کرد و بیالسنت و اگر رحمت و غوغای شما نبودی کالبد او چون باز سپید پریدی در هوا
پس یکی او را بخواب دید گفت جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن دو مقربان
درگاه عزت با آن هیبت نزدیک من آمدند و گفتند من ربک من در ایشان
نگریستم و خندیدم و گفتم که آن روز که مرا پرسیده او بود که الست بربکم من جواب
دادم که بلی اکنون شما آمده اید که بپرسید خدای تو کیست کیسه جواب سلطان داده را نشاید
از غلام کی اندیشید هم امروز بزبان او میگویم الذی خلقنی فهو یهدین بحرمت پیش
من برفتند و گفتند او هنوز در سکر محبت است و دیگری او را بخواب دید گفت خدای تعالی با
تو چه کرد گفت رحمت کرد و آنهمه اشارات و عبارات را با دبرد و کارمانه بقیاس آن بود
که ما دانستیم صد هزار و اند هزار نقطه نبوت برافکنده و خاموش اند ما نیز خاموش شدیم
تا کار چگونه شود حریری گفت جنید را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و بیامرزید

وهیچ حاصل نیامد مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب میکردم **نقل است** که شبلی بر سر خاک جنید ایستاده بود کسی از و مسئله پرسید و جواب نداد و گفت شعرانی لا اسیجیب فی الترابت بلیا کما کنت استحیت وهو یرانی بزرگان را حال حیات و ممات یکی است من شرم دارم که در پیش خاک او جواب مسئله دهم چنانکه در حال حیات از و شرم داشتمی رحمة الله علیهما

در ذکر عمرو ابن عثمن مکی رحمة الله علیه

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول بحقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن لسان ملکی عمرو ابن عثمان مکی قدس الله روحه العزیز از بزرگان طریقت بود و از سادات این قوم بود و از محتشمان و معتبران این طایفه و همه منقاد او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود و بر ریاضت و ورع مخصوص بود و بحقایق و لطایف موصوف و روزگاری ستوده داشت و هرگز سکر بر خود دست نداد و در صحو رفت و تصانیف لطیف داشت در طریقت و ارادت او بجنید بود بعد از آنکه ابو سعید خراز را دیده بود و پیر جرم بود و سالها در آبادانی معتکف بود **نقل است** که روزی حسین منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت گفت این چیست گفت چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم عمرو او را دعای بد کرد و براند پیران گفتند هر چه بحسین رسید همه از دعای آن پیر بود **نقل است** که روزی ترجمه کنجنامه در زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته در متوضا نجاطرش آمد بیرون آمد و گفت بروند چون نگاه کرد برده بودند گفت آمزد که آن کنجنامه ببرد دستها و پایهایش ببرند و بر دارش کنند و بسوزند و خاکسترش بباد بروهند و کنجنامه را می در دجله افکند و این سر کنجنامه می باید رسید و در آن کنجنامه این نوشته بود که در آن وقت که جان آدم در قالب دمیدم جمله فرشته گان را بسجود فرمودم همه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس که گفت سر بر نارم و جان بیازم و سر بنهم و شاید که لعنتم کنند و طاغی و فاسق فرمائی گوید سجده نکرد تا سر آدم بدید و بدانست لاجرم خبر ابلیس لعین بر سر

آدم وقوف نیافت وکسی سر بر ابلیس راند نهست مگر آدم پس ابلیس بر سر آدم وقوف یافت
از آن سجده نکرد تا بدید که بسر دیدن مشغول بود ابلیس از آن مردود بود که بر دیدهٔ او گنج نهاده
بودند گفتند ما گنجی در خاک نهادیم و شرط گنج آنست که یک کس بیند و لیکن شرط آنست
که سرش بیرند تا غمازی نکند پس ابلیس فریاد بر آورد که مهلتم ده و مرا اندرین مکش و لیکن
گنج بر دیدهٔ من نهادند و این دیده بسلامت نرود و صمصام لا أبالی فرمود که اینک من
المنظرین ترا مهلت دادیم و لیکن کار دیگر کنیم متهمت کردانیدیم تا دروغ زن باشی و هیچ کس
ترا راست نگوی نماند و گوئید کان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطان است
راست کجا گوید لاجرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجهول است کجنامهٔ عمر و ابن عثمان
این بود و همه را در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها بهفت
هزار سال و اندر روضهٔ انس بداشت و سرها را پیش از جانها بیافرید نهزار سال و در روضهٔ
وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمهٔ محبت بجانها می شنوانید و
سیصد و شصت لطیفهٔ انس بر دلها ظاهر کردانید و سیصد و شصت بار کشف جمال
بر سر تجلی کرد تا جمله اندر کون نگاه کردند از خود کرامی تر کس ندیدند حق تعالی بدان مرایشانرا
امتحان کرد سرها را در جان بزندان کرد جان را در دل محبوس کردانید و دل را در تن باز
داشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب کردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها بداد آنگاه
هر کسی از اهل آن مرتفاع خود را جویان شدند حق تعالی نماز فرمود شان تا تن اندر نماز شد
دل در محبت پیوست جان بقربت رسید سر بوصلت قرار گرفت نقل است که
از حرم کعبه بعراق نامه نوشت بجنید و جریری و شبلی که بدانید که شما عزیزان و پیران عراقید
که هر که راز مین حجاز و جمال کعبه باید باوی گویند لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس
و هر که را بساط قرب و درگاه عزت باید با او گویند لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس
و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمر و ابن عثمان مکی و از پیران و عزیزان حجاز که اینجا

باخود اندو در خود اند و بر خود اند و اگر از شما کسی هست که همت بلند دارد کوی در آی درین راه
که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای مغرق و مهلک و اگر این پایگاه
ندارید دعوی مکنید که بدعوی هیچ نمی رسند چون نامه بجنید رسید پیران عراق را جمع
کرد و نامه بر ایشان خواند آنگاه جنید گفت بیائید و بگوئید که تا ازین کوهها آتشین
چه میخواهد گفتند مرا دازین نیستی است تا مرد دو هزار بار نیست نشود و دو هزار بار هست
نگردد او بدرگاه عزت نرسد جنید گفت من ازین دو هزار یکی بیش بسر نبرده ام جریری
گفت دولت ترا که آخر پاره از راه بریده که من هنوز سه قدم بیش نبریده ام آنگاه شبلی
بهای های بگریست و گفت خنک ترا که تو یک کوه گذاشته و تو نیز سه قدم بریده
که من باری هنوز کرد از دور ندیده ام **نقل است** که چون عمرو ابن عثمان باصفهان
آمد از جهت جوانیکه بصحبت او بود پیوسته پس آن جوان بیمار شد و دراز بکشید روزی جمعی
بعیادت آمدند جوان بشیخ اشارت کرد که قوال را بگوی تا بیتی بر گوید شیخ قوال را گفت
که این بیت بگوی **بیت** مالی مرضت فلم یعدنی عاید منکم ومرضت عندکم فاعود چون آن جوان
این بشنود در حال صحت یافت و نالانی از و برفت و پدر او را عمرو
ابن عثمان سپرد و یکی از بزرگان شد و پرسید ازو معنی **امن شرح الله صدره للاسلام**
گفت معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم و حدانیت و جلال او بوبیت افتاد دل گشاده
شود و بعد ازان از هر چه نظر بروی افتد نابینا شود و گفت بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن
در چیزی از عظمت خدای تعالی یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت
است و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد مر بندگان را در میثاق و تفرقه
آنست که عبارت میکند از و با وجود بهم و گفت عبارت بر کیفیت وجد دوستان نفتد
از آنکه آن سر حقست نزدیک مومنان و گفت اول مشاهده قربت است و معرفت علم
الیقین و حقایق آن و گفت اول مشاهده رویت یقین است و اول یقین آخر حقیقت است

زوایه

گفت محبت داخل است در رضا بلکه رضا بیرون محبت از جهت آنکه دوست داری هر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر بآنچه دوست داری و گفت تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول بچیزی بود که در آن وقت آن اولیتر بود و گفت صبر ستادن بود با خدای تعالی در گرفتن بلا بخوشی و آسانی والله اعلم و احکم

بالصواب

در ذکر ابو سعید خراز رحمة الله علیه

آن بچهٔ جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قدوهٔ طارم طریقت آن غرهٔ قلزم حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید خراز از جملهٔ مشایخ کبار بود و از قدمای ابدال و اشراف عظیم داشت و در ورع و در ریاضت نهایت بود و بکرامت مخصوص و در حقایق و دقایق کمال و در همه فن برسر آمده بود و مرید پرورد آیتی بود و او را بلسان التصوف گفته اند و این لقب از جهت آن یافت که در بن علم کس را زبان حقیقت چون او نبود و در بن علم چهار صد کتاب تصنیف کرد و در تجرید و انقطاع بی همتا بود و اصل او از بغداد بود و ذوالنون را دیده بود و با بشر و سری صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتدا عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را در دو عبارت متضمن کرد اند و در دقایق علوم بعضی از غلط ظاهر بروی انکار کرد اند و او را بکفر منسوب کرد اند بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن کتاب را کتاب السر نام بود و معنی آن را فهم نکرد اند و در آنجا گفته بود و آورده که ان عبدا رجع الی الله و تعلق بالله و سکن فی قرب الله قد نسی نفسه و ما سوی الله فلو قلت له من این انت و ایش تزید لم یکن له جواب غیر الله

گفت چون بنده بخدای رجوع کرد و در قرب خدای ساکن شد هم نفس خویش را هم ماسوی را فراموش کند اگر او را گویند که تو از کجائی و چه خواهی او را هیچ جواب خوبتر از آن نیاید که گوید

اللہ در صفت اینقوم کہ او میگوید کہ بعضی را از ینقوم گویند چہ میخواہی گوید اللہ اگر چنان بود
کہ ہمہ اذا مہا او در ینمعنی بسخن آیند ہمہ گویند کہ اللہ اعضا و مفاصل او برابر آمدہ بود از نور
اللہ کہ مجذوبست در وی پس در قرب بغایتی رسد کہ ہیچکس نتواند کہ در پیش او گوید
اللہ از جہت آنکہ اینجا ہرچہ رود از حقیقت رود و بر حقیقت واز خدای رود بر خدای چون اینجا
ہیچ از اللہ بسر نیامدہ بود چگونہ کسی گوید اللہ و جملہ عقل عقلا اینجا رسد در حیرت بماند قم تمام
شد این سخن و گفت سالہا با صوفیان صحبت داشتم کہ ہرگز میان من و ایشان مخالفت
نبود از آنکہ ہم با ایشان بودم و ہم با خود و گفت ہمہ را مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد
اختیار کردم کہ مرا طاقت قرب نبود چنانکہ لقمان گفت مر مخیر کردند میان
حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم کہ طاقت بار نبوت نداشتم **نقل است**
کہ گفت شبی بخواب دیدم کہ دو فرشتہ از آسمان فرود آمدند و مرا گفتند کہ صدق
چیست گفتم الوفا بالعهود گفتند صدقت و باز بآسمان رفتند و گفت شبی رسول را صلی اللہ
علیہ وسلم بخواب دیدم فرمود کہ مرا دوست داری گفتم مغدور دار کہ دوستی خدای مرا
مشغول کردہ است از دوستی تو پس گفت ہر کہ خدایرا دوست دارد مرا دوست داشتہ
باشد و گفت ابلیس را بخواب دیدم عصا بر گرفتم تا او را بزنم ہاتفی آواز داد کہ او از عصا نرسد
از نوری ترسد کہ در دل باشد گفتمش بیا گفت شمارا چگونہ کہ شما انداختہ اید آنچہ من بدان مردم را
می فریبم گفتم آن چیست گفت دنیا چون برفت باز نگریست و گفت مرا در شما لطیفہ
ایست کہ بدان مراد خود از شما بیابم گفتم آن چیست گفت صحبت با کودکان و گفت بدایت
بودم رسول را صلی اللہ علیہ وسلم بخواب دیدم کہ می آمد و ابو بکر و عمر رضی اللہ عنہما
تکیہ زدہ و من با خود بیتی میگفتم و انگشت بر سینہ میزدم رسول گفت کہ شعر این از خبر
این بیش ست یعنی سماع نباید کرد **نقل است** کہ ابو سعید را دو پسر
بودند یکی پیش از وفات کرد شبی او را بخواب دید گفت خدای با تو چہ کرد گفت مرا در جوار

خود فرود آورد و کرامی داشت ابو سعید گفت ای پسر مرا وصیتی کن گفت ای پدر با
خدای تعالی معاملت کن گفت زیادت کن گفت ای پدر اگر کویم طاقت نداری گفت از
خدا یاری خواهم گفت ای پدر میان خود و خدای جز یک پیرهن مگذار بعد ازان ابو سعید
سی سال در حیات بود که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید و گفت که وقتی نفس مرا بر آن داشت
که نه خدای چیزی خواهم هاتفی آواز داد که از خدای جز خدای چیزی مخواهی لاجرم سخن
اوست که از خدای شرم میدارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد ازانکه او ضمان کرده
است و گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی بر من غلبه کرد نفس چیزی طلبید و گفت از خدای
چیزی بخواه گفتم این کار متوکلان نیست چون نفس نومید شد مکری دیگر آغاز کرد
گفت اگر طعام نمی خواهی یاری بخواه در صبر قصد کردم که یاری خواهم بر صبر عصمت حق
مرا دریافت آوازی شنودم که این دوستان می گویند که ما بدو تر دیگتریم و مقرر
است که ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر مخواهد و عجز و
ضعف خود پیش آرد و پندارد که نه او ما را دیده است و نه ما او را یعنی بطعام خواستن
محجوب میشد از آنکه طعام غیر ما بود و بصبر هم محجوب میشد که صبر نیز غیر ماست
و گفت وقتی در بادیه میشدم بی زاد مرا فاقه رسید چشم من بر منزل افتاد شاد شدم
که نخلستانی بود نفس سکونت یافت سوگند خوردم که در آن منزل فرود نیایم گوری
فرو بردم و در آنجا نشستم جمعی کاروانیان در آن منزل نزول کرده بودند ناگاه مرا
چنان دیدند شفاعت کردند و مرا پیش خود بردند پرسیدم که شما چه دانستید که من
اینجا ام گفتند ما آوازی شنودیم که یکی از اولیای خدای خود را در میان ریگ بازداشتند
او را دریابید ما بدین کار آمدیم و گفت یکچند هر روز یکبار طعامی خوردمی در بادیه میرفتم سه
روز هیچ نیافتم روز چهارم ضعفی در من پدید آمد و طبع بعادت طعام طلبید برجای
بنشستم هاتفی آواز داد که اختیار کن تا چه خواهی دفع ضعف را یا طعامی کنم الهی کسی در حال ولی

سنه آوازی شنیدم که ای پسران خدای خود را نزد ما بازداشته اند

در من پدید آمد و دوازده منزل دیگر برفتم بی طعام و شراب و گفت یک روز بر کناره دریا
میگذشتم جوانی دیدم مرقع پوشش و مجره در آویخته گفتم سیما اینچنان عیانست معامله اش
پنهانست چون در وی نگرم کویم از رسیدگانست و چون در مجره می نگرم کویم از طالب
علمانست بیا تا بپرسم که از کدامست پس گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت راه
بخدای دو است یکی راه خواص و یکی راه عوام تر از راه خواص هیچ نیست اما راه عوام آنست
که تو می بینی و معاملت خود را علت وصول بحق می نهی و مجره را آلت حجاب میشمری و
گفت یک روز بصحرا رفتم دو سگ شبانان درنده روی بمن نهادند چون بمن نزدیک
رسیدند من بنشستم و روی بر اقبت نهادم سگی پدید آمد میان بود بر آن سگان دیگر
حمله کرد و بهر را از من دور کرد و از من جدا نشد تا آنگاه که دور برفتم پس چون نگاه
کردم او را ندیدم نقل است که روزی در ورع سخن میگفت عباس المهتدی
بگذشت و گفت یا ابو سعید شرم نداری که در زیر بنای دوانقی نشینی و از حوض زبیده
آب خوری پس در ورع سخن گوئی ابو سعید در حال تسلیم گشت و گفت راست میگوئی
و سخن اوست که آفرینش دلها بر دوستی آنکس است که بدو نیکوئی کند و گفت ای عجب آنکه
در همه عالم مر خداوند را محسن نداند چگونه دل بکلیت بدو سپارد و گفت دشمنی فقرا
بعضی با بعضی از غیرت حق بود از آن با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالبه
کند اعمال را از اولیای خود چون او را برگزیده ماند و اختیار کرده که رواندارد ایشانرا که میان
او و میان ایشان در آینده بود و احتمال نکند که ایشانرا در هیچکار راحتی بود الا بدو گفت
چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد بنده را در ذکر بروی گشاده گرداند پس او را در سرای فردا
سنت فرود آرد و محل جلال و عظمت بروی مکشوف گرداند پس هر گاه که چشم او بر جلال و
عظمت افتد باقی ماند و بی او در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات اهل معرفت تحیرست
با افتقار پس سرور است با اتصال پس فناست با ابتهاء پس بقاست با انتظار و رسد هیچ

مخلوق بالاتر این و اگر کسی گوید پیغمبر صلی الله علیه وسلم نرسید گوئیم رسید اما در خور خویش چنانکه
همه را حق تعالی یکبار متجلی شود و ابو بکر را رضی الله عنه یکبار و هر کسی را در خور آنکس چنانکه
پیش ازین گفتیم از مرید ابو تراب و بایزید گفت هر که گمان برد که بمجهد بوصال حق رسد
خود را در رنج بی نهایت افکند و هر گاه که گمان نبرد که بی جهد بوی رسد خود را در محنتی بی نهایت
انداخت و گفت خلق در قبضهٔ خدایند و در ملک اوانند هر گاه که مشاهدهٔ او حاصل شود
میان بنده و خدای در سر بنده و در و هم بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقت عزیز
خود را جز بعزیز ترین چیزها مکن و عزیز ترین چیزهای بنده شغلی باشد بین الماضی و المستقبل
یعنی وقت نگاهدارد و گفت هر که بنور فراست نگرد بنور حق نگرسته باشد و مادهٔ علم او از
حق باشد او را سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده را بدان گویا کند و
گفت از بندگان حق قومی اند که ایشان را خشیت خدای خاموش کرده است
و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بدو و گفت هر که را معرفت در دل قرار گرفت درست
آنست که در هر دو سرای نبیند جز او را و نشنود جز از وی و مشغول نبود جز بوی و
گفت فنا فنا را بنده باشد از و لایت بندگی و بقا بقا بنده باشد در حضور الهی و
گفت فنا متلاشی شدنست بحق و بقا حضورست با حق و گفت حقیقت دین نسخ پاکی
دلست از همه چیزها و آرام دل با حق و گفت هر باطن که ظاهر او بخلاف آن باشد
باطل باشد و گفت ذکر دو گونه است ذکر لسانست بزبان و دل از آن غافل
و این ذکر عادت بود و ذکر لسانست بزبان و دل حاضر و این ذکر
طلب ثواب بود و ذکر لسانست که دل را به ذکر کرداند و زبان را کنک
کند قدر این ذکر کس نداند جز خدای و گفت اول توحید فانی
شدن است از همه چیزها و بخدای باز گشتن به جملگی و گفت عارف
تا نرسیده است باری میخواهد از همه چیز و چون برسد مستغنی گردد بخدای

از همه چیز بد و محتاج کرد و بهیچ چیز و گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس چیزی نتوانی کرد و بوجود
هیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرد ترا و یقین آنست که برگیرد ترا و گفت
تصوف تمکین است از وقت و پرسیدند از تصوف گفت آنست که صافی بود از خداوند خویش
و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و دیگر پرسیدند از تصوف گفت چیست گمان تو
بقومی که بدهند تا کشایش یابند و منع کنند تا نیابند پس ندامی کنند بر اسرار که بگزیند بر ما
و پرسیدند که عارف را کریستن بود گفت کریستن او چندان بود که در راه باشد چون به
حقایق قرب رسید و طعم وصال چشید کریه زایل شود و گفت عیش زاهد خوش نبود که تنگ نشیند
مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را همت نبود جز حق تعالی و گفت توکل اعتماد
دلست بر حق سبحانه و تعالی و گفت توکل اضطرابی است بی سکون و سکونی بی اضطراب
یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود در نیافت که هرگز ش سکون نبود و چنان
ساکن بود در یافت که هرگز ش حرکت نبود و گفت هر که تحکم نتواند کرد میان آنچه میان
او و خداست بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده نتواند رسید و گفت غره مشو بصفای
عبودیتی که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای گفتند چونست که حق تو انگران
با درویشان نمیرسد گفت سه چیز را یکی آنکه ایشان دارند حلال نبود دوم آنکه بر آن
موافق نباشند سیوم آنکه درویشان بلا اختیار کردند والسلام خیر الانام

ذکر ابو الحسین النوری رحمة الله علیه

آن مجذوب وحدت آن مسلوب عزت آن قبلهٔ انوار آن نقطهٔ اسرار آن خویشتن گشته از
دردوری لطیف عالم ابو الحسین النوری یگانهٔ عهد و قدوهٔ وقت و ظریف اهل تصوف
بود و شریف اهل محبت و ریاضاتی شگرف و معاملاتی پسندیده و نکتی عالی و رموزی عجب
و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی بکمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند

واورا امیر القلوب گفتندی و شیخ الصوفیه خواندندی و مرید سری سقطی بود و صحبت احمد حواری را یافته بود و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و از صدور علما و مشایخ بود و او را در طریقت براهینی قاطع است و حجج لامع و قاعدهٔ مذهبش آنست که تصوف را بر فقر تفضیل نهد و معاملتش موافق جنید بود و از اقوار در طریقت او یکی آنست که صحبت بی اثیار حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب سابق فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با درویشان فریضه است و غرلت نا پسندیده و ایثار صاحب بر صاحب مکرر هم فریضه گوید و او را نوری ازان گفتند که چون در شب تاریک سخن گفتی نوری از دهان او بیرون آمدی چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آتش نوری گفتند که بنور فراستش از اسرار باطن خبر دادی و دیگر از جهت آنش گفتند که او را صومعه بود در صحرا که همه شب آنجا نماز کردی و خلق آنجا بنظاره شدندی بشب نوری دیدندی که میدرخشیدی و از صومعهٔ او بالا بر میشدی و ابو احمد مغازلی گفت که هیچ کس ندیدم بعبادت نوری گفتند جنید را گفت نه جنید را در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که بدوکان میرود نان بر داشتی و بصدقه دادی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدوکان آمدی اهل خانه پند اشتندی که در دوکان نان خورده است همچنین بیست سال درین بود که هیچکس بر احوال او مطلع نشد **نقل است** که گفت سالها مجاهده کردم و خود را بزندان باز داشتم و پشت بر خلق کردم و ریاضتها کشیدم راه بر من گشاده نشد با خود گفتم که چیزی باید کرد که کار بر آید یا تن فرو شود و باز رهم پس با خود گفتم ای تن تو سالها مراد خود خوردی و دیدی و گفتی و شنیدی در رفتی و آمدی و خفتی و خاستی و عیش کردی و شهوت راندی و اینهمه بر تو تا وانست اکنون در چاه رو تا بندت بر نهم و هر چه حقوق حق است در گردن قلاده کنم اگر بر آن بمانی صاحب دولتی شدی و اگر نه باری در راه حق فرو شوی چهل سال چنین کردم و من شنوده بودم که دلهای این طایفه نازک بود که هر چه

ایشان بینند و شنوند تر آن بدانند و من در خود آن ندیدم گفتم قول انبیا و اولیا
حق بود مگر من مجاهده بر ناکردم و این خلل از منست که انجا خلاف را راه نیست آنچه
گفتم اکنون کردخویش برآیم تا بنگرم که چیست بخود فرو نگریستم آفت آن بود که نفس با دل
من یکی شده بود و چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود که هر چه بدل آید نفس حظ خویشتن ازان
برگیرد و چون دیدم که هر چه دل از درگاه حق خطی می یافت نفس از دل قسم خود می ستد و نفس
ازان حظ برجای می ماند و پرورده می شد چون آن بدیدم بعد ازآن هر چه نفس من بدان بیاسود
نکردمی و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلا اگر او را نماز و روزه انس بودی یا صدقه
یا خلوت یا یاخلوه در ساختن آنرا همه بیرون انداختمی و پیوندهای همه بریده کردانیدمی آنچه آمد
در من پدید آمدن گرفت پس گفتم تو کیستی گفت من از درگان بی گامی و گفت اکنون با مرادی
بگوی که گان من گان بی گامی ست و در ما درگان نا مرادی ست آنگه بدجله رفتم و میان دو
زورق بایستادم و گفتم زدمتا ماهی درشت من بفتد آخر در افتاد چون برکشیدم گفتم
الحمد لله که کار من نیک آمد برفتم و با جنید بگفتم که مرا چنین فتوحی پدید آمد گفت ای
ابو الحسین آنکه ماهی افتاد اگر ماری بودی کرامت تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی
فریب ست نه کرامت کرامت آن بودی که تو در میان نبودی سبحان الله که آن آزادگان
چه مردان بوده اند **نقل ست** که چون غلام خلیل رشمی از بغداد بیرون آمد و باهری
بنوعی خصومتی ظاهر کرد و پیش خلیفه رفت و گفت جماعتی پدید آمده اند که سرود میگویند و
رقص میکنند و کفریات میگویند و همه روز تماشا ها میکنند و در سردابها پنهان سخن میگویند
این قومی اند زنادقه و اگر امیر المؤمنین فرمان بدهد بکشتن ایشان مذهب زندقه متلاشی
شود که سر همه این کرده اند اگر این خبر از دست خلیفه برآید من ثواب جزیل را ضامنم خلیفه
فرمود که ایشانرا همه حاضر گردانید ابو حمزه بود و رقام و شبلی و نوری و جنید و جماعتی از اصحاب
همه را پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود تا ایشانرا بقتل آرند سیاف قصد کشتن قیام کرد

نوری برجست و خود را در پیش افکند و بجای رقاص بنشست طرب کنان و خندان ارکان دولت
زآن حالت عجب داشتند گفتند ای بی خبر شمشیر چنان چیزی نیست که بر آن شتاب
زدگی کنند و هنوز نوبت تو نیست نوری گفت طریقت من بر ایثار است و عزیزترین
چیزها دنیاست و کانی است میخواهم تا این نفسی چند را در کار این برادران کنم تا عمر نیز
ایثار کرده باشم باآنکه یکنفس در دنیا نزدیک من دوست تر از هزار سال آخر تست
از بهر آنکه این سرای خدمتست و آن سرای قرب و قربت بخدمت باشد خلیفه از انصاف
او و قدم صدق او متعجب شد فرمود که توقف کنند و تقاضی رجوع کنند و قاضی
را فرمود که تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد و
قاضی میدانست که جنید در علوم کاملست و سخن نوری شنیده بود گفت این
دیوانه مزاج چیزی از فقه بپرسم یعنی از شبلی که او جواب نتواند گفت پس گفت
از بیست دینار چند زکات باید داد شبلی گفت بیست و نیم دینار بباید داد
گفت این که کرده است گفت صدیق کرده است که چهل هزار دینار بداد
و هیچ باز نگرفت گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت غرامت را که آن
بیست دینار را چرا نگاه داشت تا نیم دینارش بباید داد پس از نوری مسئله
پرسید در حال جواب داد قاضی مخجل شد آنگاه نوری گفت ای قاضی اینهمه پرسیدی
و هنوز هیچ نپرسیدی که خدایرا مردانی اند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون
همه بدوست و همه زنده بدو اند و نطق و سکون همه بدوست و حرکت
پاینده بمشاهده او اند اگر یک لحظه از مشاهدهٔ حق باز مانند جان ایشان
برآید بدو خسپند و بدو خورند و بدو کیرند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو
باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی در کلام او متحیر شد خلیفه را گفت اگر
اینها ملحدان و زندیقان اند من حکم کنم که در روی زمین موحد نیست پس خلیفه ایشان را

بخواند و بنواخت گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی نه بقبول خود مشرف گردانی و نزد خود مهجور کنی که ما را بهجر تو چون قبول نیست و قبول تو چون رد تو خلیفه بسیار بگریست و ایشان را بجرامتی تمام باز گردانید نقل است که نوری مروی را دید که در نماز با محاسن خویش بازی میکرد گفت دست از محاسن حق بدار این سخن بخلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد او را باید کشت پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده از آن کسیست گفت از آن خدای گفت محاسن بنده از آن که باشد گفت از آن آنکس که بنده از آن او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که ما را خدای از کشتن او نگاه داشت و گفت چهل سال است که تا میان نفس من و دل جدائی کرده اند که در این چهل سال هیچ آرزو نکرد ما را هیچ شهوتم نبرد و هیچ در دلم نیامد و اینهمه او قت بود که خدا را بشناختم رگفت نوری در خشان دیدم در غیب پیوسته در وی نظر می کردم تا وقتی که همه آن نور شدم و گفت وقتی از خدای تعالی در خاستم که مرا حالتی دایم دهد هاتفی آواز داد که ای ابوالحسین در دایم صبر نتوان کرد الا دایم نقل است که روزی جنید پیش نوری شد نوری بتظلم پیش جنید بر خاک افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده سی سال است که چون او پدیدی آید من گم میشوم و من چون پدید آیم او نهایت میشود و حضور او در غیبت من است هر چند زاری میکنم نمیگوید تا من باشم با تو جنید اصحاب را گفت بنگرید کسی را که درمانده و متحیر حق تعالی است پس جنید گفت ای نوری چنان باید بود اگر نهان اگر آشکارا که تو تو نباشی همه او باشد نقل است که جمعی پیش جنید آمدند و خبر دادند که سه شبان روز است تا نوری بر سر یک خشت میگردد و الله الله میگوید و هیچ طعام و شراب نخورده است و هیچ نخفته است اما بوقت نماز نماز نمیگزارد صحابت

جنید گفتند او هشیار است و فانی نیست از بهر آنکه او قات نماز میداند و آداب آن
بجای می آرد پس این تکلف باشد نه فنا که فانی را از هیچ چیز خبر نباشد جنید گفت چنین
نیست که شما میگوئید که آنها در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشان را نگاهدارد
از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس جنید نزدیک نوری آمد و گفت یا
ابو الحسین کردانی که با وی خروش سود میدارد تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که فردا
بهتر تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که
تو نی مارا نقل است که شبلی بکر در مجلس میگفت نوری در آمد و بر کناره بایستاد
و گفت السلام علیک یا ابا بکر شبلی گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت
حق تعالی راضی نباشد از عالمی در علم نفس که آنرا در عمل نیارد یعنی چنان باید که
میگوید اگر تو در عملی جای نگاهدار و الا از منبر فرود آی شبلی نگاه کرد خود را راست
نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست و بیرون نیامد بعد از ان مردمان جمع شدند
و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت برفت و گفت یا ابا بکر تو بر ایشان
پوشیده کردی لاجرم بر منبرت کردند و من ایشان را نصیحت کردم بسنگم بر انداختند و بمنبها
انداختند شبلی گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت
نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای تعالی را بخدای و پوشیده کردن تو آن بود که
تو حجاب شدی میان خلق و خدای و تو کیستی که میان خدای و خلق او واسطه شوی
پس من نمی بینم ترا الا از فضول نقل است که جوانی پای برهنه از اصفهان عزم
زیارت نوری کرد نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بجاروب بروب که مریدی
می آید پای برهنه و این حدیث بروی تا فته است چون جوان از راه برسید گفتند از
کجا می آئی گفت از اصفهان نوری گفت اگر آن ملک که در اصفهانست کوشکی کردی و هزار
دینار در وی خرج کردی و کنیزکی خریدی بهزار دینار با جمال تمام و هزار دینار دیگر اسباب تو

وادی تو در مقابلهٔ این طلب قبول کردی وچنان بود که ملک اصفهان هم چنین که نوری
کرامات فرمود بدین جوان پیاده است کوشک وگنبد وزرکه ستان وترک این طلب
کن نکرفته بود وآمده جوان چون صفت حال خود بشنید فریاد برآورد که مرا من نوری رحم
کفت اکر هزار عالم برطبقی بنهید ودر پیش مرید نهد اکر در وی نکرد مسلمش نبود که حدیث
خدای تعالی کند نقل است که نوری با یکی نشسته بود وهر دو زاری میکریستند چون
آن شخص برفت روی بیاران کرد کفت دانستید که او که بود کفتند نه کفت ابلیس بود علیه اللعنه
که حکایت خدمتها خود میکرد واز درد فراق چنین میکریست من نیز در موافقت او میکریستم
جعفر خذری کفت روزی نوری در خلوت بود ومناجات میکرد من کوش داشتم تا چه
میکوید میکفت بارخدایا اهل دوزخ را عذاب کنی وجملهٔ آفریدهٔ تو اند بعلم وقدرت واراده
قدیم وهر آینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد وقادری بر آنکه دوزخ را از من پر کنی وایشانرا
بهشت فرستی جعفر کفت من متحیر شدم پس همانشب بخواب دیدم که کسی بیامدی ومرا
کفتی که خدای فرمود است که ابوالحسین را بکوی که ما ترا بدان تعظیم وشفقت بر خلق
بخشیدیم نقل است که کفت شبی طواف کاه را خالی یافتم طواف میکردم وهر کاه
بحجر الاسود میرسیدم اینه عا میکردم که اللهم ادفنی حالا وصفة لا اتغیر
فیه خدایا مرا صفتی وحالی روزی کن که از آن نکردم تا کاه از میان کعبه آوازی شنودم
که یا ابوالحسین میخواهی که با ما برابری کنی ما ایم که از صفات خود نکردیم اما بندکان کردان داریم تا
ربوبیت ما عبودیت پیدا کردد وشبلی کفت یکبار وزیتر دیک نوری شدم اورا دیدم
بر هیئت نشسته چنانکه موی بر تن او حرکت نمیکرد کفتم مرا هیچ چنین نیکو از که آموختی کفت
از کربه که بر در سوراخ موش بود وبه بسیاری از من ساکن تر بود نقل است که شبی
اهل قادسیه آوازی شنیدند که ولیی از اولیای حق در بن وادی است آنجا سباع ودرنده
کاهند اورا دریابید جمله بیرون آمدند وبوادی اسباع رفتند نوری را دیدند که کوری فرو برده

بود و در وی نشسته شفاعت کردند و او را در شهر آوردند پس از وی پرسیدند که اینچه حال
بود گفت چند روزی در بادیه بودم هیچ طعام نیافتم چون بنزدیک شهر رسیدم و
نخلستانی بدیدم نفس خسرمی کرد و از من رطب خواست گفتم ترا هنوز جای آرزو
مانده است درین وادی فرود آرمت تا شیرانت از هم بدرند نقل است که
روزی در آن آب غسل میکرد درزدی بیامد و جامهٔ او ببرد هنوز از آب بیرون نیامده
بود که درد باز آمد دست خشک شده نوری گفت الهی چون جامهٔ من باز آورد
تو دستش باز ده در حال دست او نیکو شد نقل است که از نوری پرسیدند که خدای
تعالی با تو چگونه گفت چون در گرمابه روم در جامهٔ من نگاه میدارد گفتند چگونه گفت روزی
گرمابه شدم یکی بیامد و جامهٔ من ببرد گفتم خدایا جامهٔ من باز ده در حال آن مرد بیامد و جامهٔ
من باز آورد و عذرها خواست نقل است که وقتی در بازار نخلستان بغداد است
در افتاد و خلق بسیار بسوختند دو غلام بچهٔ رومی بودند عظیم خوب روی و با جمال
آتش گرد ایشان در گرفت و نحاسی از دور فریاد میکرد و خواجهٔ غلامان میگفت که غلام
بچگان را بیرون آرید و هزار دینار نقد میدهم و هیچکس را یارا آن نبود که پیرامن آن
گردد ناگاه نوری برسید و آن واقعه مشاهده کرد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای
در آتش نهاد و آن دو غلام بچه را بسلامت بیرون آورد خواجهٔ غلامان دو هزار دینار
پیش نوری نهاد گفت برگیر و خدای را شکر کن که این منزلت و مرتبت بنا کرفتن نهاده اند
که دنیا را ما آخرت بذل کرده ایم نقلست که نوری خادمه داشت زیتونه نام
گفت روزی نان و شیر پیش او بردم تا بخورد نوری آتش مدست کرد انده بود و نگاهش
سیاه شده بود همچنان با نگشت سیاه نان میخورد خادمه با خود گفت که بی شرم مردیست که با نگشت
سیاه میخورد و نمی شوید در حال یکی بیامد که زنبور جامهٔ بردهٔ و در دیده و خادمه را بگرفت و شجنه بر در نوری
بیرون آمد و گفت او را مرنجانید که جامهٔ ما نیک می ارزد در حال کسی بیامد و آن جامه بیاورد و نوری زیتونه را گفت بار

زر جامه

دیگر گوئی که ناهنجار مردیست خامه گفت توبه کردم **نقل است** که نوری یکی را دید که
بارش افتاده بود و دراز گوشش مرده و آن شخص بغایت فرو مانده وزار میگریست نوری
پای بر دراز گوش زد که برخیز چه جای خوابست در حال برخاست آن شخص بار بروی نهاد و رفت
نقل است که نوری بیمار شد جنید بعیادت او آمد و کل و میوه آورد بعد از آن جنید
رنجور شد نوری با اصحاب بعیادت او شد پس گفت ای یاران هر کسی از رنج جنید پاره برداید
گفتند برداشتیم در حال صحت یافت نوری جنید را گفت که چون بعیادتی بروی چنین رو
نه چنان که کل و میوه آری و نوری گفت پیری دیدم ضعیف که او را بتازیانه میزدند و او
هیچ فریاد نمیکرد و صبر میکرد چون بزندانش فرستادند بر عقبش برفتم و گفتم ای پیر تو چنین ضعیف
و بی قوت بزرخم چون صبر کردی گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه بتن گفتم بزد تو صبر
چیست گفت آنکه در بلا آمدن را چنان پندارد که از بلا بیرون رفتن پرسیدند که راه بمعرفت
چیست گفت معرفت دریاست از نار و نور چون ازین هر هفت بگذری آنگاه لقمه کردی
بمعرفت خلق و چنانکه اولین و آخرین را بیک لقمه فرو بردی **نقل است** که ابو حمزه
اشارت کردی بقرب روزی نوری یکی از اصحاب ابو حمزه را دید گفت ابو حمزه را بگوی
که نوری سلام میرساند و میگوید که قرب قرب آنچه ما در آنیم بعد بعد بود و سوال کردند
از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است سوال کردند که آدمی مستحق آن کی شود که خلق را
سخن گوید گفت وقتیکه از خدای فهم کند او را صلاحیت آنبود که خلق خدای را تفهیم کند و اگر
از خدای فهم نمیکند بلا او در بلا و الله و عباد الله عالم بود سوال کردند از اشارت گفت
اشارت از عبارت مستغنی است و یافتن از اشارت بحق استغراق سر است بصدق و
سوال کردند از وجد گفت بخدای که ممتنع است زبان از نعت حقیقت او و کنگ است
بلاغت ادیبان از وصف جواهر او که کار و احوال بزرگترین کارهاست و هیچ دردی بی درمان
تر از معالجه وجد نیست گفت وجد زبانه ایست که در سر بجهد و از شوق پدید آید که اندر نهاد

بجنبش آید از شادی یا از اندوه پرسیدند که دلیل چیست بر خدای تعالی گفت هم خدای تعالی
گفتند پس حال عقل چیست گفت عقل عاجز است و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی
که مثل او بود و گفت راه سلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خط رسول صلی الله علیه وسلم
ننهند گشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از کدورت بشریت
آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول در حضرت
اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده نه مالک بود و نه مملوک و گفت صوفی آن
بود که هیچ چیز در بند وی نیاید و وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه رسوم است
نه علوم لیکن اخلاق است یعنی اگر رسم بودی بمجاهده بدست آمدی و اگر علم بودی
بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقی است تخلقوا باخلاق الله و بخلق خدای
بیرون آمدن نه بر رسوم دست دهد و نه بعلوم و گفت تصوف آزادی است و جوانمردی
و ترک تکلف و گفت تصوف ترک جمله نصیبهای نفس است برای نصیب حق سبحانه و
تعالی و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولی است نقل است که
روزی نابینائی الله الله میگفت نوری پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی
و اگر دانی زنده کی مانی این بگفت و بیهوش شد و بنقیا د پس برخاست و روی
بصحرا نهاد و در نیستانی شد و میگشت و از آن نی در پهلوی او میرفت و در
پهلوی او میرفت و خون میریخت و هر قطرهٔ خون که بر برگ نی می چکید نقش
الله ظاهر میشد ابو نصر سراج رحمة الله گوید چون او را بخانه آوردند گفتند
بگوی که لا اله الا الله گفت آخر همانجا میروم پس همانجا وفات کرد جنید رحمة الله
گفت تا نوری بمرد هیچکس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه
او بود رحمة الله
علیه

در ذکر عثمان الحیری رحمة الله علیه

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافتهٔ حضرت عبودیت آن جگر سوختهٔ جذبهٔ ربوبیت آن سبق برده در مردی و پیری قطب وقت عثمان حیری از اکابر مشایخ خراسان بود و از معتبران اهل تصوف بود و رفیع قدر و عالی همت بود و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات و مجاهدات شاقه و اشارتی بلند و در فنون علم طریقت و شریعت کامل و بی نظیر بود و سخنی مؤثر داشت و هیچکس را در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفته اند که در دنیا سه مرد اند که اشیا را چهارم نیست ابو عثمان رح در نیشاپور بود و جنید رح در بغداد و ابو عبد الله رح جلا در شام و عبد الله بن محمد الرازی گفت جنید رح و رویم رح و یوسف ابن الحسین رح و محمد فضل رح و ابو علی جرجانی رح و غیر ایشان را دیدم هیچکس از این قوم ثنا ساتر به خدای تعالی از ابو عثمان نبود و اظهار تصوف در خراسان او کرد و او با جنید رح و رویم رح و یوسف حسین رح و محمد فضل رح صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بودند اول یحیی بن معاذ رح دوم شاه شجاع کرمانی رح سیوم ابو حفص رح حداد و هیچکس از مشایخ از دل پیران چنان بهره نیافت که ابو عثمان رح در نیشاپور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتدا او آن بود که گفت پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی می بود و پیوسته بر آن می بودم که جز از این که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را نه اسراریست جز از این ظاهر نقل است که روزی بدبیرستان میرفت با چهار غلام در قفا یکی رومی و یکی ترک و یکی حبشی و یکی کشمیری با دواتی زرین و دستاری زربفت و خزی گرانمایه پوشیده در کاروان سرای نظر کرد خری را دید پشت ریش شده و کلاغی بمنقار گوشت از پشت او بر می کند و میخورد و او را چندان قوت نه که دفع آن کند

جرجانی

که در پیش به پشت نمیرسید و را رحم آمد غلامیرا گفت تو با من از بهر چرائی گفت از بهر آنکه هر اندیشه که بر خاطر
تو بگذرد با تو در آن یار و مدد کار باشم در حال آن جثه خر بیرون کرد و بر پشت آن دراز
گوش پوشید و دستار قصب چون تنکی بمیان او فرو بست و برفت خر زبان حال در حضرت
عزت مناجات کرد و ابو عثمان هنوز نجا نرسیده بود که واقعه مردان بدو فرو آمد
شوریده بمجلس یحیی بن معاذ رفت و از سخن یحیی کار تمام بودی کشاده شد از مادر و پدر برید
و چند گاه در خدمت یحیی بود و ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و
حکایت شاه باز گفتند او را میلی عظیم بدیدن شاه باز دید آمد و دستوری خواست و بکرمان
شد و را شاه باز نداد و گفت تو بارجا خو کرده و مقام یحیی جاست کسی که پرورده رجا بود
از وی سلوک نیاید که بر جا تقلید کردن کاملی بار آورد و در جا یحیی را تحقیق است و ترا تقلیدی
تا بسیار تضرع نمود و بیست روز بر در او معتکف شد تا شاه او را بار داد و مدتی در صحبت او
بماند و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم نیشاپور کرد بزیارت ابو حفص و ابو عثمان با او بیامد و
شاه قبامی پوشید ابو حفص شاه را بسیار ثنا گفت و ابو عثمان را بهر همت صحبت ابو حفص بود
اما حشمت شاه او را از آن باز میداشت که شاه عظیم غیور بود و ابو عثمان از خدا میخواست
تا سببی سازد که او پیش ابو حفص بماند بی آزار شاه از آنکه کار ابو حفص بلند میدید پس شاه
عزم مراجعت کرد ابو عثمان نیز موافقت کرد و ابو عثمان را بهر دل با ابو حفص بود تا روزی ابو حفص
شاه را گفت ای شاه بحکم انبساط این جوانرا اینجا مگذار که ما را با او خوشست شاه روی سوی
او کرد و گفت اجابت کن پس شاه برفت و ابو عثمان آنجا بماند تا دید آنچه دید و رسید آنجا که
رسید تا ابو حفص در حق او گفت آن واعظ یعنی یحیی بن معاذ او را بزمان آورده است تا کی به
صلاح آید یعنی اول آتشی بوده است کسی می مایسته است تا آنرا زیادت کند و کسی را
یارای آن نبوده است نقل است که ابو عثمان گفت که در حال جوانی ابو حفص
مرا از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آیی من هیچ نگفتم و دلم مداد که پشت

بروی کنم همچنان روی باسوی او کرده بودم و میرفتم تا از چشم او غایب شدم گریان گریان
و در برابر او جائی ساختم و سوراخی بریدم تا از آن سوراخ او را میدیدم و عزم کردم که از
آنجا بیرون نیایم و از برابر او نخیزم مگر بفرمان شیخ چون او مرا چنان دید و آن حال مشاهده
کرد مرا بخواند و دختر خود بمن داد و سخن او ست که چهل سال ست تا خداوند مرا در حالیکه
داشته است مکروه نبوده ام و مرا از هیچ حال بحالی دیگر نقل نکرده است که من در آن
خشمناک بوده ام و دلیل بر این سخن آنست که بر سر وقت منکری بود او را روزی او را
بدعوت خواند ابو عثمان رح روان شد تا بدر سرای او صاحب دعوت گفت ای شکم خوار چیزی
نیست باز گرد ابو عثمان رح باز گشت دیگر آواز داد بیا ابو عثمان رح پیش او شد گفت نیکو جدی
داری در خوردن چیزی کمتر است برو بر فت دیگر بار ش بخواند ابو عثمان رح بیامد او گفت
سنگ مست میخوری برو همچنین تا سی بار ش می خواند و سخن تلخ می گفت و او یک ذره
از آنچه بود متغیر نمیشد چون سی بار تمام شد صاحب دعوت را دست و پای از کار شد
و کرم بروی افتاد و توبه کرد و مرید او گشت و گفت تو چه مردی که سی بار ت بخواری
براندم یک ذره تغیر در تو پدید نیامد ابو عثمان رح گفت این سهل کاریست کار سگان چنین
بود که ایشان را بخوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پدید نیاید این بس کاری
نبود که سگان ما را برآیند کار مردان دیگر است نقل است که روزی میرفت
کسی از بامی طشت خاکستر بر سر او ریخت مریدان در خشم شدند خواستند که آن کس را
جفا کوبند گفت هزار شکر میباید گفت که کسی که سزای آن بود که آتش بر سر او ریزند خاکستری
صلح کنند دولتی تمام بود ابو عمرو رح گفت در ابتدا توبه کردم در مجلس ابو عثمان رح و مدتی بر آن
توبه بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت ای پسر چرا زما می
گریزی با دشمنان خود نشین که معصوم باشی از آنکه دشمنان عیب تو بینند و چون تو معیوب
باشی دشمن شاد شود و چون معصوم باشی غمگین گردد و اگر ترا بیند که معصیتی کنی پیش آی تا ما

بلای تو بجان کشیم و تو دشمن کام نکردی چون شیخ آن بگفت دلم از گناه سیر شد و توبه نصوح
کردم **نقل است** که جوانی قلاش میرفت ربابی در دست و سرمست ناگاه ابو عثمان رحا
دید موی در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کرد پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد
ابو عثمان از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که برادران همدیگر باشند جوان توبه کرد
شیخ او را بخانقاه فرستاد و غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید پس شیخ سر بر آورد
و گفت الهی من از آن خود کردم باقی ترا می باید کرد در حال واقعه مردان بدو فرود آمد
چنانکه ابو عثمان در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر را ابو عثمان مغربی در رسید ابو عثمان حیری
آواز داد که ای شیخ در شک میسوزم بجای خود که هرچه ما بعمری در از طمع میدانستیم ایشان
بسر این جوان در افکنند که از معدهٔ او هنوز بوی خمر می آید تا بدانی که کار عنایت
ازل دارد نه عمل و کار کشش دارد نه کوشش کار سابقت دارد نه عاقبت کار خالق دارد
نه خلق **نقل است** که یکی از وی پرسید که بزبان ذکر میکویم و دل بدان راضی نمی گردد گفت
شکر کن که باری یک عضو مطیع شد و یک چیز را از تو راه دادند و باشد که دل نیز موافقت کند
نقلست که مریدی پرسید که شیخا چگوئی در حق کسیکه اگر جمعی از بهر او برخیزند خوش
آید و اگر برنخیزند ناخوش آید شیخ هیچ نگفت تا یک روز در میان جمعی او را گفت از من
مسئله سوال کردند چنین و چنین چگویم چنین کس را که اگر درین بماند کوتاه تر تا میرد و
خواهد جهود **نقلست** که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت هیچ
باز نگرفت و با او بسفر حجاز شد و ریاضتها کشید و درین مدت با شیخ گفتی که سری از اسرار
با من بگوی تا بعد از ده سال شیخ با او گفت چون بمرو روی از ریا پاک کنی که این سخن را
است فهم من این سخن در نمی یابد فهم من فهم و این سخن بدان نزدیکست که از ابو سعید ابو الخیر
پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه گودکان را گوئید بینی پاک کن آنگاه حدیث ما کن
و سخن اوست که صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول

بمسرز

بالحبت

بصحبت و متابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا بحرمت داشتن
و خدمت کردن و صحبت بنخبا برادران تبازه روئی اگر در گناه نباشند و صحبت با جهال
بدعا و رحمت کردن بر ایشان و گفت چون مریدی چیزی نشنود از علم این قوم
و آنرا کار فرماید نور آن در دل او بود در آخر عمر نفع آن بدو رسد و هر که از ایشان
یک سخن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی شنود از علم ایشان و بدان کار کند
حکایت را ماند که یاد گیرد و فراموش کند و گفت هر کرا در ابتدا ارادت درست
نبود او را بروز کار نفیزاید الا ادبار و گفت هر که سنت را بر خویشتن امیر کند حکمت
گوید و هر که هوا را بر خود امیر کند بدعت گوید و گفت هیچ کس عیبها خود نبیند
مگر نیکو بیند و عیبها نفس کسی بیند که اندر همه حال خویشتن را نکوهیده دارد و گفت
مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و ذل و عز و گفت عزیز
ترین چیزها بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن از علم خویش گوید و مریدی
که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت و گفت اصل ها در این طریق
خاموشی است و پسندیده کردن بعلم خدای و گفت خلاف سنت در ظاهر
علامت ریا با طن بود و گفت سزاوار است آنرا که خدای بمعرفت عزیز کرد
که خود را بمعصیت ذلیل نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر
بخدای و استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقبت و هر کرا اندیشه او در جمله معانی
خدای بود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود و گفت هر که تفکر در آخرت
پایداری آن رغبت در آخرش پدید آید و گفت هر که زاهد شود در نصیب
خویش در راحت و عز و ریاست دلی فارغش پدید آید و رحمت بر بندگان خدای
تعالی و گفت زهد درست داشتن از دنیاست و باک نا داشتن اندر دست
هر که بود و گفت اندوهگین آن کس بود که پروای آنش نبود که او را اندوهی

نرسد وگفت اندوه همه چیز فضیلت مومن است اگر سبب معصیتی نبود وگفت
خوف از عدل اوست ورجا از فضل او وگفت صدق خوف پرهیز
کردن است از روزگار بظاهر و باطن وگفت خوف خاص در وقت بود
وخوف عام در مستقبل وگفت خوف بخدای رساند وعجب از خدای
دور کرداند ونسخ گفت صبا را آن بود که خو کرده بود بمکاره کشیدن گفت
شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر آنچه در دل ایشان در
آید از معانی وگفت اصل تواضع از سه چیز است از آنچه بنده از جهل
خویش یاد کند و از آنچه از کناه خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش
بخدای یاد کند وگفت توکل پسندکردست بخدای از آنکه اعتماد بر وی دارد
وگفت هرکه از حیا سخن کوید و شرم ندارد از خدای در آنچه کوید مستدرج بود
وگفت قانع آن بود که اندیشه و قصد کار فردا ورا اندک بود وگفت شوق
ثمرهٔ محبت بود هرکه خدای را دوست دارد آرزومند خدای لقای خدای بود
وگفت بقدر آنکه بدل بنده از خدای تعالی سر وری رسد بنده را بدو
اشتیاق پدید آید و بقدر اشتیاق که بنده از دو ماندن با بد از دوری
او ترسد وگفت بخوف محبت درست کردد و بملازمت ادب دوستی نکوکد
کردد وگفت محبت را از آن نام محبت کردند که هرچه در دل بود جز محبوب محو
کرداند وگفت هرکه وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت انس نیابد و
گفت تفویض آن بود که علمی که ندانی بعالم آن بکذاری وگفت تفویض مقدمهٔ
رضا است والرضا باب الله الاعظم وگفت زهد در حرام فریضه است
ودر مباح سنت و در حلال فضیلت وگفت علامت سعادت آنست که مطیع
باشی و رسی که عاصی نباشی و علامت شقاوت آنست که معصیت میکنی و امید آنکه

نسخه یقین آنبود

مقبول باشی وگفت عاقل آنست که از هر چه ترسد پیش از آنکه در افتد کار آن بساز وگفت
تو در زندانی ورمطاوعت کردن شهوات خویش چون کار بخدای باز گذاری سلامت
یابی و براحت برسی وگفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر
کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود وگفت صحبت کن با غنیا
بتعزز و با فقرا بتذلل که تعزز بر اغنیا تواضع بود و تذلل فقرا شر فقیر است وگفت شادی
بودن تو بدنیا شادی بودن بخدای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس تو از خدای از
دلت پاک کرداند و امید داشتن بغیر خدای امید و اشتن بخدای از دلت دور کند و
گفت موافق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و رضای او را بر هوای نفس
خویش بگزیند وگفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع
گرداند و خوار و حقیر داشتن خلق را بیماریست که هرگز دوا نه پذیرد وگفت آدمیان بر
اخلاق خویش اند تا مادام که خلاف هوا ایشان کرده نیاید و چون خلاف ایشان
کرده اید جمله خداوندا خلاق کریم خداوندان اخلاق لئیم شوند وگفت اصل عداوت
از سه چیز است طمع در مال و طمع در کرامی داشتن مردمان و طمع در قبول خلق وگفت هر
قطع که مرید را افتد از دنیا آن غنیمت بود وگفت ادب اعتماد کاه فقر است و آرایش
اغنیا وگفت حق تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگانی که تقصیر کرده
اند در عبادت که فرموده است کتب ربکم علی نفسه الرحمة وگفت اخلاص آن
بود که نفس را در آن حظ نبود در هیچ حال و این اخلاص عوام بود و اخلاص خواص بر ایشان رود
نه با ایشان بود طاعتها که می آرند شان و ایشان از ان بیرون و ایشانرا در آن طاعت دیدار
نیفتد و آنرا بچیزی نشمرند وگفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی وگفت اخلاص
نسیان رؤیت خلق بود دائم نظر بخالق نقل است که یکی از فرغانه عزم حج کرد
چون بنیشاپور رسید پیش ابو عثمان رفت و سلام کرد جواب نداد با خود گفت مسلمانی بر

نسخه وگفت بغربت خدای شریف
تسویه تا هرگز خواهی نگردی

نسخه وگفت اخلاص آنست که هیچ نفس را در ان سهمی نباشد

سلام کند جواب بنماید ابو عثمان گفت حج چنین کنند که مادر را بگذارند بخورد و عزم حج کنند نیکو نباشد
مرد باز گشت و نفر غانه آمد و تا مادر در حیات بود خدمت او کرد بعد ازان عزم خدمت
ابو عثمان کرد چون بانجا رسید ابو عثمان پیش او باز دوید او را اکرام کرد پس آن جوان بسیار
سعی کرد تا ابو عثمان ستور بانی بوی دهد بوی داد و بر آن کار می بود تا ابو عثمان را وفات
نزدیک رسید و آثار مرگ بر وی ظاهر شد پسرش جامه بدرید ابو عثمان چون آن بدید
گفت ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد گما قال
النبی صلی الله علیه وسلم کل انا ریتر شح بما فیه و در حضور تمام جان بداد رحمة الله علیه اجمعین

در ذکر ابو عبد الله جلا رحمة الله علیه

آن سفینه بحر دیانت آن سکینه اهل متانت آن مدرقه مقامات آن آئینه کرامات
آن آفتاب فلک رضا ابو عبد الله جلا رحمة الله از جمله مشایخ کبار بود و از اکابر قدما
شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص بکلماتی رفیع و اشاراتی بدیع و در حقایق
معارف و دقایق لطایف بی نظیر بود و ابو تراب را دوست النون را دیده بود و صحبت
جنید و نوری دریافته بود و ابو عمرو دمشقی گفت که از و شنیدم که گفت در ابتدا مادر و
پدر را گفتم که مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان برفتم مدتی چون باز آمدم و
بدر خانه خود رفتم و در بزدم گفتند کیست گفتم فرزند شما گفتند ما را فرزندی نبود نخدای
بخشیدیم و ما آنچه بخشیدیم باز نستانیم و مرا در نکشادند نقل است که گفت روزی جوانی
را دیدم ترسا صاحب جمال در مشاهده او متحیر شدم و در مقابله او ایستادم جنید بر من
گذر کرد با او گفتم با استاد این چنین روی با آتش دوزخ نخواهد سوخت مرا گفت این باز از جهت
نفس است و دام شیطان که ترا بر ین میدارد نه نظاره عبرت که اگر نظر بعبرت بودی در هر ذره
هزار عالم اعجوبه بسیار است آماز و دباشد که تو بدین بی حرمتی و نظر در روی معذب شوی

وگفت چون چنین دیدی عجب نیست مرا قرآن فراموش شد تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی
وزاری کردم و توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش باز قرآن عطا کرد اکنون چندگاه است
که زهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت خود را بنظر کردن در شما
ضایع گردانم نقلست که سئوال کردند از فقر خاموش شد و بیرون رفت
و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم شرم آمد که در فقر سخن گویم
صدقه کردم آنگاه آمدم تا از فقر سخن گویم و گفت بمدینه رسیدم رنج دیده و فاقه
کشیده تا نزدیک تربت معطر و روضهٔ منور خواجهٔ کاینات علیه افضل الصلوات رسیدم
گفتم مهمان تو آمده ام پس در خواب شدم پیغمبر را علیه الصلوٰة و السلام بخواب دیدم
که قرصی من داد نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمهٔ دیگر در دست داشتم و پرسیدند که مرد
کی مستحق اسم فقر گردد گفت آنگاه که از وهیچ باقی نماند گفتند چگونه مرد تمام گردد گفت
آنگاه که فرشته راست چپ هیچ ننویسد روز بروی هیچ سیئه ننویسد و گفت هرکه مدح و ذم
مردمان پیش او یکسان باشد زاهد بود و هرکه بر فرایض قیام نماید باول وقت او عابد
باشد و هرکه همه افعال از خدای بیند موحد بود و زاهد آن بود که در دنیا بچشم زوال نگرد
تا در چشم او حقیر شود و دل با سانی از و تواند برداشت و گفت همت عارف باید که حق
باشد و از حق تعالی بهیچ چیز باز نگردد و گفت هرکه تقوی با وی صحبت نکند در درویشی
حرام محض خورد و گفت تصوف فقر است مجرد از اسباب و گفت اگر نه شرف تواضع
استی حکم فقر آنستی که بزدی و گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر غرور و صبر
شکر مصیبت و گفت خایف آنست که از غمها او را ایمن کنند و گفت هرکه بنفس
خویش برتبه رسد زود از آنجا بیفتد و هرگز ایمن نباشند مرتبه بر آن مقام ثابت تواند بود
و گفت هر حق که با طلی ما او شریک تواند بود از قسم حق تقسیم باطل آمد از جهت آنکه
حق غیور است و گفت قصد کردن تو بزرق تر از حق با وکرد اند و محتاج خلق کرد اند

نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید بخندید و چون بمرد همچنان خندان بود طبیب گفت زنده است بنفس نگریستند مرده بود رحمة الله علیه

در ذکر ابو محمد رویم رحمة الله علیه

آن صفی پردهٔ شناخت آن ولی قبّه نواخت آن زبدهٔ بی زلل آن صادق بی بدل آن آفتاب بی غیم امام عهد ابو محمد رویم از جملهٔ مشایخ کبار بود و ممدوح همه بود و به امامت و بزرگی او همه متفق بودند و از صاحب سران جنید بود و در مذهب داود فقیه الفقها بود و در علم تفسیر قرآن حظی تمام داشت و در فنون علوم بکمال بود و مشار الیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست بود و احوال پسندیده داشت و ریاضتها بلیغ کشیده بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد در طریقت نسخه و از وی آرند که گفت بیست سال است که تا بر دل من ذکر هیچ طعام گذر نکرده است که نه در حال حاضر شده است و گفت یکروز در بغداد در کرمگاهی بگوشهٔ نشستم تشنگی بر من غلبه کرد از خانه آب خواستم کودکی در باز کرد و کوزهٔ آب بمن داد پس گفت صوفی بروز آب خورد چون آن بشنودم هرگز دیگر بروز آب نخوردم نقلست که روزی کسی پیش او آمد و گفت چگونه است حال تو گفت چگونه بود حال او که دین او هوای او ما شد و همت او دنیا را و نه نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی از خلق گزیده نه تقی نه نقی پرسیدند که اول چیزی که حق تعالی بر بنده فریضه کرده است چیست گفت معرفت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُونِ و گفت حق تعالی نهان نسخه کرده است چیزها را در چیزها مکر خویش را و گفت حاضران بر سه وجه اند حاضر لیست شاهد و عبد لاجرم دایم در غیبت بود و حاضر لیست شاهد وعده لاجرم دایم در غیبت بود و حاضر لیست شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود و گفت

نسخه مکر خویش در علم خویش و ضایع خویش در لطف خویش و عقوبات خویش در کرامات خویش

پنهان کردند

چون حق تعالی ترا کفتار و کردار نیکو داد و سعادتی بود و چون کفتارت باز ستاند
و کردار نیکو بکذارد نعمتی بود و چون کردار باز کیرد و کفتار نیکو بکذارد مصیبتی بود و چون هر دو
باز کیرد آفتی بود و کفت کشتن تو با هر کرو هی که بود از مردمان بسلامت تر بود که با صوفیان
که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود مکر انطایفه که مطالبت ایشان بحقیقت و روح
بود و دوام صدق و هر که با ایشان نشیند و ایشانرا بر آنچه ایشان محقق اند خلافی کند
خدای نور ایمان از دل او باز کیرد و حکم حکیم اینست که حکمها بر برادران فراخ کند بر خود
تنک کند که بر ایشان فراخ کردن ایمان و علم بود و بر خود تنک کردن از حکم ورع بود کفتند
آداب سفر چیست کفت آنکه مسافر را اندیشه از قدم در نکذرد و آنجا که دلش آرام کرفت
منزلش بود و کفت آرام کیر بر بساط و بپرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط
تا وقتیکه بکذری از صراط و کفت تصوف بنعوتی بر سه خصلت است تعلق ساختن
بفقرو افتقار و محقق شدن ببذل و ایثار و ترک کرفتن از اعتراض و اختیار
و کفت تصوف ایستادنست بر افعال حسن و کفت توحید حقیقی آنست که فانی
شوی در ولای او از هوای خود و در وفای او از جفای خود تا فانی شود کل بکل کفت
توحید محو آثار بشریت است و تجرید الهیت و کفت عارف را آئینه است که چون
در آن نکرد مولی او بدو متجلی شود و کفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود و کفت
قرب زایل شدن جمله متعرضانست و کفت انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از ماسوی
الله و از نفس خود و کفت انس سرور دلست بحلاوت بی خطاب و کفت انس خلوت
کرفتن است از غیر خدای و کفت همت ساکن نشود مکر بمحبت و ارادت ساکن نشود مکر به
دوری از منیت منیت کسی را بود که کام فراخ نهد و کفت محبت وفاست با
وصال و حرمت است با طلب وصال و کفت یقین مشاهده است و از لغت فقیر پرسیدند
کفت فقیر آنست که نکاهدارد سر خویش را و کوشش دارد نفس خود را و بکذارد فرائض

بر صراط

نسخه

خدا برا و گفت صبر ترک شکایت است و شکر آن بود که آنچه تو نائی بود در آن بخلی و گفت
توبه آن بود که از تو به توبه کنی و گفت تواضع ذلیلی قلوبست در جلیلی علام الغیوب
و گفت شهوت خفی آنست که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و گفت تحظت رحمت است
و خطرات امارتست و اشارات بشارتست و گفت نفس زدن در اشارات
حرامست و در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال و گفت زهد حقیر
داشتن دنیا بود و آثار او را از دل ستردن و گفت خایف آنست که از غیر
خدای نترسد و گفت رضا آن بود که اگر دوزخ را بر دست راست بدارند نکوید
که بر دست چپ می باید و گفت رضا استقبال کردن احکام است بدلخوشی
و گفت اخلاص در عمل آن بود که هر دو سرای عوض آن چشم ندارد نقلست
که عبد الله خفیف از وی وصیتی خواست گفت کمترین کاری در نیزاه
بذل وجست اگر این خواهی تبرهات صوفیان مشغول شو نقلست که
که در آخر عمر خود را در میان دنیا داران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد بقضا و
مقصود او آن بود تا خود را پسری سازد و محجوب کرد تا شیخ جنید رحمة الله
علیه گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ
رحمة الله علیه والله اعلم

در ذکر ابن عطا رحمة الله علیه

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن کوهر بحر وفا
امام المشایخ ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید و در فنون علم
آیتی بود و با صول و فروع مفتی و همچنین را از مشایخ پیش از او در اسرار تنزیل و معانی و
تاویل آن کسی شرح نکرده است و آن لطافت بیان کسی نداشته است که او را کمالی عظیم بود

وجملهٔ اقران اورا محترم داشته اند وابو سعید خراز در کار او مبالغت کردی وجز او را بصوف مسلم نداشتی واو از کبار مریدان جنید بود **نقل است** که روزی جمعی بصومعهٔ او شدند بدیدن او جملهٔ صومعه را تر دیدند آب زده واو گریان گفتند چه حالتست گفت مرا حالتی پدید آمد از خجالت کردصومعه میکشتم ومیگریستم گفتند سبب چه بود گفت در کودکی کبوتری از آن کسی گرفته بودم بادم آمد با آنکه هزار درم بثواب خداوندش بصدقه داده بودم هنوز دلم قرار نگرفت میگریم تا حال من چه شود پرسیدند که هر روز از قرآن چند بخوانی گفت پیش ازین هر شبانروزی ختمی کردمی اکنون چهارده سالست که میخوانم امروز بسوره انفال رسیده ام یعنی پیش ازین از سر غفلت میخواندم **نقل است** که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب جمال با پدر بسفری میرفتند در راه دزدان بر ایشان زدند ویکیک پسر را چشم میبستند وگردن میزدند واو هیچ نمیگفت وروی بآسمان میکرد ومیخندید تا نوبت پسر اورا بگشتند چون پسر دهم را چشم بستند وگردن میزدند روی با پدر کرد وگفت زهی بی شفقت پدری که تو ئی نه پسرت را کشتند وتو می خندی وهیچ نمیگوئی گفت جان پدر کیسکه او این میکند با او هیچ نتوان گفت او خود میداند ومی بیند ومی تواند اگر خواهد نگاهدارد آن دزد چون این سخن بشنید حالتی بروی پیدا شد گفت ای پیر چرا این سخن پیش ازین نگفتی تا هیچ پسرت کشته نشدی **نقل است** که روزی با جنید گفت اغنیا فاضلتر از فقرااند که با اغنیا بقیامت حساب کنند وحساب شنوانیدن کلام بی واسطه باشد در محل عتاب وعتاب از دوست فاضلتر از حساب جنید گفت فقرا فاضلتر از اغنیا اند که از فقرا عذر خواهند وعذر فاضلتر از عتاب شیخ علی بن عثمان الجلابی اینجا لطیفه میگوید که در تحقیق محبت عذر نیکانی بود وعتاب بر مخالفت دوست بود وعذر در موجب تقصیر بود ومن نیز اینجا حرفی بگویم در

عتاب سر از سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی گردانیده است و بنده
از شر نفس نفضول مشغول شده تا بعتاب گرفتار شده است اما در فقر شر از سوی
حق می افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر آنهمه رنج کشید پس آنرا عذری باید
خواست و عذر از حق بود که عوض همه چیزها ست که هر که فقیر تر بود بحق تعالی غنی تر بود
که انتم الفقراء الی الله ان اکرمکم عند الله اتقیکم و هر که توانگر تر بود از حق
دور تر بود که درویشیکه توانگر را تواضع کند ثلثی از دینش برود پس دین توانگر مغرور
توانگری بود که داند که چون باشد که ایشان بحقیقت مردگانند که ایاکم و مجالسة
الموتی و بعد از پانصد سال از درویشان بحق راه یابند و عتابیکه پانصد سال انتظار
باید کشید از عذری که اهل آن بپانصد سال غرق وصل باشند کجا بتهر باشد چگونی
که پیغمبر صلی الله علیه وسلم مر فرزندان خود را جز فقر و اندانشت و بیکانگان العطا
توانگر می کرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر پس قول جنید رح است
نقلست که بعضی از متکلمان ابن عطا را گفتند که صوفیان را چیست که الفاظی
اشتقاق کرده اند که در مستعملان غریب ست و ازین زبان معتاد را ترک کرده ابن
عطا گفت این از ان کرده اند که نخواستند که جز انیطا یفه انرا بدانند از آنکه پیش ایشان
عزیز است و نخواستند که الفاظ مستعمل عام را بکار دارند لفظی خاص پیدا کردند و او را
کلماتی لطیف عالی است و سخن اوست که بهترین عمل آن ست که کرده اند و بهترین
علم آنست که گفته اند هر چه نگفته اند مگو و هر چه نکرده اند مکن و گفت مرد اسرار را که جویند در
میدان علم جوینده اگر نیابند در میدان حکمت اگر نیابند در میدان توحید اگر در ین سه
میدان نیابند طمع از دین او گسسته گن نسخ و گفت که بزرگترین دعویها آنست که
دعوی کند در حق حق تعالی و اشارت کند بخدای یا سخن کند از خدای و قدم در میان
انبساط نهد اینهمه که گفتیم از صفات دروغ زنانست و گفت نشاید که التفات کنند به

بصفات و بر صفات فرود آیند و گفت هر علمی را بیانی هست و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را
عبارتی و هر عبارتی را طریقتی و هر طریقت را جمعی اند پس هر که میان احوال جدا تواند کرد او را رسد
که سخن گوید و گفت هر که خود را تا بداند سنت آراسته دارد و حق تعالی دل او را بنور معرفت
منور گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق و گفت بزرگترین
غفلتها آن غفلت است که از خدای تعالی غافل ماند و از فرمانها تواند از معاملهٔ او و گفت بنده
است مقهور و عملی است مقدور و در میان هر دو بنده نیست معذور و گفت نفسها خود را
در راه هوا نفس خود صرف مکن بعد ازان از برای هر که خواهی از موجودات صرف کن و
گفت افضل طاعات کوشش داشتن حق است بر دوام اوقات و گفت اگر کسی بیست
سال در شیوهٔ نفاق قدم زند و در اینده یک قدم برای نفع برادری بردارد فاضلتر
از آنکه شصت سال عبادت باخلاص کند و ازان نجات نفس خود خواهد و گفت هر که
بچیزی دون خدای ساکن شود بلای او دران چیز بود و گفت صحیح ترین عقلها عقلی است
که موافق توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی است که از و عجب خیزد و بهترین گناهان گناهی
است که توبه از پس آن در آید و گفت نتیجهٔ آرام گرفتن با سباب مغرور شدنست و ایستادن
بر احوال بریدنست از محول احوال و گفت باطن جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق
جای نظر حق تعالی پاکی سزاوارتر از جای نظر خلق و گفت هر کرا اول مدخل او بهمت بود
بخدای رسد و هر کرا اول مدخل او بارادت بود بآخرت رسد و هر کرا اول مدخل او بازر بود بدنیا
رسد و گفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرائی بود و بعضی را
تجارتی به غرو غلبه و بعضی را علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی را مجلسی و محفلی و بعضی را نفسی و
شهوتی همت هریکی از خلق بحد خویش بسته اند که در آیند و گفت دلها را شهوتی است و
ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کردند شهوات ارواح قرب بود و
شهوات دلها مشاهده و شهوات نفس لذت گرفتن راحت گفت سرشت نفس بر بی ادبی است

نسخه گفت آنرا بر گفتن حرف جمع با آن نسبت بود در میان از برای حفاظ نگاهدارند

وبنده ما مور است بملازمت ادب نفس بر آنچه او را سرشته اند میرود اندر میدان مخالفت و
بنده او را بجهد بر پای میدارد از مطالبت بر هر که غمان او کشاده کند در فساد با او شریک بود
پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن تر گفت رویت نفس و حالهای او و بحوض جستن بر فعل
خویش و گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر و جهد بود و
گفت انصافی که در میان خداوند و بنده بود در سه منزلست استعانت و جهد و ادب
از بنده استعانت خواستن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بندگی بجای آوردن
و از خدای تعالی کرامت دادن و گفت هر که ادب یافته باشد بآداب صالحان او را صلاحیت
بساط کرامت بود و هر که ادب یافته باشد بآداب صدیقان او را صلاحیت بساط انس
بود و انبساط و گفت هر کرا از ادب محروم کنند از همه خیراتش محروم کردند و گفت تقصیر
ادب در قرب صعبتر بود از تقصیر ادب در بعد که از جهال کبایر درگذارند و صدیقان را بخشم
رخمی و التفاتی بگیرند و گفت هلاکت اولیا بلحظات قلوبست و هلاکت عارفان بخطرات
اشارات و هلاک موحدان باشارت حقیقت و گفت موحدان بر سه طبقه اند اول
آنکه نظر در وقت و حالت میکنند دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سیوم آنکه نظر در حقایق میکنند
و گفت ادنی منازل مرسلان اعلی مراتب شهداست و ادنی منازل شهدا اعلی منازل صلحا
است و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مومنانست و گفت حق تعالی را بندگانی اند که اتصال
ایشان بحق درست شود و چشمها ایشان تا ابد بدو روشن شود ایشان را حیات نبود الا بدو
و بسبب اتصال دلها ایشان بدو ایشان را الصفای یقین نظر دایم بود بدو که حیات ایشان بحیات
او موصول بود لاجرم ایشان را تا ابد مرگ نبود و گفت چون کشف شود در ربوبیت در سر و صفات
آن نفس زندان بر وحرام گردد و برود که هرگز باز نیاید و گفت غیرت فریضه است بر
اولیای خدای پس گفت چه نیکوست غیرت در وقت مناسبت و در محبت و گفت اگر
صاحب غیرتی حالتی صحیح بود کشتن او فاضلتر از ان بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت

چنان نهایت بود که هرکه او را بجشد ثواب یابد تا از آن آتش غیرت بر هد و گفت همت
آنست که هیچ از عوارض آنرا باطل نتواند کردانید و گفت همت آن بود که در دنیا نبود گفت
زندگی محبت بذل همت و زندگی مشتاق با شک و زندگی عارف بذکر و زندگی موحد
بزبان و زندگی صاحب تعظیم نفس و زندگی صاحب همت بانقطاع از نفس و این زندگی
سوختن و غرقه شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحد بزبان چگونه بود گوئیم باطنش بهمه
توحید گرفته باشد و یک ذره از باطنش خبر نبود و هر آنچه زبان می جنباند چنانکه بایزید
گفت که سی سال است تا بایزید را میجویم و زندگی صاحب تعظیم نفس چنان بود که زبانش
از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب همت منقطع شدن نفس او بود و اگر در آن
همت نفس زند هلاک شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت نه من در نگنجم
که نبی مرسل و نه جبرئیل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت
و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقتی است و هر حقیقتی را حقی و
هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشان است و بی نهایتست و
چون بی نشان بی نهایت بود و گفت حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن هر حقیقتی را
حقی بود بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود و گفت صدق توحید آن بود که قایم به
یکی بود و گفت محبت بر دوام عتاب بود و گفت چون محب دعوی مملکت کند از نا
محبت نفته و گفت وجد انقطاع او صافست تا نشان ارادت نماند و همه اندوه گردد
و گفت هرگاه که تو یاد وجد توانی کرد وجد از تو دور است و گفت نشان نبوت تیغ بر جاستن
جوابست میان قلوب و علام الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت است و حیا چون
ازین هر دو دور نماید هیچ دور نماید و گفت هر کرا توبه بعمل درست بود توبه او مقبول بود
و گفت محمل آلت عبودیتست نه اشراف بر ربوبیت و گفت نشم هر که توکل کند بر خدای متوکل
بود بر خدای بر توکل خویش نه برای منتی دیگر و گفت توکل حسن التجاست بحق تعالی و

وصدق افتقار است بدو وگفت توکل آنست که تا شدت فاقه در تو پدید نیاید هیچ
سبب باز نگردی واز حقیقت سکون بیرون نیائی چنانکه حق داند که تو بدان راست
ایستاده وگفت معرفت راسه رکن بود هیبت وحیا وامن وگفت رضا نظر کردن
دلست باختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است وآن دست
داشتن اخشم است وگفت رضا آنست که بدل در دو چیز نظاره کند یکی آنکه بیند
که آنچه در وقت بمن رسید برا در ازل این اختیار کرده است ودیگر ببیند که آنکه
مرا اختیار کرد نیکوتر وفاضلتر است وگفت اخلاص آنست که خالص بود از
آفات وگفت تواضع قبول حق بود وگفت تقوی را ظاهریست وباطنی ظاهر او
نگاه داشتن حدها است وباطن او نیت واخلاص پرسیدند که ابتدا را نیکوچیست
وانتهاش کدام است گفت ابتداش معرفت است وانتهاش توحید وگفت قرار
گرفتن دو چیز است آداب عبودیت وتعظیم حق معرفت وربوبیت تسلیم وگفت ادب
ایستادنست با هرچه نیکو داشته اند گفتند این چگونه بود گفت آنکه معامله با خدای
بادب کند پنهان وآشکارا چون این بجای آوردی ادیب باشی اگرچه عجمی باشی پرسیدند
که از طاعتها کدام فاضلتر است گفت مرافقت حق تعالی بر دوام وقت پرسیدند
ما شوق گفت سوختن دل بود وپاره شدن جگر وزبانه زدن آتش در وی پرسیدند
که شوق برتر یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از وی خیزد وگفت چون آوازه عشق
آدم برآمد جمله چیزها برآدم بگریستند مگر زر وسیم حق تعالی بدیشان وحی فرستاد که چرا شما
برآدم نگریستید گفتند ما نگریستیم بر کسیکه در تو خاصی شود حق تعالی فرمود بعزت وجلال
من که قیمت همه چیزها شما آشکارا کنم وجمله فرزندان آدم را خادم شما کنم ویکی از گفت
غرلت خواهم گرفت گفت با که خواهی بود چون از خلق بیزی آمرزگفت پس حکم کنم گفت بظاهر
باخلق میباش وبباطن با حق تعالی وبه وزا اصحاب خود را گفت که بچه بلند شود مرا بعضی گفتند بکثرت

صوم و بعضی گفتند که بمداومت صلوٰة و بعضی گفتند بمجاهده و بعضی گفتند
ببذل مال تا ابن عطا گفت بلندی نیافت آنکه یافت الا بخوی خوش نقلست که
که یکبار پیش اصحاب پای دراز کرده بود گفت ترک ادب میان اهل ادب است چنانکه
رسول صلی الله علیه وسلم پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر که با ایشان صافی تر بود چون
عثمان در آمد پای مبارک گرد کرد نقلست که ابن عطا را بزندقه منسوب کردند و با
خلیفه بگفتند و علی بن عیسی که وزیر بود بروی متغیر شد و را نخواند و بسیار جفا گفت و ابن عطا
او را سخنهای سخت گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش میزدند
تا بیخبر شد پس ابن عطا او را دعای بد کرد و گفت قطع الله یدك و رجلك یعنی
خدای بریده کرداند دست و پای ترا و جان بداد بعد از مدتی خلیفه بر وزیر متغیر شد و بفرمود
تا دست و پای او ببریدند بعضی از مشایخ مؤاخذه میکردند بر ابن عطا که چرا او را دعای بد کرد
با آنکه او را دعای نیک کردی اما غدر چنین گفته اند که از آن دعای بد کرد که تواند بود که او ظالم
بود برای نصیب مسلمانان دیگر دعا کرد و گفتند که ابن عطا از اهل فراست بود دیدکه بلاء
چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق تعالی بر زبان او راند و او در میان نه و مرا چنان می نماید
که ابن عطا علیه الرحمه او را نیک خواست نه بد تا وزیر درجهٔ شهید یافت از درجهٔ خواری کشیدن
در دنیا از منصب و مال و جاه و بر سری کشتن این وجهی نیکوست و چون چنین دانی پس
ابن عطا او را نیکوئی خواسته باشد که عقوبت این جهان در جنب آخرت سهل است نه بد
رحمة الله علیه

در ذکر ابراهیم بن داود الرقی رحمة الله علیه

آن قبلهٔ اتقیا آن قدوهٔ اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی خود
و باقی بحق ابراهیم بن داود الرقی از اکابر علما و مشایخ بود و از قدمای طریقت و محترم و صاحب

کرامات بود در ریاضت و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقران جنید بود
و از یاران ابن جلا بود و عمری دراز یافت **نقل است** که درویشی در بادیه
رفت شیری قصد او کرد چون نزدیک او رسید خود در درویش نگاه کرد روی بر خاک نهاد
و برفت چون درویش در خود نگاه کرد پاره از خرقه رقی بر جامه خود دید دانست که
شیر حرمت او از برکت آن داشت و سخن اوست که گفت معرفت اثبات حق است
بیرون از هر چه وهم بدو رسد و گفت قدرت آشکارا ست و چشمها کشاده است لیکن
دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی حق برگزیدن طاعت اوست و متابعت
رسول صلی الله علیه وسلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن
از شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت هر آدمی بر قدر
همت او بود اگر همت او در دنیا بود پس او را هیچ قیمت نبود و اگر همت او رضای خدای
تعالی بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او را او یاد خوف توان یافت
بر آن و گفت راضی نیست که سئوال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا
نیست و گفت توکل آرام گرفتن است بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آنچه
کفایت است تو میرسد بی رنج اما مشغولی و رنج در زیادت طلبیدنست و کفایت
درویشان در توکل است و کفایت توانگران اعتماد کردنست بر املاک و اسباب
و گفت ادب کردن درویشان آن وقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت مادام که
در دل تو خطری بود اعراض کن را یقین دان که ترا نزدیک خدای هیچ خطری نیست
و گفت هر که عزیز شود بچیزی خرنجنای درست آنست که در غرخویش خوار است
و گفت پسندیده است مرا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقرا دوم حرمت ایشان علیهم الرحمه

در ذکر یوسف اسباط رحمة الله علیه

آن مجاهده مردان مرد آن میدان در آن خوگرده تقوی آن پرورده معنی
آن مخلص محاط یوسف اسباط از زهاد و عبادا این طایفه بود و در تمامعین نزهاد کسی
نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خود نهان داشتی و ریاضتی
عجب کشیدی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی و بسیار مشایخ کبار را دیده
بود نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از آن نخورد و خرج نکرد و
برگ خرما می بافت و از مزد آن قوت می ساخت و گفت چهل سال بر من گذشت
که مرا پیراهنی نو نبوده است نه ملکی نه عاریتی مگر خرقه کهنه و وقتی بخدیفه مرعشی نامه
نوشت که شنیده ام که دین خود را بد و جمله فروخته و آن آنست که نیاز از کسی چیزی
نخواهید آنکس بدانکی میگفت و توشه تسو خواستی و او از برای آنکه ترا می شناخت آن
مسامحت از بهر صلاحیت تو کرده است و این حکایت را بر عکس نوشته بودند و ما
در کتاب معتمد چنین یافتیم و هم او بخدیفه نوشت که هر کرا فضایل نزدیک او دوستر از کنار
بود او فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا برگزیند او استهزا کننده است و من
میترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما بر ما زیانکارتر بود از گناه ما و هر کرا درم و دینار در
دل بزرگتر است از بزرگی آخرت چگونه امید دارد بخدای در دین و دنیا خویش و
گفت اگر شبی بصدق با خدای خود کار کنم دوستتر دارم از آنکه در راه خدای شمشیر زنم
و هم او بخدیفه نوشت که وصیت میکنم ترا بتقوی خدای تعالی و عمل کردن بر آنچه تعلیم
داده است ترا و مراقبت خانه که هیچکس نه بیند ترا آنجا که مراقبت کنی الله حق تعالی و سائی
کردن چیزیرا که هیچکس را در دفع آن چیزی نیست و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سود
ندارد و شبلی گفت که از یوسف اسباط پرسیدند که غایت تواضع چیست گفت آنکه
از خانه بیرون آئی و هر کرا بینی چنان دانی که از تو بهتر است و گفت اندک ورع را
جنبا عمل بسیار دهند و اندک تواضع را جزا اجتهاد بسیار دهند و گفت علامت تواضع

انست که سخن حق قبول کنی از هرکه گوید و رفق کنی با کسیکه فروتر بود و بزرگداری آنرا که بالای تو بود و رتبت و اکرام زلل بنی احتمال کنی و هرچه بتو رسد بر آن شکر کنی و خشم فرو خوری و هرجا که باشی خوش باخدای کنی و بر تو انگران تکبر کنی و گفت تو ندانده مقام است دور بودن از جهال و ترک کرفتن با طلان و روی کردانیدن از متکبران و در رفتن بمحومات و شتافتن بخیرات و صحبت کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظالم و طلب غنیمت و تضعیف قوت و گفت علامت زهد ده چیز است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت معبود و اثبار مولی و صفای معنی و متعزز شدن بعزیز و احترام مشفق و زهد در مباح و طلب ارباح و قلت رواح یعنی آسایش و گفت از علامات زهد یکی آنست که بداند که بنده زهد نتواند کرد و روزید الا بامینی بخدای تعالی و گفت علامت ورع ده چیز است درنک کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات و تفتیش کردن و از تشویش حذر از کردن و کوشش داشتن زیادت و نقصان و مداومت کردن برضای رحمن و از سر صفا تعلق بساختن با مانات و روی کردانیدن از موضع آفت و دور بودن از طریق عاهات و اعراض از سر مباهات و گفت علامات صبر ده چیز است حبس کردن نفس و استحکام درس و ملازمت بر طلب انس و نفی جزع و استطاعت ورع و محافظت بر طاعات و استقصا بر واجبات و صدق در معاملات و طول قیام در مجاهدات و اصلاح خبایات و گفت محو نکرداند شهوت را از دل مکر خوفی که مرد را بر اینکرداند یا شوقی که مرد را بی آرام کند و گفت مراقبت را چند علامت است برکزیدن چیزی که خدای آنرا برکزیده است و عزم کردن نیکو بخدای و شناختن افزونی و تقصیر از جهت خدای و آرام کرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلایق بخدای و گفت صادق را چند علامت است دل با زبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن و ترک عیب محمدت این جهانی گفتن و ریاست ناکرفتن و آخرت بر دنیا

گزیدن و نفس را قهر کردن و گفت توکل را نیز چند علامتست آرام گرفتن بدانچه حق تعالی ضمان کرده است و ایستادن بر آنچه بتو رسد از رفیع و دون و تسلیم کردن بجایگون و تعلق گرفتن دل میان کاف و نون یعنی چنان باید که هنوز کاف بنون نه پیوسته است تا لاجرم هرچه از کاف و نون بود توکل درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار کند و قطع علایق و نومیدی از خلایق و دخول حقایق و بدست آوردن دقایق و گفت عمل کن عمل مردی که او معاینه می بیند که او را نجات نخواهد بود مگر بدان عمل و توکل کن توکل مردی که او معاینه می بیند که بدو نخواهد رسید الا آنکه حق تعالی در ازل برای او نوشته است و حکم کرده و گفت انس را پنج علامتست دایم نشستن در خلوت و طول وحشت از مخالطت و لذت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهدت و خنک در زدن بحبل طاعت و گفت علامت حیا انقباض دلست و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن را پیش از گفتن و دور بودن از آنچه خواهی کرد که بجهت آن عذر خواهی و ترک خوض کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد و نگاه داشتن چشم و زبان و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن گورستان و مردگان و گفت شوق را علامتها است دوست داشتن مرگ در وقت راحت و دشمن داشتن حیات در وقت صحت و رغبت و انس گرفتن بذکر حق و قرار شدن در وقت نشر آلاء حق سبحانه و تعالی و در طرب آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو بر حق بود و پرسیدند از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن دلست در معرفت و تفرقه متفرق کردن احوال و سخن او ست که نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است

در ذکر ابو یعقوب ابن اسحق النهرجوری رحمة الله علیه

آن شرف و قمر فضیلت آن مقرب حرم و سیلت آن منور حال آن مظهر وصال آن شاهد مقامات مشهوری ابو یعقوب النهرجوری رحمة الله از کبار این طایفه بود و لطیفی بزرگ

و بخدمت و ادب مخصوص و مقبول اصحاب بود و سوزی بغایت داشت و مجاهدت
و مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند هیچ پیر از مشایخ نورانی تر از وی نبود و صحبت عمرو
ابن عثمان نکی یافته بود و سالها مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت **نقلست** که یکبار
از عبادت و مجاهده نیا سودی و یکدم خوش دل نبودی یکبار در مناجات بنالید با حق تعالی
بسرش ندا آمد که یا یعقوب تو بنده و بنده را با راحت چکار **نقلست** که کسی وی را
گفت که در دل خویشتن سختی می یابم و با فلان شیخ و فلان شیخ مشورت کردم یکی روزه
فرمود و یکی سفر هر دو کردم زایل نشد تو چه فرمائی یعقوب گفت ایشان خطا کردند در کار
تو طریق تو آنست که آسانست که خلق بخشنید بمسجد روی و تضرع و زاری کنی و بگوئی خدایا
در کار تو میسخرم را دست گیر آمد و گفت چنان کردم که او گفت زایل شد و کسی دیگر را او
گفت که نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت
نماز نیابی چنانکه در مثل گفته اند که اگر در سفر خرزا در پای عقبه چون دهی عقبه را قطع نتواند کرد
و گفت روزی مردی یک چشم را دیدم که در طواف میگفت اعوذ بالله منک پناه
میجویم از تو بتو گفتم اینچه دعاست گفت روزی نظر کردم بکسیکه در نظرم خوش آمد طپانچه از
هوا در آمد و بر یک چشم من زد که بدو نگریسته بودم و کور کرد آوازی شنودم که یک نظر را
طپانچه اگر زیادت نگریستی زیادت زدیمی شیخ گفت دنیا دریاست و کنارهٔ او آخرت است
و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هرکرا سیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هرکرا
توانگری بمال بود همیشه درویش بود و هرکه حاجت خود عرض خلق کند همیشه محروم بود و
هرکه در کار خویش یاری از خدای نخواهد همیشه مخذول بود و گفت زوال نیست نعمتی را که شکر کنی
و پایداری نیست آنرا که کفران آری در نعمت و گفت چون بنده بکمال رسد از حقیقت یقین
بلا نزدیک او نعمت گردد و رجا مصیبت و گفت اصل سیاست کم خوردنست و کم گفتن و کم
خفتن و ترک شهوات کردن و گفت بنده از خود چون فانی شود بحق باقی شود و لاجرم هیچ ماهیش

نسخه
که یکبار یستی را
طپانچه لطمه
بطپه
و گفت ما با نها
دنیا زنی نتوان کرد
و با آنها آخرت
نتوان کرد و الا بد

نخواند

نخواند الا بعبد فاوحی الی عبده ما اوحی وگفت هرکه در عبودیت استعمال
علم رضا نکند و بعبودیت در فنا و بقا او صحبت ندارد او مدعی کذابست وگفت شادی
در سه خصلت است یکی شادی بطاعت خدای و دیگر شادی بنزدیک بودن بخدای
و دور بودن از خلق سیوم شادی یاد کرد خدای و فراموش کردن خلق و نشان
آنکه شادی بخدای بود سه چیز است یکی آنکه همیشه در طاعت داشتن بود دوم آنکه
دور باشد از دنیا و اهل دنیا سیوم آنکه با بیست خلق از و بیفتد که هیچ چیز باد
نکند با خدای مگر آنچه خدایرا باشد و افاضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد
وگفت عارفترین بخدای آن بود که متحیرتر بود در خدای وگفت عارف بحق نرسد
مگر دل بریده گرداند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر سه ازین هر سه بریده باشد
یکی از وی پرسید که عارف بر هیچ چیز تاسف خورد جز بر خدای گفت عارف نه بیند
هیچ چیز بجز خدای تا بر آن تاسف خورد گفت بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا و زوال
وگفت مشاهدهٔ ارواح تحقیق است و مشاهدهٔ قلوب تحقیق وگفت جمع عین تفرقست
از آنکه جملهٔ اشیا بدو قایم بود و تفرقه صفت خلقست از باطل یعنی هر چه دون حق
است باطلست بنسبت بحق و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود وگفت جمع
آنست که تعلیم داد آدم را اسماء و تفرقه آنست که از آن علم پراکنده شد و منتشر
گشت در باب او وگفت ارزاق متوکلان بر خداوندست میرسد بعلم خدای بدیشان
و بر ایشان میرود بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول و رنج
کش وگفت متوکل بدرستی و حقیقت آنست که رنج و مؤنت خود از خلق بر
گرفته باشد نه شکایت کند از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که منع کندش از
جهت آنکه نه بنده منع و عطا الا از خدای تعالی وگفت توکل بحقیقت ابراهیم خلیل را
بود که جبرئیل در آنوقت که او را گفت هیچ حاجت داری گفت بتو نه زیرا که از نفس خود

غایب بود و جز خدای هیچ چیز را ندید و گفت اهل توکل را در حقایق توکل وقاتی است
در غلبات که اگر در آن غلبات بر آتش برود خبر نیابد و اگر ایشانرا در آن حالت در آتش
اندازند هیچ مضرت بدیشان نرسد و اگر تیر بر ایشان زنند و ایشانرا مجروح کردانند الم
نیابند و نیز وقت باشد که اگر شیشهٔ ایشانرا بخزد تبر سند و باندک حرکتی از جای برود
واز و پرسیدند که طریق بخدای تعالی چگونه است گفت دور بودن از جمال و صحبت
داشتن با علما و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت اولئک
قلت امة قد خلت لها ما کسبت پس باخر زفرات قلوبست بود ابع حضور
از آنجا که همرا خطاب کرده است حق تعالی و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر
داده است کما قال عز و جل الست بربکم قالوا بلی و الله اعلم

در ذکر سمنون محب رحمة الله علیه

آن بی خوف همه جب آن بی عقل همه لب آن پروانهٔ شمع جمال آن آشفتهٔ صبح وصال
آن ساکن مضطراب محبوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش یگانه بود
و مقبول اهل زمانه و الطف المشایخ بود و اشارات لطیف داشت و در موزی عجیب و
غریب و در محبت آیتی بود و جمله مشایخ ببزرگی او مقر بودند و او را از فنون محبت سمنون
محب گفتندی و او خود را سمنون کذاب خواندی و صحبت سری سقطی یافته بود و آن
از اقران جنید بود و او را در محبت مذهب خاص است و تقدیم محبت کرده است بر
معرفت و بیشتری از مشایخ این طایفه معرفت را بر محبت مقدم داشته اند و او می
گوید که محبت اصل و قاعدهٔ راه خداست و احوال و مقامات همه بنسبت با محبت
باز پسی اند و در محلی که طالب آنرا شناسد زوال بر آن روا نباشد و در محل محبت مادام
که ذات موجود بود نقل نیست که آن وقت که از حجاز می آمد اهل فید او را گفتند که از بهر ما

مثبت شیفته

نازل نسخ اند

مجلس

مجلس گوی برسر شد و سخن گفت مستمع نیافت روی بقنادیل کرد و گفت که با شما میگویم
سخن محبت در حال آن قندیلها همه در حرکت و رقص آمدند و برهم زدند تا همه پاره پاره
میشدند و می افتادند **نقلست** که یکبار از محبت سخن میگفت مرغی از هوا در آمد
و بر سر او نشست و پس از سر او فرود آمد و بر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس از
کنار بر زمین نشست و چندانی منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد پس بفتاد
و بمرد **نقلست** که در آخر عمر برای متابعت سنت زنی خواست و او را از آن زن
دختری در وجود آمد چون سه ساله شد سمنون را با او پیوندی عظیم پدید آمد همان شب قیامت
را بخواب دید و دید که علمی را نصب کردند از بهر قومی و در پای آن علم قومی دید و نور آن
علم جملهٔ عرصات را فروگرفته بود سمنون پرسید که این علم کدام قوم است گفتند از آن محبان
آن قوم که یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ در حق ایشانست سمنون خود را در میان ایشان انداخت
یکی بیامد که او را بیرون کند سمنون فریاد برآورد که آخر چرا مرا بیرون میکنی گفت تو از ما نیستی
مینشی گفت آخر مرا سمنون محب کوید و حق تعالی از دل من میداند در حال هاتفی آواز
داد که تو از محبان بودی و لیکن چون دل تو بدان دختر کمیل کرد نام تو از جریدهٔ محبان محو
کردند سمنون هم در خواب فریاد برآورد و گفت بار خدایا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود
او را ازراه بردار در حال از خانه فریاد برآمد سمنون از خواب بیدار شد و گفت حق تعالی
گفتند دختر کت از بام در افتاد و بمرد **نقلست** که یکبار در مناجات میگفت الهی در
هر چه مرا بیازمائی در آن ترا خواهم یافت و در آن تسلیم کنم و دم نزنم در اینها نشست دردی بر وی
مستولی شد چنانکه جانش برخاست آمد و او دم نمیزد و آه نمیکرد با مداد همسایگان گفتند
ای شیخ دوش ترا چه افتاده بود که از فریاد و فغان تو تا روز نخفتیم و او هیچ فریاد نکرده
بود اما صورت حال او بر صورت او بگوش متمعان فریاد رسانیده بود تا حق تعالی
بوی باز نمود که خموشی خموشی باطن است که بحقیقت خموش بودی همسایگان را خبر نبودی چیزی

نسخه لیس لی فی ما سواک حظا

توانی مکوی نقلست که یکروز این بیت میخواند بیت لیس لی فی سواک حظا فکیف ماشیئت فاختبرنی یعنی مرا خیر در تو نصیب نیست و دلم بغیر تو مایل نیست در هرچه خواهی امتحان کن درحال پول بروی بسته شد بدبیرستانها میرفت و کودکان را میگفت که عم در وغ زن خود را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد و ابو محمد مغازلی گوید باسمنون در بغداد بودم چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ بماند باسمنون گفت بیا تا بجائی رویم و بهر درمی که ایشان نفقه کردند رکعتی نماز کنیم پس بامداد آن رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم نقل است که غلام خلیل خود را پیش خلیفه بتصوف معروف کرده بود و دین بدنیا فروخته و پیوسته در پیش خلیفه عیب مشایخ گفتی و مرادش آن بود که تا همه مهجور باشند و کس بدیشان التفات نکند و جاه او برجای بماند و رسوا نشود پس چون جاه سمنون در بغداد بلند شد و صیت او منتشر شد غلام خلیل رنجها بسیار بدو رسانید و را و افترا ها کرد و قرصت میجست تا پیش خلیفه او را چگونه رسوا کند تا چنان افتاد که زنی منعمه خود را بروی عرضه کرد که مرا بخواه سمنون او را قبول نکرد زن پیش جنید رفت که سمنون را بگوی تا مرا بخواهد جنید او را دور کرد و بوی التفات نکرد آن زن پیش غلام خلیل رفت و سمنون را تهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و فرصت را غنیمت شمرد و خلیفه را بروی متغیر گردانید چنانکه بفرمود که سمنون و جلاد را حاضر کردند خلیفه چندانکه خواست تا حکم کند که سمنون را بکشند زبانش بگرفت چنانچه هیچ سخن نتوانست کرد چون شب بخفت بخواب دید که زوال ملک تو در کشتن سمنون است بامداد سمنون را بخواند و عذرها خواست و او را باعزاز تمام بازگردانید چون غلام خلیل آن حالت را مشاهده کرد در حق سمنون دشمنی او زیادت شد تا آخر عمر مجذوم شد یعنی خوره در وی افتاد بسبب رنجانیدن سمنون کسی حکایت او در پیش اکابر مشایخ گفت که

غلام خلیل را خورده درافتاده است گفت همانا که یکی از نارسیدگان طریقت همت
در وی بسته و نه نیک کرده است که او منازع مشایخ بود گاه گاه مشایخ را
باعمال او راه میگرفت خدایش شفا دهاد این سخن با غلام خلیل رسانیدند که خواجه
شیخ چنین فرمود توبه کرد و از کرده پشیمان شد و هر چه داشت از دنیا و پیش
اهل تصوف فرستاد و ایشان هیچ قبول نکردند بنگرکه انکار را نطایفه تا بچه حد است
که آخر مرا بمقام تو نمیرساند خود کسیکه اقرار دارد حال او چون بود لاجرم گفته اند
که هیچکس بر انشیان زیان نکند و از و سؤال کردند از محبت گفت صفای محبت دوستی
است با ذکر دایم چنانکه حق تعالی فرموده است اُذْکُرُوا اللّٰهَ ذِکْرًا کَثِیرًا
وگفت محبان خدای شرف دنیا و آخرت بودند لان النبی علیه السلام قال المرء
مع من احبّه گفت نسخه مرد با آن بود که دوست دارد پس در دنیا و آخرت با خدای
باشند و گفت عبارت نتوان کرد از چیزی که از آن چیز رقیق تر و لطیف تر
بود و هیچ چیز رقیق تر و لطیف تر نباشد از محبت پس چه از محبت عبارت
توان کرد یعنی از محبت عبارت نتوان کرد گفتند چرا محب را ببلا مقرون
کرده اند گفت تا هر سفله دعوی محبت او نکند چون بلا بیند بهر نمیت نشود پرسیدند
از فقر گفت فقر آنست که بفقر اُنس گیرد چنانکه جاهل بنقد و فقیر را از نقد چنان
وحشت بود که جاهل را از فقر و گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو
از ملک هیچ چیز نباشی والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه

آن یگان سابق معنی آن متن لایق تقوی آن سالک بساط وجد آن پرورش ابو محمد مرتعش رح
از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر بود و سفرها در تجرید کرده بود و دیگر بخدمتهای

شایسته معروف بود و از جمله نیشاپور بود و با بوحفص را دیده بود و با ابوعثمان و جنید صحبت داشته و مقام او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد **نقل است** که گفت سیزده سال حج کردم بر توکل چون نگاه کردم همه بر هوای نفس بود گفتند بچه دانستی گفت مادرم گفت که سبوی آب بیار برمن گران آمد دانستم که آن حجها بر شهوت نفس بود درویشی گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم در دلم آمد که مرتعش را می آید و پانزده درم می آرد تا رکوه و نعلینی خرم و در بادیه روم در حال یکی در ببزد در باز کردم او بود و پانزده درم داشت گفت بستان و مرا رنجه مدار **نقلست** که مرتعش روزی در محله از بغداد می رفت تشنه بود در خانه رسید آب خواست یکی بیرون دوید کوزه آب در دست دل مرتعش صید جمال او شد آب خورد و همانجا بنشست تا خداوند خانه بیامد گفت ای خواجه از خانه تو شربتی آب بمن دادند و دلم بردند ولی بشرط آب هول کران باشد آن خداوند سرای خواجه معتبر بود و او را می شناخت گفت ای شیخ آن دختر منست اگر رغبت نمائی بتو دهم گفت میخواهم پس آن خواجه مجمعی ساخت و دختر بوی داد و بفرمود تا مرتعش را بگرمابه بردند و خرقه از او برکشیدند و دستی جامه نغز در او پوشیدند چون با عروس در خلوت رفت بنماز مشغول شد ناگاه در آن میانه فریاد برآورد که خرقه من بیارید آن جامه کرانما به بیرون کرد و باز همان خرقه در پوشید و زن را طلاق داد و بیرون آمد پرسیدند که این چه حالت بود گفت بسر من آمد از آن که بیک نظر که بخلاف ما کردی لباس اهل صلاح از ظاهر تو برکشیدیم اگر یک نظر دیگر کنی لباس ثنائی از باطنت برکشیم **نقل است** که او را گفتند که فلان کس بر سر آب میرود و در هوا می پرد گفت آنکه او را خدا توفیق دهد که مخالفت هوا کند بزرگتر از آن بود که در هوا پرد و بر روی آب برود **نقلست** نیز که در آخر ماه رمضان در مسجد معتکف نشسته بود چون روزی دو بنشست بیرون آمد و اعتکاف باطل کرد گفتند چه چیز ترا از اعتکاف بازداشت گفت جماعت خواران را

نتوانستم دید و آن دیدن طاعت ایشان بر من گران آمد و سخن اوست که هر که کمانرد
که فعل او را از آتش نجات دهد یا بنسخه بهشت رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد
و هر که اعتماد بر فضل خدای کند حق تعالی او را به بهشت رساند کما قال الله تعالی
قل بفضل الله و برحمته فبذلک فلیفرحوا و گفت آرام گرفتن اسباب در دل
منقطع گشتن از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب است پرسیدند که بنده به چه چیز دوستی
خدای تعالی حاصل کند گفت بدشمنی آنکه خدای آزاد دشمن گرفته است و آن دنیاست
و نفس و گفت اصل توحید سه چیز است شناختن خدای را بربوبیت و اقرار کردن خدای را
بوحدانیت و نفی کردن جملهٔ اضداد و گفت عارف صید معروف است که معروف او را
صید کرده است تا مگر مش کرداند در خطیرهٔ قدسش بنشاند و گفت درست کردن
معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بروی و اخلاص در وی و گفت
مخلص چون دل بحق دهد سکوت باشد و چون بخلق دهد نکرت و گفت تصوف
حسن خلق است و گفت تصوف حالیست که نهایت کرداند صاحب آنرا از گفت
و گوی و می برد بخدای ذو المنن و از آنجا بیرون کرداند تا خدای بماند و مینیت شود
و گفت این طریق مذهبی است بمجد بهزل قطعاً آنچه نباید کرداند و گفت عزیزترین نشستن
فقرا آن بود که با فقرا نشیند پس چون بینی که فقیر از فقیر جدا گردد بدانکه از خلق خالی نیست
نقلست که بعضی از اصحاب از و وصیت خواستند گفت پیش کسی روید که او
شما را بهتر از من باشد و مرا بکسی باز گذارید که به از شما باشد و الله اعلم بالصواب

در ذکر ابو عبد الله محمد بن محمد فضل رحمة الله علیه

آن متمکن بکرامات و حقایق آن متقین باشارات و دقایق آن مقبول طوایف آن
مخصوص لطایف آن در مرغزار عشق و عقل ابو عبد الله محمد فضل رحمة الله علیه از کبار

مشایخ اهل خراسان بود و ستوده همه و در ریاضت و فتوت بی نظیر بود و مرید خضرویه بود و ترمذی را دیده بود و با عثمان حیری بادیه میلی عظیم بود چنانکه یکبار نامه بدو نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علمی روزی کرداند و از عمل محروم کند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم کرداند سیوم آنکه او را صحبت صالحان روزی کند و از حرمت داشتن ایشان محروم کرداند و با عثمان حیری گفت که محمد فضل بلخی سیوم مرد است و هم با عثمان گفت اگر قوتی داشتمی در پناه محمد فضل شدمی تا سر من بدیدار او روشن و صافی شدی و او از اهل بلخ جفاهای بسیار دید و زبان طعن دراز کردند و او را از بلخ بیرون کردند و او ایشان را دعای بد کرد و گفت الهی صدق از ایشان باز گیر نسخه نقلست که از وی سؤال کردند که سلامت صدور در چه حاصل آید گفت ایستادن بر حق الیقین و آن حیاتی بود تا بعد از آن علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالعه عین الیقین کنند تا اینجا سلامت صدور تا نخست عین الیقین نبود علم الیقین نباشد که کسی را که بکعبه برند هرگز او را علم الیقین نبود بکعبه پس معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین تواند بود که آن علمی که پیش از عین الیقین بود آن بهمت بود و اجتهاد و از نجا بود که گاه صواب افتد و گاه خطا چون علم الیقین پیدا آمد بعلم الیقین مطالعه اسرار و حقایق عین الیقین توان کرد و مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شده ناگاه او را از چاه بیرون آرند در آفتاب متحیر گردد و مدتی در آن دیدن ثبات نماند تا آفتاب دیدن خو کند و چنان شود که با آفتابش علمی پدید آید که بدان علم مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد و گفت عجب دارم از آنکس که بهوای خود بخانه او شود و زیارت کند چرا قدم برهنه نهند تا بدر رسد و با او دیدار کند و گفت صوفی آنست که صافی شود از همه بلاها و غایب گردد از همه عطاها و گفت راحت در اخلاص است از آرزوهای نفس و گفت چون مرید بکوشد خاطر در دنیا نکرد تو بیش در روی منگر که او مرید طریقتست و گفت اسلام بچهار چیز

مسلمان مرد آنست ستوده مرد آنست

از مردم مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بدانچه داند دوم آنکه عمل کند بدانچه نداند سیوم آنکه نیاموزد
نجوید آنچه بداند چهارم آنکه مردمانرا منع کند از آموختن علم و گفت علم سه حرفست عین
ولام و میم عین علم است و لام عمل است و میم مخلص هست در علم و عمل و گفت بزرگترین
اهل معرفت مجتهدترین ایشانست در ادای شریعت و بارغبت ترین در حفظ سنت و
متابعت و گفت محبت ایثار است و آن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شادبودن
بدان دوم انسی عظیم گرفتن بذکر حق سیوم قطع اشغال و از هر قاطع که هست باز بریدن
و چهارم او را بر خود برگزیدن و بر هر چه غیر اوست چنانکه حق تعالی میفرماید قُلْ اِنْ کَانَ
اٰبَآؤُکُمْ وَاَبْنَآؤُکُمْ وَاِخْوَانُکُمْ وَاَزْوَاجُکُمْ وَعَشِیْرَتُکُمْ الی قوله اَحَبَّ
اِلَیْکُمْ مِنَ اللّٰهِ وَرَسُوْلِهٖ وصف مجان حق این است که محبت ایشان بر معنی ایثار بود
بعد ازین معاملت ایشان بر چهار منزل رود یکی محبت دوم هیبت سیوم حیا چهارم تعظیم
و گفت ایثار زادمان بوقت بی نیازی بود و ایثار جوانمردان بوقت حاجت و گفت زهد
در دنیا ترک ست و اگر نتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوار داری

در ذکر ابو الحسن بوشنجی رحمة الله علیه

آن صادق کار دیده آن مخلص مارکشیده آن موحد یک رنگی شیخ ابو الحسن بوشنجی رحمة الله
علیه از جوانمردان خراسان بود و محتشم ترین اهل زمانه و عالم ترین مشایخ در طریقت و الله
بتجرید قدمی ثابت داشت و ابو عثمان و ابن عطاء و مریدی را و ابو عمرو مقصدی را دیده بود و
سالها او بوشنج برفت و در عراق می بود چون باز آمد بزندقه منسوب کردند از آنجا بنیشاپور
رفت و عمر آنجا گذاشت چنانکه بزهد موسوم گشت نقل است که وستائی
خری گم کرده بود بیامد و دامن ابو الحسن بگرفت که خر من تو دزدیده ابو الحسن گفت ای
جوان مرد غلط کرده و من ترا اکنون می شناسم شیخ دست مرد داشت و گفت الهی مرا

از وی باز خر در حال خر پدید آمد و ستائی عذر خواست و گفت ای شیخ من دانستم که تو
نبرده لیکن خود را بر درگاه او آب روئی نمیدیدم خواستم که تو حلقه برین در زنی که مقصود
من برآید **نقل است** که روزی میرفت چنانکه صوفیان باشند ناگاه ترکی
قفائی بروی زد و برفت مردمان گفتند با آن ترک که او فلان شیخ معروف است
چرا چنین کردی ترک بعذر پیش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آن خ از تو می بینیم از آنجا
که آن رفت غلط نرود **نقلست** که روزی در متوضا نجاطرش آمد که این
پیراهن بفلان درویش می باید داد در حال خادم را بخواند و گفت این پیراهن من ببر
و بفلان درویش ده خادم گفت چندان توقف کن که از متوضا بیرون آئی گفت
ترسم که نباید که شیطان لعین را هم زند و این اندیشه از دلم ببرد یکی پرسید که چگونه گفت دلم
فرسوده شد از خوردن نعمتها خدای دزدانم از کار بشد از شکایت کردن از خدای و ازو
پرسیدند که مروت چیست گفت دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروتی
باشد که با کرام الکاتبین کرده باشند پرسیدند که تصوف چیست گفت امروز اسمی است
و پدیدنی و پیش ازین حقیقتی بود بی اسم و هم از تصوف پرسیدند گفت کوتاهی امل
است و مداومت عمل پرسیدند از فتوت گفت مراعات نیکو کردن وی را هفوات
رایم بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن که بر مخالفت آن بود باطن تو و گفت
توحید آن بود که بدانی که او مانند بهیچ ذات نیست و گفت اخلاص آنست که کرام
الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آنرا تباه نتواند کرد و آدمی بر او مطلع نتواند شد
و گفت اول ایمان آخر پیوسته است گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه مان از
پیش خویش خوری و لقمه خورد خانی آرام دل و بدانی که آنچه ترا است از تو فوت نشود
و گفت هر که خود را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز
داشت حق تعالی او را خوار گرداند کسی از وی دعائی خواست گفت حق تعالی ترا نگاه دارد از فتنه تو

نقل است که درویشی بر سر خاک او رفت و از حق تعالی دنیائی خواست شبی ابوالحسن را بخواب دید گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آئی دنیا مخواه اگر دنیا و نعمت دنیا خواهی بسر خاک خواجگان دنیا رو و چون بسر خاک ما آئی همت از دو کون بریدن خواه

رحمة الله علیه

در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمة الله علیه

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن منفرد اصفیا آن محرم حرم ایزدی شیخ محمد علی حکیم ترمذی رحمة الله علیه از محترمان مشایخ بود و از معروفان اهل ولایت و بهمه زبان ستوده بود و در شرح معانی آیتی بود و در احادیث و روایات اخبار نهایت بود و شفقتی وافر و خلقی عظیم داشت و ریاضت و کرامات او بسیار است و در فنون علوم کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد بود و ترمذیان جماعتی اقتدا بدو کردند و مذهب او بر علم بوده است که او علم ربانی بوده است و حکیم امت بود و مقلد کسی نبود که صاحب کشف بود و صاحب اسرار و اورا حکمتی بغایت بوده است چنانکه او را حکیم الاولیا خوانده اند و صحبت ابو تراب و خضرویه و ابن جلا یافته بود و با یحیی معاذ سخن گفته چنانکه گفت یک روز سخنی میگفتم مناظرهٔ امیر یحیی متحیر شد در آن سخن و او را تصانیف بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او ترمذ کسی نبود که سخن او را فهم کردی و از اهل شهر محجوب بودی و در ابتدا او کس از طالب علمان راست نشد که تا هر سه به طلب علم روند چون عزم مصمم کرد مادری داشت گفت ای جان مادر من ضعیف و بیکس و متوفی کار من توئی مرا که میگذاری ازین سخن دردی بدل او در آمد و ترک سفر کرد آن دو رفیق برفتند چون پنجاه برآمد شیخ روزی در گورستان نشسته بود و زار زار میگریست که من اینجا ضایع و مهمل ماندم و رفیقان من فرد ابیایند عالم شده ناگاه پیری نورانی از

گوشه درآمد و گفت سبب گریه چیست و حال خویش باز گفت آن پیر گفت خواهی تا
من ترا هر روز در همین جا بستنی بگویم تا بزودی از زیان در گذری گفت خواهم آن پیر سه سال
او را بسق میگفت بعد از آن او را معلوم شد که او خضر است علیه السلام گفت من این
دولت از رضا مادر یافتم و همچنان آن پیر آمدی و واقعات از یکدیگر پرسیدندی
و ابو بکر وراق گفت که هر یک شنبه خضر پیش او آمدی و بخشها کردندی و هم او
نقل کند که روزی محمد حکیم مرا گفت که امروز من ترا بجائی خواهم برد گفتم فرمان شیخ را
باشد بالا و برفتم دیری برنیامد که بیابانی دیدم عظیم صعب و تختی زرین در میان آن
بیابان نهاده درزیر درختی سبز و چشمهٔ آب روان و یکی بر آن تخت نشسته و لباسی
زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک او رفت او برخاست و شیخ را بر آن تخت نشاند چون
ساعتی برآمد از هر طرفی یکی آمد تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کرد آسمان طعامی پدید
آمد بخوردند شیخ سؤالی بکرد و آمزد جوابی بداد و در جواب سخن بسیار بگفت که من از آن یک
کلمه فهم نکردم پس دستوری خواست و باز گشت و مرا گفت که برو که سعید کشتی چون
زمانی برآمد تبرمذ باز آمدیم گفتم ای شیخ آن چه جائی بود و آمزد که بود گفت آن تپه بنی
اسرائیل بود و آمزد تقلب المدار بود گفتم بگیا عت چون تپه بنی اسرائیل رسید گفت
یا خضر ترا بار رسیدن کار نیست و نه با بار رسیدن و چگونگی نقل است که گفت
هر چند با نفس بگوشیدیم تا وی را بطاعت دارم با وی برنیامدم از خود نومید شدم
گفتم مگر خدای این نفس از بهر دوزخ آفریده است دوزخی را چه پیوندم بگذار جیحون رفتم
و دو کشتی را گفتم تا مرا دست و پای ببندند و برفت آنگاه من بپهلو میگشتم تا خود را در
جیحون اندافتم گفتم باشد که غرقه شوم آب بزد و دست من بگشاد و موجی برآمد و مرا بر کنار
انداخت از خود نومید شدم گفتم شاید تا بدین نفسی آفریده که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را دران ساعت
که من از خود نومید گشتم برکت آن تپه من گشاده شد بدیدم آنچه مرا بایست و همان ساعت از خود بیگانه

شدم تا برفتیم ببرکت آن ساعت و ابوبکر وراق گوید که شیخ روزی خروی از تصانیف
خود بمن داد که اینرا ببر و در جیحون انداز چون مطالعه کردم همه مغز حقایق بود دلم بار نداد و
که در آب اندازم در خانه نهادم و گفتم اندر آخر هم گفت چه دیدی گفتم هیچ ندیدم گفت
نینداخته مرا عجب آمد پس گفت برو بینداز برفتم و بینداختم در جیحون در حال جیحون ادیدم
که از هم باز شد و صندوقی سرکشاده پدید آمد آن جزو در آن صندوق افتاد سر صندوق
بهم باز آمد و جیحون قرار گرفت باز آمدم شیخ گفت اکنون در جیحون انداختی گفتم بغرتت
حق که سر این با من بگوی گفت چیزی در علم لطایف تصنیف کرده بودم که کشف تحقیق
آن بر همه عقول مشکل بود و برادرم خضر از من خواسته بود و آن صندوق را ماهی به
فرمان او آورده بود و حق تعالی آن را فرمان داده است تا مدور رساند **نقل است**
که یکبار همه تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام بیامد و همه را بگرفت
و به پیش او باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و گفت هرگز یک جزو تصنیف
نکردم تا گویند تصنیف است ولیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدان تسلی
بودی **نقل است** که در مدت عمر خویش هزار و یکبار خدای را بخواب دید
نقل است که در عهد او زاهدی بوده است صاحب طبع و پیوسته بر خواجه
محمد حکیم اعتراض کردی و خواجه کلبه داشت در همه دنیا چون از محاز باز آمدی در خانه
او بچه کرده بود که آن خانه در نداشت شیخ نخواست که آن سگ را باختیار برکند گفت
باشد که خود برود آن روز هفتاد بار بسر آن سگ رفت که ماشد که خود برخیزد و
بچگان او را تشویش ندهد پس آن شب آن زاهد که بر او اعتراض میکرد در رسول یا صلی الله
علیه وسلم بخواب دید که با او گفت که تو با کسی برابری میکنی که هشتاد بار به سگی مساحت
کرد اگر سعادت ابدی خواهی برو و کمر طاعت او بر میان بند و آن زاهد از جواب
سلام محمد حکیم دادن ننگ داشتی بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ گذرانیدی **نقل است** که

کرا زعیال او پرسیدند که چون شیخ خشم گیرد شما دانید گفت بلی چون از ما بیزار رد آنروز با ما نیکوتر
بیشتر کند و چیزی نخورد و گریه کند و گوید الهی من ترا بچه آزرده ام تا ایشانرا بر من مسلط گردانی
الهی توبه کردم ایشانرا باصلاح باز آر ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ را از آن باز آریم نقل است
که مدتی خواست که تا خضرؑ را ببیند و نمیدید یکشب کنیزکی داشت جامه کودک شسته بود و طشتی پر
از بول و نجاست کرده و شیخ جامه پلید بسنت پوشیده بود و روز آدینه بود بمسجد جامع
میرفت مگر آن کنیزک بسبب درخواستی از شیخ بخشم بود و آن طشت بسر شیخ فرو ریخت
شیخ تحمل کرد و هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد در حال خضرؑ را بدید خضرؑ گفت بدین بار که
کشیدی مراد یدی نقل است که یکی گفتند که او را چندان ادب بود که هرگز در
پیش عیال بینی پاک نکرده است مگر آن که این بشنید در حال عزم زیارت او کرد شیخ را در
مسجد دریافت ساعتی صبر کرد تا او بیرون آمد در عقب او روان شد و با خود
گفت کاشکی بدانستمی که این سخن که از و گفتند راست است یا نه شیخ بفراست دانست
روی باز پس کرد و بینی پاک کرد آمد با خود گفت مگر دروغ گفتند یا این تا زیانه است
که شیخ بر من میزند تا سر بزرگان نه طلبم شیخ باز پس نگریست و گفت ای پسر راست گفته
اند اما اگر خواهی که سر بمهر پیش تو نهند سر خلق بر خلق نگاهدار که هر که سر ملوک را
ضایع کند هم سری نیابد نقل است که در جوانی زنی با جمال مال دار او را
بخود دعوت کرد که محمد حکیم عظیم نیکو روی بوده است او التفات نکرد روزی آن زن
خبر یافت که محمدؒ در باغی است خود را بیاراست و در آنجا رفت شیخ چون
او را بدید بگریخت و زن بر عقب میدوید و میگفت آخر چرا از خون
من سعی می کنی شیخ التفات نکرد و از دیواری فرو جست و برفت
بعد از آنکه پیر شده بود روزی مطالعه احوال و اقوال خود میکرد آن حالت
پیش آمد در خاطرش گذر کرد که چه بودی که آن روز حاجت آن زن روا کردمی که

جوان بودم و بعد از آن توبه کردم چون این در خاطرش بگذشت رنجور شد گفت ای نفس خبیث
پر معصیت در جوانی این در خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چندین ریاضت و
مجاهده پشیمانی برنا کردن کنا زچه آمد علیم اند و یکین شد و سه روز در ماتم این معنی بنشست
بعد از سه روز پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخواب دید که گفت رنجور مشو که نه از آنست
که در روزگار تو تراجعی است بلکه این خاطر از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت
که مدت ما از دنیا دور تر کشید و انیز دور تر افتادیم نه تراجر میست و نه حالت ترا قصوری
انچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت است نه آنست که صفت ترا نقصان است
نقلست که گفت یکبار بیمار شدم و ازار را دزیادتی باز ماندم گفتم دریغا تن درستی که از
من چندین خیرات در وجود می آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنودم کای محمد ح این سخن
بود که گفتی کاری که تو کنی نچنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود
گفت از آن سخن ندم خوردم و توبه کردم و سخن اوست که مرد بعد از انکه بسی ریاضت
کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار
عطایای خداوند تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب وسعتی گیرد و سینه
او منشرح گردد و نفس او بفضای توحید در آید و بدان شاد گردد لاجرم اینجای ترک
عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد قومی را که اورا درین راه روی نموده باشد تا خلق اورا
بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند
تا نفس اینجای فریفته شود و بسیم شیری او بجهد و بر کردن او نشیند و آن لذات که در ابتدای
مجاهده و رخود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ماهی که از دام بجهد چگونه بدریا غوص کند و هرگز دیگر
اورا بدام نتوان آورد نفس که بفضای توحید رسد هزار بار خبیث تر و مکار تر از آن بود که بدام
او در نیفتد از انکه در اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط است و در اول از ضیق شهرت الت
خویش ساخته بود و اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس از نفس این مباش و کوشد تا بر نفس

ظفر یابی و ازین آفت که گفتم حذر کنی که شیطان لعین در درون نشسته است چنانکه آن حکایت محمد
حکیم رح نقل کرده است که چون آدم ع و حوا بهم رسیدند و توبهٔ ایشان قبول افتاد یک روز
آدم ع بکاری رفته بود ابلیس لعین بیامد و بچهٔ خود را که نام او خناس بود بیاورد و پیش حوا بسپرد
و گفت یکساعت او را نگاه دار تا باز آیم چون ابلیس لعین برفت آدم ع باز آمد خناس را دید حوا را
گفت این کیست گفت فرزند ابلیس لعین است آورده و بمن سپرده است آدم ع حوا را بر نجانید
که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچه او را بکشت و پاره پاره کرد و هر پاره
از درختی در آویخت و برفت ابلیس لعین بیامد و فرزند طلب کرد حوا گفت که آدم ع او را
بکشت ابلیس لعین خناس را آواز داد در حال اعضاء او با هم جمع گشت و زنده شد و پیش حوا به
دیگر باره ابلیس لعین بحوا سپرد و حوا گفت بمن مسپار که آدم ع بیاید و مرا برنجاند ابلیس لعین الحاح کرد و او را
بسپرد و برفت چون آدم ع بیامد دگر باره او را دید حوا را برنجانید که چرا فرمان ابلیس لعین می بری و قبول
سخن او می شوی و آن بچه او را بکشت و بسوخت و خاکستر او را نیمه در دریا ریخت و نیمه
بصحرا و برفت ابلیس لعین باز آمد و فرزند طلب کرد حوا حال باز گفت ابلیس لعین دیگر خناس را
آواز داد و ذرات او دگر بهم پیوست و زنده شد و در پیش ابلیس لعین نشست آنگاه ابلیس لعین حوا را
سوگند داد که این نوبت دیگر قبول کن حوا قبول نمیکرد سوگند مغلظه داد تا قبول کرد چون آدم ع
بیامد او را دید گفت خدای داند که در ضمن این چه خواهد بود که سخن این دشمن خدای قبول
میکنی و سخن من نمی شنوی و در خشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد و نیمه بخورد و یک نیمه بحوا
داد و گویند بار آخرین خناس بصفت کوسپندی آورده بود چون ابلیس لعین باز آمد و فرزند
طلب کرد حوا حال بگفت ابلیس لعین گفت مقصود من این بود که خود را در سینهٔ آدمی جای کنم اکنون
مقصودم برآمد چنانکه حق تعالی میفرماید که **الخناس الذي يوسوس في صدور**
الناس من الجنة والناس و گفت هر کرا یک صفت از صفات نفسانی باقی بود آزاد نبود
و چون مکاتبی بود که اگر یک درم بروی باقی بود آزاد نبود و بندهٔ آن یک درم بود تا آنرا که آزاد کرده باشد

بروی هیچ نمانده باشد چنین کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بود
در آن وقت که او را اجتباء کرده بود پس او آزاد حقیقی بود کما قال الله یَجْتَبِیْ اِلَیْهِ مَنْ
یَّشَآءُ وَیَهْدِیْ اِلَیْهِ مَنْ یُّنِیْبُ اهل اجتبا آن قومند که در جذبه افتادند و اهل هدایت آن
قومند که بانابت بدو راه جویند و گفت مجذوب را منازلست چندانکه بعضی از ایشان را
ثلث نبوت نهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصفی تا بجائی برسد که مجذوبی
افتد که خطا و از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و خاتم الاولیاء بود و مهتر جملهٔ اولیاء بود چنانکه
چنانکه مصطفی صلعم خاتم انبیا بود و مهتر همه او بود و ختم نبوت بدو بود و گفت این مجذوب تواند
که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیاء را از نبوت نصیب چون بود گوئیم پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت اقتصاد
در رؤیای صالح و سمت حسن یک جزو هست از بیست و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و هدی
صالح تواند بود و فرمود که خواب جزویست از پیغمبری و جای دیگر گفت که هر که یکدرم از حرام
بخصم باز دهد در به از نبوت بیابد پس همه مجذوب را تواند بود و درست ترشان اولیا
آنست که در اصول علم سخن گویند قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر
و علم عهد میثاق و علم حروف و این اصول حکمتست و حکمت علما اینست این علم
بزرگان اولیاء ظاهر شود و کسی از ایشان قبول نتواند کرد مگر آنکس را که از ولایت حظی بود
گفتند اولیاء از سوء خاتمت ترسند گفت بلی و آن خوف خطرات بود و روزی نبود
که خدای دوست ندارد که عیش را بر وی تیره بگرداند و گفت نیست مشغول بذکر او چنان باید
که بود که از وسوال نتوان کرد و آن مقام بزرگتر است از آنکه بلفظ بیان فهم کنند
گفتند بلفظ بیان کدام قومند گفت آنانکه ایشان آیات الهی را اهل نه اند و پرسیدند از تقوی
و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت دامن تو بچکس نگیرد و جوانمردی آنست که
تو دامن هیچکس نگیری و گفت عزیز کسی هست که معصیت او را خوار نکرده است و از اد کسی است
که طمع او را بنده نکرده است و خواجه کسی هست که شیطان او را اسیر نکرده است و عاقل

کسی است که پرهیزکاری کند برای خدای و حساب نفس خویش کند و گفت هر که در طریقت افتاد
اورا با اهل معصیت هیچ انکار نماند و گفت هر که از چیزی ترسد از و بگریزد و هر که از
خدای ترسد در و گریزد و گفت اصل مسلمانی دو چیز است یکی دیدمنت دوم خوف
خلقیت و گفت بر هیچ گم کردهٔ آن غم نباید خورد که بر گم کردن نیت که هیچ کار خیر بی
نیت درست نیاید و گفت هر که اهمت وی دین کرد همه کارهای دنیا وی بر کات
همت او دینی کرد و گفت هر که اهمت او دنیا بود همه کار دین او بشومی دنیا تباه
کرد و گفت هر که پسنده کند از علم بسخن بی زهد در زندقه افتد و هر که پسنده کند بغفت
بی ورع در فسق گرفتار کرد و گفت هر که با وصاف عبودیت جاهل بود با وصاف
ربوبیت جاهلتر بود و گفت تو میخواهی تا بقاء نفس حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی تواند شناخت
پس چگونه حق را تواند شناخت و گفت بدترین خصال مرد دوستی کبر است و اختیار
در کارها زیرا که کبر از کسی که لایق بود که ذات او بی عیب بود و اختیار از کسی درست
آید که علم او بی جهل بود و گفت ضد کرک نکردن سنه در گوسفندانی چندان تباهی نکنند که یکساعت
شیطان لعین کند با تو و ضد شیطان لعین آن نکند که نفس تو کند با تو و گفت پسنده هیبت مرد را آن
عیب که شاد میکند او را آنچه زیان کار اوست و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان
کرده هست پس بندگان را ضمان توکل باید کرد و گفت مراقبت آنرا باید کرد که هیچ نظر
او از تو غایب نیست و شکر کسی را باید گفت که هیچ نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع
او را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتواند نهاد و گفت جوان مردی آن بود
که راه گذری و معنی پیش او یکسان بود و گفت حقیقت محبت خدای تعالی دوام انس است
بذکر او و گفت اینکه میگویند که دل نامتناهی است راست نیست از آنکه هر دلی را کمالی معلوم
است که چون آنجا رسد بایستد اما معنی آنست که راه نامتناهی است چنان دانم که بدین
سخن صورت میخواسته است که دل بعنی متناهی نیست چنانکه در شرح القلب

بیان کرده ایم و گفت که اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغمبر ما محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

در ذکر ابوبکر وراق رحمة الله علیه

آن خزانهٔ علم و حکمت آن یگانهٔ حلم و عصمت آن شرف عبّاد آن کنف زهّاد آن مجرد آفاق ابوبکر وراق رحمة الله علیه از اکابر زهّاد و عبّاد مشایخ بود و در ورع و تقوی تمام بود و در تجرید و تفرید کمالی شگرف داشت و در معامله و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را مؤدب الاولیاء خوانده اند و کشتهٔ نفس و مبارک نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و او بلخ می بود و از یاران خضرویه بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف بسیار هست و مرید انرا از سفر باز داشتی و گفت کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا انگاه ترا ارادت درست گردد چون ارادت درست شد اوّل برکتها بر تو گشاده گشت **نقلست** که عمری در آرزوی خضر علیه السلام بود و هر روز بکوهستانی شدی و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن برخواندی روزی پای از دهلیز بیرون نهاد پیر نورانی را دید بر او سلام کرد و گفت صحبت خواهی گفت خواهم پیر با او روان شد و در راه با او سخن میگفت چون باز خواست گفت عمری بود تا میخواستی که مرا ببینی امروز که با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چون صحبت خضر علیه السلام چنین است صحبت دیگران چون خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهائی بر همه کارها شرف دارد **نقل است** که فرزندی داشت بدبستان فرستاد یک روز او را دید که می گریست و زنکش رفته بود گفت ترا چه افتاده است گفت استاد مرا آیتی آموخت از آن چنین شدم گفت آن کدام است گفت قوله تعالی یَوْمًا یَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِیْبًا آن روز که کودکان را پیر گرداند پس کودک از بیم این آیه بیمار شد و بمرد پدرش بر سر گور او میگریست و میگفت ای ابوبکر فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و تو چندین سال است که ختم می کنی و در تو

هیچ اثری نکرد **نقلست** که هرگاه که از مسجد بازگشتی و از نماز فارغ شدی چنان رفتی که
کس ورد نی کرده باشد یا گناهی بزرگ موسوم شده **نقلست** که کسی بزیارت او آمد
چون باز میگشت گفت مرا وصیتی کن گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یافتم و شر
بسیار در بسیاری مال و آمیختن با مردمان و گفت در راه کمه زنیرا دیدم مرا گفت
تو کیستی گفتم که مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غربت میکنی یا انس بخداوند خویش
چون این بشنیدم چندانی قدرتم نماند که کامی از پی او برگیرم باز گشتم تا او برفت
و گفت وقتی دری بر من کشادند و گفتند بخواه گفتم خداوندا آن قوم که انبیا بودند و سر
غوغای آفرینش و پیش روان سپاه معلوم است که هر کجا بلائی و اندوهی بود بسر
ایشان فرود آمد و تو آن خداوندی که یک ذره بجز از تو بکسی نرسد چه بخواهم
مرا هم در این مقام بیچارگی رها کن که طاقت بلا نمی آرم و گفت مردمان سه کردهند
یکی امرا دوم علما سیوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود
و چون علما تباه شوند دین خلایق تباه شود و چون فقرا تباه شوند دل خلایق تباه
شود و گفت اصل غلبهٔ نفس مقارنت شهوانست چون هوا غالب شود دل تاریک
گردد و چون دل تاریک شود خلق را دشمن گیرد و خلق نیز او را دشمن گیرند و بر خلق
جفا آغاز کند و جور کردن پیشه گیرد و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنهٔ ظاهر نشد
مگر بسبب آمیختن خلق با خلق و از آن وقت تا اکنون هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از
اختلاط کرانه گرفت و کسی از او وصیت خواست گفت سنگی برگیر و هر دو پای را بشکن
و کاردی بپذیر و زبانرا ببر گفت این که طاقت دارد گفت آنکه زبان سترا و در نطق آمد و
گوش همت او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او کر
گردد و این زبان بریدن و پای شکستن دست دهد و گفت که حکما از پس انبیا اند
و بعد از ثبوت هیچ درجهٔ نیست مگر حکمت و حکمت احکام امور است و اول نشان حکمت

خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت و گفت خاموشی عارف ناپخته تر بود و کلام او خوشتر بود و گفت خدای از خلق هشت چیز میخواهد و دو چیزی خواهد تعظیم فرمان حق و شفقت بر خلق خدای و از زبان او دو چیز اقرار کردن بتوحید و رفق کردن با خلق و از اندامها دو چیز طاعت داشتن خدای و یاری دادن مومنان و از خلق دو چیز صبر در حکم خدای و حلم با خلق خدای و گفت هر که بر نفس خود عاشق شد کبر و حسد و خواری برو غالب شد و گفت اگر طمع را گویند که پدر تو کیست گوید شک در معقود و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان و گفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان لعین گوید که من بدین ابلهی نیستم که از آغاز مومن را بکافری وسوسه کنم اول اورا بشهوات حلال حریص کنم چون بآن حریص گشت و هوا بر دی چیره شد و قوت گرفت و بر معاصی دلیر شد بکافری وسوسه کنم و گفت پنج چیز است که همیشه با تو اند اگر صحبت این پنج بدانی نجات یابی و اگر ندانی هلاک شدی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان لعین پس دنیا پس خلقان با خدای موافقت کردن بهر چه کند پسندد کار باشی با نفس بمخالفت با شیطان لعین بعداوت با دنیا بحذر با خلقان بشفقت اگر این بکنی رستی و گفت تا از مخلوقات نبری انس با حق تعالی طمع مدار و تا دلت را در اشغال گردان داری طمع فکرت و عبرت مدار و تا سینه از طلب ریاست و مهتری پاک نکنی طمع الهام و حکمت مدار و گفت صحبت با عقلا با اقتدا کن و با زهاد و عجز مدارا و با جهال بصبری جمیل و گفت اصل آدمی زاد آبست و خاک کس بود که آب بر و غالب بود و اورا بلطف و ریاضت باید داد که اگر کار بعنف کند متغیر گردد و بمقصود نرسد و کس بود که خاک بر و غالب بود اورا بلکه باید گوفت و بسختی بباید سرشت شریعت در او آموخت تا او کاری را بشاید گفت حق تعالی خواست که آب را بیافریند از هر الوان لون او کرد و از هر طعام طعم او کرد اینچون همه الوانرا بیامیخت تا لون آب گشت ازین معنی کس لون آب ندانست و چون همه طعام را

بیا منعت تا طعم آب کشت کس سبب طعم آن ندانست که از خوردن او لذت و حیات
یابند و کسی را از کیفیت لذت او خبر نه که کس را از معنی که موجب حیاتست خبر نیست
وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ دلیل اینست و گفت خرم دل درویشی که در دنیا سلطان را از او
خراج نیست و در آخرت جبار عالم را با او شماری نیست و گفت با داد برخیزم و مردمان را نیم دانم
که کیست که لقمهٔ حلال خورده است و کیست که حرام خورده هست و هر که با داد برخیزد و زبان را بلغو
و غیبت و فحش مشغول کند بدانم که او لقمهٔ حرام خورده هست و هر که با داد برخیزد و زبان بذکر و تهلیل و
استغفار مشغول کند دانم که او لقمهٔ حلال خورده هست و نخفت صدق نگاهدار در آنچه میان تو و میان
خدای هست و صبر نگاهدار در آنچه میان تو و میان نفس است و گفت یقین نوری هست که بنده بدان
منور گردد در احوال خویش پس آن نور بر ساند او را بدرجهٔ متقیان و پرسیدند از زهد گفت زهد سه حرف هست
زا و ها و دال زا ترک زینت هست و ها ترک هوا و دال ترک دنیا و گفت یقین فرود آرندهٔ
دل هست و کمال ایمانست بدو و گفت یقین بر سه وجهست یقین خبر است و یقین
دلالت و یقین مشاهده و گفت هر کرا معرفت بخدای درست شود هیبت و
وحشیت بر و ظاهر شود و گفت شکر نعمت مشاهده منت هست و نگاهداشت حرمت
و گفت توکل فراگرفتن وقت هست صافی از کدورت انتظار چنانکه نه تاسف خورد
بد نچه گذشت و نه چشم دارد بدانکه خواهد آمد و گفت هر که کارها از جهت آسمان بیند
صبر کند و هر که از جهت زمین بیند متحیر گردد و گفت احتراز کنید از اخلاق بد چنانکه از
لقمهٔ حرام نقل است که چون او وفات یافت بخواب بشش دیدند زرد و غمگین و گریان
گفتند ای شیخ سبب گریه و ضعف چیست گفت از آنکه درین گورستان که منم از دهه
خاز ده که می آرند یکی بر ایمان مرده هست دیگری او را بخواب دید پرسید که خدای با تو چه
کرد گفت مرا بحرمت خود بداشت و نامه بدست من داد میخواندم تا بکناهی رسیدم
همه نامه سیاه شده چنانچه هیچ نتوانستم خواند مذآمد که آن گناهها را بر تو پوشیده ام و از کرم

نسترد که درین جهان ترا رسوا کنم اکنون عفوت کردم

در ذکر عبد الله منازل رحمة الله علیه

آن هدف تیر ملامت آن صدف درّ کرامت آن مجرد رجال آن مشرف کمال آن خزانهٔ فضایل عبد الله منازل رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بود و شیخ ملامتیان و متورع و متوکل بود و معرض بود هم از دنیا و هم از خلق و مرید حمدون قصار بود و عالم بود بعلوم باطن و ظاهر و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجرد تر ازو کسی نبود چنانکه گفتی ابو علی ثقفی رحمة الله سخنی می گفت عبد الله گفت یا ابو علی مرگ را ساخته باش که از آن چاره نیست ابو علی گفت تو ساخته باش عبد الله دست را بالین کرد و سر بر وی نهاد و گفت من رفتم و در حال بمرد ابو علی منقطع شد زیرا که ما او مقابله نتوانست کرد که ابو علی را علایق بود و عبد الله مجرد بود و سخن اوست که گفت ابو علی ثقفی را وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق و گفت از هر چه عبارت کنی بزبان خویش باید کرد که از حال خود عبارت کنندهٔ باشی و نباشی بسخن خویش عبارت کنندهٔ و حکایت کنندهٔ از غیری نقلست که کسی روزی از وی مسئله پرسید جواب گفت آمد گفت که یکبار دیگر باز گوی گفت من در شبانی آنم که یکبار چرا گفتم و گفت هیچکس فریضه ضایع نکند از فریضها تا مبتلا نگردد به ضایع کردن سنتها و هر که تیزک سنتی مبتلا گردد زود بود که در بدعتی افتد و گفت فاضلترین وقتهای تو آنست که از خواطر و وساوس نفس رسته باشی و مردمان از تن بدو رسته باشند و گفت هر که نفس او طلب چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش همچندانکه از کثرت ولایت بدو احتیاج است و گفت آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود و یک روز اصحاب را گفت شما عاشق شده اید بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب آنکس میدارم که از حیا سخن گوید و از خدای شرم ندارد یعنی چون خدای را متکلم بیند چگونه شرم ندارد که در

کلام آید و گفت هرگز امحبت دادند و فقر اگر اورخشیت ندهند او فریفته است و گفت خدمت ادب است
بر مداومت بر خدمت که ادب در خدمت عزیزتر است از خدمت و گفت با ادب محتاج تر یم که به
بسیاری علم و گفت هر که قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند بر و واجب آن بود که نفس او در چشم او
خوار گردد ندیدی که ابراهیم علیه السلام حق تعالی خلیل خود خواند و گفت واجنبنی و بنی ان
نعبد الاصنام و گفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد و لیکن فضیحت دعوی ظاهر
گردد و گفت هرگز تسلیم و دعوی در یک حال جمع نشود و گفت هر که محجوب گردد بچیزی از
علم خویش هرگز عیب خویش نه بیند و گفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را هیچ فضیلت
نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و گفت هر که مشغول شود با وقات
گذشته تبیفاید نه نقد وقت از دست بدهد و گفت آدمی از پس و پیش نگاه تواند کرد و او غایب
است در حال از مقام و وقت خویش و گفت تو ظاهرا دعوی عبودیت میکنی اما باطنا سر
با وصاف ربوبیت برآورده و گفت عبودیت اضطراریست نه اختیاری و گفت هر که طعم
عبودیت چشید او را خویش نبیند و گفت عبودیت رجوع کردنست در جمله چیزها بحذ الحجز اضطرار
و گفت بنده بنده او بود تا خادمی از بهر خود نجوید چون خادمی جست از حد بندگی افتاد و ادب
از دست بداد و گفت هیچ چیز نیست در کیسه خواری بندگی و خواری سؤال و خواری رو
بخشیده است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را الصابرین و الصادقین
و القانتین و المنفقین و المستغفرین بالاسحار ختم مقامات بر استغفار کرده نه بنده است تا بنده
بیناکرد بر تقصیر خویش در جمله احوال و افعال پس از همه استغفار کند و گفت هر که سابقه نفس
خویش از نفس خویش بر کیسه عیش خلایق در سایه او بود و گفت تفویض با کسب بهم بهتر
بود از خلوت بی کسب و گفت هر که در ین حدیث از سر ضعف آید قوی گردد و هر که
از سر قوت در آید ضعیف گردد و فضیحت گردد و گفت اگر درست شود بنده را یک
نفس در جمله عمر بی ریا و بی شک برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند و گفت عارف

آنست که از هیچ چیزش عجب نیاید **نقلست** که مردی او را دعا کرد و گفت خدایت
بدهاد آنچه امید داری گفت امید بعد از معرفت بود و معرفت کو و وفات او در
نیشاپور بود و خاک او در مشهد انبار است احمد بن اسود گفت او را بخواب
دیدم که گفتند عبدالله را بگوی تا کار را ساخته باشد که بعد از سالی نخواهد مرد با
عبدالله گفتم گفت این مدتی مدید و عهد بعید است که طاقت دارد که سالی
دیگر انتظار کند

در ذکر علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه

آن خواجهٔ درویش آن حاضر بی خویش آن دانندهٔ عیوب آن بیننده عیوب
آن خزانهٔ حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه بس بزرگ و معتبر
بود و جنید را بدو مکاتبات لطیف هست و صاحب ابو تراب و قرین جنید بود
و سخن او در حقایق بلند است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی دارد در
طریقت و عمرو بن عثمان بزیارت او باصفهان آمد و سی هزار درم وام داشت
علی سهل همه را بگذارد و سخن اوست که گفت شتافتن بطاعت از علامات توفیق
بود و از مخالفتها باز داشتن از علامات رعایت بود و مراعات سر از علامات
بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن از رعایتهای بشریت بود و هر که در بدایت
ارادت درست نکرده باشد در نهایت عافیت و سلامت نیابد گفتند (معنی)
یافت سخن بگوی گفت هر که پندارد که نزدیکتر است بحقیقت بعیدتر است چنانکه آفتاب
بر نور آبگینه می افتد و کان خواهند که آن ذرها را بگیرند دست پر کنند پندارند که آن
در قبضهٔ ایشان آید چون دست باز کنند هیچ نه بینند و گفت حضور حق فاضلتر از یقین
بحق از آنکه حضور در دل متوطن بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین مهجوری بود که گاه

بیاید و کاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و موقنان بر درگاه و گفت عاقلان بر
حکم خدای تعالی زندگانی میکنند و ذاکران در رحمت خدای تعالی و عارفان در قرب خدای تعالی
و گفت حرام است کسی را که خدایرا میخواند و نمیداند و با غیر او آرام میگیرد و گفت بر شما
باد که پرهیز بدارید از غرور و حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس چنین بود و گفت تو آخر
التماس کردم و در علم یافتم و فخر التماس کردم در فقر یافتم و عافیت التماس کردم
در زهد یافتم و قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم
در نومیدی یافتم و گفت بنیخ از وقت آدم باز علیه السلام تا الی یومنا هذا آدمیان از
دل سخن گفتند و میگویند و من کسی نمیخواهم که مرا وصیتی کند که دل چیست یا چگونه است
و نمی یابم و از و پرسیدند از حقیقت توحید گفت نزدیکست از آنجا که گمانها است آما دور است
از آنجا که حقایق است **نقل است** که علی سهل گفت که شما پندارید که مرگ من چون
مرگ شما بود که بیمار شوید و مردمان بعیادت شما آیند مرا نخوانند اجابت کنم روزی
میرفت گفت لبیک و سر بنهاد شیخ ابوالحسن مزین گفت که من گفتم او را که بگوی اشهد
ان لا اله الا الله تبسمی کرد و گفت مرا میگوئی که کلمه بگوی بعزت او که میان من و او
جز حجاب عزت نیست و جان بداد بعد از آن ابوالحسن مجاسن خود گرفت و گفت چون
من حجامی اولیای خدایرا شهادت تلقین کند و اخلتباه و زار بگریست رحمة الله

نسخه
وگفت از وقت
آدم باکنون تا
ادمیان میگویند دل
دل و من دوست
میدارم

ن
بحجاب

در ذکر شیخ خیر نساج رحمة الله علیه

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل
و فرع آن معطی حجاج شیخ خیر نساج رحمة الله علیه استاد بیشتر مشایخ بود و
در وعظ و معامله بیانی شافی داشت و عبارتی مهذب و خلقی و علمی بغایت
ورع و مجاهده تمام و نفسی مؤثر و شبلی و ابراهیم خواص هر دو در مجلس او توبه کردند

وبخل

و شبلی را پیش جنید فرستاد از بهر حرمت جنید را و مرید سری سقطی بود و جنید او را
محترم داشتی و ابو حمزه بغدادی در شأن او مبالغت کردی و سبب آنکه او را ابو خیر نساج
گفتندی آن بود که وی از مولد خود بساره رفت بعزم حج گذرش بر کوفه بود بدروازه بیرون
آمد مرقعی پاره پاره داشت در بر و رنگ او سیاه فام بود وی شخصی او را دید گفت این ابلهی
می نماید او را گفت تو غلامی گفت آری گفت از خواجه گریختی
گفت بلی گفت من ترا نگاه دارم تا بخواجه سپارم گفت من
عمریست که در آرزوی آنم که مر ابخواجه سپارد گفت حالیا بندهٔ منی و خیر نامی
وی از حسن عقیدت که المؤمن لا یکذب خلاف او نکرد و همراه او شد
و بخانهٔ او رفت و نساجی بیاموخت تا سالها کار او کرد و هر گاه که گفتی خیر گفتی لبیک تا
مرد از آن گفتن پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او میدید و عبادت بسیار
او مشاهده کرد گفت برو که من غلط کرده بودم تو هیچ بندهٔ من نیستی پس از آنجا
بمکه رفت تا بدان درجه رسید که جنید گفت خیر خیرنا و دوست داشتی که او را خیر
خواندندی و گفت روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاد من او را بکردانم نقل است
که گاهی جولاهگی کردی و گاهی بلبب دجله شدی ماهیان بوی تقرب جستندی و
چیزها ش می آوردندی روزی گرپاس پیرزنی می بافت پیرزن گفت اگر سیم مزد
بیارم و ترا نیایم بگه دهم گفت مدجله انداز پیرزن سیم بیاورد شیخ حاضر نبود بدجله
انداخت شیخ بکنار دجله رفت ماهی آن سیم بیاورد و بشیخ داد مشایخ چون این بشنیدند
از وی پرسیدند گفتند او را با ریچه مشغول کرده اند تا نبیند نشان حجابست و تواند که
نشان حجاب بود غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان را نبود نقل است که
گفت شبی در خانه بودم در خاطر من آمد که جنید بر در سهت آن خاطر را نفی کردم تا سه
بار در خاطرم آمد بعد ازان بیرون آمدم جنید بر در بود گفت چرا بخاطر اول بیرون نیامدی

وگفت درمسجدی شدم درویشی درمن آویخت وگفت ایها الشیخ برمن ببخشای که مرا مختی بزرگ پیش آمده است یعنی ملا ازمن باز گرفته اند وعافیت داده حالش بنگرستم یک دینارش فتوح بود وگفت خوف تا زیانه حق است بندگانی راکه بدلی ادلی خوگرده باشند بدان راست کنند وگفت نشان آنکه عمل بغایت رسیده است آنست که در آن عمل که کند خبر عجز وتقصیر نه بیند **نقلست** که خیر صد وبیست سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود عزرائیل علیه السلام بیامد خیر سر از بالین برداشت وگفت عفاک الله توقف کن وکار را مباش که تو بنده مائی مامور می ومن بنده مامور ترا فرموده اند که جان او بردار ومرا فرموده اند که چون وقت آید نماز بگذار آنچه ترا فرموده اند فوت نخواهد شد وآنچه مرا فرموده اند فوت میشود صبر کن تا طهارت کنم پس طهارت کرد ونماز گذارد وجان بحق تسلیم کرد اورا بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت از من آن پرس ولیکن از دنیائی بخس شما باز رستم رحمة الله علیه

در ذکر ابو حمزه الخراسانی رحمة الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبه مسلمانی ابو حمزهٔ خراسانی رحمة الله علیه از اجلهٔ مشایخ خراسان بود واز اکابر طریقت ورفیع القدر بود وعالی همت ودر فراست همتا نداشت ودر توکل نهایت رسیده بود ودر تجرید بغایت بود ودر ریاضت وکرامتها وبسیار است مناقب او بشمار وخلوتها شایسته داشت وابو تراب را دیده بود وجنید را دریافته **نقلست** که یکبار بتوکل در بادیه رفته بود ونذر کرده که در راه از هیچکس چیزی نخواهد بخس التفات نکند وبرین نذر بادیه قطع کند ونه دلو داشت ونه رسن یارهٔ سیم درمیان داشت که خواهد بدو

داده بود ناگاه توکل داد خویش طلب کرد و با خود گفت شرم نداری که آنکه سقف آسمانرا
بی ستون نگاهدارد معده ترا بی سیم پوشیده تو نگاه نتواند داشت بوحمزه آن سیم را
بینداخت و میرفت چاهی بود در راه در آن چاه افتاد اما خللی بدو نرسید زیرا که یقینش
درست بود زمانی برآمد نفس فریاد برآورد بوحمزه خاموش نشست نخست یکی می گذشت
بدان چاه رسید برفت و خاری چند بیاورد و سر چاه بپوشید نفس زاری آغاز کرد و
گفت که حق تعالی میفرماید که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه ابوحمزه گفت
توکل ازان بزرگتر است که بعجز و سالوسی نفسانی باطل شود آن کس که بر بالای چاه
نگاه میداشت در چاه هم نگاه تواند داشت روی بقبله توکل آورد و سر فرو برد و ضطرار
بکمال رسید و توکل برقرار بود ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد و دست در لب
چاه استوار کرد و پای در چاه آویخت ابوحمزه گفت من بسرای کریم بنگریم الهامش
دادند که خلاف عادتست دست درزن دست درزد و برآمد آوازی شنید که
یا حمزه الیس هذا الحسن بجنبانک من التلف بالتلف چون توکل بر ما کردی ما
کیکه هلاکت انده بود بر دست او ترا نجات دادیم پس شیر روی بر خاک مالید و
برفت نقل است که جنید یکروز بلیس را دید برهنه بر گردن مردم میجست گفت
ای لعین شرم از بن مردمان نداری گفت اینها مردم نیستند مردمان آنهااند که در مسجد شونیزیه
نشسته اند که حکمرا سوخته اند چون بمسجد شونیزیه شدم ابوحمزه را دیدم سر بگریبان
فرو برده چون مرا دید گفت در روغ گفت آن ملعون که اولیای خدای از آن عزیزتر اند
که بلیس را بر ایشان اطلاع افتد نقل است که او محرم بود در میان کلیمی و در سایه
یکبار بیرون آمدی و احرام باطل کردی باز احرام بستی سئوال کردند ش از آنش
گفت انس آنست که دل تنگی پدید آید از زیستن با خلق و گفت غریب نیست که او را
از اقربا و علایق وحشت بود انس گرفته است دل او در موافقت حق سبحانه و تعالی

وگفت هرکه دوستی مردک در دل گیرد هرچه باقی بود برود دوست گردانند و هرچه فانی است برود دشمن گردانند وگفت توکل آنست که مادر چیزی از شما مش با دنیا ید و چون شب درآید از بامدادش با دنیا ید یکی از وو صیت خواست گفت توشه بسیار ساز این سفر را که در پیش داری و وفات او در نیشاپور بود و در جوار ابوحفص حدادش دفن کرده اند رحمة الله علیه

در ذکر احمد مسروق رحمة الله علیه

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن هم عاشق و هم معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمة الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از طوس بود و در بغداد نشستی و با تفاق همه از جملهٔ اولیای خدای بود و او را با قطب المدار علیه صحبت بود و او خود از اقطاب بود از و پرسیدند که ما را بگوی که قطب کیست ظاهر بگرد تا بنگرم اشارت چنان نمود که اوست و او چهل تن از اهل تمکین را خدمت کرده بود و از ایشان فایدها گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی نهایت در جه داشت و صحبت محاسبی و سری سقطی یافته بود **نقلست** که گفت پیری نزدیک ما آمد و سخنی نیکو میگفت و بغایت شیرین سخن بود و خوش زبان و نیکو خاطر وگفت هر خاطری که شما را در آید با من بگویید مرا در دل آمد که او جهود است جریری بگفتم بروی این سخن گران آمد گفت بالا و مکو پس گفتم چاره نیست تا گفت این مرد را خبر ندهم پس او را گفتم که تو فرمودی که هر چه در خاطر شما در آید مرا خبر دهید مرا در خاطر می آید که تو جهودی ساعتی سر در پیش افکند و سر برآورد و گفت راست گفتی و شهادت آورد و مسلمان شد پس گفت همه دنیا گشتم و ملتها و مذهبها دیدم گفتم اگر ما هیچ کس چیزی داند ما انیقوم باشد پیش شما آمدم بامتحان شما را حق یافتم وگفت احمد مسروق است که هر که نگرخدا دانم

شاد شود شادی وی جمله اندوه گردد و هر کرا در خدمت خدای انس نباشد انس او
جمله وحشت بود و هر که در خواطر دل با خدای دارد خدای او را در حرکات جوارح معصوم
دارد و گفت هر که محصن شود در تقوی آسان کرد بروی اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست
که بگوشهٔ چشم در لذات دنیا نظر نکنی و بدل نیز در آن تفکر نکنی و گفت بزرگ داشتن حرمت
مؤمن از بزرگ داشتن خدای بود و از حرمت داشت بنده بحرمت خدای و حقیقت تقوی
برسید و گفت در باطل نگرستن معرفت از دل ببرد و گفت هر کرا مودت حق تعالی یار بود
کس بروی غالب نشود و گفت دنیا را بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان خدای
بخدای تعالی بود نه بدنیا و گفت خوف باید که پیش از رجا بود که حق تعالی بهشت آفرید
پس دوزخ و کسی تا بر دوزخ گذر نکند به بهشت نتواند رسید و گفت بیشتر خیری که عارف
ازان برسد قرب حق بود و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت
آب جهل دهند و درخت توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب موافقت
دهند و گفت هر که کرامت طمع داری و پیش ازان پای در درجهٔ انابت ثابت نکرده
باشی بر بساط جهل باشی و هر گاه که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام
توبه در میدان غفلت باشی و گفت زهد آنست که جز خدای تعالی عزوجل هیچ چیز
بروی پادشاه نکرد و گفت تا توانی شکم را در بیرون آمده در خراب کردن عمر خویشی
رحمة الله علیه وعلی آله التابعین والمجتهدین اجمعین

در ذکر عبد الله احمد مغربی رحمة الله علیه

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق
شیخ ابو عبد الله احمد مغربی استاد مشایخ بود و از قدما کبار و اوتاد و اولیا و اعتماد
اصفیا بود و ولایتی شگرف داشت و در تربیت کردن مریدان آیتی بود و حرمت او در دلها بسیار

وخطی مشیار و در توکل و تجرید در ظاهر و باطن کس را قدم او نبود و اینند و ابراهیم که از وفاسته
خود شرح دهنده کمال او بس باشند ابراهیم شیبانی دوم ابراهیم خواص و او پیر هرو بود
و او را کلماتی رفیع است و براهین واضح و عمر او صد و بیست سال بود و کارها او عجب
بود و هیچ چیز که دست آدمی بدو رسیده بود ی نخوردی جز بخ کیاه و مریدان او هر کجا که
یافتندی برا و بروندی و ازین نوع عادت کرده بود و او پیوسته سفر کردی و یاران او
بودندی و دایم احرام گرفته بودی و هرگز جامه او شوخکن نشدی و موی او نبالیدی
نقل است که گفت سرائی از میراث یافته بودم به پنجاه دینار بفروختم و بر میان بستم
و در بادیه رفتم در میان بادیه اعرابی پیش من آمد مرا گفت چه داری با خود گفتم راست نه
گفتن بهتر گفتم پنجاه دینار دارم گفت بمن ده بدو دادم بگشاد و بدید پس شتر نجا بنبد و مرا
گفت بر نشین و زر باز داد گفتم ترا چه رسید گفت مرا از دوستی تو دل پر مهر شد با من نبج آمد
و مدتی در صحبت من بود و از ادلیای حق شد **نقل است** که یکبار در بادیه میرفتم غلامی
دیدم تر و تازه و بی زاد و راحله میرفت گفتم ای آزاد مرد کجا میروی گفت از سوی چپ
و راست نگریس سر بر دارتا هیچ می بینی جز خدای **نقل است** او چهار پسر داشت هر چهار را
پیشه آموخت یکی گفت ای خواجه این چه لایق ایشانست گفت کسبی در آموزند تا بعد از
من بجهت آنکه گویند ما پسر فلانیم حکر صدیقان نخورند و کاری کنند در وقت حاجت
و گفت فاضلترین اعمال عمارت او قاتست مراقبت و گفت هر که دعوی بندگی کند
و او را هنوز مرادی مانده باشد او در دعوی خود دروغ زنست که بندگی از کسی
دوست آید که از مرادات خویش فانی گردد و مراد خدای باقی شود و نام او آن بود
که خداوندش نهاده بود و نعت او آن بود که هر چه او را خوانند او از بندگی جواب
دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب و گفت خوارترین مردمان درویشی بود که
با توانگران مداهنه کند و عظیم ترین آنکه خلق را تواضع کند و گفت درویشان را ضنی

نسخه ناخن او را از شدت بیماری بلند شده بود و مردم میگفتند که ناخن او را بریده اند

ایشان خدا اندر زمین و محبت خداوند بر بندگان و ببرکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد
و گفت در روئی که از دنیا احتراز کرده است اگرچه هیچ عمل از اعمال فضایل نکرده است
ذره از وی فاضلتر از متعبدان مجتهد و گفت هرگز منصف تر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت
کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند و گفت زیرک نیست کسی الا
اینطایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنچه یافته باشند و وفات
او بر طور سینا بوده است و ترتیبش هم بر آنجاست

ذکر ابو علی جرجانی رحمة الله علیه

آن عمدهٔ اولیا آن زبدهٔ اصفیا آن مقبول ما مامت آن مخصوص بکرامت آن شیخ
پنهانی ابو علی جرجانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوان مردان طریقت
بود و در مجاهده بکمال بود و او را تصانیف هست و در معاملات معتبر و مشهور بود و کلماتی
مقبول مذکور و مرید حکیم ترمذی بود و سخن او هست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و
اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و نزدیک ایشان چنانست که کردار ایشان بر حقیقت است
و سخنشان بر اسرار و مکاشفت و گفت سه چیز از عقد توحید است خوف و رجا و
محبت و زیادتی خوف از ترک کناهست بسبب و عیب دیدن و زیادتی رجا از عمل
صالح بود بسبب و عیب دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب دیدن
منت پس خائف هیچ نیاساید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب
هیچ نیاساید از طرب بذکر محبوب پس خوف ناری صنوبر است و رجا نوری صنوبر است
و محبت نور الانوار است و گفت علامت سعادت آن بود که بر بنده گذاردن
طاعت آسان بود و موافقت کردن در سنت با فعال بروی دشوار نبود و محب اهل صلاح بود
و با برادران نیکو خو بود و در راه حق تعالی چیزی بدل تواند کرد و بکار مسلمانان قیاسی تواند

و بمراعات اوقات خویش تواند کردن و گفت بدبخت آن کس بود که معاصی ظاهر کرد از که بروی فراموش کرد انیده است و گفت ولی آن بود که از حال خویش فانی بود و بشاهد خدای باقی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و در انجو هیچ اختیار نبود و گفت عارف آنبود که جمله دل خویش بمولی داده بود و تن بخدمت خلق سپرده و گفت کمال نیکو بردن بخدای غایت معرفت بود و کمال بد بردن بنفس اصل بمعرفت بود و گفت هر که ملازمت کند بر درگاه مولی خویش بعد از لزوم چیود مگر در کشادن و هر که صبر کند بر خدای تعالی بعد از صبر چیود جز وصول بحق و گفت صاحب استقامت باش نه طالب کرامت که نفس تو کرامت خواهد و خدای استقامت و گفت رضا سرای عبودیت است و صبر در اوست و تفویض خانهٔ او و مرگ بر درست و فراغت در سرای و راحت در خانه و گفت بخل سه حرف است بی است و آن بلا است و خی است و آن خسران است و لا است و آن لوم است پس بخل بلائی است بر نفس خود خاسر است در نفاق خویش و ملومی است در بخل خویش

در ذکر ابو بکر کتانی رحمة الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبهٔ تحقیق آن قبلهٔ روحانی شیخ ابو بکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و پیر زمانه و در ورع و تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف بود و صاحب تمکین و در ولایت صاحب مقام بود و در فراست صاحب عمل و در مجاهدت و ریاضت بزرگوار و در انواع علوم کامل بود خاصه در علم حقایق و معرفت و صحبت جنید و ابو سعید خراز و نوری را یافته بود و او را چراغ حرم گفته اند و در مکه مجاور بود تا وفات کرد و از اول تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار

ختم

ختم کرده بود و سی سال در مکه بر زیر نا و دان نشسته بود که در این سی سال بهر شبانروزی
یکبار طهارت کردی و در این سی سال خواب نکرد و در ابتدا از مادر دستوری خواست تا
بسفر حجاز رود دستوری داد شش چون برفت در مادیه شبی حالتی بروی پدید آمد که موجب
غسل بود گفت مگر بشرط بنیامدم از مادیه باز گشت چون بدر خانه رسید مادر را دید
که در پس در مضطرب نشسته بود گفت ای مادر نه تو اجازت داده بودی گفت
بلی اما خانه را بی تو متنعم انستم دیدن در پس در نشستم و نیت کردم که برنخیزم تا تو
نیائی پس چون مادر وفات کرد و از رضای مادر دل فارغ شد روی در مادیه نهاد
گفت در میان مادیه درویشی را دیدم مرده و میخندید گفتم تو مرده و میخندی گفت
آری محبت خدای چنین بود ابو الحسین نوری چنین کوید سادیه فرود رفتم توکل بی
زاد و راحله چون بکنارهٔ حوض رسیدم بنشستم و با خود گفتم که مادیه را نی زاد و
راحله بر بدم از آن کنار حوض کسی بانگ زد بر من که ای حجام لا تحدث نفسك
بالاباطیل نگاه کردم کتانی را دیدم توبه کردم و بخدای باز گشتم و گفت بنخ مرا اندک
غباری بود با امیر المومنین علی رضی الله عنه بجهت آنکه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده
است لا فتی الا علی شرط فتوت آن بودی که اگرچه معاویه رض بر باطل بود و او بر حق
کار بدو باز گذاشتی تا چندین خونها ریخته نشدی و گفت میان مروه و صفا خانه داشتم شبی
در آنجا مصطفی صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدم با چهار یار در آمد و مرا در کنار گرفت پس
اشارتی کرد با بوبکر رض که او کیست گفتم ابوبکر رض عمر را اشارت کرد گفتم عمر رض عثمان را اشارت کرد گفتم
عثمان بمرتضی اشارت کرد من شرم داشتم از آن غبار که بود پس مصطفی علیه السلام مرا امیر
برادری داد تا هر دو یکدیگر را در کنار گرفتیم ایشان برفتند امیر المومنین علی رض مرا گفت بیا تا
بکوه بوقبیس رویم بر سر کوه قبیتم و نظاره کعبه کردیم چون از خواب در آمدم خود با در کوه بوقبیس دیدم
و ذره از آن غبار در سبلت من نمانده بود و گفت وقتی مردی در صحبت من بود در دل من گران بود او را بتهمت

بر دل من سبک تر شود آن گرانی از دل من نمی شد پس او را بخانه بردم و گفتم پای بر سر و چشم
من نه گفت من این نکنم بسیار الحاح کردم تا پای بر روی من نهاد و میدانست چندانکه آن
گرانی از دل من بشد و دوستی او در دل من افتاد و مرا دوست درم از وجوه حلال فتوح
بود بنزدیک او بردم و بر کنارهٔ سجادهٔ او نهادم که در وجه خویش صرف کن بگوشه چشم در من
نگریست و گفت این وقت را بنهاد هزار دنیا رخریده ام از ضیاع و اسباب تو نمیخواهی
که مرا بدین قدر غره کنی برخاست و سجاده برافشاند و برفت هرگز چون عزا و ذل خود
ندیدم آنزمان که درمها بر میچیدم **نقل است** که مریدی داشت مگر در حالت
نزع بود چشم باز کرد و در کعبه نگریست اشتری لگدی زد تا چشمش بیرون انداخت
حالی بسر شیخ نداکردند که در این حالت ارادت غیبی و مکاشفات حقیقی بوی فرو میآمد
او بکعبه نگریست او بش کردند که در حضور رب البیت نظاره بیت کردن روا نبود **نقل است**
که روزی پیری از باب نهی شیعه در آمد با شکوه رداء در بر افکنده و پیش ابوبکر کتانی آمد
و گفت ای شیخ چرا آنجا نروی که مقام ابراهیم است و مردمان نشسته اند و احادیث استماع
میکنند تا تو نیز بنشنوی که پیری بزرگ رسیده است و اخباری عالی املا میکند ابوبکر رض
سر برآورد و گفت ای شیخ از که روایت میکند گفت از عبدالرحمن رض وارث معمر و از زهری و از
ابوهریره رض و او از پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هرچه ایشان بآنجا
باسناد خبر میکویند ما اینجا بی اسناد می شنویم پیر گفت از که می شنوی گفت حدثنی قلبی عن ربی
دلم سخن از خدای می شنود پیر گفت بر این چه دلیل داری گفت دلیل آنست که تو خضری ع
خضر گفت تا این وقت پنداشتم که خدایرا هیچ ولی نیست که من او را نشناخته باشم تا ابوبکر
کتانی را دیدم که او مرا بشناخت و من او را نشناختم دانستم که خدایرا بسیار ولی هست
که مرا نشناسند و من ایشانرا نشناسم **نقل است** که گفت روزی در نماز بودم طراری در
آمد و ردا از کتف من باز کرد و ببازار برد تا بفروشد در حال هر دو دستش خشک شد بنا

آمد شیخ در نماز بود و دار کنف شیخ انداخت و نشست که مردم چون او را چنان دیده بودند
حال پرسیدند به گفت گفتند مصلحت آنست که باز نشینی چون از نماز فارغ شد او بنالید و
بگریست شیخ گفت ترا چه افتاد و طرار واقعه بگفت شیخ گفت بعزت و جلال خدای که نماز بردن خیر
دارم و نماز آوردن پس گفت الهی برده باز آور و آنچه از وستده بده و باز ده در حال دلش
نیک شد و گفت جوانی صاحب جمال را بخواب دیدم گفتم تو کیستی گفت من تقوای امم گفتم
تو کجا می باشی گفت در دل اندوهگنان در حال زنیرو دیدم عظیم زشت و سیاه گفتم تو کیستی
گفت معصیت یعنی خنده گفتم تو کجا باشی گفت در دل اهل نشاط چون بیدار شدم گریست
کردم که هرگز نخندم مگر که خنده بر من غالب شود و گفت شبی بخانه و بکنار پیغمبر صلی الله
علیه وسلم را بخواب دیدم و از و مسائل پرسیدم و بگشت دیگر هم پیغمبر
صلی الله علیه وسلم را بخواب دیدم گفتم ترا دعا کنم تا خدای دل مرا بمیر اندازد هوا
گفت هر روز چهل بار بگوی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسئلك
ان یحیی قلبی بنور معرفتك ابدا و گفت روزی درویشی پیش من آمد
و میگریست و میگفت ده روز است تا هیچ نخورده ام تا با بعضی از یاران
شکایت کردم از گرسنگی و ببازار گذر کردم درمی افتاده دیدم برداشتم بر آن
نوشته بود که خدای بگرسنگی تو عالم بینست که از و شکایت میکنی و کسی از و
خواست گفت چنانکه فردا خدا ترا خواهد بود تو امروز او را مباش و گفت انس بمخلوق
عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و میل کردن با یشان مذلت و گفت زاهد
آنست که هیچ نیابد و دل شاد بود و نیافتن و جد و جهد لازم داند تا بوقت مرگ
و احتمال ذل کردن بصبر و راضی بودن تا بمیرد و گفت تصوف همه خلق است هر که خلق
بیشتر تصوف بیشتر و گفت فراست پیدا شدن یقین است و دیدار غیب دان از ایمان
است و گفت محبت ایثار است برای محبوب و گفت تصوف صفوت و مشاهدت است و گفت صوفی کسی

که طاعت او نزدیک او خجالت است که ازان استغفارش
باید کرد و گفت استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش معنی
را اول پشیمانی بر آنچه گذشته باشد دوم عزم کردن بدانکه پیش گناه رجوع کند سیوم بگذارد
هر فریضه که میان او و خدایست که ضایع کرده باشد و چهارم ادای مظالم خلق پنجم بگذارد
هر گوشت و پیهی که از حرام رسته باشد ششم تن را الم طاعت بچشاند چنانکه حلاوت
معصیتش چشانیده است و گفت اول وجد حلواست یعنی شیرین و میانه مر یعنی تلخ
و آخر سقم یعنی بیماری و گفت توکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن
یقین و گفت عبادت هفتاد و دو و بالنسبت و هفتاد و یکی ازان در حیاست بخدای
و گفت علم بخدای تمامتر است از عبادت خدای را عز و جل و گفت طعامی مشتهی لقمه
است از ذکر خدای در دهان یقین که در حالت توحید آن لقمه را از مایده رضا بر گرفته
باشی بالکمان نیکو بکرامت حق و گفت هر گز حق تعالی بنده کار را زبان مدعا گشاده نکند و
بغیر خواستن مشغول نگرداند تا در مغفرت بر ایشان گشاده نکند و گفت چون افتقار بخدای
درست شود عنایت درست شود بجهت آنکه اینها و تمام نشوند مگر بیکدیگر و گفت دردی
بوقت انتباه از غفلت و انقطاعی از خط نفسانی و لرزیدن از بیم قطعیت فاضلتر از عبادت
جن و انس و گفت اعمال جامه بندگیست هر که خدای را در وقت قسمت از رحمت دنیا
کرد امروز عمل را ترک کیرد و هر که از نزدیک کرد اینجا عمال ملازمت کند و چون مشیت دانست
و گفت دنیا را بر بلوی قسمت کردند و بهشت را بر تقوی و گفت از حکم مرید سه چیز است
یکی خوابش در وقت غلبه بود و خوردش در وقت فاقه بود و سخنش در وقت ضرورت
بود و گفت شهوت مهار دیوست هر که مهار دیو گرفت با دیو بهم بود و گفت بتن در دنیا
باش و بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق خواهی اندا بعمل کن و گفت با دین خدای نه رسته قسم قسم با قسم حق
بر عدل و صدق حق جوارح است عدل بر قالب و صدق بر عقل یعنی حق ظاهر تو آن داشت که قال علیه

با لظاهر ابلیس لعین و ادریس در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم نشد که ابلیس بر باطل است و ادریس بر حق است و عدل بر دل است قسمت بعدل دل تواند کرد بحسب هر یکی و صدق بعقل توان کرد که فردا از صدق سؤال کنند و از عاقلان کنند و گفت وجود و عطا از حق شهود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل نیست بر حق و گفت خدایرا بادیست که آنرا باد صبح گویند که آن باد مخزونست در زیر عرش در وقت سحر وزیدن گیرد و نالها و استغفار بر گیرد و بملک حبا رساند و گفت شکر کردن در موضع استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه است

که چون کتانی را اجل نزدیک آمد گفتند در حال حیات عمل تو چه بود که بدین مقام رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت چهلسال در میان دل خویش بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز نماند جز خدای تعالی رحمة الله علیه

در ذکر عبد الله خفیف رحمة الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن برگزیدهٔ درگاه آن برگزیدهٔ آله آن محقق لطیف قطب وقت عبد الله ابن محمد خفیف شیخ المشایخ عهد خویش بود و یگانهٔ عالم و در علوم ظاهر و باطن مقتدا بود و رجوع اهل طریقت در آن عهد بدو بود شانی عظیم داشت و خاطری خطیر و احترامی بغایت داشت و فضایل او نه چندانست که بتوان شمرد و ذکر توان کرد و پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و مذهبی خاص دارد در طریقت و جماعتی از متصوفه تولا بدو کنند و در هر چهل سال از تصنیفی از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهر بسی تصنیف لطیف دارد همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرده است در وسع بشر نیاید و آن نظر که در حقایق و اسرار او را بود در عهد او کسی نداشت و بعد از وی در فارس خلقی نماند چنانکه نسبت بدو

درست کردندی و او از ابنای ملوک بود و بر تجرید بسی سفرها کرده بود و رویم و جریری و ابن
عطا و جنید و منصور حلاج را دیده بود و در ابتدا که در دین دانش بگرفت در هر رکعتی نماز
ده هزار بار قل هو الله احد میخواند و بسیار بودی که از بامداد تا شبانگاه هزار رکعت نماز
کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله بداشتی و آنروز که وفات کرد
چهل چله پیاپی داشته بود و در چله آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی و در وقتها او
پیری بود از محققان اما از علما طریقت نبود اما بزرگ بود و در پارس بودی و او را محمد ذکری
خواندندی و هرگز مرقع نپوشیده بود از عبدالله خفیف پرسیدند که شرط مرقع چیست
و پوشیدن مرقع کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری در میان پرهن
پلید بجای می آرد و ما در میان پلاس نمیدانیم که بجای تو انیم آورد یا نه و او را خفیف از
آن گفتند که هر شب غذای او در وقت افطار هفت مویز بیش نبود بسکبار بود و بسکروح
و بسک حساب و شبی خادم را گفت که مویز بیار تا آن شب خادم هشت مویز داد تا بخورد حلاوت
طاعت بر قاعده هر شب نیافت بدانست که مویز هشت بوده است خادم را بخواند و
از و سئوال کرد گفت دوش هشت مویز آوردم گفت چرا گفت تر اغظیم ضعیف دیدم دلم
در و گرفت گفتم تا ترا قوتی پیدا کرد شیخ گفت پس تو یار من نبوده دشمن من بوده که اگر یار
من بودی شش مویز آوردی پس او را مهجور کرد و خادمی دیگر را بخدمت نصب فرمود
و گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص و عام و چندان نعمت دنیا
بر من ریختند که از احد نبود و من چنان زیستم که هرگز زکات بر من واجب نشد و گفت
در ابتدا که عزم حج کردم چون بغداد رسیدم چندان تندار در سرم بود که زیارت جنید نرفتم
چون در بادیه شدم رسنی در کوه داشتم تشنگی بر من غلبه کرد چشمه دیدم که آهوئی از انجا
آب میخورد چون بسر چاه رفتم آب بچاه فرو شد گفتم الهی عبد ابن را قدر از آهوئی کمتر
است آوازی شنیدم که آهو دلو و رسن ندارد و تو داری و قتم خوش شد آن بر سیند ختم

ورا ان گشتم آوازی شنودم که ما ترا بخر نمیکردیم تا چون صبر کنی اکنون باز گرد و آب خور باز گشتم
و آب بسر چاه آمده بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا مدینه دیگر بطهارت احتیاج نبود
چون از مکه باز گشتم در جامع بغداد شدم چشمم جنید بر من افتاد گفت اگر صبر کردی از زیر قدمت آب
بر آمدی و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم اثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه برد
و طعامی ساخته بود اما گوشت بوی گرفته بود و من بگرسنگی میخوردم و او لقمه میساخت
و در دهان من می نهاد تا یکبار آن تغیر من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم برخاستم و بیمارستان
قصد حج کردیم چون بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم و چند شبانروز هیچ خوردنی نیافتیم
تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود عافیت بقبیله رسیدیم و سگی بچیل دینار بخریدیم و
قربان کردیم و بریان کردیم لقمه از آن بمن دادند خواستم تا بخورم از آن درویش با دم آمد که
مرا مهمان برده بود که خجل شد در حال توبه کردم تا راه بما نمودند حج کردیم و باز آمدیم و
آن درویش را طلب کردم و عذر خواستم و گفت یکبار مرا نشان دادند که در مصر
پیری و جوانی بمرافقت نشسته اند آنجا رفتم دو شخص را دیدم روی بقبله آورده سه بار
سلام کردم جواب ندادند گفتم بخدای بر شما که جواب سلام من باز دهید آن جوان
سر بر آورد و گفت یا بن خفیف دنیا اندک است و از این اندک اندکی بیش نمانده است
از این اندک نصیب بسیار بستان مگر فارغی که بسلام من می پردازی این بگفت و سر فرو
برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی فراموش کردم و همگی من ایشان گرفتند پس با ایشان
نماز پیشین و نماز دیگر بگذاردم و گفتم مرا پندی دهید جوان گفت یا بن خفیف ما را بهل
مصیبتیم ما را زبان پند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت را سخنی گوید سه روز آنجا بودم که
نه چیزی خوردیم و نه خفتیم پس گفتم مرا پندی دهید آن جوان سر بر آورده گفت صحبت
کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدا یاد دهد و هیبت او در دل تو افتد و ترا زبان فعل پند
دهد نه بزبان گفتار تفلست که گفت یکسال بر دم بودم روزی بصحرا رفتم ریسمانیرا

دیدم که بیاوردند چون خیالی و بسوختند و خاکستر او در چشم کوران میکشیدند بسنا میشد
و بیماران میخوردند شفا می یافتند عجب داشتم و گفتم که ایشان بر باطل اند این چگونه است آن
شب در خواب پیغمبر صلی الله علیه وسلم دیدم گفتم یا رسول الله ﷺ آنجا چه میکنی گفت از
بهر تو آمده ام گفتم یا رسول الله این چه حالست رسول ﷺ فرمود که این اثر صدق و دیانت
است که در باطلست اگر در حق بود چگونه بود و گفت شبی پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخواب
دیدم که بیامد و پیر پسر پای بیدار میکرد و من در وی نگاه میکردم فرمود که هر که راهی نداند
ورفتن آن راه پیش نگیرد پس از مسلوک باز ایستد حق تعالی او را عذابی کند که هیچکس را از عالمیان
نکند و گفت که پیغمبر علیه السلام بر سر دو انگشت پای نماز کرده است و عبد الله حنیف رحمه
سنت رسول علیه السلام بجای آورده بود خواست که آن نماز نیز بگذارد یک رکعت بگذارد
دوم نتوانست پیغمبر را بخواب دید که ما او گفت آن نماز خاص مر است تو ممکن نقل است
که نیم شب خادم را گفت که برو و از برای من زنی بیار که در نکاح آورم خادم گفت کسی را
نمیدانم اما دختری هست اگر خواهی بیارم گفت بیار خادم برفت و بیاورد و شیخ نکاح کرد
چون هفت ماه برآمد فرزندی بیامد و بمرد شیخ خادم را گفت دختر را بگوی تا طلاق بستاند
و اگر نخواهد کومی نشین خادم گفت ای شیخ این چه سر است که نیم شب زن خواستی گفت در
خواب قیامت را دیدم و خلق بی شمار حیران مانده و غرق شده ناگاه طفلی بیامد و دست
پدر بگرفت و چون بادی از صراط بگذانید من نیز خواستم که مر طفلی بود اکنون مقصود حاصل شد
نقل است که چهار صد عقد نکاح کرده بود بدان سبب که او از ابنای ملوک بود
چون توبه کرد و حال او بکمال رسید و بدو تقرب میکردند دو و سه سه در عقد می آورد اما
زنی چهل سال در عقد او بود و او دختری از آن زنان در زیری بود یک روز از نا نیکه در عقد او بودند بگریست
پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه است همه گفتند که ما را از صحبت او هیچ خبر نیست اگر کسی
ازین معنی آگاهی باشد دختر وزیر را باشد از و سئوال کردند گفت شبی که شیخ بخانه من می آمد

(حاشیه) اگر خواهد نظم کند اگر خواهد نثر باشد

مرا خبر داد من طعام ساختم و نیت کردم چون شیخ درآمد طعام پیش آوردم ساعتی درین
نگریست پس دست من بگرفت و در آستین خود کشید و بر سینه نهاد و بر شکم خود می مالید
هژده کره افتاده بود گفت ای دختر نمی پرسی که این چیست سؤال کردم گفت اینهمه از
شدت صبر است که کره بر کره بسته ام از چنین روی و از چنین طعام که در پیش من
آوردهٔ این بگفت و برخاست و مرا پیش ازین با او گستاخی نبود که او بغایت در ریاضت
بود **نقل است** که او را دو مرید بودند یکی را احمد گفتندی و یکی را احمد مه و شیخ با احمد
که به بودی اصحاب را از آن غیرت می آمد که احمد مه پیش قدم است و کار دیده و ریاضت
وافر کشیده است شیخ فراست بدانست گفت من بشما نمایم هر دو را پس احمد مه را آواز داد
احمد مه گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه خفته است بردار و بر بام خانقاه بر
مه گفت ای شیخ شتر بر بام چون توان برد شیخ گفت بگذار پس گفت ای احمد گفت
لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه است بردار و بر بام خانقاه بر احمد گفت میان در بست
و آستین برزد و بیرون رفت و در زیر شتر دست کرد شتر را نتوانست جنبانید شیخ گفت
بگذار که معلوم شد پس با اصحاب گفت که احمد که از آن خود بجای آورد و بفرمان ما قیام نمود
و با عتراض پیش نیامد و بفرمان ما که کرد نه بکار که توان کرد یانه و آن احمد بحجت مشغول شد و
بمناظره ایستاد که از حال ظاهر مطالعهٔ باطن توان کرد **نقل است** که وقتی شیخ را
مسافری رسید خرقهٔ سیاه در بر و شملهٔ سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و ازاری سیاه و شیخ را در باطن
غیرت آمد گفت ما را نمی جامه چرا سیاه کرده گفت خدایا نم مرده اند یعنی نفس و هوا و گفت
أَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلَٰهَهُ هَوَاهُ شیخ گفت او را بیرون کنید بیرون کردند پس گفت باز
آریدش باز آوردند دیگر فرمود که بیرونش کنید همچنین تا هفتاد بار شیخ بیرون میکردند و باز
پس میخواندند و درویش هیچ تغیر نمی کرد بعد از آن شیخ بر خاست و سرش ببوسید و عذر
خواست و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن که درین هفتاد بار ی خواری با تو کردند

دستگیر نشدی **نقل است** که دو صوفی از جانبی در عزم زیارت او کردند چون بخانقاه شیخ رسیدند شیخ را در خانقاه ندیدند گفتند بخانهٔ عضد الدوله رفته است ایشان گفتند که شیخ را با سلاطین چکار انکاری در خاطر ایشان آمد پس گفتند که طوف شهر کنیم در بازار می گشتند بدکان خیاطی رسیدند خواستند که جیب خرقه بدوزند که دریده بود بر دکان رفتند ناگاه در آن میان مقراض گم شد صوفیان را گرفتند و بخانهٔ عضد الدوله بردند و شیخ خفیف آنجا بود عضد الدوله فرمود که صوفی را دست ببرند شیخ گفت که صوفی را رها کنند که بی گناهست پس شیخ با ایشان گفت که اندیشهٔ شما راست بود اما آمدن پیش سلطان از جهت چنین کارها است که واقع میشود آن هر دو مرید شدند تا بدانی که هر که دست از دامن مردمان کوتاه کند دست بیاید دهد **نقل است** که شیخ را مسافری رسید و استقبالش پدید آمد تا شب بودی که شیخ پنجاه بار طاس او بر گرفتی آخر شب چشم شیخ گرم شد آن مسافر را تقاضا پدید آمد آواز داد شیخ حاضر نبود بانگ برداشت و گفت آخر کجایی که لعنت بر تو باد شیخ از خواب برجست و طاس برداشت و پیش او بر در روی زرد روز دیگر مریدان گفتند که او چنین لفظی گفت و ما بر جای نماندیم و توصیه میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت رحمت بر تو باد و سخن اوست که حق تعالی ملائکه و جن و انس را بیافرید و عصمت و کفایت و حیلت بیافرید پس ملائکه را گفتند اختیار کنید از ما عصمت اختیار کردند پس جن را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند پس گفتند ملائکه بر ما سبقت دارند جنیان کفایت اختیار کردند پس انس را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند عصمت ملائکه اختیار کرده اند انس کفایت اختیار کردند گفتند کفایت جنیان اختیار کرده اند پس نی آدم حیلت اختیار کردند و بحیلت جهدی می کنند ابو احمد صغیر گفت یا شیخ مرا وسوسه رنجه میدارد شیخ گفت صوفیانیکه من دیده ام بر دیو سخریت کردندی اکنون دیو بر صوفی سخریت میکند و گفت صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا و هوا را بگیاند طعم جفا و دنیا را بنیاز دارد پس قفا و گفت منزه

بودن از دنیا عین رحمت است در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصوف صبر است
در تحت مجاری اقدار و فراگرفتن است از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوهسار
و گفت رضا بردو قسم بود رضا بدو اندر تدبیر بود و رضا از او در آنچه قضا کند و گفت ایمان تصدیق
دلست بر آنچه از غیب بر او کشف افتد و گفت ارادت رنج دایم است و ترک راحت و
گفت وصلت آنست که بمحبوب اتصال پدید آید از جمله چیزها و غیبت افتد از جمله چیزها جز
حق تعالی و گفت انبساط برخواستن احتشامست در وقت سؤال و گفت تقوی دور
بودنست از هر چه ترا از خدای دور گرداند و گفت ریاضت بدانکه شکستن نفس است به
خدمت و منع کردن نفس از قرب در جذب منفعت و گفت قناعت طلب ناکردنست
آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تو هست و گفت زهد راحت
یافتن است از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن را باز دارد از طرب و گفت رجا شادی
بودن بود بوجود وصل او و گفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات و گفت
یقین حقیقت اسرار بود بحکمت ها غیب پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون
همه کارهای خود با خدای افکند و در بلاها صبر کند پرسیدند که درویشی که سه روز گرسنه بود
پس از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت و محتاج بود او را چگویند
گفت کذاب و گفت چیزی میخورید و خاموش می باشید و اگر درویشی از در در آید همه
فصیحت شوید **نقلست** که در حال وفات خادم را گفت من بنده عاصی بودم
گریز پای چون وفات کنم حلی بر گردن من نه و بندی بر پای و دستم از پس به بند و
رویم بقبله بنشان باشد که در پذیرد چون وفات کرد خادم خواست که وصیت
بجا آرد ها تفی آواز داد و گفت ای بی خبر مکن میخواهی که عزیز ما را خوار
گردانی او ترک داد رحمة الله علیه و
التابعین اجمعین والسلام

ذکر ابو محمد جریری رحمة الله علیه

آن ولی قبله نسخه ولایت آن صفی کعبه هدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق آن در مشاهده حقایق بهر بصیری شیخ وقت ابو محمد جریری رحمة الله علیه یگانه وقت بود و برگزیده زمانه بود در میان اقران واقف بود بر دقایق طریقت و پسندیده بهر نوع و کامل بود در ادب و در انواع علوم خطی داشت و در فقه مفتی و امام بود و در علم حدیث بغایت بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید مریدان را گفت که ولی عهد من اوست و صحبت عبد الله شتری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت که بیست سال است تا پای در خلوت دراز نکرده ام که حسن ادب با خدای اولتر تر است که بکسال در مکه مقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت باز ننهاد و پای دراز نکرد و بجز گفتا نی گفت اینچنین بچه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا بر آن داشت که تا ظاهر مرا قوت کرد و چون جنید وفات کرد او را بجای جنید بنشاندند و گفت روزی مارا سفید دیدم چهل سال بصیادی بر خاستم و باز نیافتمش گفتند چگونه گفت روزی از پس نماز دیگر جوانی از در خانقاه در آمد پای برهنه و موی ژولیده و روی زرد گشته طهارت کرد و دو رکعت نماز بگذارد و سر بگریبان فرو برد تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد سر بگریبان فرو برد و آن شب خلیفه دعوتی ساخته بود صوفیان را مدعو خوانده بود پیش او رفتم و گفتم ای درویش مدعوت میرویم پیش خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا عصیده میباید یکرتو دانی نکفتم مگر نومسلمان است که با ما موافقت نمیکند و آرزو می خواهد نیندیشیدم و بدعوت رفتم چون باز آمدم درویش همچنان سر فرو برده بود در رفتم و نخفتم رسول را صلعم بخواب دیدم که می آمد و دو پیر با او و خلقی عظیم بر اثر او و آن دو پیر یکی ابراهیم خلیل بود و یکی موسی کلیم علیهما السلام و صد هزار نبی با او پیش رفتم و سلام کردم رسول

قبله نسخه

از من بجز دانید گفتم یا رسول الله چه کرده ام که روی مبارک از من میگردانی گفت یکی از
دوستان ما از تو عصیده خواست تو بخیلی کردی از خواب در آمدم و گریان گشتم آواز در
خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم ای عزیز چندان
توقف کن که آرزوی تو راست کنم درویش روی بازپس کرد و گفت هرگاه که درویشی
از تو عصیده خواهد صد و بیست و اند هزار پیغمبر را بشفیع باید آوردن تا آرزوی او راست
کنی دشوار کاری بود این بگفت و برفت **نقل است** که در جامع بغداد درویشی بود که
در زمستان و تابستان او را جز یک پیرهن نبودی از او پرسیدند او گفت من مولع بودم
بجامه نیکو پوشیدن تا شبی در خواب دیدم که در بهشت میرفتم جماعتی را دیدم برهنه
نشسته خواستم که با ایشان موافقت کنم و بنشینم فرشته دست من بگرفت و گفت تو از ایشان
نه که آنقوم در یک پیرهن بوده اند تو نبوده چون بیدار شدم نذر کردم که باقی عمر جز این
پیراهن نپوشم **نقلست** که جریری مجلس میداشت جوانی برخاست و گفت دلم گم
شده است دعا کن تا باز دهند گفت تا هم درین مصیبتیم و گفت در قرن اول معامله مدن
بود اکنون دین فرسوده شد و قرن دوم را معامله بوفا بود آن نیز نماند قرن سیوم را معامله
بمروت بود آن نیز برخاست قرن چهارم را معامله بحیا بود آن نیز برفت اکنون مردمان چنان
شده اند که معامله خود بر هیبت میکنند و گفت هر که کوشش بحدیث نفس دارد و حکم شهوات بسیار
کرده و باز دارندش اندر زندان هوا و خدای تعالی همه فایدها بر دل او حرام کرده اند و از سخن حق
مزه نیابد و پرانیز اجابت نباشد و هر که بدون اندازه خویش رضا دهد خدای او را برکشد زیادت
از غایت او و یکی گفت اصل کار دل چیست گفت آن اصل مقاربت بود که خدایرا می بیند و
مشاهده صنع او میکند و گفت توکل معاینه شدن اضطرار است و گفت صبر آنست که
فرق نکند میان حال نعمت و محنت بآرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است
در بلا و گفت اخلاص ثمره یقین است و ریا ثمره شک و گفت کمال شکر در مشاهده عجز است

از شکر و پرسید مذاز غزلت گفت بیرون شدنست از میان زحمتها و سر نگاه داشتن اکبر تو رحمت نکنند و گفت محاربهٔ عامیان با خطرات نفس است و محاربهٔ ابدال با فکرت و محاربهٔ زهاد با شهوات و محاربهٔ تائبان با زلات و محاربهٔ مریدان با منی و لذات و گفت دوام ایمان و پاداشش دین و صلاح تن در سه چیز است یکی پسندیده کردن دوم پرهیز کردن سیوم غذا نگاه داشتن و گفت هر که بخدای پسند کند سرش بصلاح باشد و گفت هر که از مناهی پرهیز کند سرش نیکو شود و هر که غذا نگاه دارد نفسش ریاضت یابد پس پاداشش اکتفا صفوت معرفت بود و عافیت تقوی حسن خلعت بود و عافیت احتمال تن درستی و اعتدال طبیعت و گفت دین اصول بشنیدن و فروع بود و درست کردن فروع بعرضه داشتن بود بر اصول و راه میست بمقام مشاهده و وصول مگر بتعظیم آنچه خدای آن را تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع و گفت خدای زنده کرداند بنده را بانوار خویش هرگز آن بنده نمیرد تا ابد و چون بمیراند بنده را بخذلان خویش هرگز او را زنده نکرداند تا ابد و گفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت بود و مرجع عوام بخدای بعد از نومیدی بود و گفت چون مصطفی صلی الله علیه وسلم نظر کرد بحق حق را بدید باقی ماند باحق بحق بی زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد او را حضور انکه نه حضور است و نه مکان از اوصاف او مجرد گشت با وصاف حق تعالی والله اعلم واحکم بالصواب

در ذکر حسین منصور حلاج رحمة الله علیه

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشهٔ تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقهٔ دریای مواج حسین منصور حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجب بوده است و واقعات

او غرایب و شیوه داشت که خاص بدو بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و
در شدت لهب فراق مست و بقرار بود و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و
پاکباز بود و جدی و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همت و
رفیع قدر و زیبا سخن بود و او را تصانیف بسیار است به عباراتی مشکل و کلماتی
مغلق و در حقایق و اسرار و معانی و معارف سخت کامل بود و فصاحتی و بلاغتی داشت
در سخن که کس نداشت و دقت نظری داشت و فراستی و کیاستی که کس را نبود جمله
روزگار او را اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر و بیشتر مشایخ در کار او انکار کردند
و گفتند که او را در تصوف قدمی نیست مگر ابن عطا و عبد الله خفیف و شبلی و ابو القاسم
نصرآبادی و جمله متأخران الا ما شاء الله که او را قبول کرده اند و شیخ ابو سعید ابو الخیر
و شیخ ابو القاسم کرکانی و شیخ ابو علی فارمدی و امام یوسف همدانی رضی الله عنهم
در کار او سری داشته اند و باز بعضی در کار او متوقف اند چون استاد ابو القاسم
قشیری که در حق او گفت اگر او مقبول بود بر تو خلق مردود نکرد و اگر مردود بود
بقبول خلق مقبول نبود و باز بعضی بسجز او را نسبت کنند و بعضی اصحاب ظاهر
او را بکفر منسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولا با اتحاد
داشت و هر که بوی توحید شنیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد
و هر که این سخن گوید خود سر ش از توحید خبر ندارد و شرح دادن این را طولی دارد و این
کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول و چه
در غلط اتحاد که خود را حلاجی گفته اند و نسبت بدو کرده و سخن او هم ناکرده بدان
کشتن و سوختن بتقلید مخصص فخر کرده اند چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین
را اما تقلید [illegible] نیست و مرا عجب می آید که کسی [illegible] آورد که از درختی انا
الله بر آید [illegible] در میان نه چرا [illegible] از حسین انا الحق بر آید [illegible] میان

وچنانکه حق تعالی برزبان عمر سخن گفت برزبان حسین سخن گفت واینجا نه حلول کار دارد نه
اتحاد وبعضی گویند حسین منصور حلاج دیگر است وحسین منصور ملحد دیگر که حسین ملحد بغدادی
بوده است استاد محمد ذکریا ورقیق ابوسعید قرمطی او ساحر بوده است ودر شهر واسط پرورده
شده وعبدالله خفیف گفته است حسین منصور عالمی ربانی است وشبلی گفته است من
وحلاج یک چیزیم اما مرا بدیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم عقل او را وی هلاک کرد واگر
او مطعون بودی این دو بزرگوار در حق او این نگفتندی ما را دو گواه تمام است واو تا
بود پیوسته در عبادت وریاضت بوده است ودر بیان معرفت وتوحید ودرزی
اهل صلاح ودر شرع وسنت بود اگر از و یک سخن بصحو آمد که گویند هُوَ آن حقیقت بود
چرا آن سخن بدعت بود اما بعضی مشایخ که او را مهجور کردانیده اند نه از جهت مذهب
ودین است بلکه ازان بود که ناخشودی وعقوق مشایخ از سرمستی او پس این را آورد
چنانکه اول بتستر آمد ودو سال در صحبت عبدالله تستری بود پس قصد بغداد کرد و
اول سفر که کرد در هجده سالگی کرد پس از تستر بصره شد پس از بصره بدو حرقه رفت وتعلق
بعمرو ابن عثمان مکی کرد وشش ده ماه با او صحبت داشت وابو یعقوب الاقطع دختر بدو داد
پس عمرو از و رنجیده شد حسین آن کجنامه برگرفت که در پیش ذکر آن کردیم وبغداد
نزدیک جنید آمد وجنید بسلوت وخلوت فرمود وچندگاه در صحبت او صبر کرد پس
قصد حجاز کرد ویکسال آنجا مجاور بود باز بغداد آمد با جماعتی صوفیان وقصد جنید کرد
واز وی مسئله پرسید جنید جواب نداد وگفت زود بود که تو سرچوب پاره سرخ کنی یعنی
سردار حسین کنی آن روز من سردار سرخ کنم که تو جامهٔ اهل صورت در پوشی چنانکه
نقلست که بزرگانی که بودند همه نوشتند که حسین کشتنی است جنید در جامهٔ صوفیان
آن خط همی نوشت عمرو گفت که خط جنید باید جنید از خانه بیرون رفت وجامه
در پوشید آن خط بنوشت که نحن نحکم بالظاهر یعنی ما بر ظاهر حکم میکنیم و

و در بعضی نسخ ابو عثمان نوشته شده است ۱۲

قوتی

قوی بر ظاهر است اما باطن خدای بر داند پس چون حسین از جنید جواب مسئله که
پرسیده بود نیافت ازان سبب متغیر شد و بی دستوری او زن خود را بر گرفت و بنا
بتستر آمد و قریب یکسال آنجا بود و قبول عظیم در دل خلق او را پدید آمد و او در سخن
اهل زمانه را هیچ و زن ننهادی تا حسد او در دل خلق پدید آمد و عمرو ابن عثمان
در باب او نا مهها نوشت بخوزستان و احوال او در چشم اهل خوزستان قبیح گردانید و
او را نیز ازان قصه دل بگرفت جامه صوفیان بیرون کرد و قبا در پوشید و بصحبت انبار
دنیا مشغول گشت و او را مهدی بود و پنجسال نا پدید شد و در آمدت بعضی بر
خراسان و ما وراء النهر بود و بعضی به نیمروز و سیستان و کرمان پس بپارس باز آمد
و اهل فارس را کتب نفیس تصنیف کرد و اهل اهواز را سخن گفت و نزدیک خاص
و عام مقبول گشت و از اسرار خلق را میگفت تا او را حلاج الاسرار گفتند پس
ببصره شد بار دیگر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و از اصحاب مرقع دران
سفر با او بسیار بر فتند چون تکه شد ابو یعقوب نهر جوری بسجرش منسوب کرد
تا از آنجا ببصره باز آمد و یکسال ببصره بود و با هواز آمد پس گفت ببلاد شرک
میروم تا خلق را بخدای خوانم بهندوستان شد و باز بخراسان آمد و ما وراء
النهر رفت و پس بماچین شد و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصانیف کرد و چون
باز آمد از اقصای عالم بدو نامه نوشتندی در نامه هند ابو المغیث نوشتندی و
در نامه چین ابو المعین و در نامه خراسان ابو المغیر و در نامه پارس ابو عبد الله زاهد و در
نامه خوزستان حلاج الاسرار و در بغداد شش مصطلم نام کردند و در بصره مجنون پس اقاویل
در وی بسیار گشت بعد ازان قصد مکه کرد و دو سال مجاور بود چون باز آمد احوال وی
متغیر گشت و از آن حالت بر نگی دیگر شد که خلق را معنی همی خواند که کسی بران وقوف
نمی یافت تا چنین نقل کنند که حسین را از بنجاه شهر بیرون کرده اند و بروی روزگاری گذشت

که عجبتر ازان نبود و اورا حلاج ازان گفته اند که یکبار ما نباری از پنبه بگذشت اشارتی
کرد بیکبار دانه از پنبه جدا شد خلق ازان متحیر شدند نقل است که در شبانروزی
چهارصد رکعت نماز کردی و بر خود فریضه دانستی گفتند درین درجه که توئی اینهمه
رنج چرا ست او گفت رنج و راحت در حال دوستان اثر نمیکند که دوستان فانی
صفت باشند نه رنج در ایشان اثر کند نه راحت نقلست که در پنجاه سالگی گفته است
که تا اکنون هیچ مذهب نگرفته ام آما از مذهبها آنچه دشوارتر بود اختیار کرده ام
وامروز که پنجاه ساله ام هزار ساله نماز بگذارده ام و هر نمازی را غسلی کرده نقل است
که در آن مدت که در ریاضت بود دلقی داشت که بیست ساله بیرون نکرده
بود روزی بستم از و بیرون کردند شپش یافتند وزن کردند یکی از و نمدانک
سنگ برآمد نقلست که روزی شخصی پیش او درآمد عقربی دید که گرد او
میگشت و باز میرفت آن شخص قصد کشتن او کرد حلاج گفت دست از و بدار که
دوازده سال است تا او ندیم ما ست و کرد ما می گردد و رشید خرد سمرقندی
که قصد کعبه داشت مجلس گفت در راه و روایت کرد که حلاج با چهار
صد صوفی روبیابانی نهادند چون روزی چند برآمد گرسنگی بغایت رسید
اصحاب گفتند خواجه ما را سر بریان می باید گفت بنشینید و صف کشید همه در
پیش او صف کشیدند او دست از پس میکرد و سری بریان و دو تا کرده گرم
بهر یکی میداد تا چهار صد سر از پس پشت بیرون آورد و همه سیر بخوردند گفتند
خواجه ما را رطب می باید بر پای خاست و گفت مرا بنشانید همچون درختی
بنشاندند چندان رطب زیر بخت که همه سیر شدند پس برفتند و هر جا که در
راه شیخ پشت بخار بنی باز گذاشتی رطب برآوردی نقلست [redacted] نیفتد در
بادیه او را گفتند ما را انجیر میباید دست بگشاد طبقی انجیر تازه بیاورد و پیش ایشان بنهاد

و یکبار دیگر حلوا خواستند طبقی حلوا کرم پیش ایشان بنهاد گفتند ایها الشیخ این
جنس حلوا در باب الطاقه بغداد باشد گفت نزدیک من باب الطاقه بغداد
و بادیه همه یکی است و حلوا گری آنجا نشسته بود یک طبق حلوا باز نیافت در این
عجب بماند که هیچکس پیرامن او نگشته بود ناگاه بعد از چند گاه آن طبق را بگرفت
برپی برفتند با صحاب حلاج رسیدند آن حال بگفتند و حلوا گر تاریخ آن روز یاد
داشت ایشان نیز همان روز نشان دادند حلوا گر بزیارت حلاج آمد متعجب بماند و
مرید او شد **نقلست** که یکبار در سفر بادیه چهار هزار آدمی با او بودند برفتند تا
بکعبه و یکسال در آفتاب بایستاد برابر کعبه برهنه تا روغن از اعضای او بر سنگ
میرفت و پوست باز می افکند و او از آنجا نمی جنبید هر روز قرصکی بیاوردندی
کنارهای آن بخوردی باقی بر سر کوزه نهادی و گویند عقرب دراز را و آشیان
کرده بود پس در عرفات گفت یا دلیل المتحیرین اگر کافرم در کافرم در اقرای
و چون دید که هر کس آنروز دعائی میکرد او سر بتل ریگ باز نهاد و نظاره میکرد
چون همه باز گشتند بخلوت نفسی بزد و گفت که پادشاها عزیزا پاکت دانم و پاکت
گویم از همه تسبیح مسبحان و از همه تهلیل مهللان و از همه پندار صاحب پندارا ن و
گفت الهی تو دانی که چون عاجزم از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خویش را که شکر
آنست و بس **نقل** است که یک روز در بادیه ابراهیم خواص را دید گفت در چه کاری
گفت مقامات توکل درست میکنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی در توحید کی فانی
خواهی شد یعنی اصل توکل در ناخوردنست و تو همه عمر در کار شکم کردی خواه بخوردن و
خواه بناخوردن فنا در توحید کی خواهد بود **نقل** است که گفت مرغی را دیدم از مرغان
متصوفه گفتم تو بکدام پری پری بسوی او گفت به پر و بالی که دارم گفتم پر و بال قطع کن که او
لیس کمثله شیء است تو بدو نتوانی رسید **نقل** است که حسین منصور گفت

ابلیس میگذشت موسی علیه السلام ما دید موسی گفت ای رانده چرا سجده نکردی تا
رانده نشدی گفت بد نکردم بغیر او نگاه نکردم چنانکه تو که چون دیدار خواستی
گفتند انظر الی الجبل تو بکوه باز نگریستی من گفتم خیرتر اسجده نکنم و بخیر تو نه کس نگرم
از و پرسیدند که در موسی چکوئی گفت حق گفتند در فرعون چکوئی گفت حق گفتند معنی این
چیست گفت ایشان دو صنف اند که میروند در اندر آنچه رانده اند ایشانرا در ازل بوالسوداء
پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب وقتست
و هر که با صفت خود آرام گیرد عارف نبود معنیش آنست که لی مع الله وقت
پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدم است و رسیدی یک قدم
از دنیا بر گیرد دیگر قدم از عقبی و انیک رسیدی مولی و پرسیدند از فقر گفت فقیر
آنست که مستغنی است از ما سوی الله و ناظر است با الله و گفت صوفی وحدانی
الذاتست نه او یک حاکش را داند و نه یک کس او را و گفت صوفی آنست که اشارت
از خدای کند و خلق اشارت بخدای کنند یعنی او در میان محو بود و گفت معرفت
عبارتست از دیدن اشیا و هلاکت همه در معنی و گفت چون بنده بمقام معرفت
رسد غیب بدو وحی فرستد سر او را کنک گرداند تا هیچ خاطر نماند او را مگر
خاطر حق و گفت هر که التماس حق کند بنور ایمان چنان بود که کسی آفتاب جوید
بنور کواکب و گفت حکمت تیرهاست و دل مومنان هدفهاست و تیر انداز
خدای و خطا محال و گفت صاحب فراست بخشت نظر مقصود را در یابد و در او
هیچ گمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردان مومن آنست که قصد تو انکریش
میانه بود اگر بود و قانع بود در فاقه و گفت خلق عظیم آنست که جفای خلق در او اثر
نکند پس از آنکه حق را شناخته باشد و گفت توکل آن بود که تا در شهر کسی را دانی و لیتیراز
خود بخوردن نخورد و گفت اخلاص تصفیه عمل است از شوایب کدورت و گفت زبان

کوپا
۵۴

گویا هلاک دلهای خاموش و گفت وگوی در عمل بسته است و افعال در شرک بسته است و حق سبحانه است از نجله وَمَا یُؤْمِنُ اَکْثَرُهُمْ بِاللّٰهِ اِلَّا وَهُمْ مُشْرِکُوْنَ و گفت بصایر ببینند کان و معارف عارفان و نور علم ربانی و طریق سابقان تا ابد ازل و ابد و هر چه در میان هر دو است از حد و نعت اما که بداند لِمَنْ کَانَ لَهٗ قَلْبٌ اَوْ اَلْقَی السَّمْعَ وَهُوَ شَهِیْدٌ و گفت در عالم رضا اثر دهاست که آنرا یقین خوانند بشرده هزار عالم در کام او چون ذره ایست در بیابانی و گفت اندوه او اگر مصور شود انبیا و اولیا جمله روی بدو آرند و یکی را نیز از بهشت یاد نیاید و گفت ما بهر سال در طلب بلائی او باشیم چون سلطانیکه دایم در طلب ولایت باشد و گفت هر که بهمه مقامات بندگی فرا رسد و بجای آورد آزاد گردد و گفت خاطر حق آن است که هیچ چیز معارضه نتواند کرد آنرا و گفت مرید در سایهٔ توبهٔ خویش است و مراد در سایهٔ عصمت و گفت مرید آنست که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است و گفت وقت مرد صدف دریاست سینهٔ مرد است فردا این صدفها را در صعید قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آخرت بگذاشتن زهد دلست و ترک خویشتن گفتن زهد جانست و گفت تازهم داغ انبیا را باز داده است هنوز داغی بر هیچ دل ننهاده است گفتند دست دعا دراز تر است یا دست عبادت گفت اینده دست را هیچ جای وصول نیست دست دعا بدامن وصول پیش نرسد و آن شرک راه مرد است و دست عبادت بدامن تکلیف شرعی و شرطی پیش نرسد اما دستی که از آفرینش بر تر رسد اگر خواهد دست سعادتست و گفت آن حال که بیک موی کونین را از جای برداری تو برداشته عنایت باشی و نخست تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یک لحظه که یک موی از خویش حمل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی و گفت مفصل است بشیریت

از دو نه متصل است بدو و گفت او آنست که متجلی شود از سر سورنی آنرا که خواهد و محتجب
گردد در آسمان و زمین از آنکه خواهد پس بر تو باد که مغرور نگردی بخدای تعالی و نومید
نشوی از و در رغبت نکنی در محبت او در راضی نباشی که نه محب باشی و اثبات او من
و نفی او من و بر تو باد که از توحید پر هیز کنی و گفت روا نبود کسی را که یکی بیند یا یکی را یاد
کند یا گوید که یکی را شناختم آن یکی را که جمله احاد از و ظاهر است و گفت اسماء خدای تعالی
از آنجا که ادراک است رسم است و از آنجا که حق است حقیقت است و گفت هوا حیات
نفس است و حق حیات دلست و حقیقت حیات جانست و گفت ترا نهاکه محجوب کرد
ایشان را اگر آگاه کند از علوم قدرت جمله در طرب آیند و اگر کشف کند چیزی از حقیقت
بر ایشان جمله بمیرند و گفت هر که اعمال بیند محجوب کرد و از معمول و هر که معمول بیند
از رؤیت اعمال محجوب کرد و گفت انبیا علیهم السلام غالبند بر احوال و مالک احوال اند
پس میکرداند احوال را نه احوال ایشان را و غیر انبیا چنانند که سلطنت احوال ربست بر ایشان
تا احوال ایشان را میکرداند نه ایشان احوال را **نقلست** که از صبر پرسیدندش گفت صبر
آنست که دست و پای بر زند و از دار بیاویزندش بر بن پل و عجب آنکه همه با او بگردند و آهی
نکند و **نقلست** که یکروز شبلی نزدیک او شد تا او را بر زند او گفت یا ابا بکر دستی بر نه که ما
قصد کاری عظیم کرده ایم و سرگشته کاری گشته ایم و چنین کاری و سرگشته چنین کاری را
نزنند مزن که ما خود کشتن را در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر شدند و منکر بی قیاس و معرفتی
بی شمار پدید آمدند و کارها عجایب از و پدید می شد در زمانها در و دراز گشت و سخن او پیش خلیفه
بسیار شد بر کشتن او اتفاق کردند و دست آویز ساختند که او میگوید انا الحق پس او را گفتند
که نگو هو الحق گفت بلی همه اوست و لیکن شما میگوئید کم شده است بلکه حسین کم شده است بحر
محیط کم نشود و کم نگردد و جنید را گفتند این سخن که حلاج میگوید تا ولی ندارد گفت تن نزند تا بخندش کن

نه روز تا ویل است پس محمد داود و جماعتی از اهل علم بردی خروج کردند و کارش نبرد یک
معتصم قبیح کردند و علی ابن عیسی الوزیر با وی متغیر شد پس بزندان باز داشتندش بحیال اما
خلق پیش او رفتندی و مسایل واقعات پرسیدندی تا خلق را از و منع کردند و در مدت
پنجماه کس نزدیک او نشد مگر یکبار ابن عطا و یکبار عبد الله خفیف و یکبار ابن عطا مدو
کس فرستاد که ای شیخ عذر این سخن که گفتی بخواه مگر از زندان خلاص یابی خلاج گفت کسی که
گفت کو عذر میخواه ابن عطا که این بشنید بگریست و گفت با خود چند یک حسین منصور ریم نقل است
که نخست شب که حسین را محبوس کردند بیامدند حسین را ندیدند هیچ جای حجره زندان
بگشتند کسی را نیافتند دوم شب بیامدند زندان باز نیافتند هر چند زندان طلب کردند
ندیدند سیوم شب بیامدند او را در زندان نیافتند گفتند اول شب کجا بودی و دوم شب
که نه تو بودی و نه زندان اکنون هر دو پیدا شدید گفت آری نخست شب من بحضرت
بودم دوم شب حضرت اینجا بود ازان زندان پدید نبود اکنون مرا باز آوردند برای
حفظ شریعت بیائید و کار خویش بکنید نقل است که در شیراز روزی در بند هزار
رکعت نماز کردی گفتند میگوئی من حقم این نماز کرامی کنی گفت ما دانیم قدر ما نقل است
که یک شب در زندان سیصد تن محبوس بودند گفت ای زندانیان آزاد تان کنم گفتند
چگونه کنی خود را آزاد کن اگر می توانی گفت ما در بند خداوندیم و پاس شریعت میداریم اگر
خواهیم بیک اشارت همه بندها بگشائیم پس بانگشت اشارت کرد آن همه بندها از هم فرو
ریخت ایشان گفتند از کجا بیرون شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد در یکجا
پدید آمد نه گفت سر خویش گیرید گفتند تو می نیائی گفت ما را با او سر است که جز بر سر
دار می نتوان گفت دیگر روز گفتند کجا اند زندانیان گفت آزاد کردید گفتند پس تو چرا مانی
گفت حق را با ما عتابیست که با نشتاد یم این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد خواست
او را بکشید یا چوب زنید تا ازین سخن باز آید بیرون آوردندش بصید چوب بزدندش تا بلود

که ازان باز ایستد آن چوب زننده گفت بهر چولی که میزدم آوازی فصیح می شنیدم که
یا ابن منصور لا تخف ای پسر منصور مترس پدر عبد الجلیل صفار گفت اعتقاد من در آن
چوب زننده بیش از آنست که در حسین از بهر آنکه او را چه قوت بود در کار شریعت که
چنان آوازی می شنود و دستش سست نمی شد و از آن زدن باز نمی ایستاد پس او را بردند
تا برآویزند صد هزار خلق گرد آمده بودند و او خشم کرد برمی آورد و گفت حق حق انا الحق
درویشی میان در رفت و گفت عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی
یعنی آن روزش بکشتند و دوم روزش بسوختند و سیوم روزش بر باد دادند یعنی عشق
اینست خادم در آن حالت وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار و گرنه او
ترا به چیزی مشغول گرداند که آن ناکردنی بود که با خویش بودن کار اقویاست پسرش گفت
ای پدر مرا وصیتی کن گفت ای فرزند وصیت آنست که چون جهانیان در اعمال
کوشند تو در چیزی کوشی که ز هازان به از همه اعمال جن و انس بود و آن نیست الا ذره از
علم حقیقت پس در راه میرفت عیاری را میدود دست افشان پا سیزده بند کران
گفتند این خرامیدن تو چراست گفت زیرا که می شوم تا نجرگاه می شوم او نعره زنان
میگفت شعر ندیمی غیر منسوب لا یشتی من لذة العیش قنعانی بمثل ما یشرب کفعل الضعیف
بالضعیف فلما دارت الکاس دعانا القطع والسیف کذا من یشرب الراح مع الثقلین
بالضعیف گفت حریف من مغسوب نیست بخیف مدادشرابی چنانکه مهمان مهمانرا
دهد چون دوری چند در گردید شمشیر و قطع خواست که سزای کسیکه با اژدها در تموز
شراب کهنه خورد این بود و چون بر نیرداغش بردند بیاب الطاق بوسه بر دادند و
آنگاه پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سر دار است پس او
میرزی بر میان داشت و طیلسان بر افکنده دست بر وی نهشت و روی بقبله مناجات
کرد و گفت انچه خواست یافت چون بر سر دار شد جماعتی که مریدانش بودند سوال کردند که چه

الغال

کوئی در ما که مقر آن تو ایم و در منکران که سنگ خواهند انداخت گفت ایشانرا دو ثواب و شمارا یک ثواب باشد از بهر آنکه شمارا بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید و صلابت شریعت می خندند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع نقل است که در جوانی بزنی نگریسته بود گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالها دراز مکافات آن میکنند پس از زبان فرو نگریست و خادم را گفت هر که چنان بر نگرد چنین فرو نگرد پس شبلی را برادر آمد و ما آواز بلند با تک کرد که الم ننهاك عن العالمین و گفت ما التصوف ای حلاج گفت کمترین آنست که می بینی گفت که بلندترین کدام است گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی در او می انداختند شبلی موافقت را کلی در نمد و انداخت حلاج آهی بکرد گفت آخر اینهمه سنگ اند اختند سخنی نگفتی بدین کلی آه کنی گفت آنها نمیدانند معذور ند اما تو سخن می آید اگرچه کلی بیش نیست او داند که نمی باید انداخت پس پس بزد بان دار دستش باز کردند خنده بکرد گفتند خنده بر چیست گفت دست از نسبت آدم باز کردن آسانست مردان باید که دست صفات ما را که کلاه همت از تارک عرش درکشید قطع کنند پس پایهایش ببریدند تبسمی کرد گفت اگر سفر خاک بدین پای کرده ام قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم ببرید پس دو دست خون آلوده در روی مالید تا همه ساعد و رویش خون آلود شد گفتند این چرا می کنی گفت بسی خون از من برفت و ترسم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در روی مالم تا گرم مردم سرخ روی نمایم که کلکونه روی مردان خون ایشانست گفتند اگر روی بخون سرخ کردی ساعد باری بخون چرا می آلائی گفت وضو می سازم گفتند چه وضو گفت ذکعتان فی العشق لا یصح وضوء هما الا بالدم در عشق دو رکعتست که وضو آن درست نیست مگر بخون پس چشمهایش برکشید نه رستخیزی از خلق برخاست بعضی میگریستند و بعضی سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش ببرند گفت چندانی صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی

آسمان کرد و گفت الٰهی چندین رنجی که از برای تو بر من میدارند محرومشان مکن و ازین دولتشان بی نصیب مکن و الحمد لله که اگر دست و پای من ببرند در راه تو ببرند و اگر سرم از تن باز می کنند در مشاهدهٔ جلال تو میکنند برسر دار پس گوش و بینی او باز کردند و مردمان سنگ روان کردند عجوزه می آمد رکوه در دست چون حسین را دید گفت دهید سنگ و محکم زنید تا این حلاج لعنا را ما سخن خدای چکار است آخر این سخن او بود که حب الواحد فرد الواحد حب الواحد فرد الواحد و این آیت برخواند نستعجل بها الذین لا یؤمنون بها و الذین امنوا مشفقون منها و یعلمون انها الحق و این آخر کلام او بود پس زبانش ببریدند آنگاه نماز شام بود که فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنید در میان سر بریدن یک خنده بزد و جان بدادا یشان در خروش ماندند و حسین کوی قضا به بیابان رضا انداخت و از یکیک ندا و خروش انا الحق می آمد پس پاره پاره کردندش که از و گردی و پشتی بیش نماند همچنان از سر و پشت انا الحق میزد دیگر روز گفتند این فتنه پیش ازان تولد خواهد کرد که در حال حیات او پس اعضای او بسوختند ازان خاکستر همان آواز می آمد چنانکه در وقت قتل هر خونیکه از وی می آمد بر زمین نقش انا الحق میکشت چنانکه آن دیدش سر بشکستند خونش بسیار الله شد در ماندند بدجله فرو دادند بر سر آب همان حرف میکفت پس حسین رخادم را گفته بود که خاکستر ما بدجله فرو دهند بغداد را آفت بود که آب جوش برآورد و روی بغداد نهد و بود که بغداد را فرو برد خرقهٔ ما پیش آن آب باز برو اگر نه دمار از بغداد برآید خادم چون دید که آب جوش برآورد خرقه شیخ پیش آن آب باز برد در حال آن آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت تا جمع کردند و در خاک کردند و کس را از اهل طریقت این فتوح بر نیامد بزرگی گفته است با اهل معنی چون حسین منصور را ببینید تا خود چه معامله رفت ندانم تا با این مدعیان چه خواهد رفت عباسه طوسی گفته است فرد حسین منصور را

بعرصات قیامت بزنجیر بسته می آرند که اگر گشاده بود جملهٔ عرصات قیامت را برهم
زند نقل است که یکی از مشایخ گفت آن شب تا روز بزیر دار او بودم و نماز میکردم
چون روز بود هاتفی آواز داد اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشی سرّنا فهذا
جزاء من یفشی سر الملوک اورا اطلاع دادیم بر سری از اسرار خویش و او آن سر را
فاش کرد و انید این است جزای کسیکه سر ملوک فاش کند نقل است که شبلی گفت آن
شب بسر کور او شدم و همه شب نماز کردم چون سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم
الهی این بنده بود مؤمن و عارف و موحد و محب این بلا با وی چرا کرده اند گفت خواب
بر من در آمد بخواب چنان دیدم که قیامتی و از حق فرمان آمدی که این از ان کردیم که سر ما
باغیر ما میگفت و سری که او را در آب و جله با ما می بایست گفتن او با اغیار میگفت و
شبلی گفت یکبار دیگرش بخواب دیدم گفتم حق با تو چه کرد گفت مرا در مقعد صدق فرود
آورد و اکرام کرد و گفتم با این خلق چکرد گفت بر هر دو کرده رحمت کرد آنکه بر من شفقت بردو
مرا بدانست ازان رحمت کرد و آنکه ندانست از جهت حق عداوت برد بر ایشان نیز
رحمت کرد که هر دو معذور بودند و کسی دیگرش به خواب دید که در قیامت ایستاده
بود جامی بر دست و سرش برتن نه گفتند این چیست گفت او جام بدست سر بریدگان میدهد
و شبلی گفت چون حسین را بردار کردند ابلیس در نظر او آمد و گفت یک انانیت تو گفتی و یکی من
تو انا الحق گفتی و من انا خیر منه لعنت بار آوردو ترا مقعد صدق تفاوت چیست حلاج
گفت تو انا از جهت خود گفتی و من از خود دور کردم تفاوت اینجا است مرا رحمت آمد و ترا
لعنت تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکو ست

رحمة الله علیه

در ذکر ابو بکر واسطی رحمة الله علیه

آن معظم مسند عنایت آن موحد مقصد ولایت آن بحر رموز و دقایق آن خضر کنز
حقایق آن ورای صفت قابضی و باسطی قطب جهان ابوبکر واسطی رحمة الله علیه
کامل ترین مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ وقت و عالی ترین اصحاب و بزرگ
همت تر از و کس نشان ندادر حقایق و معارف هیچ قدم از پیش او ننهاد
و در توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدمای اصحاب جنید بود و کونیداز
فرغانه بود و بواسط نشستی و بهمه زبانها محمود بود و در همه دلها مقبول و تا صاحب تقشی
نبود به عداوت او بیرون نیایند عبارتی غامض داشت و اشارتی مشکل و معانی
عجب و کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبودی کرد آن گشتن و در فنون علوم بکمال بود و
ریاضاتی و مجاهداتی که او کشید در وسع کس نیاید و توحیدی که در جملهٔ امور بخدای تعالی
او داشت کسی را نبود و سخن توحید کسی زیبا تر از و بیان نکرد **نقل است** که
از بغداد شهرش بیرون کردند در هر شهر که آمدی زودش بدر کردندی
چون به باورد آمد قرار گرفت و مردم باورد بر و جمع شدند اما کلمات او
فهم نکردند تا حادثه افتاد که از آنجا هم برفت و بمرو آمد وقت فهم مردم مرو مراورا
طبع او قبول کرد و عمر آنجا بگذشت

نقل است که

یک روز با اصحاب میگفت که هرگز تا ابوبکر مالغ شد روزبروی گواهی نتواند دادن بخوردن شب و
گواهی نتواند دادن بخفتن و هم او میگوید که در باغی حاضر آمدم بهمتی از دنیی مرغکی بر سر من می پرید
بر طریق عبث بغفلت او را بگرفتم در دست میداشتم مرغکی دیگر بیامد بالای سر من
بانگ میکرد بصورت بستم که مگر مادرش است یا جفت پشیمان شدم و او را رها کردم از
دست تا قاصد بود بغایت دل تنگ شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت یکسال
در آن بیماری بودم یک شب مصطفی صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم گفتم یا رسول الله

یک سالست تا نماز از قیام بقعود آورده ام وضعیف گشته و بیماری اژدی تمام کرده گفت
سبب آنست که شکت منک عصفورة فی الحضرة کنجشک از تو در حضرت عزت
شکایت کرد عذر خواستن فایده نمیدارد پس ازان گربه در خانه بود و بچه آورده من درمیان
بیماری تکیه زده بودم و تفکری میکردم مار می آمد بچه گربه در دهان گرفته من عصائی
خویش بر آن مار زدم مار گربه از دهان بیفکند مادرش بیامد و بچه را برگرفت و ببرد من در
ساعت بهتر شدم و بیماری روی بنقصان نهاد و نماز بقیام بازبردم آن شب
مصطفی صلعم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام بحال صحت باز آمدم گفت
سبب آن بود که شکرت منک هرة فی الحضرة گربه در حضرت از تو شکر
گفت نقلست که یکروز در خانه با اصحاب نشسته بود و در آن خانه روزنی بود ناگاه
آفتاب بدان روزن در افتاد صد هزار ذره بهم بیامدن گرفتند شیخ گفت شما را این
حرکت ذره ها هیچ تشویش می آورد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مردموحد آنست
که اگر کونین و عالمین و ما فیها همچنین در حرکت آید ذره در درون او تفرقه نیابد اگر
موحد است و گفت الذاکرون لذکره اکثر غفلة من الناسی لذکره
یاد کنندگان مر یاد او را غفلت زیادت بود از فراموش کنندهٔ ذکر او از آنکه چون
او را یاد دارد اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را
فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور را بپندارشت ذکر بغفلت نزدیکتر
بود از اعراض بی پنداشت و ناسی را در نسیان و غیبت از مذکور پنداشت حضور
نیست پس پنداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیکتر از غیبت بی پنداشت از آنکه اهل
طلاب حق سزاوار در پنداشت اینانست آنجا که پنداشت بیشتر معنی کمتر و آنجا که معنی
بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت ایشان بهمت عقل باشد و عقل از همت حاصل آید و
همت را با همت هیچ مقاربت نباشد و اصل ذکر یاد غیبت یاد در حضور چون غایب از خود غایب

بود و بحق حضور آن نه ذکر بود که آن مشاهده باشد و چون از حق غیبت بود و بخود حضور آن نه ذکر بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود **نقل است** که یک روز در بیمارستان دیوانه دیدهای هوی میکرد و نعره میزد گفت آخر چنین بندی گران بر پای تو نهاده اند چه جای نشاط است وهای هوی گفت ای غافل بند بر پای نیست نه بر دل من و یک روز شیخ بر گورستان جهودان میگذشت گفت این قومی اند همه معذور و ایشانرا عذر نیست مردمان این سخن بشنیدند و او را می کشیدند تا در سرای قاضی قاضی بانگ بزد که این چه سخن است که تو گفتهٔ که جهود معذور اند گفت از آنجا که قضا اوست معذور اند **نقل است** که شیخ را مریدی بود روزی غسل جمعه آسمان فرا کرفت و روی بمسجد نهاد در راه بنفتاد و رویش مجروح شد تا لابد شش از بنایست کشت و غسل کرد شیخ گفت شاد بدان باش که سخت فراگیرند که اکرت فروگذارند از تو فارغ نخند **نقل است** که شیخ وقتی به نیشاپور آمد اصحاب ابو عثمان را پرسیدند که پیر شما را چه فرمایید گفتند بطاعت دایم و تقصیر در وی دیدن شیخ گفت این کبر کی محض است چرا غیبت نفرمایید دیدار آفریننده و رانندهٔ آن **نقل است** که شیخ ابو سعید ابو الخیر عزم زیارت مرو کرد و انکاه بفرمود تا کلوخ برای استنجا در توبره نهادند گفتند که خواجه در مرو کلوخ نباشد تا این چیست گفت شیخ ابو بکر واسطی گفته است و او از موحدان وقت خویش بود که خاک مرو خاکی زنده است روا ندارم که بجای زنده استنجا کنم و ملوث کردانم و از کلمات اوست که در راه حق خلق نیست و در راه خلق حق نیست هر که روی در خود دارد قفای وی بر دین بود و هر که روی در دین دارد قفای وی بر خود بود که هر جا که تو نی تست خطا تست و خلاف بر تست و هر جا که ناکامی تست مجال دین آنجاست شرع توحید است و حق توحید شرع توحید را کذر بدریا نیوفتست و حق توحید بحر محیط است راه شرع بر آلت است سمع و بصر و قال و شناخت و حال و این همه اثبات تقاضا کند و اثبات تو نسبت شرک دارد و وحدانیت از شرک منزه است ایمان که

رود در کوبهٔ شرک رود ایمان بزرگست اما بجای اولی شرک صورت نپذیرد معرفت همچنین
و علم و حال و این خلق در دریا کینونیت غرق شده اند و اسباب دستگیر ایشان بواسطهٔ انبیا
از دریا خلقیت و بشریت بیرون کنند و در دریا وحدانیت غرق شوند و مستهلک شوند و کس
از ایشان نشان ندهد شرع توحید چون چراغست و حق توحید چون آفتاب پس چون آفتاب
نقاب از جمال جهان آرای خود برگیرد نور چراغ بعالم عدم باز شود موجودی نبود در عدم و نور
چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیرد و حق توحید نسخ پذیر نیست
زبان نسخ پذیرست زبان بدل نسخ شود و چون مرد بدل رسد زبان کنگ شود و دل
بجان نسخ شود آنگاه هرچه گوید منه الیه بود و این سخن در عین نیست در صفت هست صفت
بگردد اما عین نگردد آفتاب بر آب تابد آب را گرم کند صفت آب بگردد اما عین آب
نگردد حق تعالی در حق بیگانگان گفت اموات غیر احیاء و بصورت زنده اند و در
صفت مرده اند زندگانی آن بود که ذات از حیات متمتع بود و ایشان زیان زدهٔ حیات
وجود ند و از مومنان خبر دهد بل احیاء عند ربهم مرد باید که جان بر سر راه نهد
بی جان براه فرو شود این طایفان معدومان موجودند و بیگانگان موجودان معدوم مشو هر که
بخود زنده است زنده باشد مرگ و مرگ کالبدست عدم نه عدم کالبد است آنجا که وجود است
جان نامحرم است تا کار بکالبد چه رسد و گفت شناخت توحید وجود هیچکس می نپذیرد و کس را
زهرهٔ آن نیست که قدم بصحرای وجود نهد چنانکه مشایخ گفته اند اثبات التوحید فساد فی
التوحید و پیری میگوید اکثر ذنبی معرفتی ایاه هر که با وجود خود حظیه وجود او میخواند در شرک خود
گواهی میدهد و هر که با وجود او حظیه وجود خود میخواند بر کفر خود تجلی میکند و هر که با هستی او هستی خود بیند
کافرست و هر که با خودی او طلب نا شناخته است هر که خود را دید او را ندید و هر که او را دید خود را نه
دید و از خودش یاد نماند جان از شادی بپرید در پرده غرت بماند حق تعالی او را از حضرت قدس
خلیفه فرستاد تا در ولایت انسانیت و نیابت صمدیه دعوت خلق می نماید و این کس را عبارت

بوده نه اشارت نه زبان نه دل نه دیده نه حرف نه صوت نه کلمه نه صورت نه فهم نه خیال
نه شرک اگر عبادت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود اگر گوید دانستم جهل بود و اگر گوید
شناختم فزونی بود و اگر گوید نه شناختم مخذول و مطرود بود عدمی بود در وجود و وجودی در عدم
نه موجود بود بر حقیقت و نه معدوم باشد بر حقیقت و بهم موجود بود بر حقیقت و بهم معدوم عبارت
محرم راه توحید نیست و شنود محرم راه توحید نیست و دانست محرم راه توحید نیست و خیال و توهم وطن اینها
کرد حدوث دارد و توحید در عالم قدس خویش پاکست و منزه از کیفت و شنود و عبارت و اشارت و دید
و صورت و خیال و حس و حیات حنین و خان اینها لوث بشریت دارد و تشبیه توحید از لوث بشریت منزه است وحده
لا شریک له این اقتضا میکند برقی از شواهد الهیت تا بها بشریت آن کند که عصای
موسی با سحره فرعون کرد والله غالب علی امره نور الهی همه چیزها را در کف خود دارد
کو بد شما الصحرای وجود میاید که آتش غیرت همه را بسوزد ما خود رزق شما بشمار سانیم اسرار
مشایخ روضهٔ توحید است نه عین توحید آنجا که سنا و کبریا اوست وجود و عدم خلق هر دو
یکی است و از آنجا که جبروتست افتقار و انکسار و افتخار خلق یکی است این خلق آنجا که
قدرتست آشکارا اند و آنجا که توحید است منفی خود را انکار نتوانند کرد که در انکار خود
انکار قدرتست و خود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بود نه روی اثبات نه
روی نفی هم مثبت هم منفی قدرت ترا جلوه میکند و حدانیت مغزول میکند و کفت در همه
آسمانها و زمینها زبان تسبیح و تهلیل هست و لیکن دل نیست دل معنی هست که خرد آدم
و فرزندان اوست و دل آن بود که راه شهوت و نعمت و ما لست و حیات بر تو به بندد
و راه بر تو باشد زبان دل می باید که ترا بخویش دعوت کند نه زبان قول مرد باید که کنک
گویا بود نه گویا کنک مرد آنست که معبود یکه و بیهمتا و بیست آنرا قهر کند و جهد در
قهر کردن خویش کند نه لعنت کردن شیطان ابلیس میگوید از چهره ما آئینه ساختند و در
پیش تو نهادند و از چهره تو آئینه ساختند و در پیش ما نهادند ما در تو تکریم و بر خود

میکریم و تو در ما می نگری و بر خود می خندی باری راه رفتن از و بیاموز او برا و طال
سر منکند و ملامت عالم در پذیرفت و در راه خود مرد آمد تو از دل خواه فتوی خواه
اگر هر دو کون بر تو لعنت کند هزیمت خواهی شد قدم در این راه منه و اگر این حدیث
بملامت هر دو سرای نه ارزد این شربت نوش بکن اگر در هر دو عالم کاه برگی
بچشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر موی که بر تن تست
از وی تبرا نکنی و آن با نکار بر تو بیرون نیاید تو لای تو بحضرت درست نیاید
چیزی مطلب که آن چیز در طلب تست یعنی بهشت و از چیزی هزیمت مشو که آن چیز از تو
هزیمت شود یعنی دوزخ تو از وی او را خواه چون او ترا باشد همه چیزها را منی پیش خود کمر بسته و
گفت هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزوی دیگری محو باشد که دوستی در راه دین
شرکست تا نه زبان ماند که دیده چه دیده و نه دیده زبان را داند تا راز خود بگوید تا هر چه
نسبت بتو دارد او در شواهد الهیت محو شود حدیث محو و فقر میگویند انست نظمی عظیم
یکدیگر را نفی می کنند و خود را اثبات میکنند نشان آنکه مرد را بصحرای حقیقت آورده باشند
آنست که همه پوششها از پیش دیده او برداشته باشند که او ورای همه چیزها باشد نه چیزی
ورای او و گفت گوینده بر حقیقت آن بود که گفت او برسد در وی و او را سخن نماند و او از آن
سخن گفتن خود آزاد بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملال نگیرد و مخالفت و
موافقت را میزبانی کند و گوینده را مدد زیادت میشود و هر سخنی که مستمع را مفلس نکند و هر دو
عالم از دست وی بیرون نکند این سخن بفتوی نفس میگوید نفس زبان معرفت آن سخن بخلق بیرون
میدهد تا او در غرور خود می باشد و خلق در گفت غرور وی ظلمات بعضها فوق بعض
هر که سخن این گوینده بشنود چشمه از چشمهای زندگانی در سینه وی خشک شود هر گز از آن چشمه
حکمت نزاید هر که از خانه خود بیرون آید و راه باز بخانه خود داند این کس را سخن گفتن در طریقت
مسلم نیست درویش نور دل خود در روزگار ما بعصا میرونند زیرا که نابینا اند و هر که داند که چه

میگوید واز کجا میگوید و مراد او از گفتن این کس را سخن مسلم نبود و چنانکه زنان را حیض هست مردان را
نیز او را ارادت حیض هست و حیض راه مرید از گفت افتد و کس بود که در آن ماند و هرگز پاک
نشود و کس باشد که او را حیض نباشد همه ایام طهر بود هیچ چیز را آن منفعت نیست که سخن را
سخن صفتی هست از صفات ذات و همه انبیا متکلم بوده اند و لیکن باز سخن با کس هست
که دعوی کند که او را زبان غیب هست مرد باید که گونیده و خاموش بود و خاموش گوینده
که این حدیث ورای گفت و خاموشی هست تخست چشم زبان باید که بسته شود تا چشم
دل بگشاید هزار زبان خدای گویا فصاحت در دست زبان نه بینی بدوزخ یک دل درست
خدای شناس با نور نه بینی در دوزخ مرد صادق را از خاموشی هیچ ان فایده بیش از
گفت بود و گفت خلعتی فرستادند ما شرک آمیخته چنانکه کسی را شربتی دهند باز هر شربتی
یکی را کرامتی یکی را فراستی یکی را حکمتی و یکی را شناختی هر که عاشق خلعت شد از آنچه
مقصود هست باز ماند و انبیا همه مقامها در عالم شرعست کسی را که بنور شرع رود زود
و ورع و توکل و تسلیم و تفویض و رضا و اخلاص و یقین انبیا شرعست و منزل راه
روانست که بر مرکب دل سفر کنند و انبیا فراشانند بر در گاه روح پرده ها بر میدارند
تا بضیاء روح نزدیک و نزدیکتر شوند و آن کسانیکه بر مرکب روح سفر کنند این احوال
و صفات را انجا که زنبود آنجا زهد بود نه ورع نه توکل نه تسلیم نه مانند این روش مردکان
باید که بروح بود چنانکه مرکب وی که روح هست نشان پذیر نیست هر که تر از راه خبری
دهد از صفات نفس خود خبر میدهد که این حدیث نشان پذیر نیست از طلب پاکست و
از نظر پاکست هر که را بینی که طلب بر میان بسته هر چند بیش طلبد دورتر بود بدنشان
نمودند که کار ما از علت پاکست و نظر علت هست طلب شما بر دامن وجود بستیم بکرم
و نمود را بر دامن وجود بستیم نمود بود که شما را نظر آورد نه نظر علت دیدبود و گفت این خلق در
عالم عبودیت فرو شدند هیچکس تقصیر نرسید و هیچکس این دریای عبودیت عبره نتوانست کرد

چون تیر این بدانی آنگاه بندگی از تو درست آید راه اهل حقیقت در عدمست تا عدم
قبلهٔ انسان نیاید راه رو نیاید و راه اهل شریعت در اثباتست هر که بود خود نفی کند در
زندقه افتد اما در راه حقیقت بود تو هستی نباید هر که در راه حقیقت خود را اثبات کند در کفر
افتد بر درگاه شریعت اثبات باید کرد و بر درگاه حقیقت نفی دیده صورت جز صورت نه
بیند و دیده صفت جز صفت نه بیند و این حدیث و رای عین است و رای صفت باید که از
دریای سینه تو نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار تا هر وصف و صورت که در عالم
است فرو خورد آنگاه مرد روان شود ولا یبقی فی الدار دیار دولت
در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود راه عدم در قهر است و راه وجود در لطف
و این خلق عاشق وجود و متنفرند از عدم از برای آنکه نه عدم دانند و نه وجود
اینک خلق وجود دانند نه وجود است بحقیقت بلکه عدم است و آنچه عدم مینماید
نه عدم است عدم این جوان مردان بجوانشارت کنند که عدمی بود عین وجود
محوی بود عین اثبات هر دو طرف او از عین حدث پاک است و وجودیست که
یکطرف او در قعر حیات دارد لم یکن فکان و گفت مرید اول قدم مختار باشد
چون بالغ شود اختیارش نماند علم او در جهل خود بیند هستی او در نیستی خود بیند اختیار او در بی
اختیاری خود بیند بیان کردن بیش از این لغت اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست
این حدیث نه اشارت است نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نبود اگر خواهی که بمجاهده بدانی
ندانی که در در بخار هند و روم مجاهده هست و در دریای اسلام مشاهده باید که مجاهده کردن
آن مشاهده نبود آن مجاهده نبود همچنان بود که کسی چیزی بهول بشوید پندارد که پاک شد
از نمک برود اما همچنان نجس بود بیرون مرد کردن مرد است آنجا که قدم این جوانمردان
همه مریدان مشرکند و بار یا ارادت راه مریدان برشرکست اما نزاع صفتست و آن
کفر است و توحید راضد است و آن شبیه است و ضد یقین شک است و همه حجابها

در دریا

اینهمه در درگاههاست که مرید ازاین باید گذشتن و این زنارها باید بریدن در هر کار که
نفس تو در آن موافق باشد با دل دل برگیر ازان و هر کار یکه در وی خلاف نفس است
آنرا بخزانه قبول فرستند اگرچه صورت طاعت ندارد اُولٰئِكَ يُبَدِّلُ اللّٰهُ
سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ وگفت همه چیزهای که در تعرف اسم آمد و در وجود آمد کمتر از ذرّه
است در قبضهٔ قدرت وگفت چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد هر چند بر در نگرد
بیشتر عقل میگریزد زیرا که عقل عاجز است و عاجزی را ادراک هم بعاجزی بود و معرفت بربوبیت
نزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقل است از بهر آنکه عقل آلت اقامت کردن
عبودیّت است نه آلت دریافتن حقیقت و هر کرا مشغول کردند باقامت بندگی
واز وی ادراک حقیقت خواستند عبودیّت از وی فوت شد و معرفت حقیقت نرسید
وگفت فاضلترین عبادت غایب بودنست از اوقات وگفت ما بدیدآمدگان
ازل و ابد بیم و درین شک نیست و ازل نشان بقا نیست در وقت ازل الازل آنکه
خلق را بدیدن این خواند وگفت سخن در راه معاملت نیکوست ولیکن در حقایق
بادی است که از بیابان شرک جهد و نکوئی است که از عالم بشریت پدید آید
وگفت چهار چیز است که مناسبت ندارد و بحال عارف لایق نبود زهد و
صبر و توکّل و رضا که این چهار چیز صفت قالبهاست صفت روح ازین
منزّه است وگفت فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفا و صدق و
حیا وگفت بیست بودن در راه حق بهتر از آنکه بتجرید و توحید نظر بود و آنجا
منزل بود یا وقوف بود یا مشربگاه سازد وگفت هر که در یافت وحدانیّت و
یگانگی واحد معبود حق گردید و هر که صفت نعت جلال او دریافت حق مقصود او شد
وگفت هر جنایت که باشد رعایت و عنایت صبل آنرا زیر و زبر کند هیچ نگذارد و
گفت خدای عزّ و جلّ ترا در ذلت افلاس و درماندگی و شکستگی بیند بهتر از آنکه در مسند عزّت

علم و جلوه کردن عز معاملت و گفت هرگز امقصود از یگانگی جز ذاتست انگس مغبون و نگونسار
است و مستحق یکی گفتن آنست که بقصد و بی نیت در آید و نیست را راه حق شود و بفنا
از نیستی خود آنکه نقطه یگانگی بحق وی قیام کند بی نیت و بود او وجود در نیصورت نه بندد
و گفت چنانکه راست گویان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان در وغ گفتند در
حقیقت حق و گفت زشت ترین اخلاق آنست که با تقدیر برآویزی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد
تو خواهی که بضد آن بیرون آئی و آنچه قسمت رفته است خواهی که بتغلب و آرزو دعا
آن بگردانی و گفت اینقوم چهار صنف اند یکی بشناخت و طلب کرد و یافت و دیگری
طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ چیز آرام نیافت مگر با وی چهارم نشناخت
و طلب نکرد زیرا که عزیزتر از آنست که طلب دور شده و گشته را تر از آنست که طلب ما دیگرد
و گفت چون بر من بوفا و عهد ایستاده ام شد هیچ باک ندارم از حوادث که در روزگار پدید
آید و گفت هرگاه که تاریکی طمع بر سر دل آید نفس در حجاب افتد از همه حظها نفسانی و گفت
معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات اما معرفت خصوص مشترک است
و آن شرکت معرفت اسما و صفات و دلایل و نشانها و برهانها و حجابها است و
معرفت اثبات آنست که مدد راه نیست از نعت قدیم پدید آید و چون پدید آید
معرفت تو نیز نیست و ناچیز شود زیرا که معرفت تو محدثست و چون صفت و نعت
قدم تجلی کند همه محدثات نیست شود زیرا که هرچه مکتسب بود آنرا عوض بود و عوض
حادثست از فضل آنکه گفت همه را اندیشها یکی کن و بر یکی بایست و همه نگرستن را یکی
آور که نظر همه نگرندگان یکی بیش نیست ما خلقکم و لا بعثکم الا کنفس واحدة
و گفت روح از عالم کون خود بیرون نیامده است اگر بیرون آمده بودی دل بر و در آویزی
و این سخن در پیمانه هر کسی نگنجد و گفت پدید آرندهٔ چیزها و متوالی کارها پیدا تر از کارهاست و تو
میخواهی که شریک او کردی و گفت حجاب هر موجودی بوجود اوست از وجود خود و گفت

چون ظاهر شود حق بر اسرار خوف و رجا زایل شود و گفت عوام در صفات عبودیت میکوشند
و خواص کرام اند بصفات ربوبیت تا مشاهده نکند جز از صفات حق از جهت آنکه
عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان
از مصادر حق و گفت چون ربوبیت بر سرار فرو آید جمله رسوم را محو گرداند و آثار اخرا
بگذارد و گفت چون نظر کنی بخدای تعالی جمع شوی و چون نظر کنی بنفس خویش متفرق
شود و گفت خلق را جمع کرده اند در علم خویش و متفرق کرد در حکم خویش و قسمت خویش
بلکه جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع و گفت ازل و ابد اغمار و اوقات و دهور جمله
چون برقیست در نعوت قال النبی صلی الله علیه وسلم لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه معه شئ غیر الله و گفت شریفترین نسبتها آن است که نسبت جوئی بخدای
بعبودیت و گفت افضل طاعات حفظ اوقاتست و گفت مخلوق اگرچه عظیم قدر بود
و بزرگ خطر چون حق او را ادب کند متلاشی شود و گفت هر که گوید من با قدرت منازعت
کرده است و گفت هر که خدای را پرستد برای بهشت او مزدور نفس خویش است و هر که خدای را پرستد
برای خدای او بخدای جاهل است یعنی خدای نی نیازست از عبادت تو و تو پندداری برای
او در کاری و تو کار برای خود میکنی و گفت دورترین مردمان از خدای آن بود که خدای را بیش
یاد کند یعنی من عرف الله کل لسانه او نباید که یاد کند الا بزبان او و یاد کند او
ذکری حقیقی باشد که زبان او کنک شده و غیب بر زبان او گویا شده و ذکر او غیر او بود و
گفت از تعظیم حرمات خداوند آن بود که باز نشناسی بچیزی از کونین و نه بچیزی از طریقهای
کونین و گفت صفت جمال و جلال مصادمت کردند از هر دو روح تولد کرد و گفت اگر
جان کافری آشکارا شود اهل همه عالم او را سجود کنند پندارند که حق است از غایت حسن
لطافت و گفت تن همه تاریکست و چراغ او سرست هر کرا سر منیست او همیشه در تاریکی است و
گفت احوال خلق قسمتی است که کرده اند و حکمتی است که پرداخته است حیلت و حرکت را بدو نیست

این محال نیست وگفت بیزارم از آن خدای که بطاعت من از من خشنود شود ومعصیت من ازمن خشم گیرد پس او در بند نیست تا من چکنم نی بلکه دوستان در ازل دوستانند ودشمنان در ازل دشمنان اند وگفت هرکه خویشتن را از ان خدای بیند وجمله اشیا بخدا بیند بی نیاز شود از جمله اشیا بخدای وگفت اگر حیات وبقا دلها بخدا نیست یعنی تا تو دانی که تو با آن خدای خیال شرک داری بخدای فنا از فنا حاصل آید وگفت شرک دیدن تقصیر است و عثرات نفس وملامت کردن نفس را وگفت محبت هرگز درست نیاید تا اعراض را در نفس اثری بود وشواهد را در دل او خطری بل صحت محبت نسیان جمله اشیا است در استغراق مشاهدهٔ محبوب وفانی شدن محب از محبوب بمحبوب وگفت در همه صفتها رحمت است مگر در محبت که در وهیچ رحمت نیست بکشند پس از کشته دیت خواهند وگفت عبودیت آنست که اعتمادت بر خیر از حرکت وسکون خویش که هرگاه که این دو صفت از مرد ساقط شد به حق عبودیت رسید وگفت توبهٔ مقبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه وگفت خوف وجا دو قهار اند که از بی ادبی باز دارند وگفت توبهٔ نصوح آن بود که بر صاحب او اثر معصیت نماند پنهان وآشکارا وهرکرا توبهٔ نصوح بود یا مداد وشیاه هرگونه که بود باک ندارد وگفت تقوی آنبود که از تقوی خویش متقی بود وگفت اهل زهد که تکبر کنند بر ابنا دنیا ایشان در زهد مدعی اند برای آنکه اگر دنیا را در دل ایشان وقعی نبودی برای اعراض کردن ازان بر دیگری تکبر نکردندی وگفت چند صولت آوری بر زهد در چیزی و با عراض از چیزی که جملهٔ آن نزد خدای تعالی از پرتشیش نیست وگفت صوفی آنست که سخن از اعتبار گوید وسر او منور شده باشد بفکرت وگفت بندهٔ را معرفت درست نیاید تا صفت او آن بود که بخدای مشغول گردد یا نیازمند بود یعنی مشغولی او نیازمندی او جاست وگفت هرکه خدای را بشناخت منقطع شد بلکه کنک گشت

وگفت هرکه بمحل انس نتواند رسید هرگز او را وحشت نبود از جملهٔ اکوان وگفت عوض چشم داشتن
بر طاعت از فراموش کردن فضل بود وگفت قسمتها کرده شده است وصفتها پیدا
شده چون قسمت کرده شد بسعی و حرکت چگونه توان یافت وگفت هرکرا بندگی کردن
از و در خواهند و حقیقت حق تعالی بدانستن از هردو مقام ضایع ماند وگفت طلب
کردم معدن دلهای عارفان در هوای روح ملکوت دیدم که می پریدند در نزدیک خدای تعالی
و بدو باقی و روحشان ما او وگفت تا مرد چنان نگردد که از آنجا که سرادقات عرش
است تا آنجا که منتهی ثری نیست هر ذرهٔ آئینهٔ توحید وی گردد در هر ذرهٔ او رهبند توحید او
درست نیاید وگفت هرچند توانند رضا را کار فرمائید چنان مباشید که رضا شما را کار
فرماید که محجوب گردید از لذت رؤیت و از حقیقت آنچه مطالعه کند یعنی چون از رضا لذت
یافت از شهود حق باز ماند وگفت نگر بلذت طاعت و حلاوت عبادت او غره نشوی
که آن زهر قاتل است وگفت شاد بودن بکرامات از غرور و جهل است ولذت یافتن به
اتصال نوعی از غفلت است وگفت که مباشید از آن قوم که انعام او را مقابله کنند بطاعات
ولیکن فرزندان ازل باشید نه فرزندان عمل حرکات دل شریفتر از عمل بحرکات جوارح
اگر فعل را نزدیک حق تعالی قیمتی بودی چهل سال پیغمبر صلی الله علیه وسلم خالی نماندی
ازان نه آنکه عمل مکن تو با عمل مباش وگفت هرکه از قسمت آورد آنچه او را در ازل رفته است
از سئوال و دعا فارغ آید وگفت من بدان ایمان مؤمنم که حق از من بسنده است از آنکه بدان
دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست وگفت بنده کو بد الله اکبر یعنی خدای از ان بزرگتر است
که با وی بدین فعل توان پیوست یا بترک این فعل از وی توان بریدن از بهر آنکه پیوستن
و بریدن با وی بحرکات نیست ولیکن بقضای سابق از لیست وگفت چنانکه طفل
از حرم بیرون آید فرداولت روزگار بر دو دوستی ارباب او از وقت او بیرون آید وگفت
مردمان بر سه طبقه اند طبقهٔ اول آن قومند که خدای بر ایشان منت نهاد با نوار هدایت پس

ایشان معصوم‌اند از کفر و شرک و نفاق و طبقهٔ دوم آن قومند که منت نهاد خدای
بر ایشان بانوار عنایت پس ایشان هم معصوم‌اند از صغایر و کبایر و طبقهٔ سیوم آن قومند که
خدای عزوجل منت نهاد بر ایشان بکفایت پس ایشان معصوم‌اند از خواطر فاسد و از
حرکات اهل غفلت و گفت حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و حب منزلت از دیدن
نفس است و این خلع عبودیت بود و کوشیدن با الهیت و گفت هر که بشناخت او را
غایب شد و هر که غرقه شد در بحر شوق او بگداخت و هر که عملی کرد لوجه الله بثواب رسید و
هر که اسخط در یافت عذاب فرو آمد و گفت بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای
در ونگرد خشمگین و او را مبغت گرفتار کند و از او اعراض نماید و گفت حقیقت خوف در وقت
مرگ ظاهر شود و گفت علامت صادق آن بود که در برادران پیوسته بود و بدل تنها بود با خدای
تعالی و گفت خلق عظیم آنست که با هیچکس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد از قوت
معرفت و گفت فرع اکبر ندای قطعیت بود که ندا کنند که ای اهل بهشت خلود و لاموت و ای اهل
دوزخ خلود و لاموت پس گویند اخسؤا فیها و لا تکلمون و گفت شرمگین را که عرق
از وی میریزد آن زیادتی بود که در وی بود و گفت اختیار بدانچه در ازل رفت بهتر از معارضه وقت
و گفت آن خصلت که نیکو نیاید و تمام شود و نبا بودن او همه نیکوئیها زشت بود استقامت و گفت
ترا فرستادند آنچه نصیب نفس تست و گشاده کردند بدانچه نصیب نفس تو خواهد داد و گفت سنت
نور و شنائی بود که اندر دلها پذیرفتند و معرفتی بود مکین اندر اسرار از غیب بغیب می برد تا خیرها بنیوزد
آنجا که حق بود نماید تا از ضمیر خلق سخن میگوید و گفت انقوم را اشارت بود پس حرکات اکنون نماند
است جز حسرات و گفت این بی ادبی خویش را اخلاص نام کرده اند و شره را انبساط و دون همتی را
جلدی همه راه برگشتند و بر راه مذموم میروند زندگانی درمشاهدهٔ ایشان ناخوش بود و
نقصان روح اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب کنند تکبر کنند و نفس ایشان خبر مدهد از خمیر
ایشان و شرهٔ ایشان در خوردن منادی میکند از آنچه در سر ایشانست قاتلهم الله انی

بوفکون وگفت ما مبتلا شدیم بروزگاری که نیست اندر وآداب اسلام ونه اخلاق جاهلیت ونه احکام خداوندان مروت وگفت جوالی فراگرفتند وپنبک بکردند وپاره فرشته باین سگان درجوال کردند هرچند جهد میکنیم تا این سگان برنیائیم تا ماری درآشنایان نفتند از وپرسیدند ازیمان گفت تا یمان چهل سال درگرگی باید گذاشت تا مردی بیمان برسید گفتند ما شیخ معنی این چیود گفت پیغمبر صلعم تا چهل ساله نبود ایشانرا وحی نیامد نه آنکه ایشانرا در آن ساعت ایمان نبودی نعوذ بالله اما آن کمال که بعد از نبوت ایشانرا حاصل شد اول آن کمال نبودی اما تو صاحب نفس اماره باشی ونفس کبر است بحکم حدیث تا از کبر کی نفس خلاص نباشی بایمان حقیقی نرسی گفتند هیچکس از مقام محمد صلعم بگذشت یا نه گفت هیچکس بمقام محمد صلعم نرسید هرکه دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد زندیق بود نهایت درجهٔ اولیا بدایت درجهٔ انبیا است گفتند کدام طعام مشتهی تر گفت لقمه که از ذکر خدای عزوجل بدست بگیری از مائده معرفت در حالتیکه بگوئی ایمان باشی بخدای تقل است که

در وقت وفات گفتند ما را وصیتی کن گفت ارادت خدای
در خویش نگاهدارید دیگری وصیت خواست گفت پاس
اوقات وانفاس خویش را نگاهدارید والله اعلم

در ذکر ابو عمرو نجیل رحمة الله علیه

آن عامل جد وجهد آن کامل مذهب وعهد آن فرد واحد انیت آن مرد فرد نیت آن مطلق عالم قبیل شیخ وقت ابو عمرو نجیل رحمة الله از کبار مشایخ وقت بود واز بزرگان اصحاب تصوف بود ودر ورع ومعرفت ورياضت وکرامت شانی بزرگ داشت ومقبول

ظرایف بود و از نیشاپور بود و جنید را دیده و آخر کسیکه از شاگردان ابو عثمان مرد او بود و او را
نظری دقیق است چنانکه نقلست که شیخ ابو القاسم نصرآبادی با او بهم در سماعی بودند
ابو عمرو گفت این سماع چرا میشنوی گفت سماع شنویم از آنکه ننشینیم و غیبت کنیم و
شنویم ابو عمرو گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی که نکنی صد حالهٔ غلیظ از
آن بر نقل است که عهد کرده بود که چهل سال از خدای جز رضای او نخواهد دختری
داشت بحکم عبد الرحمن سلمی بود و این دختر را سهالی پدید آمد جملهٔ اطبا از علاج او فرو
ماندند شبی ابو عبد الرحمن سر بر پوشیده را گفت دارویی این پدرت را دارد گفت
چگونه گفت اگر بگناهی بکند حق تعالی آنهم سهل گرداند گفت این از همه عجبتر است
گفت پدرت عهد کرده است از چهل سال باز که از حق جز رضای حق نخواهد اگر این عهد
بشکند و دعا کند حق تعالی شفا کند سر بر پوشیده نیم شب در محفه نشست و بر در
پدر آمد پدر گفت بیست سالهٔ است تا از آنجا بر نخاسته هیچ نیامدی اکنون نیم شب چرا
آمدی گفت پدری دارم چون تو و شوهری چون عبد الرحمن امام وقت و زندگانی دوست
میدارم تا او را و عبد الرحمن می بینم و سر خدای از تو می شنوم و من نیز در میانه خدایرا یاد میکنم
آمدم تا عهد بشکنی و دعائی بکنی تا حق تعالی شفا دهد ابو عمرو گفت نقض عهد روا نیست تو اگر
امروز نمیری فردا میری که مردنی مرده بهتر بروای جان پدر و مرا در کناه میفکن اگر من عهد بشکنم تو بدفرزندی
باشی دختر گفت پس یکدیگر را وداع کنیم که مرا خیزی بدل می آید که اجل من نزدیکست و من از آن
علت نرهم پدرش گفت بیایم و بر جنازهٔ تو نماز کنم پس دختر را پدر او داع کرد و بسرای رفت و علت
بصحت بدل گشت و بعد از وفات پدر چهل سال دیگر بنشست بیت آنجا که یکی بند قبای تو بود
یکی را در وکی پدر بجای تو بود و او را سخنانی عالی است و از وی آید که گفت صافی نشود
قدم هیچکس در عبودیت تا آنگاه که همه کارهای خویشتن جز بر یانه بیند و همه حالهای خویش جز دعوی
نداند و گفت حالی که نتیجه علم نباشد اگرچه عظیم خطیر باشد ضرر آن بر خداوندش زیادت منفعت آن

بود و گفت هر که فریضه ضایع کند در وقت حق بر وی لذت آن فریضه حرام کند و گفت آفت بنده در رضای نفس اوست مدانچه در اوست و گفت هر که در چشم خویش گرامی بود آسان بود گناه او بر او و گفت هر که ندارا و ترا مهذب نکرداند یقین دان که او مهذب منست و ادب نیافته است و گفت و بیشتر دعویها که تولد کند در انتها از فساد ابتدا بود چه هر که را در ابتدا اساسی درست بوده باشد نهایتها هم درست آید و گفت هر که قادر بود در پیش خلق بترک کردن جاه آسان بود در وی ترک دنیا کردن و روی از اهل دنیا بگردانیدن و گفت هر که راست با بتیا دبا او بد و هر که نگردد و هر که کور شد بد و هرگز راست نشود و گفت سر را فکرتی صحیح بود نطق او از سر صدق بود و عمل او از سر اخلاص و گفت هر که خواهد که بشناسد که چند است قدر معرفت او نزدیک خدای عزوجل کو بنگرد تا چند است قدر هیبت خدای نزدیک او در وقت خدمت و گفت انس گرفتن با غیر الله وحشت است و گفت فروترین مرتبه توکل حسن ظن است بخدای عزوجل و گفت تصوف صبر کردن است در تحت امر و نهی و الله اعلم بالخیر

در ذکر جعفر حلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همت آن نایب امت آن کوه حلم آن بحر علم آن دولتیار ازلی و ابدی شیخ وقت جعفر حلدی رضی الله عنه عالم زمانه بود و در علم طریقت یگانه بود و از کبرای اصحاب جنید رحمة الله بود و از قدمای ایشان و در انواع علوم مشتهر و در اصناف حقایق متبحر و او را کلماتی عالی است حوالهٔ آن بکسی دیگر کرده و سخن اوست که گفت تعبد دو سی و اند دیوان تصوف نزدیک منست گفتند از کتب محمد حکیم ترمذی مسیح هست تر اگفت نه که من او را از شمار صوفیان که او ازین مشایخ بود و مقبول

بود نقلست که شصت حج کرده بود و مریدی داشت او را حمزه علوی گفتندی
شبی حمزه قصد کرد که بخانهٔ خویش رود شیخ گفت امشب اینجا باش مگر حمزه طعامی مرغ در تنور
خواست نهاد تا فرزندانش دیگر روز بگاه بخورند گفت اگر اینجا باشیم امشب فردا نماز بامداد
اینجا باید کرد و توقف باید نمود تا نماز چاشت با شیخ بگذارم دیر شود و طفلان گرسنه مانند
و در بند من باشند گفت شیخا میروم گفت اجازت باش گفت مهمی دارم گفت تو دانی بخانه آمد
و آن طعام مرغ در تنور نهاد پس روز دیگر کنیزکی را گفت آن طعام بیار کنیزک دیگ از
تنور برآورد در راه که می آمد پایش بسنگ برآمد و دیگ بشکست و جمله بر خاک مرغ
در راه گذر افتاد حمزه گفت باری آن مرغ بیار تا بشوئیم و بخوریم ناگاه سگی از در درآمد
و مرغ ببرد حمزه گفت اکنون همه از دست شد برخیزم تا صحبت شیخ باری از دست نشود
پیش شیخ رفت چون شیخ را چشم بر او آمد گفت هر که بر گوشت پارهٔ دل مشایخ گوش
ندارد حق تعالی گوشت او بسگ دهد توبه کرد نقل است که یک شب پیغمبر
صلی الله علیه وسلم بخواب دید پرسید که تصوف چیست گفت حالتی که در وقت
شود عین ربوبیت و منضمحل گردد در وی عین عبودیت و گفت تصوف طرح نفس است
در عبودیت و بیرون آمدن از نشریت و نظر کردن بخدای بکلیت از و پرسیدند
از تلوین فقر گفت تلوین ایشان تلوینی بود برای زیادتی از بهر آنکه هر که تا تلوین
نبود زیادتی نبود و گفت چون در رویشی را بینی که بسی خورد بداند که از سه چیز خالی
نیست یا وقتی که بر وگذشته است در آن وقت نخفان بوده است که ما بعد ازین
خواهد بود چنانکه بر جاده بود یا در حال خود موافقتی ندارد از و پرسیده نداز توکل گفت
توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود دل در هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طربی
در وی بود و اگر بود و آن طرب نبود بلکه توکل استقامتست با خدای در هر دو حالت و گفت
خیر دنیا و آخرت در صبر بر طاعت است و گفت قوت حقیر داشتن نفس است و بزرگ

داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع هلاک و گفت بنده خالص باش خدایرا تا آزاد غیار نباشی و گفت سعی احرار برای برادران بود نه برای نفس خویش و گفت شریف همت باش که بهمت شریف بمقام مردان توان رسید نه بمجاهدات و گفت بنده لذت معامله نیابد تا لذت نفس همی باید از جهت آنکه اهل حقیقت قطع کرده آن علایق که ایشانرا قاطع است از حق پیش از آنکه آن علایق راه برایشان برید و گردانید و گفت هرکه جهد نکند در معرفت خویش قبول نکند خدمت او و گفت روح صلاح بهرکه رسد لازم گیرد مطالبه نفس بصدق در جملهٔ احوال و هرکه روح معرفت بدو رسد شناسد موارد و مصادر کارها و هرکه روح مشاهده بدو رسد مکرم گردد بعلم لذتی که در آن نکبتی بود و در رد جملهٔ افتاد دعائی دانست برخواند آن دعا را و نکین در میان کتاب خویش یافت ابو نصر سراج گفت دعا این بود و خاک او بشو نیز بهست آنجا که خاک سری سلطی است و خاک جنید

در ذکر ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه

آن پیش رو صف رجال آن مدرقهٔ راه کمال آن پیک بادیهٔ بلا آن مرد مرتبهٔ رضا آن طلیعهٔ فقرا مطلع شیخ مجتبی ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و شهرت اقران و محمود بود و در آیات و کرامات و ریاضات بسیار است ذکر آن کردن طولی دارد و صاحب فراست عظیم و اصل وی از مغرب بود با این جلا صحبت داشته بود و سباع و وحوش و طیور با وی انس گرفته و با شیر و اژدها هم قرینی کردی و حیوانات پیش او بسیار آمدندی و گفت در کوه لبنان بودم سلطان می آمد و هر گرامی بدیک دینار بر دست می نهاد یک دینار بمن داد بیست دست در کنار رفیقی انداختم پس بشهر آمدم چنان اتفاق افتاد که بی وضو مصحف برگرفتم چون بمیان بازار رسیدم قومی فزدی کرده بودند و گریخته

وخلق بهم برآمده درصوفیان آویختند شیخ گفت مهتر ایشان منم ایشانرا خلاص دهید
بامریدان گفت هرچه بامن کنند شما هیچ مگویید ما قبت شیخ را ببردند ودستش بریدند
چون ایشانرا معلوم شد از حال شیخ بسی تشویر خوردند وعذرها خواستند چون بخانه رفت
عیالش فریاد برآورد گفت خاموش که جای تهنیت است چه جای تعزیت اگر دست
ما نبریدندی دل ما ببریدندی ازانکه این دست خیانت کرده بود وبی وضو مصحف برگرفته
وسیوم لشکری درکنار رفیق انداخته نقلست که دردست شیخ خورد افتاد طبیبان
گفتند دستش بباید برید او رضا نمیداد مریدان گفتند صبر کنید تا در نماز شود که درنماز او از
بریدن خبر نباشد چون درنماز شد دستش بریدند چون شیخ نماز تمام کرد دست را بدید
یافت وگفت دل را صافی نتوان کرد الا بتصحیح نیت باحق تعالی وتن را صفا نتوان داد
الا بخدمت اولیا وگفت دلها را جایگاهها ست دلی ست که جای ایمانست وعلامت آن
آنست که شفقت کند برجملهٔ مسلمانان وجهد کند درکارها مسلمانان ویاری دادن ایشان
درآنچه صلاح ایشان درآن بود ودلیست که جایگاه نفاق است وعلامت آن حقد است
وغل وغش وحسد وگفت دعوی عوانی ست که گوه حمل آن نتواند کردن وهیچ کس بر تبهٔ شریف نرسد الا که بموافقت حق سبحانه وتعالی قرار گیرد وآداب عبودیت بجای آورد وفریضها
حق جل جلاله بتمامی ادا کند وصحبت با صالحان دارد واز بدان دور باشد

نتواند نسخه

در ذکر ابو عبد الله محمد ابن الحسین الترغندی رحمة الله علیه

آن شاهد صادق وآن عارف عاشق آن صاحب قبول وآن تمامی اصول آن همه در دین
آزرده مندی محمد ابن الحسین ترغندی رحمة الله یگانهٔ عهد ونشانهٔ وقت بود واز بزرگان
مشایخ طوس وکبار اصحاب ودروع وتقوی وتجرید بکمال واو را کرامات وریاضات

پسندیده است وصحبت ابوعثمان حیری یافته بود ومشایخ بسیار دیده وگفت مرید در راه طلب است تا مسرور است نه عنا و تعب وگفت صوفی بخداوند بود و ز اهل بنفس وگفت حق تعالی هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری که در پیش دارند بخشیده است و یاری ایشان را در بلا برگ ایشان نهاده است بمقدار معرفت که او را بخشیده است تا آن معرفت او یاری دهنده او بود در آن بلا وگفت آلا مکشوف است و معانی متصور وگفت هر که فرمان حق سبحانه و تعالی در جوانی ضایع کند حق سبحانه و تعالی او را در پیری خوار دارد وگفت هر که خدمت کند بصدق یک روز جوانمرد یرا برکت آن یک روز بروز کار او برسد پس حال کسی چون بود که همه عمر در خدمت بود و در حضور ایشان صرف کند وگفت هیچ انس نیست در اجتماع برادران بسبب وحشت فراق و هیچ وسیلتی نیست بخدای جز خدای تعالی وگفت هر که دنیا را ترک کند برای جاه دنیا آن از نهایت حب دنیا بود

در ذکر قطب الاولیا ابی اسحق ابراهیم ابن شهریار کازرونی رحمة الله علیه

پیشرو و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود شرح حال و مناقب و فضایل و خصایل او بیش از آنست که توان شمرد هم بعلم حقیقت و معرفت آراسته و هم بمتابعت شریعت و سنت معاملتی پسندیده داشت و هم در ریاضت و تجرید و فراست بغایت کمال بود و در آداب و احوال و مقامات مشایخ آیتی بود و ثانی و اخلاقی عظیم داشت و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربیت شیخ را تریاک اکبر میگویند از آنکه هر چه از حضرت وی طلبند حق تعالی بفضل خود آن مقصود ایشان را برآورده گردانند نقل است که آن شب شیخ بوجود آمده بود ازان خانه نوری دیدند چون عمودی که بآسمان پیوسته بود و شاهد داشت و بهر اطرافی شاخی ازان نور میرفت و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند اما جدش کبر بود

نقل است که در طفلی پدر شیخ ریش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و حدش مانع می شد و
میگفت صنعتی آموختن او را اولی تر باشد که نقایت در پیش بودند و شیخ میجوست تا قرآن
آموزد شیخ با پدر و مادر و حد ماجرا ها کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش
از همه کودکان حاضر می شد تا بر همه سابق آمد و گفت هر که در طفلی و جوانی مطیع حق تعالی باشد
در پیری همچنان مطیع باطن او بنور معرفت منور باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان
او روان باشد و هر که در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند او را مطیع خوانند
اما کمال شایستگی حکمت او را دیر دست دهد و گفت در ابتدا که تحصیل علم میکردم
خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم و در کعتی استخاره
کردم و سر بسجده نهادم و گفتم خدایا مرا آگاه کردان از سه شیخ یکی عبد الله خفیف و حارث
محاسبی و ابو عمرو ابن علی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب شدم چنان دیدم
که شخصی بیامد و اشتری با وی بود و حمل آن حرواری کتاب و مرا گفت این کتابها
از آن شیخ ابی عبد الله خفیف است و تمام ما این شتر از بهر تو فرستاده است چون بیدار
شدم دانستم که حواله بخدمت وی است بعد ازان شیخ حسین اکار رحمة الله بیامد و کتابهای
شیخ ابی عبد الله پیش شیخ آورد یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او
اختیار کردم نقل است که پدرش گفت تو درویشی استطاعت آن نداری که هر
مسافر که بر سد او را مهمان کنی مبادا که در پیکار عاجز شوی شیخ هیچ نگفت تا در ماه
رمضان جماعتی مسافران برسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیک ناگاه یکی در آمد
و دو خروار نان بخت و مویز و انجیر بیاورد و گفت اینرا مدرویشان و مسافران صرف کن
چون پدر شیخ آن بدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت چندانکه توانی خدمت
خلایق مسکین که حق تعالی ترا ضایع نگذارد نقل است که چون خواست که عمارت
مجلس کند مصطفی صلی الله علیه وسلم بخواب دید که آمده بود و بنیاد مسجدی مینهاد

روز دیگر سه صف از مسجد بنیاد کرد دیگر مصطفی صلی الله علیه وسلم را در خواب دید که اصحاب
آمده بود و مسجد را فراخ تر از آن عمارت میفرمود بعد ازان شیخ ازان فراخ تر کرد نقلست
که چون شیخ عزم حج کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت
پخته دران بود شیخ گوشت نخورد ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمی خورد بعد ازان شیخ
گفت چون ایشان چنین گمان بردند گوشت نتوان خورد با نفس گفت چون در میان جمع نمودی
که گوشت نمیخورم چون خالی شد تنها خواهی خورد عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و خرما
نیز نذر کرده بود و نمیخورد و شکر نیز نذر کرده و نمیخورد وقتی شیخ رنجور بود طبیب شکر فرمود چندانکه
جهد کردند نخورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم کازرون بود آب نخورد نقلست که
شیخ وصیت کرده بود مریدان را که هرگز هیچ چیز تنها مخورید نقلست که مریدی اجازت
خواست که خویشان را پرستنی کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که برفت و خویشان
تباهه بخته بودند وی نیز موافقت ایشان را قدر چندی بخورد چون بخدمت شیخ آمد اتفاقا او را
با درویشی مناظره افتاد و جرم بطرف وی شد و جاهها که پوشیده بود بغرامت بدرویشان
داد و برهنه بماند شیخ چون او را بدید گفت تباهه بود که کار تو تباه بکرد نقلست که
بجهت قوت شیخ قدری غله از قدس آورده بودند و آن را تخم ساخته و در زمینهای مباح
بکشتندی و بقدر حاجت قوت شیخ ازان بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و
تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال زرع کردندی و جامه شیخ ازان بودی و کاه بودی
که صوف پوشیدی و بغایت مورع و متقی بوده است نقلست که در ابتدا
اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه میخوردند چنانکه بسبزی گیاه از زیر برف
ایشان پیدا بودی و جامه پارهای کهنه بر چیدندی و نمازی کردندی و ازان
ستر عورت ساختندی و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذیقعده سنه ستة و
عشرین و اربعمائه بود عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند هفتاد و سه قدس الله سره

تمامه
نام طعام

نقل

نقل است که روزی شیخ مجلس میگفت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق بسیار و وقتی خوش پیدا شد و خلق دران جمعیت حاضر بودند در خاطر آن عالم نگذشت که من مردی مفسر و متکلم و علم بیشتر از شیخ دارم چونست که این احوال و قبول جمعیت که شیخ را هست مرا نیست و شیخ نفر است مدانست بر سر منبر نظر تقدیل کرد و گفت اے درویشان آن آب قندیل با روغن مناظره میکند که چونست که من از تو خفیفترم و حیات هم خلق من است و تو آمده و بر سر من نشسته روغن جواب میدهد که این از آنست که من رنجهای گوناگون کشیده ام از کاشتن و دروین و کوفتن بعد ازان سنگ آسیا بر سر من کرده اند و بعد ازان خود را می سوزم و دیگر انواع شنائی می دهم ازین سببها برتری یافته ام چون شیخ از منبر فرود آمد آن عالم بیامد و توبه کرد و عذرها خواست و گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغولم بستدن صدقات و بدرویشان مقیم و مسافر صرف کردن مرا باستدن و دادن چکار است مبادا که تقصیری رود و در قیامت بعتاب و حساب آن درمانم خواستم که درویشانرا بگویم که تا هر کس باز بوطن خود روند و بعبادت مشغول شوند در خواب شدم مصطفی را صلی الله علیه وسلم دیدم که مرا گفت که یا ابراهیم بستان و بده و مترس نقل است که دو کس بخدمت شیخ آمدند و هر یک را از دنیای طمعی بود و شیخ بر منبر و غوامی گفت در میانهٔ سخن فرمود که هر که زیارت ابراهیم کند باید که جسته بندرا بود و هیچ طمع دنیائی دران نباشد و هر که بطمع و غرض دنیائی پیش آورد و هیچ توانی نخواهد بود پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که بحق آن خدای که این کلام اوست که آنچه در یکتاب فرموده است از اوامر و نواهی بجای آورده ام قاضی طاهر دران مجلس حاضر بود در خاطرش بگذشت که شیخ زن نخواسته است چگونه همه اوامر و نواهی بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرد و گفت حق تعالی این یکی از من عفو کرده است

وگفت وقتها در صحرا عبادت میکنم چون در سجده سبحان ربی الاعلی میگویم از رمل و کلوخ
آن زمین میشنوم که بموافقت من تسبیح میکنند نقلست که جهودی بمسافری شیخ
آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان میداشت شیخ هر روز سفره بوی میفرستاد
بعد از مدتی اجازت خواست که برود گفت ای جهود چرا سفر می کنی جایت خوش
نیست جهود شرمزده شد و گفت ای شیخ چون میدانستی که جهودم این اعزاز و اکرام
چرا می کردی شیخ فرمود که هیچ سری نیست که بدونان نه ازرد نقلست که
امیر ابوالفضل دیلمی بزیارت شیخ آمد شیخ فرمود که از خمر خوردن توبه کن گفت یا شیخ
من ندیم وزیر محتشم فخر الملک مبادا که توبه من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد ازان
در مجمع ایشان ترا زحمت دهند و فرومانی مرا یاد کن پس توبه کرد و برفت بعد ازان
روزی در مجلس خمر خوارکان حاضر بود پیش وزیر الحاح میکردند تا خمر خورد پس گفت ای
شیخ کجائی در حال کربه در میان دو بدو آن آلت خمر بشکست و بریخت و مجلس
ایشان بهم برآمد ابوالفضل رحمة الله چون آن کرامات بدید بسیار بگریست وزیر
گفت سبب گریه تو چیست حال خود با وزیر بگفت وزیر او را گفت همچنان برتوبه
میباش و دیگر او را زحمت ندادند نقلست که پدری و پسری پیش شیخ آمدند
تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند ویرا در دنیا و آخرت
عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توبه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه بشکستند
روزی آتشی می افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند نقلست
که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ چون از من
ایمنست بر دست من نشست و همچنین روزی آهوئی بیامد و از میان مردم
بگذشت تا بخدمت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهو مالید و گفت قصد ما
کرده است پس خادم را فرمود تا آهو را بصحرا برد و رها کرد نقلست که از شیخ بوی خوش

در بحر الملک

آمدی

آدمی که نه بوی مشک وعود و دهد جاکه بگذشتی بوی آن باقی بماندی نقل است که
روزی میگفت عجب دارم از آنکس که جامه پاک دارد و آنرا برنگی میکند که در آن شبهت
است یعنی رنگ نیل و چون این میفرمود طیلسانی برنگ نیل پس گفت رنگ نیل این
طیلسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند و گفت هرکه حساب خود نکند
در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهایم باشد و گفت ذکر حق تعالی
بدل فراگیر و دنیا را بدست و چنان مباش که ذکر را بر زبان گیری و دنیا را بدل و گفت
مبنائی مؤمن بنور دل بود از آنکه آخرت غیب است و نور دل غیب و غیب الغیب
توان دید و گفت کمترین عقوبت عارف آنست که حلاوت ذکر از وی برباید و گفت
دنیاداران بند کانرا بعیب جوارح رد کنند و بظاهر وی نگرند و حق تعالی بند کانرا بعیب
دل رد کند و بباطن وی نگرد وَاِذَا رَاَیْتَهُمْ تُعْجِبُكَ اَجْسَامُهُمْ و گفت
ای قوم چه بوده است باز گردید از هرچه هست و روی با خداوند خود کنید که شما را
در دنیا و آخرت از وی گریز نیست و گفت امروز در کار زن بیشتر گیرند و مسلمان اند کنند
چنانکه ایشانرا می توان شمرد اما آن زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و گبر اندک شوند
نقلست که بیست و چهار هزار گبر و جهود بر دست شیخ مسلمان شدند و گفت مرد
آنست که بستاند و بدهد و نیم مرد آنست که بدهد و نستاند و نامرد آنست که نه دهد و
و گفت در خواب دیدم که از این مسجد با آسمان معراجی پیوسته بود می مردم می آمدند و بدان
معراج با آسمان می شدند و گفت حق تعالی این بقعه را کرامتی داده است که هرکه
قصد زیارت این بقعه کند مقصود یکه دارد دینی و دنیائی حق تعالی او را کرامت کند و گفت
این روزی چند در دنیا اگر ترا بر هنگی و گرسنگی و ذل و فاقه برسد صبر کن که بزودی بگذرد
و بنعیم آخرت رسی و گفت سه کروه فلاح نیابند بحیلگران و کاهلان و ملولان و گفت
جهد کنید که چون از سابقان نتوانید بودن باری از دوستان ایشان باشید المرء مع من احب و گفت

جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد و گفت در همه خیرات
برادران مسلمانان را در پیش دار تا حق تعالی ترا فردا پیش دارد و گفت مؤمن تا لذات دنیا
ترک نکند لذت ذکر حق تعالی نیابد و گفت حق تعالی هر بنده را عطایی داد و مرا
حلاوت مناجات داد و هر کسی را انس بچیزی داد و مرا انس بخود داد و گفت بار
خدایا همه کس ترا می خوانند و می طلبند تو کرا یافتی و با کیستی پس گفت
اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الَّذِیْنَ اتَّقَوْا وَّالَّذِیْنَ هُمْ مُّحْسِنُوْنَ حق تعالی با آنکس است
که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نشود و چون فرمان وی بشنود در ادای آن بشتابد و چون
نهی بیند از آن باز ایستد و گفت جهد آن کن که در میانهٔ شب برخیزی و وضو سازی
و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار
شوی بگوی لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ نقلست که روزی شبری
بسته در پیش رباط می گذرانیدند شیخ چون بدید گفت ای شیر تا چه گناه کرده که بدین بند
و دام گرفتار شدی پس گفت ای قوم بر حال خود تعجب مکنید که شیطان لعین را و اعوان بسیار است
که ما آنرا نمی شناسیم بسی شیران طریقت که در دام شیطان لعین گرفتار شده اند اصحاب
بگریستند و گفت خداوندا اگر در قیامت با من نیکوئی خواهی کرد مرا بر بالای بام بار دهم
دوستان و یاران مرا بین نمایی تا خرم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت
شویم و اگر حال بگونه دیگر است مرا بر اهی فرست بدوزخ که کس مرا نبیند
با دشمنان من شاد مانی نکنند و گفت هر آنکس که هوای شهوت بر وی غالب است باید
که زن نکند تا در فتنه نیفتد که اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبود هیچ زن نکردمی و گفت من در بحر
غرقه ام در دریا که گاه گاه امید خلاص میدارم و گاه از خوف هلاک می ترسم و گفت حقتعالی
میفرماید ای بندهٔ من از همه عالم اعراض کن و روی بحضرت ما آور که ترا از من در هر حال ناگزیر
است تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی و گفت بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت

انس و مناجات حق تعالی نچشیده باشد و هرکه این چشید پیوسته سلم سلم میگوید و گفت چگونه
نترسد بنده که او را نفس و شیطان لعین از یک جانب و سلطان از یک جانب و او در میانه
عاجز و گفت هرکه او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هرکس هر دو یک موئش
نیک نبوت و گفت هرکه بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هرکه با صالحان دلیری کند
و مخالفت ایشان ورزد دنیا و دینش برود و ایمانش باخطر باشد و گفت بپرهیزید از آنکه فریفته
شود و بنفرت کردن مردمان نزدیک شما که آن از فتنهاء بزرگ است و آفت بسیار و گفت
سخی سر کیسه گشاده باشد و دستهای وی گشاده و درهای بهشت گشاده و بخیل سر
کیسه بسته باشد و دست وی از عطا و دین بسته و درهای بهشت بسته بروی و گفت خداوندا
نعمتهاء تو بر ما بیشمار است از جمله آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو میکنم و بدل شکر
تو میکویم و تو خداوند قادر کریم و ما بندکان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از
فضل تو است و گفت هرکه دست دراز کند تا برادری مسلمان را بزند از من نیست و گفت
پیش چهار کس دست تهی مرو پیش عیال و بیمار و صوفی و سلطان و گفت چون دست
خود بینی که بمخالفت مشغولست و زبان بکذب و غیبت و دیکر جوارح بموافقت هوای
نفس الهام کشت عطا از کجا حاصل شود ترا و گفت حق تعالی اعقوبت کند عام را و عتاب
کند خاص را و تا مادام که عتاب میکند هنوز محبت باقی است نقل است
که چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد شیخ او را کفتی ای فرزند صوفی و درویشی
کاری سخت است کرسنکی و تشنکی و برهنکی باید کشید و خواری و شما را که ایمان تواند
اکر تحمل اینها دارید در آئید و اکر نه همچنان بکار خود مشغول باشید و عبادت میکنید
و گفت نرسید و با هیچکس بد نکنید که اکر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی بکمارد تا بادی
مکافات آن کند در بدی کما قال الله تعالی ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم و گفت حق تعالی
را شرم است در غیب که در سحر اولیاء را باد دهد و چون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب

مستغنی گردند و گفت دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدای
نبود و شیخ این دعا کفتی اللهم اجعل هذا البقعة عامرة بذکرك واولیائك
واصفیائك الی الابد واجعل قوتنا وقوتهم یوما بیوم من الحلال من
حیث لا یحتسب اللهم اجعلنا من المتحابین فیك ومن المتباذلین فیك
ومن المتزاورین فیك بحرمة نبیك محمد المصطفی صلوات الله وسلامه
علیه وانظر الی حوائجه کما ینظر الارباب فی حوائج العبید والی ما نعمله من
الذنوب اللهم اغننا بحلالك عن حرامك وبفضلك عن من سواك وطاعتك
عن معصیتك یا من اذا دعی اجاب واذا سئل اعطی هب لنا من
لدنك رحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا اللهم اغننا عن باب الاطباء
وعن باب الامراء وعن باب الاغنیاء اللهم لا تجعلنا بثناء الناس
مغرورین ولا عن خدمتك مهجورین ولا عن بابك مطرودین ولا
بنعمتك مستدرجین ولا من الذین یاکلون الدنیا بالدین وارحمنا
یا ارحم الراحمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد واله اجمعین الطیبین الطاهرین
وسلم تسلیما دائما ابدا کثیرا برحمتك یا ارحم الراحمین وکفت الهی ابراهیم
خلیل تو علیه السلام از حضرت تو درخواست که ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر
ذی زرع عند بیتك المحرم ربنا لیقیموا الصلوة فاجعل افئدة من
الناس تهوی الیهم وارزقهم من الثمرات لعلهم یشکرون
ودعاء وی اجابت کردی واکرمن ابراهیم خلیل علیه السلام نمیتم تورب جلیل هستی
من نیست دعا میکنم وازتو درمیخواهم اللهم ان تجعل هذا الوادی الفقر والمکان الوعر
اهلا عامرا بذکرك واولیائك من عبادك واصفیائك واکراین مکان مکان مکه
نیست باری از وادی فقر خالی نیست از خیر انش خالی مکردان واصل این بقعه را این

کردان در دنیا و آخرت و از مکر شیطان نگاهدار اللهم اجعل دعائی مرفوعا و ندائی
مسموعا و اجعل افئدة من الناس تهوی الیهم و هبهم و افقه علیه
حتی یتصل فیض الخیرات و یدوم اقامة الطاعات و گفت من چگونه از حق تعالی
نترسم و حبیب و خلیل و کلیم صلوات الله علیهم ترسنده بودند و روح علیهم السلام
ترسنده است و گفت اهل دنیا متاع دنیا دوست میدارند و من ذکر خدای و قرآن خواندن
دوست میدارم و گفت در معنی این حدیث که ان الشیطان یجری مجری الدم گفت از آنکه شیطان پلید است
و خون پلید پلید در پلید گذر و اما ذکر حق تعالی پاک است و روح پاک پاک در پاک گذرد
و گفت کرامت هر کسی آنست که حق تعالی بر دست او برانداز خیرات و هر آنکس که بر دست وی
چیزی رود از خیرات که بر دست دیگری نرود و آن کرامت ویست و پرسیدند که دوست نجاست
و پلیدی از دوست باز میدارد و چونست که حق تعالی بنده مومن را بگناه آلوده میکند چه ستر است
درین گفت این از جمله حکمت حق تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند تا لطف و رحمت
حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب
بداند و چون رنجور شود قدر صحت و عافیت بداند و گفت عبادت حظ نفس است و اشارت
حظ روح عبادت از آن بدلست و اشارت از آن روح و پرسیدند که چون رزق مقسوم
است سوال و طلب از حق تعالی چراست گفت تا عز و شرف مومن ظاهر شود
کما قال لو اعطیتک من غیر مسئلة لم یظهر کمال شرفک فامرتک بالدعاء
لتدعونی فاجیبک و گفت لباس تقوی مرقع است از آنکه از دیدن صاحب مرقع امنی
و ذوقی حاصل میشود نقلست که روزی شیخ میگذشت و مردم زیارت میکردند
طفلکان نیز زیارت میکردند گفتند یا شیخ کودکان بعقل ترا چگونه می شناسند
و زیارت میکنند گفت از آنکه در شب این طفلکان درخوابند من بدعای خیر و صلاح
ایشان نهاده اند و گفت نهایت مجاهده آنست که بجنبند هر جند یکه دارند برآنکس که

نسخه نهاده

هیچ جدی ندارد یعنی حق تعالی و غایت آن بذل روحست و گفت ایمان خواص است
و اسلام عام است و پرسیدند که اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی بشیخ
آورند و گویند از وجه حلالست قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترک صلاح خود کرده اند
چون در بند صلاح خود نیستند چگونه صلاح دیگری نگاه دارند و گفت هر که بغیر از حق تعالی
و خدمت وی غرضی طلبد از دنیا برود و تا هم بدان طلب عزت خوار شود و شیخ این
شعر بسیار خواندی مصاحبت الغریب مع الغریب کمن بنی البناء علی الثلوج فذا
الثلج وانهدم البناء وقد عزم الغریب علی الخروج کاز دینی دلی دو مهر نوزرت
و دل فدلی نبوت خوش بود مهر آن فرا کشت و کوشت و پوست فبروت و گفت باید
که اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی ای توکت لوشش چون من هشت وی من کم
کس چون تو نیست و گفتی بهت بود ار تو یی من الست مکرم فبنوادیکی رودین و گفت باید که پیوسته
بتحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل طریقت و حقیقت را در همه حال از علوم
گزیر نیست بعد از آن چون علم آموختی از ریا و سمعت پرهیز کن و هر چه دانی پنهان کن و
پیوسته در طلب رضاء حق تعالی باش و جهد کن تا آن علم بعمل آوری و اگر نه چون
کالبدی بی روح بود زینهار و صد زینهار تا بعلم و عمل هیچ چیز از حطام دنیا
طلب نکنی و پرهیزاز آنکه علم و عمل تراپیشه بود که بدان جذب کنی و مصطفی صلی الله علیه وسلم
فرمود که هر که بعمل آخرت طلب دنیا کند آب رویش ببرد و نامش به نیکی نبرند
و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او از آخرت
هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن هیچ چیز فاضلتر از طلب حلال کردن است
در طعام و لباس که عمل حرام خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکنند و باید که پیوسته در لباس
مسکنت باشی و ترک زینت و تجمل کنی و بدانکه عزتو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است
و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که بدترین است من آن

گروهند که تنهای ایشان در نعمت رسته باشد و در بند پرورش اعضا باشند و جهد کن که
پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که
حقتعالی پیوسته نگاهدار این امت است تا مادام که سه کار نکرده باشند یکی بنگان
بزیارت بدان نشده باشند و بهتر آن مرده تر از ایشان بزرگ نداشته باشند و از اقاربان
اهل طریقت و اهل متابعت سنت بامیران و ظالمان میل نکرده باشند و اگر این اضعالها
کنند حق تعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان گمارد و جباری بدیشان مسلط کند تا
پیوسته ایشانرا میر نگاند و زینهار تا بزنان نامحرم و امردان نظر نکنی که آن تیریست از تیرهای
شیطان لعین و قطعا با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر معروف فرو مگذار و نصیحت صحاب
مسکین و جهد کن که بامداد و شبانگاه بقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر خواننده قرآن
و مستمع می بارد و جهد کن که بر نماز شب مواظبت نمائی که فضیلت و اثری عظیم وارد و بر تو
باد که پیوسته از مردمان عزلت گیری و در عزلت جهد کن تا شیطان لعین ترا در وادیها و بیابانها
نیفکند و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و بخدمت خلق خدای مشغول باش
نقل است که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب جمع شدند در خدمت
شیخ و شیخ فرمود که بروم دیی از دنیا رحلت خواهم کرد اکنون چهار چیز وصیت
میکنم آنرا قبول کنید و بجای آورید که اول هر آنکس که بخلافت بجای من بنشیند او را
باوقار و تمکین دارید و فرمان او برید و در بامداد با مداومت ورد قرآن کنید و اگر عزمی
و مسافری پیش آید جهد کنید تا وی را با عزاز و تمکین فرود آرید و رها مکنید که بگوشه
دیگر بنشیند و دلها با یکدیگر راست کنید نقل است که جریده داشت
که نام توبه کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود وصیت کرد تا با شیخ در
قبر نهادند نقلست که بعد از وفات شیخ را بخواب دیدند گفتند حق تعالی
با تو چه کرد و گفت اول کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانیکه نامهای ایشان در آن تذکره

نوشته بود و جمله را ببن بخشید و شیخ گفتی خداوندا هر آنکسی که بجائی نزدیک من آید و زیارت من دریابد مقصود و مطلوب وی روا گردان و بروی رحمت کن قدس الله روحه العزیز

در ذکر ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه

آن بحر اندوه آن راسخ تر از کوه آن آفتاب الهی آن آسمان نامتناهی آن اعجوبهٔ ربانی قطب وقت ابو الحسن خرقانی رضی الله عنه سلطان مشایخ و قطب اوتاد و ابدال بود و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود و متمکن و کوه صفت بود و در معرفت و توحید و تحقیق بغایت کمال و دایما در تن بر ریاضت و مجاهده و بدل در حضور و مشاهده و عالی همت و بزرگ مرتبه بود و در حضرت عزت آشنائی عظیم داشت و در کرامتی کردن با حضرت خداوند تعالی چنان بود که صفت نتوان کرد نقل است که شیخ بایزید هر سال بزیارت وهستان شدی که آنجا قبور شهداست و چون بر خرقان گذر کردی و بایستادی و نفس برکشیدی مریدان از وی سؤال کردند که شیخا هیچ بوی نمی شنویم او گفتی آری دیه دروان بوی مردی می شنوم کنیت وی ابو الحسن ع و علی نام وی و بسته در حجره از من در پیش بود بار عیال کشد و درخت نشاند و کشت کند نقلست که شیخ در ابتدا دوازده سال نماز خفتن بجماعت در خرقان بگذاردی و زوی بزیارت شیخ بایزید ع نهادی و چون آنجا رفتی بایستادی و گفتی بار خداوندا از آن خلعتی که بایزید ع را دادهٔ ابو الحسن ع را نصیبی ده و آنگاه باز گشتی چنانکه نماز صبح در خرقان گذاردی بطهارت نماز خفتن و چون از زیارت شیخ بایزید ع باز می آمدی پشت بر خاک وی نمیکردی همچنین روی بخاک او از پس واز پس می آمدی تا خرقان بعد از دوازده سال از تربت شیخ بایزید ع آوازی آمد که ای ابو الحسن ع گاه آن آمد که بنشینی شیخ گفت ای بایزید همی

نسخه رحمة الله علیه

نسخه و

مبدر

مبدار که امی ام وار رموز شریعت چیزی زیادت نمیدانم آواز آمد که ای ابوالحسن ج آنچه مرا
واد ندار بر کات تو بود ابوالحسن ج گفت تو سی و نه سال پیش از من بودی گفت بلی ولیکن
چون بحر قان گذر کردی نوری دیدمی که از خرقان با آسمان برمی شدی و سی سال
با خدا و ند به حاجتی درمانده بودم بستر م نداکردند که ای بایزید ج بحرمت آن نور را شفیع
آر و شیخ ابوالحسن ج گفت چون بحر قان آمدم به بیت و چهار روز جملهٔ قرآن بیامو ختم و بروایتی
دیگر آنست که بایزید گفت فاتحه آغاز کن چون بحر قان رسیدم قرآن ختم کردم نقل است
که باغ داشت یکبار نیل فرو برد نقره برآمد دوم بار فرو برد زر برآمد سیوم بار مروارید
و جواهر برآمد ابوالحسن ج گفت خداوندا ابوالحسن ج بدین فریفته بحر و دست
بدین دنیا از چو تو خداوندی برنکردم و گاه می بود یکه گاو می بستی چون وقت نماز درآمدی
شیخ در نماز شدی و گاه همچنان سر بر میکردی تا وقتی که شیخ باز آمدی نقل است
که عمرو ابوالعباس آن شیخ را گفت بیا تا هر دو دست یکدیگر اگیریم و از زیر این درخت بجهیم آن
درختی بود که هزار کوسفند در سایهٔ آن بخفتی شیخ گفت بیا تا هر دو دست لطف حق
گیریم و بالاء هر دو عالم بجهیم که نه بهشت التفات کنیم نه بدوزخ روزی شیخ المشایخ پیش
آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون
آورد و در پیش شیخ نهاد شیخ نگاه کرد تنوری تافته بود ند دست در آن تنور کرده ماهی
زنده برآورد و گفت از آب ماهی زنده پرون آوردن سهل بود از آتش باید نمودن شیخ المشایخ گفت بیا تا بدین فرو
شویم تا نزندیکی که برآید گفت یا عبدالله ج بیا تا به نیستی خود فرو شویم تا بهستی او که برآید شیخ
المشایخ دیگر سخن بگفت نقلست که شیخ المشایخ گفت سی سال است
که از بیم شیخ تخفته ام و در هر قدم که پای در نهادم قدم او پیش دیدم تا بحدی
که ده سال است میخواهم که در بسطام پیش از و بزیارت بایزید ج رسم
نمی توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمده باشد نه کسی پیش از من آنجا رسیده باشد

نقلست که یکروزی شیخ در میان سخن میگفت هرکه طالب این حدیث است قبلهٔ جمله اینست
و چهار انگشت فرو گرفت و اشارت بدان کرد و آن یکی گشاده داشت پس این سخن شیخ المشایخ
برسید او از سر غیرت گفت چون قبلهٔ دیگر پدید آمد ما آن قبله را راه فرو بندیم پس در آن
سال راه حج بسته شد هرکه عزیمت کرده بود یا ذدان راهش بزدند یا هلاک شدند و نرسیدند
پس شیخ المشایخ را گفتند این هلاک خلق بر چه نهیم گفت جائیکه پیلان پهلو سایند
اگر سار خلقی چند هلاک شوند باکی نبود **نقلست** که وقتی جماعتی بسفری همی شدند
بودند گفتند شیخا راه مخوفست ما را دعائی بیاموز تا اگر بلائی پدید آید بدان دفع شود
شیخ گفت چون بلائی پدید آید از ابوالحسن یاد کنید قوم را آن سخن خوش نیامد
آخر چون برفتند و راه زنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند از ایشان شخصی
در حال از شیخ ابوالحسن یاد کرد او از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد در گرفتند
که اینجا مردی بود کجا شد که او را نمی بینیم و نه بار و ختور او را تا بدان سبب بدو
و بقماش او هیچ آفت نرسید و دیگران مال برده و برهنه بماندند چون آن شخص را
بدیدند بسلامت بتعجب بماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند پرسیدند که
ایها الله تعالی بفرمائی که ستر آن چیست که ما همه خدایتعالی را بخواندیم کار ما برنیامد و این شخص تر
همی خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت شما که حق تعالی را بخواندید بجا خواندید و ابوالحسن
بحقیقت اما ابوالحسن را یاد کنید تا ابوالحسن برای شما خدایتعالی را یاد کند که کار شما برآید که اگر
بجا و عادت خدایتعالی را هزار بار یاد کنید سود ندارد **نقلست** که مریدی از
شیخ درخواست که مرا ستوری ده تا بکوه لبنان شوم و قطب عالم را ببینم شیخ ستوری
داد چون بلبنان رسید جمعی دید نشسته روی بقبله و جنازه در پیش نماز همی کردند مرید پرسید
که بدین جنازه چرا نماز نکنید گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنجبار قطب اینجا امامت کند
مرید بشاد شد یک زمان بود بعد از جای بجستند گفت شیخ را دیدم که در پیش ایستاده و نماز بگزارد

ومراد هشت افتاد چون بخود باز آمدم مرده را دفن کرده بودند و شیخ رفته گفتم این شخص که بود
گفتند ابو الحسن خرقانی گفتم که باز آید گفتند نماز دیگر آید من زاری کردم که من مرید اویم من
چنین سخنی گفته ام شیخ شفاعت کنید تا مرا بخرقان برد که مدتی شد تا در سفرم پس چون
وقت نماز در آمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام باز داد من دست در دامن
آوردم و مراد هشت افتاد گفت شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی که من از خدا تعالی
درخواست کردم تا بدین جهان مرا از خلق باز پوشیده دارد و باز آفریده هیچکس مرا ندید
مگر زنده و آن بایزید بود **نقل است** که مردی بشنیدن احادیث میخواست شد بعراق
بشیخ گفت اینجا کس هست که استادش عالی تر است گفت نه همانا شیخ گفت من مردامیم
ام هرچه حق سبحانه و تعالی داده است مرا منت نهاده و علم خود مرا داده منت نهاده
گفت ای شیخ تو سماع از که داری گفت از رسول صلعم مرد را این سخن مقبول نیامد شبانگاه
بخواب دید مهتر پیغمبر و عالم را صلعم که فرمود جوانمرد را است میگویند دیگر روز بیامد و آغاز
کرد بحدیث خواندن حاجی بود ای که شیخ گفتی این حدیث پیغمبر نیست گفتی بچه دانستی شیخ
گفت چون تو حدیث آغاز کنی دو چشم من بر ابروی پیغمبر بود صلعم که چون ابروی مبارک درهم
کشیدی مرا معلوم شدی که از ین تبر امیکند عبد الله انصاری رح گوید مرا بند بر پای
نهادند و ببلخ میبردند در همه راه با خود اندیشه همی کردم که بهمه حال بزیر پای
من ترک اولی نرفته چون در میان شهر رسیدم گفتند مردمان سنگ بر پای
آورده اند تا در نتواند رفت در آن ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجاده شیخ را
می انداختم سر پای من بدانجا باز آید و حال تو به کردم و دیدم که دستهای ایشان چنین
بماند و سنگی نتوانستند انداخت **نقل است** که چون ابو سعید بر شیخ سعید
قرض چندین بود معدود که زن پخته بود شیخ او را گفت ایزاری تا این قرضها
اندازم چندانکه میخواهی ببر و میگیر و ایزار بر کمر زن چنان کرد **نقل است**

که چون خلق بسیار گرد آمدند و فرص چندانکه خادم همی آورد دیگر باقی بود تا بیکبار ایثار بردارند
فرص نماند شیخ گفت خطا کردی اگر ایثار بر نکرفتی همچنان تا قیامت فرص از زیر آن پیرون
می آوردندی چون از نا نخوردن فارغ آمدند شیخ ابو سعید گفت دستوری هست تا
چیزی بر کویند **نقلست** که شیخ هرگز سماع نکردی چون شیخ ابی سعید بزیارت
او آمد بخرقان بعد طعام خوردن شیخ را گفت دستوری هست که چیزی بر کویند
شیخ گفت ما را پروای سماع نیست لیکن بر موافقت تو این بشنویم پس قوالان بدست
مالش مینی بکفتند شیخ در همه عمر پیش ازین یک نوبت سماع نکرده بود پس شیخ
ابی سعید گفت ای شیخ وقتست که برخیزی شیخ برخاست و سه بار آستین بجنبانید
و هفت بار قدم بر زمین زد جملهٔ دیوار خانقاه بر موافقت او در جنبش آمد شیخ
ابو سعید گفت یا شیخ بس کن که بنا ها خراب شود پس گفت بعزت خدای که آسمان
و زمین در موافقت تو در رقص آیند شیخ گفت سماع کسی را مسلم است که از بالای
وی تا عرش کشاده بیند و از زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت اگر شما را کویند
که این رقص چرا میکنید بکویند بر موافقت قومی که بر خواسته اند و ایشان چنین
باشند **نقلست** که شیخ ابو سعید و شیخ ابو الحسن خواستند که بسط ازین یکی بدین
و قبض آن یکی بدان شود یکدیگر را در بر کرفتند هر دو صفت نقل افتاد شیخ ابو سعید
از شب تا روز سر بر زانو نهاده بود و میکریست و شیخ ابو الحسن همه شب نعره همیزد
و رقص همیکرد شیخ ابو سعید بیامد و شیخ ابو الحسن را گفت بیا و خرقهٔ من بمن باز
ده که مرا طاقت آن نیست چون روز شد شیخ ابو الحسن باز آمد گفت ای شیخ اندوه
من بمن باز ده که ما را با آن اندوه خود خوشتر است تا دیگر نقل افتاد پس ابو سعید را گفت
فردا قیامت در میا که همه لطفی و با ناز تا نخست من بروم و فزع قیامت بنشانم
آنگاه تو در آیی پس گفت خدای تعالی کافری را آن قوت داده بود که جهان

فرمنگ

فرسنگ کوهی بود و می‌رفت تا بر سر لشکر موسی زند علیه السلام چه عجب اگر مؤمن را آن
قوت بدهد که فرع قیامت را بنشاند پس شیخ ابوسعید رح باز گشت و سنگی بود بر درگاه
محاسن در آنجا مالید شیخ ابوالحسن از بهر احترام فرمود تا آن سنگ را برکندند و بحراب
باز آوردند چون شب در آمد باز آن سنگ بجایگاه خویش باز آمده بود شیخ دیگر بار
بمحراب باز آوردند و دیگر شب همچنان بدرگاه باز آمده بود همچنین تا سه نوبت شیخ
ابوالحسن رح گفت اکنون همچنان بر درگاه گذارید که شیخ ابوسعید رح لطف بسی میکند
پس بفرمود تا راه از آنجا بینداختند و دری دیگر گشادند پس شیخ ابوالحسن رح چون بوداع
او آمد گفت من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که سی سال است که از حق کسی میخواستم تا
سخنی چند از آنچه در دل دارم کسی محرم نیافتم که بدو گویم چنانکه دانستند تا که ترا فرستادند
لاجرم شیخ ابوسعید رح آنجا سخن نگفته است زیادتی گفتند چرا آنجا سخنی نگفتی گفت ما را
باستماع فرستاده بودند پس گفت از یک حرکت عبارت کنند و بس و گفت من خشت
پخته بودم چون بخرقان رسیدم کوهر باز گشتم **نقلست** شیخ ابوسعید رح گفت
بر سر منبر بسپر شیخ ابوالحسن آنجا حاضر بود که کسانیکه از خود نجات یافته اند یک از خود بیرون
آمدند از عهد نبوت الی یومنا هذا بعقدی رسیدند و اگر خواهید جمله برشمرم و اگر کسی از خود پاک
نشد اینک پدر این خواجه و اشارت پیش شیخ ابوالحسن رح کرد و استاد ابوالقاسم قشیری رح گفت
چون بولایت خرقان در آمدم فضاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر بند استم از ولایت
خود معزول شدم **نقل است** که ابوعلی سینا بآوازه شیخ عزم خرقان کرد چون
بوناق آمد شیخ بهیمه رفته بود پرسید که شیخ کجاست زنش گفت زندیق کذاب را چه میکنی
همچنین بسی جفا گفت در خاطرش آمد شیخ را که زنش منکر او بود حالش چه بود ابوعلی رح عزم صحرا کرد
تا شیخ را بیابد شیخ را یافت که همی آمد و خروار هیزم در پشته بر شیری نهاده ابوعلی از دست برفت
گفت شیخا این چه حالتست گفت آری تا ما را چنان کرگی نکشتیم یعنی زن چنین شیری بار نکند پس بوناق باز آمد

بوعلی بنشست وسخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ پارهٔ گل در آب کرده بود تا دیواری عمارت
کند و لش گرفت برخاست و گفت مرا معذور میدار که این دیوار عمارت می باید کرد و بر
سر دیوار شد ناگاه تیر از دستش بیفتاد و ابو علی برخاست تا آن تیر بدست شیخ بدهد
پیش از آنکه بوعلی برخاستی و بجای رسیدی آن تیر برخاست از جای و بدست شیخ باز
شد ابو علی یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی عظیم بدین از حد پیش پدید آمد تا
بعد ازین طریقت بفلسفه گشید چنانکه **نقل است** که عضد الدوله یکی وزیر بود و در بغداد
او را در دشمن برخاست جملهٔ اطبا را جمع کردند در آن عاجز ماندند تا آخر لعلین شیخ بشکم
او فرود بیاوردند حق سبحانه و تعالی شفا داد **نقل است** که مردی پیش شیخ آمد و گفت
میخواهم که خرقه در من پوشی شیخ گفت اول مسئله مرا جواب ده گفت اگر مردی چادر زنی در
سر کشد زن شود گفت نه گفت اگر نیز زنی جامهٔ مردی در پوشد هم مرد نشود اگر تو مرد نیستی
بخرقه پوشیدن مرد نخواهی گشت **نقلست** که شخصی نزد شیخ آمد و گفت اجازت ده
تا خلق را به خدای تعالی دعوت کنم گفت چون خلق را دعوت کنی بحق تعالی زنهار تا بخود
دعوت نکنی گفت شیخا خلق را بخویش دعوت توان کرد گفت آری که اگر دیگری دعوت
کند و ترا ناخوش آید نشان آنست که بخود دعوت میکنی **نقل است** که وقتی سلطان
محمود وعده داده بود ایازرا که خلعت خویش در تو خواهیم پوشید و تیغ بر سینه برسم
غلامان بر بالای سر تو خواهم آورد چون محمود بزیارت شیخ آمد رسول فرستاد که
شیخ را بگوئید که سلطان برای تو از غزنین بدینجا آمد تو نیز از برای او از خانقاه بخیمهٔ او در آی
و رسول را گفت اگر نیایداین آیت برخوان قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر
منکم رسول بیامد و پیغام بگذارد شیخ گفت مرا معذور دارید پس این آیت برخواند شیخ
گفت محمود را بگوئید که چنان در اطیعوا الله مستغرقم که در اطیعوا الرسول خجالت دارم
از اولی الامر چه رسد رسول بیامد و بمحمود باز گفت محمود را وقت آورد گفت برخیزید که او

از آن مرد است که ما گمان برده بودیم پس جامهٔ خویش با باز در پوشید و ده کنیزک را جامه
غلامان در بر کرد و خود بسلاح داری با رپس و پیش او می آمد با اصحاب رو بصومعهٔ شیخ
نهاد چون از در صومعه در آمد سلام کرد شیخ جواب کرد اما بر پای نخاست پس روی
بمحمود کرد و دل از او باز نگریست محمود گفت بر پای نخاستی سلطان را شیخ گفت اینهمه
وام بود سلطان گفت آری دامست اما مرغش تو نه پس دست محمود بگرفت
و گفت پیش آی چون پیش آمد محمود گفت سخنی بگوی گفت این نامحرمان را بیرون فرست
محمود اشارت کرد تا کنیزکان بیرون رفتند محمود گفت مرا از بایزید سخنی و حکایتی بگوی
شیخ گفت بایزید چنین گفته است که هر که مرا و یاران مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد محمود گفت
از قدم پیغمبر زیادتست صلی الله علیه وسلم و ابو جهل و ابو لهب و چندان منکران او را
دیدند و از اهل شقاوت اند شیخ گفت محمود را ادب نگاهدار و تصرف در ولایت خویش
کن که مصطفی را صلعم کسی ندید جز چهار یار او و صحابهٔ او و دلیل بر این است وَتَرٰهُمْ
یَنْظُرُونَ اِلَیْكَ وَهُمْ لَا یُبْصِرُونَ محمود را این سخن خوش آمد گفت مرا پندی ده
گفت چهار چیز نگاهدار اول پرهیز از مناهی و نماز با جماعت و سخاوت و شفقت بر خلق
خدای تعالی محمود گفت مرا دعا کن گفت خود بانگ دعا می میکنم اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ
لِلْمُؤْمِنِینَ وَالْمُؤْمِنَاتِ گفت دعای خاص بگوی گفت ای محمود عاقبت محمود باد
پس محمود بدره زر پیش نهاد شیخ قرص جوین پیش محمود نهاد و گفت بخور محمود همی
خایید و گلو شش میگرفت شیخ گفت مگر در حلقت همی گیرد گفت آری گفت میخواهی که مارا
این بدره زر تو نیز در گلو بگیرد بگیرد که آنرا طلاق داده ایم محمود گفت چیزی قبول کن گفت نکنم
گفت پس مرا از خود یاد گاری ده شیخ پیراهنی از تن خود بدو داد محمود چون باز همی گشت
گفت شیخا خوش صومعه داری شیخ گفت آنهم داری این بنده می ماست پس محمود وقت
رفتن شیخ او را بر پای خاست محمود گفت اول که در آمد و التفات نکردی اکنون برای چه

اینهمه کرامت چیست و آن چه بود شیخ گفت اول در رعونت پادشاهی و امتحان درآمدی و
در آخر در انکسار درویشی میروی که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است اول برای
پادشاهی تو برخواستم اکنون برای درویشی برخیزم پس سلطان برفت و در آنوقت
بسومنات شدیم آن افتاد که شکسته شود ناگاه از اسب فرود آمد و بگوشه شد و روی بر
خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بر دست گرفت و گفت الهی بآب روی خداوندان این خرقه
که ما را بر بین کفار ظفر داده که هر چه از غنیمت میگیرم مدرویشان و هم ناگاه از جانب کفار غدر
و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و قتل میکردند و متفرق میشدند تا که لشکر اسلام ظفر
یافت و آنشب محمود بخواب دید که شیخ میگفت ای محمود آب روی خرقه ما بردی بر درگاه
حق که اگر در آن ساعت درخواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی **نقل است**
که یک شب شیخ گفت امشب در فلان بیابان راه میزدند چندین کس را مجروح
کردند چون از آن حال تفتیش کردند چنان بود که شیخ فرموده بود و این عجب همین شب سر
پسر شیخ بریدند و در آستانهٔ او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت و زنش منکر او بود میگفت
چه گوئی کسی را که از چندین فرسنگ خبر میدهد و خبرش نبود که سر پسرش بریده باشد و در آستانه
او نهاده شیخ گفت آری آن وقت که آن میدیدیم پرده بر داشته بود و آنوقت که پسر را
شهید میکردند پرده فرو گذاشته تا در آن سر پسر دید در حال گیسو بریدو بر سر پسر نهاد و نوحه
آغاز کرد شیخ نیز پارهٔ از محاسن بریدو بر آن سر نهاد و گفت این بخشم بردو پاشیده ام
تو گیسو بریدی من نیز موافقت کردم **نقل است** که شیخ با درویشان بسیار
در خانقاه نشسته بودند و هفت روز بود که چیزی نخورده بودند مردی بیامد و خروارها
آرد و کوسفندی بیاورد و آواز داد که این جهت صوفیان آورده ام شیخ فرمود
هر که از شما نسبت تصوف درست کرده اید این را بستانید که من زهره ندارم که لاف
از تصوف زنم هیچکس آنرا نستدند تا باز پس بردند **نقل است** که شیخ گفت

و برادر بودند و مادری هر شب یک برادر بخدمت والده مشغول شدی و یک برادر بخدمت
خداوند تعالی آن شخص که بخدمت خدا یتعالی مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود برادر را گفت
امشب نیز خدمت خدا یتعالی بمن ایثار کن چنان کرد آنشب بخدمت خداوند سر بسجده نهاد و زحراب
نشد دید که آوازی آمد که برادر ترا بیامرزیدم و ترا ببخشیدم او گفت آخر من بخدمت خدا یتعالی مشغول
و او بخدمت والده مرا در کار او می کند گفتند آری زیرا که آنچه تو میکنی ما ازین بی نیازیم ولیکن مادرت
بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند **نقل است** که چهل سال شیخ سر بر بالین ننهاد
و نماز صبح بوضوء نماز خفتن کرد ناگاه بالش خواست اصحاب شاد شدند گفتند شیخا چه بود
گفت ابو الحسن خ استغنا و بی نیازی حق امشب مشاهده کرد و گفت سی سال است تا بغیر حق یک
اندیشه در خاطر من گذر نکرده است **نقلست** که روزی مرقع پوشی از هوا در آمد و پیش شیخ
پای بر زمین میزد و میگفت جنیدم و قدم بشلیم و قدم بایزیدم و قدم تیز شیخ برپای خواست و پای
بر زمین میزد و میگفت خدایی و قدم مصطفی و قدم و معنی چیانست که در انا الحق حسین خ منصور
شرح داده ایم که او محو بود و گویند که عیب بر اولیا نرود خلاف سنت چنانکه فرمود علیه السلام
انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

نقلست

که روزی بسر شش مذاکر دند که ای ابی الحسن خ از خلقان و از منکر و نکیر نمیترسی گفت
من از مرد کان نترسم و شتر که چهار دندان شده از آواز جرس نترسد پس ندا آمد
که از قیامت و از صعوبات و فزع آن ترسی گفت می اندیشم که چون در قیامت مرا از خاک
برآری و خلق را در عرصات حاضر کردانی من در آن موقف پیراهن ابو الحسنی
خود را از سر برکشم و در دریاء وحدانیت غوطه خورم تا همه واحد بود و ابو الحسن خ
نبود متوکل خوف و مبشر رجا پیش که رود

نقلست

که شبی نماز میگذارد و آوازی شنید که هان ای ابو الحسن خواهی که آنچه از تو مید انیم
با خلق بگوئیم تا شکسارت کنند شیخ گفت خداوندا خواهی تا آنچه از رحمت تو میدانم

وازکرم تو می بینم با خلق بگویم تا هیچ کس دیگر ترا سجود نکند آوازی شنیدم که نه تو گوئی
ونه من کنم نقلست که یکبار عیسی گفت الهی ملک الموت را بمن بفرست که من جان بوی ندهم
که نه ازاوه شده ام که باز بدو دهم من جان از تو سنده ام جز بتو باز ندهم وگفت در ستر م
مذاکر دند که ایمان چیست گفتم خداوندا آن ایمان که تو آوردهٔ ما را نامست وگفت ندا
می آید که تو مائی و ما تو جواب میدهیم که نه تو خداوندی قادری و ما بندهٔ عاجز وگفت حق تعالی از خلق
نشان بندگی خواست واز من نشان خداوندی وگفت چون بکرد عرش رسیدم صف
صف ملائکه پیش باز می آمدند و مبارکباد میکردند که ما کروبیانیم و ما روحانیانیم من گفتم ما
الهیانیم تا همه خجل گشتند و مشایخ شاد گشتند بجواب دادن من وگفت سه چیز را غایت
آن ندانستم غایت درجات مصطفی صلی الله علیه وسلم ندانستم و غایت کید نفس ندانستم
و غایت معرفت ندانستم وگفت مرا چون پارهٔ خاک جمع کردند پس بادی بانبوه در آمد
و هفت آسمان و زمین از من پر کرد و من خود ناپدید شدم وگفت حق تعالی مرا قدمی داد
که بیک قدم از عرش به ثرا شدم واز ثری بعرش باز آمدم پس بدانستم که هیچ جایی
نرفته ام پس حق مذاکر دکه آنکس که قدم او و سیر او این بود کجا تواند رسید پس من گفتم و از ا
سفرا که ما نیم و کو تا ها سفرا که ما نیم که هر چند میرویم از پس خویشتنیم وگفت چهار هزار کلام
از حق شنیدم اگر بدهٔ هزار رسیدی آنرا نهایت نبودی که چه بدید آمدی وگفت بر خویشتن
چنان قادر بودم که خواستم که بلاس سیاه و بیابی رومی گردد و چنان کردید اکنون
سپاس خداوندرا که همچنانست وگفت دل از دنیا و آخرت ببریدم و بخدای باز بردم
وگفت آنکس که او را بحق تعالی چندان راه بود که از زمین تا بآسمان و از آسمان تا بعرش
و از عرش تا بحجاب نوسین و از حجاب نوسین تا بمقام نور اگر چند پشهٔ خویشتن را فرا نماید
نیک مرد نبود وگفت امی ام نیک بالاء حق یعنی همگی من آنچه هست در حق محو است بحقیقت
و آنچه مانده است خیالست وگفت آنچه در دنیست اگر فطرهٔ بیرون آید جهان چنان شود

بیان

که در عدد

که در عهد نوح علیه السلام و گفت آگاه نیز که من از صیان شما بشده باشم و در پس کوه قاف
بگیرا از فرزندان من ملک الموت آمده باشد و جان میگیرد و با وی سخنی میکند و من دست
از کور برگشم و لطف خدای تعالی بر لب و دندان او بریزم و گفت چیز که انان خدای
تعالی در من همیکرد و من نیز رویی بخدا یتعالی باز کردانم و گفت الهی اگر مرا چیزی خواهی داد
چنان چیزی دهد که از زمان آدم علیه السلام تا قیامت هیچ بر آن نگذشته باشد
که من باز مانده هیچکس نتوانم خورد و گفت هر نیکوئی که از عهد آدم علیه السلام تا این
ساعت و از بن تا بقیامت با پیران کرده تنها با پیر شما کرده و هر نیکوئی که با مریدان
همه پیران کرده تنها با شما کرده و گفت هر شب نماز شام آرام نگیرم تا حساب خویش با حق باز نکنم و گفت باخلاص خویش
رسیدم تا فریده تنها خویشتن را رسیدم و گفت اگر حق در قیامت تمامت خلق را بمن بخشد این چشم که
در پیش دارم باز آن ننگرم از علو همت که بر درگاه خداوند دارم و گفت چگونه
در حق مردی که قدم نه بر پرانی دارد و نه با آبادانی و حق تعالی او را در مقامی
داشته است که در قیامت حق تعالی او را بر انگیزاند و همه خلق بر پرانی و
آبادانی بنور وی بر خیزند و همه خلق را بوی بخشند که او دعا نکند درین جهان
و شفاعت نکند در آن جهان و گفت در دنیا زیر خار بنی با خداوند زند کانی کنم
و دوست از آن دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که از وی خبری ندارم و گفت
یکجا نشسته باشم گاه گاه چندان وقت از ان خداوند با من باشد که گویم که دست
بر گنم و از جایی آسمان بر گیرم و اگر پایی بر زمین زنم بنشیب فرو روم و گاه باشد
که خویشتن باز نگرم رویی با خدای کنم و گویم با این تن و خلق که مراست چندین
سلطنت بچه کار آید و گفت چشنده ام و خود نا پدید و شنونده ام و خود نا پدید و گفت
دوست از کار باز نگرفتم تا چنان ندیدم که دوست بهوا فراز کردم هوا در دست من سبک
تر کردند ام نکردم و دوست بدان فراز نکردم بسبب آنکه کرامت بود و هر که

نسخه بار

ز کرامت فراگیر و آن در بر دی به بندند و دیگر شش بنود و گفت فروشوم که نا پدید شوم در هر دو
جهان و یا برآیم که همه من باشم زنهار تا مرده دل و قرا نباشی و گفت بسنگ سفید مسئله باز
پرسیدم چهار هزار مسئله مرا جواب کرد و کرامت و گفت شبانروزی بیست و چهار ساعت است
در یکساعت هزار بار بمردم و بیست و سه ساعت را صفت پدید نیست و گفت مردم
بروز در روزه و شب در نماز باشند بامتید آنکه بمنزل رسند و منزل خود من بودم و گفت
از آن چهار ماه باز که در شکم مادر بجنبیدم تا باکنون همه چیز یاد دارم آنوقت نیز که از بن
بیرون شده باشم تا بقیامت هر چه برود و آنچه خواهد رفت همه بنو باز نمایم پس گفت مردم
فلان کس را گویند اما مست اما نبود جز آن کس که از هر چه آفریده بود خبر دارد و از عرش تا ثری
و از مشرق تا بمغرب و گفت مرا دو یاریست در آدمیان و دو یاری در ملائکه و همچنین در جنیان
و جنبنده و چرنده و همه جانوران دو یاریست و از هر چه بیافریده است بر کرانه جهان
نشان بهتر توانم دادن از آنچه بنواحی و کرد بر کرده ماست و گفت اگر از ترکستان تا بدر
شام کسی را خاری در انگشت رود یا قدمی در سنگ آید یا اندوهی در دل باشد آن انگشت
از آن منست و زیان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منست و اگر اندوهی
در دلیست آنرا از آن منست و گفت اگر آنچه مرا با اوست بکویم خلق عمل نکنند
و اگر آنچه او را با منست بگویم چون آتشی بود که در پنبه افکنی و دریغ دارم که با خویشتن
باشم و سخن او بزبان بگویم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم و سخن او
گویم که من در کار روانی نباشم که کاروان سالار مصطفی صلی الله علیه وسلم
نباشد و گفت که خلایق را اول و آخریست که آنچه اول کنند با آخر شان
مکافات کنند پس حق تعالی مرا وقتی داده است که اول و آخر بوقت
من آرزومند است و گفت من نگویم که بهشت و دوزخ نیست اما میگویم
دوزخ و بهشت را نزدیک من جای نیست زیرا که آن هر دو آفریده است و اینجا

کتم

که منم آفریده را جای نیست وگفت با خاص نتوانم گفت که پرده بدرند و با عام نتوانم گفت
که بوی راه نبرند و با تن خویش نتوانم گفت که عجب آورد و زبانی ندارم که از و باز گویم وگفت
چون حق تعالی با من بلطف خویش در آمد ملائکه را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیده کرد
پس مرا نیست کرد و از آفریده ببرد تا بعد از آن از خود با خود میگفت و میکرد و اگر نه آن
بودی که او را حکم چنین است والا کرام الکاتبین مرا ندیدندی وگفت در رحم مادر
بسوختم چون بر روی زمین آمدم بگداختم چون بحد بلوغ رسیدم پیر گشتم وگفت همه
آفریدهٔ او چون کشتی است و ملاح آن منم و بردن این کشتی مرا مشغول نکند از آنچه
من در آنم وگفت حق تعالی مرا فکرتی داد که هرچه او آفریده است در آن
بدیدم پس در آن بماندم شغل شب و روز در من برسد پس آن فکرت
بینائی کردید پس شمع کردید پس انبساط و محبت و بیبت کردید پس کرانباریی
پس از آن فکرت بیکانکی او در افتادم پس بجائی رسیدم که فکرت
حکمت کردید پس صراط مستقیم و شفقت بر خلق کردید چنانکه بر خلق او مشفق تر
از خود کسی را ندیدم پس گفتم کاشکی بدل همهٔ خلایق من بمردمی تا خلق را نبایستی
زهر مرگ چشید و بدل همهٔ خلایق حساب با من کردندی تا خلایق را حساب نبایستی
دید و کاشکی عوض همهٔ خلق مرا عقوبت کردندی تا خلایق را عذاب دوزخ نبایستی
کشید وگفت حق تعالی دوستان خود را در مقامی بدارد که آنجا حد مخلوق نبود
و ابو الحسن بدین سخن صادق است اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خوانند
و آنچه خوردم و پوشیدم و گفتم و شنیدم و هرچه آفریده است از خلق مرا حجاب نکرد وگفت
حق تعالی مرا فرمود که ترا به بدگمانان ننمایم بآنکس نمایم که مرا دوست دارد و من
او را دوست دارم اکنون می نگرم تا کرا آورد هر کس را که امروز درین حرم آورد فردا او را آنجا
با من حاضر کند وگفتم الهی نزدیک خود ببر از حق تعالی ندا آمد که مرا بر تو حکم است ترا همچنان میدارم تا هر که مرا او را دوست دارم

بیاید و ترا به بیند و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوانم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش
آفریدم ترا دوست ندارند بجز پاکان و گفت تا جایی دوستی من خدایی نکرفت مرا دوست
خلق نکرد و گفت چون بتن بحضرت او شدم دل را بخواندم بیامد پس ایمان و یقین و عقل
و نفس بیامدند و لرا بمیان این هر چهار در آوردم یقین و اخلاص را برگرفت و اخلاص
عملرا بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خویش ندیدم همه حق دیدم
پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردیدند و گفت من از هر چه دون
حق تعالی است زاهد گردیدم پس آنوقت خویشتن بخواندم از حق جواب
شنیدم بدانستم که از خلق درگذشتم لبیک اللهم لبیک بزدم و محرم گردیدم
پس حج کردم در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد کعبه مرا تسبیح
کرد ملایکه مرا ثنا گفتند پس نوری پدید آمد که سرای حق در آن میان بود چون بسرای
حق رسیدم از آن من هیچ نمانده بود و گفت همه عبادات و کرامات را حده و ثواب
است پدید است و ذکر او لبار ا برای حظ و ثواب پدید نیست و گفت بخشت چنان نشانه
کرامتی بر ما نهاده است چون بهتر بدیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود و گفت من شمارا
از معاملهٔ خویش هیچ نشان نمیکویم اما شمارا نشان از پاکی خداوند رحمت و دوستی او
میدهم که موج بر موج میزند و کشتی برگشتی میشکند و گفت که پنجاه سال است که از حق تعالی
سخن میکویم که دل و زبان مرا بدان هیچ ترقی نیست و گفت هفتاد و سه سال با حق تعالی
زندکانی کردم که یک سجده بر مخالفت شرع نکردم و یکنفس بر موافقت نفس نزدم و سیر
چنان کردم که از عرش تا ثری مرا یک قدم کردند و گفت از حق تعالی ندائی شنیدیم که بندهٔ
من اکر با اندوه پیش من آیی شادت کنم و اکر با نیاز و فقر بیائی توانکرت کردانم چون از خویش
کلی دست بداری آب و هوا مسخر تو کنم و گفت وقتی همه کنجهای دوی زمین حاضر کردند
که دیدار من بر آن افکنند گفتم خداوندا غرهٔ باد آنک بچنین چیزها غره شود پس از حق تعالی

خطاب

خطاب آمد که ای ابوالحسن دنیا را در تو نصیب نیست و آخرت هم از هر دو سرای ترا منم و
گفت حق تعالی زندگانی من در چشم من کناره کردانید و گفت تا دست از دنیا بداشتم
هرگز سیرش نشدم و تا گفتم الله هیچ مخلوق باز نگردیدم و گفت هرچه در اعمال بندگان
آید من بتوفیق حق تعالی بکردم و هرچه عطای او بود همه بندگان بفضل خود مرا
بدادند این سخن کاه از معامله کویم کاه از عطا که اینجا که منم خلق را اینجا را دانست و شخصی
را گفت خواهی که با خضر علیه السلام صحبت داری گفت خواهم گفت شصت سال عمر
که ضایع کردی باز هر کبیر ترا حق تعالی آفریده است میخواهی که صحبت با خضر داری تا صحبت
من با اوست هرگز مرا متنا نیامد که با هیچ آفریده صحبت کنم و گفت خلق نتوانند
که مرا ستایش با نکوهش کنند که هرچه از من بعبارت آرند من بخلاف آن باشم و
گفت وقت همه چیز در رسد و هیچ چیز بوقت در نرسد و خلق اسیر وقتاند
و ابوالحسن خداوند وقت هرچه از وقت خویش کویم آفریده و از آن بهزیمت شود جان
جوانمردان از وقت مصطفی علیه السلام تا هستی حق اقرار دهند و گفت چون بهستی او
در نگریستم نیستی من بمن نمود و چون بنیستی خود نگریستم هستی و خداوندی خود بمن نمود
و بین اندوه بماندم تا با دلیکه بود از حق تعالی ندا آمد که بهستی خویش اقرار ده
گفتم بیچ تو کیست که بهستی تو اقرار دهد خود گفته شهدا الله و گفت حق تعالی چون این
طریق بر من بگشاد و روشنی این راه چندان فرق بود که هر سال کوتیا از کفر به نبوت
می شدم و گفت روز و شب که بیست و چهار ساعتست بر من یکنفس است و آن
نفس از حق و با حق است و عوی من نه با خلق است اگر پای آنجا بر نهم که همت
است بجائی برسم که ملایکه حجابت را آنجا راه نبود و گفت آنکسانی را که آنجا
آورد همه با نور دیدم بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر گفتم خداوندا آنچه تو در
ایشان آفریده با ایشان بازنمایی گفت ابوالحسن حکم دنیا همچنان مانده است

کہ ایشانرا بایشان وانمایم و دنیا خراب شود و گفت از خویشتن سیر شدم خودرا در آب انداختم
غرقه نگشتم پس خودرا در آتش انداختم آتش مرا نسوخت چهار ماه و دو ماه روز قوت و طعام از
وی باز گرفتم مردم پس سر بر آستان عجز نهادم آنگاه فتوح سر در گرفت تا بجایگاهی رسیدم که صفت
نتوان کرد و گفت بدر بایستادم اعمال خلق آسمان و زمین را بدیدم و معاملهٔ ایشان مرا
در چشم بچیزی نیامد بنسبت آنچه من دیدم از آن او پس از حق تعالی ندا آمد که تو و همه خلق
نزدیک من چنانند که این همه نزدیک تو اند و گفت من نه عابدم نه زاهد نه عالم نه صوفی
خداوندا تو یکی من از آن یکی تو یکی ام و گفت چون مرد بود که با خداوند چنین نه ایستد که
آسمان و زمین و کوه ایستاده است و هر که خویشتن را به نیک مردی فرا نماید او نیک
نیست از آنکه نیکی صفت خداوند است و گفت اگر خواهی که بکرامت رسی یک روز
بخور و سه روز مخور سیوم روز بخور پنجم روز مخور پنجم روز بخور چهارده روز مخور اول چهار ده
روز بخور ماهی مخور اول ماهی بخور چهل روز مخور اول چهلم روز بخور چهار ماه مخور اول چهار
ماه بخور سالی مخور آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی در دهان گرفته در دهان تو نهد
بعد ازان هرگز آرزوی نشاید و گفت من در مجاهده ایستاده بودم و شکم من خشک
شده بود آن مار پدید آمد گفتم الهی هیچ چیز بواسطه نخواهم پس حلاوتی در معدهٔ من
پدید آمد بو یا تر از مشک خوشتر از شهد پس آن سر بحلق من واکرد پس ندا آمد که ای ابوالحسن
ما ترا از معدهٔ تهی طعام آریم و از جگر تشنه آب دهیم اگر نه آن بودی که حکم او چنین رفته
است و الا از آنجا خورد می که خلق مذبذبند و گفت من عمل خویش با خلاص
نمیدیدم تا بغیر از وی کسی را می دیدم چون از خلق غایب گشتم و همه او را دیدم
اخلاص پدیدار آمد پس بی نیازی او در نگرستم گرد ار همهٔ خلایق و زن
پرستش ندیدم و چون بر همت وی نگرستم همهٔ خلایق را بوزن و قدر ازین
دانه ندیدم ازین هرد و چه آید آنجا و گفت از کار خدای تعالی عجب بماندم چندین

سال

سال خود از من ببرده بود و مرا خرد مند تخلق می نمود و گفت الهی چه بودی که دوزخ و بهشت
نبودی تا پدید آمدی که خداوند پرست کیست و گفت خداوند بازاری بزمین پیدا کرد درین بازار
بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی دانستنی پس در دریائی افتادم آن بازار از پیش
من برگرفت پس خداوند بندگی بر من ظاهر کرد اوّل و آخر خویش قیامت دیدم هرچه باوّل بمن داد
بآخر همان داد پس از موی سر من تا ناخن پای پل صراط گردانید و گفت چون از خویشتن گذشتی
صراط و دوزخ و پس کردی و گفت هرکس را از خداوند رستگاری بود تا ما را اندوه و وام بود
خداوند عزّت دهاد تا این بار گران بکشیم و گفت عجب بماندم از کردار خداوند که در اوّل چندین
بازار در اندرون این پوستین من بنهاد بی آگاهی من پس بآخر مرا آگاه کرد تا من چنین متحیر
گردیدم یا دلیل المتحیرین زدفی تحیر او گفت کلّه سرم عرش است و پایها ام تحت الثری و هر دو
دست مشرق و مغرب و گفت طریق بحق تعالی عدد نتوان کرد چندانکه بنده است هر یکی را بحق
تعالی راهیست پس بهر راهی که رفتم قومی را دیدم گفتم خداوندا مرا براهی برون برکه من و تو
باشیم خلق را در آن راه نباشد راه اندوه در پیش من نهاد و گفت اندوه باری گرانست خلق
نتوانند کشید و گفت هرکه نزدیک حق تعالی مرد است نزدیک خلق طفل است و هرکه نزدیک
خلق مرد است آنجا نامرد است و این سخن نگاه دارید که من در وقتی ام که آنرا صفت پدید
نیست و گفت هرکه سخنان من بشنود و بپندارد که من خدایرا ستوده ام مغرش
بردارند و هرکه بپندارد که خود را ستودم دلش بردارند که این سخنان من از دریای پاکست
که از آن خلق در ویی بر خه نیست و گفت عافیت در تنهائی یافتم و سلامت در خاموشی
و گفت در دل من ندا آمد که ای ابی الحسن فرمان مرا استاده باش که من زنده ام که هرگز
نمیرم تا ترا حیاتی دهم که در آن مرگ نبود و هرچه ترا نهی کرده ام از آن دور باش
که پادشاهی و ملک مرا زوال نیست ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشد و گفت هرکه
مرا شناخت دوست داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت

و هر که بصحبت جوانمردان پیوست بصحبت حق تعالی پیوست و گفت چون زبان من بذکر و توحید حق تعالی گشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف میکردند و خلق از آن غافل و گفت در دل من ندا کردند که خلایق از من بهشت میطلبند و بشکر ایمان قیام نکرده اند و چیزی دیگر میطلبند و گفت که بامداد عالم طلب زیادتی علم کنند و از طلب زیادتی زهد کنند ابو الحسن ح در بند آن بود که سروری بدل برادر مسلمانی رساند و گفت هر که اینجا می آید باید که چنان داند که در قیامت من بایستم تا او را رهایش نکنم و بهشت نروم و اگر چنین اعتقاد نمی تواند کرد کو اینجا میا و بر من سلام مکن و گفت چیزی بمن در آمد که مرا سی ح روز مرده کرد از آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا زنده کانی داد که در آن مرگ نبود و گفت اگر من یک سخن با علمای نیشابور بگویم دیگر هیچکس بر سر منبر نرود و گفت با خدای و خلق صلحی کردم که دیگر هرگز جنگ نکنم و گفت اگر نه آن بودی که خلایق مرا گویند بدرجهٔ بایزید ح رسیده است هیچ نمی گردم و الا هر چه بایزید ح با حقیقت تعالی گفته است و باندیشیده است با شما بگفتمی از آنکه هر چه بایزید ح باندیشه آنجا رسیده است ابو الحسن بقدم آنجا رسیده است و گفت بایزید گفته است که نه مقیم است نه مسافر و من مقیم در یکتائی و سفر میکنم در یکتائی او و گفت تا حق تعالی مرا از من پدید آورد بهشت و طلب منست و دوزخ و خوف منست و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند باز ندا آمد که ابو الحسن ح همه چیزی بتو دهم مگر خداوندی گفتم خداوندا این داد و دهم از میان بیرون کن که آن میان بیگانگان رود و آن از غیرت بود که نباید که بیگانگی بماند و گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق تعالی بود و ابو الحسن آن گوید که حق را با او بود و گفت سی سالست که روسوی خلق سخن میگویم خلق پندارند که من با ایشان میگویم و من خود با حق تعالی میگویم یک سخن با این خلق خیانت نکرده ام از آنکه بباطن با حق تعالی بودم و اگر مصطفی صلی الله علیه وسلم ازین در آید مرا خاموش نباید بود و گفت پدر و مادرم از فرزندان آدم علیه السلام بودند

اما اینجا که منم نه آدمیم و نه آدم ۴ جوانمردی راستی با خدایست و بس و گفت بقفا خفته بودم از گوشهٔ عرش چیزی قطره قطره می چکید بدهانم و حلاوت آن در باطنم پدید می آمد و گفت من و بایزید و اویس قرنی در یک کفن بودیم و گفت در همه جهان زندهٔ ما را بدید و آن بایزید بود

نقلست

که یکروز این آیت میخواند که اِنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدِیدٌ گفت بطش من سخت تر از بطش اوست که او عالم را بگیرد و من دامن کبریائی او بگیرم و گفت چیزی بر دلم نشان نصحه از عشق که در عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم و گفت در قیامت حق تعالی مرا گوید که من آن چه خواهی گویم خداوندا تو عالم تری گوید همت تو نرادم حاجت خواه گویم الهی آنجا عت را خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا بقیامت بزیارت من آمدند و نیامدند و نام من شنیدند و نشنیدند پس از حق تعالی ندا آید که در دنیا آن کردی که ما گفتیم کنون نیز ما آن کنیم که تو گویی پس حق تعالی همه را فراپیش من کند و مصطفی صلی الله علیه وسلم گوید اگر خواهی تا ترا از پیش خویش جای کنم گویم یا رسول الله من در دار دنیا پس رو تو بودم اینجا نیز پس رو توام پس بسیاطی از نور بکشتر اند ابو الحسن و ذرنده جامکان ابی الحسن بر آنجا جمع آیند مصطفی صلعم مر دانیرا عرض دهد که در اولین و آخرین مثل ایشان نبود حق تعالی ابو الحسن را در مقابل ایشان آرد و گوید ای محمد ایشان ضعیفان نواند و ابو الحسن ضعیف ماست و گفت حق تعالی خطاب کرد بمن که هر که این رود و تو آبی خورده است همه را بتو بخشیدم و گفت روز قیامت من نه زیارتیان خود را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفت هر که استماع سخن ما کرده باشد و کند کمترین درجه اش آن بود که در قیامت حسابش نکنند و گفت در باطن ما ندا کردند که همه چیز بتوانرزانی داشتم غیر الخفیه سه بار مکرر میکرده که غیر الخفیه و گفت گاه من ابو الحسن ایم و گاه او ابو الحسن منست یعنی چون ابو الحسن در فنا بودی ابو الحسن او بودی و چون در بقا بودی هر دو

دیدی همه خود دیدی و آنچه دیدی ابوالحسن ع او بودی و گفت هفتصد هزار زبان بی نهایت
باز نهادم تا بحق تعالی رسیدم باوجود آنکه قدم بر گفت پایه زبان که نهادم بحق تعالی رسیده
بودم و گفت مرد ما نزا با یکدیگر خلافت که فرواا ورا به بینند یا نه ابوالحسن ع را دوست بنفد
میکند و گفت اگر بر بساط محبتم بداری در آن مست کردم در دوستی و اگر بر بساط هیبتم
بداری دیوانه کردم در سلطنت تو و چون ترا از بساط سر بر زند هر دو خود من باشم
و منی من تو نمی و گفت خداوندا یک شخص بود که مرا بتو خواند و آن مصطفی بود صلعم چون
از وی فراگذاری همه خلق آسمان و زمین را من بتو خواندم و این بیان حقیقت است با نبات
شریعت و ابوالحسن ع در میان در غیبت و گفت روی بخدا یتعالی باز کردم و گفتم الهی خوشی
بتو در بودا نخارت ببهشت و گفت از حق تعالی ندا آمد که همه خلق را از گناه عفو کردم مگر کسی را
که دعوی دوستی من کرده بود پس من گفتم اگر از آن طرف عفو پدید نیست از این طرف هم
ندامت پدید نیست بکوشش تا نکوشیم که ما بر آنچه گفته ایم پشیمان نباشیم و گفت خداوندا روز قیامت
داوری همه کس بگذار اما آن داوری که میان من و تو هست هرگز نگذارد و گفت الهی نعمت
تو فانیست و نعمت من باقی از آنکه نعمت تو منم و نعمت من تو نمی و گفت الهی در قیامت
پیغامبران علیهم السلام بر منبرهای نور بنشینند و خلق بنظاره ایشان بوند و اولیاء بر
کرسیها بنشینند از نور و خلق بنظاره ایشان بوند ابوالحسن ع بر بساط یکانگی بنشیند تا خلق نظاره
تو کنند و گفت الهی سه چیز از من بدست خلق مکن یکی جان من که جان از تو گرفته ام بملک
الموت ندهم و چون روز و شب تو با منی کرام الکاتبین در میان چکار دارند و سؤال منکر و نکیر
نخواهم که اگر نور یقین تو با ایشان ها دهم بتو ایمان نیارند دست واز کنم و گفت اگر بنده همه
مقامها بیاکی حق بگذرد هستی حق تعالی هیچ بروی آشکار نشود تا هرچه از دها گرفته است باز
باو ندهند و گفت خداوندا مرا بر مقامی مدار که گویم خلق و حق یا گویم من و تو بفضل خود مرا
در مقامی بدار که من در میان نباشم همه تو باشی و گفت خداوندا اگر خلق را بیازارم چون مرا به

را با کرده اند

راه بگردانند وچندین ترا بیازردم وتو با مایی که این راه پاکانست وگفت الهی با تو دستی
بزنم تا بتو پیدا کردم درمیان همه آفریده یافروشوم چنانکه نا پدید کردم وگفت چون دو
بود همتا بود چون یکی بود بی همتا بود وگفت خداوندا هرچه از آن من هست در کار تو کردم
وهرچه از آن تو هست هم در کار تو کردم تا منی من از میان برخیزد وهمه تو باشی وگفت در
همه جای بنده توام وچاکر رسول تو وخادم خلق تو وگفت هشتاد وچهار تکبیر بر آوردم
یکی بر دنیا دوم بر خلق سیوم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر دیدهٔ طاعت این مقدار بر خلق
میتوان گفت هفتاد و نه دیگر مجال گفتن نیست وگفت چهل قدم برفتم یک قدم از آن از ترس
تا عرش بود دیگر قدمها را صفت نتوان کرد وگفت که خداوندا چون مرا یاد کنی جان من
فدای ذکر تو باد وچون دل من ترا یاد کند نفس و تن من فدای دل من باد وگفت الهی
چون تنم درد کند شفا ام تو دهی چون توام درد کند شفا ام که دهد وگفت خداوندا تو مرا
از برای خویش آفریدی واز ما در برای تو زادم مرا صید هیچ آفریده مکن وگفت خداوندا
بندگان تو بعضی نماز و طاعت دوست دارند و بعضی حج وغزا و بعضی علم وسجاده مرا از آن
یاد کن که زندگانی دوست دارم برای تو نبود وگفت خداوندا اگر نه دلی از نور بودی
هم خدمت ترا نشایستی فکیف تنی ودلی چنین آشفته کی ترا شاید وگفت خداوندا هیچکس بود از
دوستان تو که نام تو بسزای برد تا بینائی خویش زیر قدم او کنم وگفت خداوندا مرا بدین خلق چنان
نمودی که سر از آن گریبان برکرده ام چه کردندی وگفت خداوندا من در دنیا چندانکه توانم لاف
خواهم زد تو فردا هرچه خواهی با من میکن وگفت الهی کرده اند که روز قیامت ایشان شهید
خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من در قیامت آن شهید برخیزم که بشمشیر شوق تو کشته
شده باشم ودردی دارم که تا هستی تو باقی است آن درد باقیست وگفت در همه کارها اول
طلب بود پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود پس طلب ونامردان مایی آنند که گویند
ومردان سر بن پی و پی آنکه گویند وگفت کس بود که بهفتاد سال یکبار آگاهی یابد وکس بود

که به پنجاه سال کس بود که بچهل سال و کس بود که بسی سال و کس بود که بده سال و کس بود
که در سالی یکبار و کس بود که بهر ماهی یکبار و کس بود که از وقت نماز تا وقت نماز و کس بود که
بر او احکام میراند و او را از این جهان خبر نبود و گفت زینهار تا آسان آسان نگویی که من مردی
ام تا هفتاد سال معامله خود چنان بینی که تکبیر اول بخراسان پیوندی و سلام بکعبه باز دهی
از بالا تا عرش به بینی و از زیر تا ثری به بینی آنوقت بدانی که همچنان بی نمازی و مردمی
و گفت خلایق بعضی در کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور طواف کنند و بعضی گرد عرش جوانمردان در یکانگی و طواف
و گفت همه مسلمانان نماز کنند و روزه دارند اما مرد آنکس است که شصت سال برو بگذرد و گرفتار
بر و بهیچ ننویسد که او را از آن شرم باید داشت از حق تعالی و حق را فراموش نکند یک لحظه
و گویند در بنی اسرائیل کس بود که سیالی در سجود بود و دو سال او را مشاهده اینست که این مدت
دارند که یکساعت فکرت بنده با یکسال سجود ایشان برابر بود و گفت باید که دل خویش چون موج
دریا بینی پس آتشی از میان موج برآید و تن را در آن آتش بسوزد پس از میان سوخته درخت وفا
برآید و میوه بقا از آن درخت ظاهر و حاصل شود پس چون آن میوه بجوزدی آب آن میوه بگذرد
دل فروشود آنگاه فانی شوی در یکانگی او و گفت حق تعالی را بر روی زمین بندگانند که در دل
ایشان نوری کشاده است از یکانگی خویش که اگر هر چه از عرش تا ثری هست در آن نور گذر
کند و همه را بسوزد چنانکه پر مرغی در آتش افتد و گفت اگر آنچه اندرون پوست اولیا بود متعلق
ذره از میان دو لب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتند و گفت حق تعالی
را بندگانند که در شب بر پشت زمین چون در خانه تاریک خفته باشند و لحاف بر روی کشیده
ستارگان آسمان و ماه و سیر ایشان می بینند و طاعت و معصیت خلایق می بینند که
با آسمان می برند و ارزاق خلایق می بینند که از آسمان بزمین می آید و ملائکه را که از آسمان
بزمین می آیند و باز با آسمان میروند می بینند و آفتاب که در زمین کذر می کند می بینند
و گفت مردان خدای همیشه بودند و باشند و خطاب الست بربکم بعضی چنان شنیدند

کذ

که نه همه بینم و گفت حق تعالی با اولیای خویش لطف کند ما لطف حق تعالی چون بگرد و بود و گفت هر که از خدا یتعالی بجذبه
نگرد خلق را موجود نه بیند و گفت مثل جان چون مرغیست که پری بمشرق دارد و پری بمغرب
و پای بثری و سر بجائی که آنجا نشان نتوان داد و گفت دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست
را بیند و خود را نه بیند و گفت آنرا که اندیشه بدل او آید که او را استغفار باید کرد آن دوستی را نشاید و
گفت ستر جوانمردی آنرا حق تعالی بدین جهان و بدان جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند و گفت
اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد بود و گفت چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت لن
ترانی زبان همه جوانمردان ازین سؤال بسخن خاموش کردانید و گفت چشم جوانمردان بر غیب خداوند بود
تا از آنجا چیزی بر دل ایشان افتد تا بچشند آنچه انبیا و اولیا علیهم السلام چشیده اند و حق تعالی باری بر دل
جوانمردان نهاده است که اگر ذره از آن بار بهمه آفریدگان برنهند نیست شوند از آنکه اولیای خود را
خود نگاه میدارد تا آن بار میتوانند کشید و اگر نه رک و استخوان ایشان از یکدیگر جدا شدی و گفت
حق تعالی را در روی زمین بندگانند که چون خدایرا یاد کنند شیران از هیبت آن فرو مانند و ماهیان از
رفتن باز ایستند و ملائکه آسمان در هیبت افتند آسمان و زمین و ملائکه بنور آن روشن شوند و گاه باشد
که زمین بجنبد تا خلق بیدار شوند که زلزله است و گاه باشد که از عرش تا ثری بجنبد و گفت سه جایگاه
ملائکه از اولیا هیبت بیشتر دارند یکی ملک الموت در وقت نزع دوم کرام الکاتبین در وقت نبشتن
سیوم منکر و نکیر در وقت سؤال و گفت آنرا که حق تعالی بردارد سر ورا پاکی دهد کودرآن
آلودگی و تاریکی نباشد و قدرتی دهد که هر چه گوید میان کاف و نون باشد
و گفت ندا آمد از خداوند که بنده من آنرا که تو می جویی با دل خود نیست باجسم
او را چون توان یافتن از آنکه این راهی است از خداوند بخداوند هیچ بنده
آن بار نیابد که پای مردی گشد و گفت چون بعمر خویش نگریستم طاعت
هفتاد ساله خویش یک ساعت دیدم و چون بمعصیت خود نگریستم عمر خود را دراز
تر از عمر نوح یافتم و گفت تا بیقین ندانستم که رزق من بر اوست دست از کار و انگرفتم

و تا عجز خلق نه بدیدم پشت بر خلایق نکردم و گفت چنان زندگانی نکنید که کرام الکاتبین را باز فرستید و اگر نتوانید چنان زندگانی نکنید که شبانگاه دیوان از دست ایشان فرا گیرند و آنچه باید محو و ثبت کنید و کمتر آنکه چنان باشید که چون ملایکه باز حضرت شوند گویند نیکی کردند و بدی نکردند و گفت مردان خداوند را اندوه و شادی نبود و اگر بود هم از وی بود و گفت صحبت با خدای کنید و با خلق نکنید که دوست داشتنی خداوند است و گفت کس بود که در سه روز یکبار شود و باز آید و کس بود که در شبانروزی و کس بود که در شبی و کس بود که در یک لحظه برود و باز آید و این قدرت بود و گفت تا حق تعالی جل جلاله بنده را در میان خلق مید ارد فکرتش از خلق جدا نه شود و تا چون دل او را همه از خلق جدا کند بعد ازان در محلوقش فکرت نبود فکرتش با خداوند بود یعنی در دلش فکرت بنماند و گفت حق تعالی عز شانه قادر است که در موضعی بدارد و او را همه جایگاه ها بیک جا بنماید و گفت حق تعالی هر مؤمنی را هیبت چهل ملک بدهد و آن کمترین بود که بایشان داده باشد و آن هیبت از خلقان باز پوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کردن و گفت اگر کسی جائی نشسته چشمش بر لوح افتد روا بود و فواید بر دلیکن بسیار نباید تن ندهد و گفت اگر حق تعالی جل جلاله و عظم شانه را بخرد شناسی علمی با تو بود و اگر با میان شناسی راحتی با تو بود و اگر بمعرفت شناسی وردی با تو بود و گفت علی دهقان گفت مردی

بیک اندیشه نا صواب
کند بچند دو ساله راه

از حق باز پس افتد و گفت من هیچکس را با ستادی نگرفته ام از آنکه دلیل و استاد من حق تعالی بود
اما همه پیرانرا خدمت کردم و گفت و انشمندی مر شیخرا گفت خرد و ایمان و معرفت را جایگاه
کجاست گفت تو رنگ اینها بین تا من جایگاه بتو نمایم پس دانشمند بگریست و از شیخ
سوال کردند که مردان رسیده کدام باشند گفت چون از مصطفی صلعم در گذشتی مردان باشند
که او را هیچ از این در نیابد و نا مخلوق باشی همه در یابد یعنی از عالم امر باشی نه از عالم خلق
و گفت مردان از آن مقام که باشند سخن نگویند باز پس تر آیند تا شنوده سخن فهم کند و گفت
خلق همی نازند بدانچه همی دانند تا آنگاه که بدانند که هیچ نمیدانند چون بدانست که هیچ ندانست
شرم دارد از دانش خویش آنگاه معرفت بکمال شود و گفت حق تعالی را بهمت نباید دانست
و بمیدانست نباید دانست که کوئی نمیدانمش و او را ندانسته باشی خدایرا چنان باید دانست
که هر چند او را بدانی کوئی کاشکی او را بهتر ازین بدانستمی و گفت بنده چنان نیکو تر بود که از خداوند
خویش شرم دارد کاری و اگر دو دو نه برگ و گفت حق تعالی چون بنده را بسوی خویش راه نماید سفر
و اقامت آن بنده در یکانگی او بود و سفر و اقامت او بستر بود و گفت ولی که بیمار حق بود
خوش بود زیرا که شفای وی هم خدایتعالی بود و گفت هر که با حق تعالی زندگانی کند در دنیا
همه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها همه کرده و دانستنی همه دانسته و گفت به
بسیاری آسمان و زمین طاعت با انکار این جوانمردان هیچ نیارزد و گفت درین راه
بازاری است که بازار طریقت جوانمردان خوانند در آن بازار صورتها بود نیکو چون
روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت و دین بود و دنیا
و آخرت بود و لطف بود و بهشت بود اگر التفات کنند با نیها باز مانند و بحق تعالی نرسند
پس بنده چنان بهتر که همه خلق را بگذارد و با خدا بخلوت در شود و سر بر سجده نهد
و از درگاه لطف کار نکند تا بیکانگی حق رسد و خویشتن را فرو گذارد و تا آن بهمه
بر وی میراند و او خود در میان نبود و گفت علم را ظاهر بست او آنست

علمای ظاهر میگویند و باطنی است او انست که جوانمردان میگویند و باطن باطنی است و
آن را جوانمرد انست باحق تعالی که خلقیت را آنجا راه نیست و گفت تا تو طالب دنیا
باشی دنیا بر تو سلطان بود چون از وی اعراض کنی تو بر وی سلطان باشی و گفت فقیر
کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و رغبت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت از آن
حقیر تر اند که ایشان را با دل نسبتی و تعلقی بود و گفت چنانکه نماز از تو طلب نمیکنند پیش از
وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت و گفت جوانمردی دریائی است که سه چشمه از آن
میرود یکی سخاوت دوم شفقت بر خلایق سیوم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحق تعالی
و گفت نفس که از بنده برآید و بحق تعالی شود بنده بیاساید اما آن نظر که از حق تعالی به بنده
آید بنده را رنج و بلا باشد و گفت از حال خبر نبود و اگر خبر بود آن علم بود نه حال یا بحق تعالی
کسی را راهست یا بحق تعالی کسی را راه نیست همه آفریده و را بوالحسن جای گیرد و ابوالحسن را
یک قدم در خویشتن جای نیست و گفت از هر قومی که یکی را بردار دآن همه قوم بده بخشند و گفت
قومی را بدوستی گرفت و بر اسب نشاند تا دار و عیت مید هد و قومی را بدوستی رفت و ایشان را
از خلق جدا کردانید و گفت در گوشه نشینید و رویها بمن کنید و گفت مردان که بالا گیرند بپاکی بالا گیرند
نه به بسیاری عمل و گفت اگر یک ذره نیکوئی خویش بر تو بخشاید در عالم کسی نبود تر اکه از و بشنوی یا باوی
و گفت علما گویند ما وارثان رسولیم اما وارث رسول صلی الله علیه وسلم ما نیم که انچه او را
بود بعضی ما داریم مصطفی صلعم فقیر بود و فقر بر خود اختیار کرد ما نیز اختیار کردیم بر خود و با سخاوت
بود و با خلق نیکو بود و بی خیانت بود و با وفا بود و رهنمای خلق بود و بی طمع بود خبر و بشر
از حق تعالی میدید با خلایق او را عیش نبود اسیر وقت خود نبود هر چه خلق را زور نرسید
او نرسید و هر چه خلق بدان امید وارند او نداشت و بهیچ چیز غره نبود این همه صفت جوانمرد
و گفت مصطفی صلعم دریائی بود بی نهایت که اگر قطره از آن دریا بیرون آمدی همه عالم
و عالمیان غرق شدندی و گفت درین فاصله که ما ایم مقدمه حق تعالی است و آخرش

مصطفی

مصطفی صلی الله علیه وسلم و در میانه کتاب و سنت است و متابعت آن و در قفا صحابه ا
رضوان الله علیهم خنک آنها که درین فاصله باشند که جانهاشان با یکدیگر پیوسته آید اما جان
ابوالحسن را هیچ آفریده پیوند نکرد و گفت بسی جهد بباید کرد تا بدانی که او را نشانی و بسیاری
و پدار باید تا به مینی که او را نشانی و گفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواهند اما چون معنی پدید آید
آنجا نه دعوی ماند و نه هیچ پس هر که بدین دعوی بیرون آید او را گرفته گردانند و گفت هر چه
خواهی کو باش جوامردی آن بود که نفس و جانی نبود از آنکه روز قیامت خلق خصم خلق است اما
خصم ما خداوند است چون خصم او بود داوری هرگز منقطع نشود او ما را سخت گرفته است و ما نیز
او را سخت گرفته ایم و گفت با خدای عالی همت باش که علو همت همه چیز بتو دهد مگر خداوندی
و اگر گوید که چه میخواهی که بتو دهم بگوی که دادن و دهم صفت خلق است پس بگوی الله بی حاجت الله
الله بی همه چیزی الله تا مستی انگس را نیکو بود که می خورده باشد و گفت تا کی گویی صاحب رایی
و صاحب حدیث یکبار بگوی الله هیچ نیشتن و بگوی الله بسزایی او و گفت کسانی می آیند
و بعضی می آیند با طاعت اما این نه آن طریقتست که با آن هیچ چیز در گنجد تو هر دو را فراموش
کن پس چه ماند الله و گفت هر که بوقت گفتار و اندیشه خدایرا با خویشتن نه بیند درین دو جای
بافتهای بزرگ در افتد و گفت همه خلق میخواهند که از اینجا چیزی بدانجا برند که سزای آنجا بود
و از اینجا هیچ چیزی بآنجا نتوان برد که سزای آنجا بود الا از اینجا چیزی آنجا باید برد که آنجا عزیز
بود و آن نیستی است و گفت امام آن بود که بهمه راهها رفته بود و گفت از طاعات خلایق
آسمان و زمین آنجا چه زیادتی پدید آمده است تا از طاعات تو آنجا زیادتی پدید آید گردن
چه افرازی از معاملهٔ عبادت خود پس از معاملهٔ چندانی می باید که شریعت را بر تو
تقاضائی نبود و از علم چندان بس کن امر و نهی او بدانی و از یقین چندان می باید که بدانی
که آنچه روزی تست بیشک بتو رسد و از زهد آن بس که بدانی که آنچه مسخر من

روزی

نست تا با خود نکوئی نه ازین خورم یا ازآن خورم و گفت اگر حق تعالی بنده را چندان مراتب
بدهد که مقام او بعلیین بر و پس اگر در خاطر این بنده بگذرد که از رفیقان من کسی بالاستی
که بدیدی او نیک مرد نباشد و گفت اگر خواهی که صفت آسمان و زمین و اهل آن بشناسی
بعد از ان خدایرا بدانی راه بر تو دراز شود پس بنور یقین برو تا راه بر تو کوتاه شود و گفت
در مقام هیبت بایست و بکوا مته تا در فنا شوی و گفت بر همه چیزی کفایت بود آنکه بر چشمه
آب گذر میکنی گذر بر دریا کن و از آب بر خون خویش کفایت میکن تا آنکس که از پی تو
در آید بداند که عاشقان و مستان و سوختگان بدین راه رفته اند و گفت چون ذکر نیکان کنی
میغی سفید بباید و رحمت ببارد و چون ذکر حق تعالی امیکنی میغی سبز پدید آید و عشق
ببارد دو ذکر نیکان عامرا رحمت است و خاص را غفلت و گفت مؤمن از همه کس بگله
بود یکی از سه کس یکی از خداوند تعالی و دوم از مصطفی صلعم سیوم از مؤمنی که پاکیزه بود
و گفت سفر پنجست اوّل بایست و دوم بدست سیوم بهمت است چهارم بدار است
پنجم در فنای نفس است و گفت در عرش نگرستم تا غایت مردان جویم در آن غایتها
ندیدم که همه مردان خدایی در آنجا بی نماز بودند و بی نمازی مردان غایت درجه است
بود چون چشم ایشان بپاکی خداوند در افتد بی نمازی خویش به بینند و گفت
مردانی که بحق تعالی رفتند چیزی از خداوند بر ایشان فرو آمد که هرچه در ایشان بود
از ایشان بیرون رفت و غایب شد از خیرات و روزه و تسبیح و نماز و دعا و غیره چون
از آن خداوند در آمد جایی همه فرو بگرفت یعنی بعد از آن هر طاعت که از ایشان بوجود آید ایشان
کنند بر ایشان کنند و ایشان از دید آن طاعت فانی باشند و گفت هزار مرد در شرع قدم
تا یکی پدید آید که شرع در رود و گفت صوفی را نود و نه عالم است یک عالم از
آن عرش است تا ثری و از شرق تا غرب سایه کند نود و هشت دیگر را
در دی سخن نه توان گفت و نتوان نمودن و گفت صوفی بمثل روز است

اما او را با آفتاب حاجت نیست و چون شب روشن است اما او را ماه و ستاره حاجت
نیست و گفت حق تعالی هر کس را که خواهد راهش ننماید پس لاشک راه بروی
گم تاه شود و گفت طعام و شراب جوانمردان دوستی حق تعالی بود و گفت هر کس
که غایب است اگر از وی سخن گویند شاید اما آنکس که حاضر است از وی هیچ چیز نتواند
گفتن و گفت حق تعالی بر دل اولیای خویش از نور بینائی نهد پس بر سر آن بینائی بینائی
دیگر نهد و همچنین بر سر آن بینائی دیگر می نهد تا بجائی رسد که همه بینائی او خداوند
بود و گفت حق تعالی از هستی خویش چیزی در مردان خویش پدید کرده است اگر کسی
گوید که این حلول بود گوئیم بدین نور الله میخواهد که خلق الخلق فی ظلمة ثم عرش علیهم
من نوره و گفت چون حق تعالی بنده را بخود خواند اگر خواهد راه و اکند و گفت حق تعالی
همه انبیا و اولیا را علیهم السلام تشنه در آورد و تشنه ببرد و گفت این نه آن دریاست که کسی
کشتی را از غرق باز دارد صد هزار کس بر ساحل این دریا غرق شدند که یکنفس بدریا نرسید
اینجا خدای تعالی است و بس و گفت چون مصطفی صلی الله علیه وسلم در بهشت شود خلقرا
به بیند بسیار گوید الهی این قوم بچه در بهشت آمدند خطاب آید که برحمت من پس هر که برحمت
من در بهشت شود از درهای بهشت اندرون رود و جوانمردان بخداوند در شوند لاجرم
حق تعالی ایشانرا براهی برد که در آن راه خلق نبود و گفت هزار منزلست بنده را بحق
تعالی و اول منزلش کرامتست اگر بنده مختصر همت بود و بمنزلی فرود آید او را هیچ مقامات
دیگر نرسانند و گفت طریق دو است یکی هدایت و یکی راه ضلالت پس راه ضلالت
آنست که از بنده بخداوند است و راه هدایت آنست که از خداوند به بنده است پس
هر که گوید بدو رسیدم نرسید و هر که گوید بدو رسانیدند باشد که رسید و گفت هر که او را
یافت نماند و هر که او را یافت نمرد و گفت یک ذره عشق از عالم غیب بیاید
و همه سینهای محبان را بجوشید و هیچکس را محرم نیافت و هم باز غیب شد

وگفت در هر صد سال یک کس از رحم مادر بیاید که او یگانگی حق را بشاید وگفت اورا بندگان باشند که مشرق و مغرب اعلی و سری در گوشهٔ سینهٔ ایشان پدید نیاید وگفت هر آن دل که غیر حق تعالی در وچیزی دیگر بود اگر همه طاعت بود آن دل مرده بود وگفت چهل سال است تا میان من و میان دل جدایی مانده است وگفت سه چیز با خدای تعالی نگاه داشتن و شوار است ستر او نگاه داشتن با خلق ناکفتن با وجود صحبت خلق و زبان با خلق نگاه داشتن و پاکی عمل نگاه داشتن وگفت هیچ چیز میان بنده و حق تعالی حجاب نتواند کرد مگر نفس و همه مردان از نفس بنالیدند بحق تعالی و پیغمبران نیز علیهم السلام بنالیدند وگفت دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس عالمی بر دنیا حریص و زاهدی از علم خالی وگفت نگر تا از ابلیس این بنا شنید که وی در هفصد درجه از معرفت سخن گوید وگفت از کارهای بزرگتر ذکر خداوند است پس سخاوت و تقوی و صحبت صالحان وگفت اگر هزار فرسنگ بگریزی تا از سلطانیان کسی را نه بینی آن سودی نکند کرده باشی وگفت اگر مؤمنی را زیارت کنی باید که ثواب آن را بقصد حج پذیرفته نیدی که زیارت مؤمن را ثواب بسیار است از هزار دینار که بصدقه دهی و چون زیارت مؤمن بکنی باید که اعتقاد کنی که حق بر شما رحمت کرده است وگفت قبلهٔ پنج است قبلهٔ مؤمنان خانهٔ کعبه است و بیت المقدس قبلهٔ دیگر پیغمبران و امتان ایشان بود است و بیت المعمور آنجا در آسمان حج ملائکه بود چهارم قبلهٔ دعا عرش است و قبلهٔ جانوران خداوند است قال الله تعالی فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ وگفت این راه حق تعالی همه بلا و خطر است دو جای زهر باید خورد تا جای یازدهم شکر است وگفت تا نجویندت مجوی که آنچه تو جویی چون بیابی بنماند و چون تو بود وگفت از علم نافع تر آنست که کار بندی و بدان عمل کنی و از عمل بهتر آنست که بر تو فریضه است وگفت چون بنده غرضش فرا خداوند دهد خدای تعالی غرضش بر آن نهد و باز به بنده دهد تا بغرض

عزیز شود و گفت خردمندان خدایرا بنور دل بینند و دوستان بنور یقین و جوانمردان
بنور معاینه پرسیدند که خدایرا کجا دیدی گفت آنجا که خویشتن را ندیدم و گفت کسانی
بودند که نشان یافت و او ندانستند که یافت حجابست و گفت هرکه در دل وی
اندیشهٔ حق و باطل درآید او را از رسیدگان نشماریم و گفت من نمی گویم که عمل نمی باید کرد
اما باید که بدانی که آنچه تو میکنی خود تو میکنی یا بتو میکنند آنچه بخود میکنی بتو میرسد بندگی
آن مثل بازرگانی است که بنده بر سرمایهٔ خداوند میکند چون سرمایه باز بخداوند دهی
تو دست تهی باز به خانه شوی و گفت اول تو خداوند است و آخر تو هم خداوند است
و در میانه هم خداوند است بازار تو از و روا است بی تو و هرکه بنصیب خویش بازار
بیند او را آنجا راه نیست و گفت عبادت همه مجتهدان از سه چیز بیرون نبود یا طاعت
تن یا ذکر زبان یا فکر دل و مثل این همچو آبی بود که بدریا شود و در دریا کجا پدید
آید جملهٔ معاملت تو از آن جوانمرد غرقه و ناپیدا خواهند شد پس جوانمردی آن بود که عمل
خویش نه بیند که فعل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب آفتاب چون پدید آید
بچراغ چه حاجت بود و گفت ای جوانمردان هشیار باشید که او را بمرقع و سجاده
نتوانید دید پس هرکه بدین دعوی بیرون آید او را کوفته کرداند و گفت هرکه یک
آرزوی نفس بدهد هزار اندوه در راه حق تعالی باید خوردن و گفت چون حق تعالی
قسمت رزق خلایق میکرد اندوه را نصیب جوانمردان نهاد و ایشان بدان شکر میکردند
و قبول کردند آنرا و گفت در راه حق تعالی چندان خوش بود که خلق پنهان بود و حال
وی ندانند پس چون مشهور شود و خلایق بدانستند چون خود دلی بود بی نمک
بی ذوق و گفت بر تو باد که عمل نیک و بد خود فراموش کنی و پیوسته خدایرا یاد کنی
و گفت جوانمردان دست از عمل نه بدارند تا عمل دست از ایشان نه بدارد و گفت چون
حق تعالی تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او به پسندد و گفت اگر

یک قطره از دریای احسان او برتو افتد تو آنی که در همه عالم از کسی چیزی خواهی با سخنی
شنوی با کسی را بینی و گفت در دنیا هیچ چیز صعب تر از آن نیست که ترا با یکی خصومت بود
و گفت نماز روزه بزرگ است اما کبر و حسد از دل بیرون کردن نیکوتر است و گفت معرفت
سه قسم است معرفتی است که با شریعت آمیخته است و معرفتی است که با شریعت برابر است
و معرفتی است که از شریعت دورتر است پس مرد باید که هر سه را دیده بود تا با هر کسی
از آنجا گوید که مقام وی بود و گفت یکبار خدایرا یاد کردن صعب تر است از هزار شب
بر روی خوردن و گفت دیدار آن بود که چیزی را نه بینی و کلام بی مشاهده نبود و گفت
جهد کردن مردان چهل سال است ده سال رنج باید کشیدن تا زبان راست شود
و ده سال رنج باید بردن تا این گوشت که بتن ما بر رسته است از ما فرو شود و ده
سال رنج باید بردن تا دل با حق تعالی راست شود و ده سال رنج باید بردن
تا همگی احوال او بصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند بصدق
و اخلاص امید آن بود که بانگی از حلقش برآید که در آن هوا نبود و گفت بسیار
بگریید و بخندید و بسیار خاموش باشید و بگویید و بسیار دهید و بخورید و بسیار سیر
از بالین برگیرید و بانه منهید و گفت هر که حلاوت و خوشی کلام حق تعالی نا چشیده از نخجیران
بیرون شود آنکس از همه خیرات و راحت محروم گشته و او را چیزی نرسیده باشد و
گفت زنده کانی با خلایق به مدارا باید و با مصطفی صلی الله علیه وسلم بخدمت و متابعت
و خرومندی و با حق تعالی بپاکی زیرا که او پاکست و پاکانرا دوست دارد و گفت اینرا
راه پاکانست و دیوانگان و مستان از آنکه با حق اینها سود دارد و گفت یاد خداوند از
میان جان و صلوات مصطفی صلعم از بن گوش و گفت جهد کن تا پیش از آنکه از این جهان بشوی
سه حال بر خویشتن به بینی یکی آنکه در محبت او آب چشم خویش چون خون بینی دوم از
هیبت او پوست خویش چون خون بینی سیوم باید که در بیداری و اجتهاد خدمت او

موافقت اوا عضا و استخوانت بگذارد و باریک شود و گفت خدایرا چنان یاد کن که دیگر یاد
نباید کرد یعنی فراموش مکن تا یادت نباید آوردن و گفت غایت کمال مردان سه
درجه است یکی آنکه خویشتن را همچنان داند که حق تعالی او را داند و کسی را نمیداند که او
خود را چنین میداند و دیگر آنکه تو بوی باشی و او باشد و دیگر آنکه تو هیچ نباشی
و همه او باشد و گفت سخن مگویید تا شنوده سخن خویشرا خداوند خویش نه بیند و سخن مشنوید
تا گوینده سخن خدایرا نه بیند و گفت هرکه یکبار بگوید الله زبانش بسوزد چنانچه دیگر بار نتواند
گفت پس چون بینی که دیگر بار میگوید ثنای خداوند است که بر زبان بنده میراند و گفت
در وجوامردان اندوهی بود که بهر دو جهان در نگنجد و آن اندوه آنست که خواهند تا او را
یاد کنند بنرای او و نتوانند و گفت اگر دل تو با خدای بود و همه دنیا ترا بود زیان ندارد و اگر
همه جامه فاخر داری و هیچ نبود و پلاس پوشیده باشی و دل تو با خداوند نبود ترا از ان
هیچ سودی نباشد و گفت چون خویشتن را با خدا بینی وفا بود و چون خدایرا با خویشتن بینی
فنا بود و چون خدایرا بینی خویشتن را نه بینی بقا بود و گفت هرکرا با این خلق کودک بینی با خداوند
مرد است و هرکه با این خلق مرد است با خداوند مرد است و گفت مرد هست که او را گویند
تا بر گیرد و هم بگذارند تا به بیند و مرد هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید
و مرد هست که چون در شود او را باز نگذارند که بیرون آید و گفت که حق تعالی خلق را از
فعل خویش آگاه کرد اگر از خود آگاه کردی هیچ لا اله الا الله گوی نماندی یعنی غرق هیبت و تحیر شدندی
و گفت چون بنشینید با کسی نشینید که با آتش سوخته بود و در دریا غرق شده بود
و گفت درویش آن که در پیش اندیشه نبود و میگوید و گفتارش نبود و
می شنود و دیدار و شنوائی نبود و میخورد و مزهٔ طعامش نبود حرکت و سکون
داند و شادی او را نبود و گفت خلایق با مداد و شبانگاه بعبادت
مشغول باشند و گویند او را هیچ نیم اما جویندهٔ آنیم

که او را جوید و گفت مهری بر دهان نه تا هیچ چیز نگوئی جز از آن خداوند و همچنین مهری بر دل نه تا
هیچ چیز نه اندیشی جز از آن خداوند و همچنین مهری بر معامله و جوارح نه تا عمل نکنی جز با خلاص
خدایرا و نخوری جز حلال و گفت چون دانشمندان گویند من تو نیم من باش و چون ایشان
گویند نیم من تو چنان یک من باش و گفت الربکلی از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه همه
تو باشی و حق تعالی میفرماید همه خلایق را من آفریده ام اما صوفی را نیافریده ام یعنی
معدوم آفریده بنود و گفت صوفی دیلی دروازوی ربوده تنی دروازوی برود جانی
دروسوخته و گفت یکنفس با خدای بودن بهتر است از عمل همه خلایق آسمان
و زمین و گفت هر آنچه برای خدای کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریاست
و گفت عمل چون شیر است اما چون پای بکردنش فرو نهی روباه شود و گفت پیران
گفته اند که مرید چون بعلم بیرون آید چهار تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذار و گفت
آن راه که به بهشت میرود نزدیکست و آن راه که بحق تعالی میرود دوراست و گفت
باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی تا باشد که زندگانی یابی که هرگز
نمیری و گفت چون هستی خود بوی و بی وفانی شوی او نیز هستی خود بتو دهد و گفت
هر که سفر زمین کند بر پایش آبله افتد و هر که سفر آسمان کند بر دلش آبله افتد و گفت
هر که تنها نشیند با خداوند خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش را از هرچه
و از هر که هست دوستر دارد و گفت آنراه که از خداوند به بنده آید آنست که ترا بر تو
آشکارا کند شهادت و معرفت و کرامت و خود بر تو آشکارا کرده باشد چون
از همه مخلوقات خویشتن را بر تو آشکارا کند آنرا صفت بنود و گفت حق تعالی
لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش را برای عاصیان دارد و
گفت با خداوند خویش آشنا کرد که غریبی که بشهر رسد چون او را آشنائی بود قوی دل
باشد و گفت دوستی خداوند بدل آنکس بنود که بر خلقش شفقت بنود و گفت هر که دنیا

وعمر در کار خداوند نتواند کرد و دعوی مکن که بر صراط سبک بار بگذرد و گفت خدای خراسان
کجاست که بحج باید شد بطلب خدای مصطفی صلعم فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین فرمود
که اگر دیگر همه بچین باید رفت طلب علم کنید اما تفسیر مود که طلب خدای از خانهٔ بجائی دیگر
کنید و گفت یکساعت که بنده بحق تعالی شاد بود فاضلتر است از سالها که نماز کند و
روزه دارد و گفت جملهٔ مخلوقات دام و حجاب مومنست تا کدام دام و حجاب بازماند و گفت یک
روزی بشب آرد که آثار مومنی نکرده باشد آنروز تا شب زندگانی با پیغمبر صلعم کرده بود و اگر
مومنی را بیازارد حق تعالی طاعتش آنروز نپذیرد و گفت بعد از ایمان که حق تعالی مر
بنده را دهد هیچ چیز نیست عطائی بزرگ تر از دلی پاک و زبانی راست و گفت هر که
درین جهان از خداوند و رسول و پیران شرم دارد در آن جهان حق تعالی از وی شرم دارد و
گفت سه قوم را بخداوند راهست با علم و مجبره و با مرقع و سجاده و با اهل کسب و آلا
فراغ و کاهلی نفس مرورا هلاک کند و گفت پلاس پوشان و مرقع داران بسیارند اما
راستی دل می باید و اخلاص عمل که اگر بپلاس پوشیدن و نان جو خوردن مرد توانستی کشتن جوان
بایستی که مرد بودندی که همه پلاس پوش و جو خوارند و گفت هرگز مرا مرید نبود زیرا که من
دعوی راه بری نکردم من میگویم الله و بس و گفت اگر در همه عمر خویش یکبار خدایرا
بیازرده باشی باید که همه عمر باقی بدان میگریی که اگر عفو کند آن حسرت برنخیزد
که چون او خداوندی را چرا بیازردم و گفت کسی باید که بچشم نابینا بود و بزبان گنگ
و بگوش کر تا او صحبت و خدمت را بشاید و گفت طاعت خلق بسه چیز است بنفس و
بزبان و بدل پس علی الدوام باید که ازین هر سه یکی بخدای مشغول باشد تا ازین جهان بیرون
شود او را بی حساب بهشت برند و گفت تحیر چون مرغی که از ماوای خود بشود و
بطلب چینه و چینه نیابد و دیگر باره ره بماوای نداند و گفت غریب آن بود
در هفت آسمان و زمین هیچکس را با وی نیک نام موی

موافقت نبود و من نکویم که غریبم اما من آنم که با زمانه و اهل او نسازم و زمانه نیز با من نسازد
و گفت آنکس که تشنهٔ خدای تعالی است اگر هر چه آفریدهٔ خداست همه بوی دهی سیر نگردد
و گفت غایت مقام بنده با حق تعالی سه درجه است یکی آنکه بر دیدار بایستد و بگوید
الله دیگر آنکه بخویشتن گوید الله سیوم آنکه از و با او گوید الله و گفت حق تعالی را با بنده
پنج چیز خطابست بتن و بدل و بجان و بزبان پس اگر تن خدمت را دهی و زبان ذکر را
دهی راه رفته نشود تا دل با و ندهی و هر چه داری سخاوت نکنی چون این چهار چیز بدهی
چهار چیز از وی بخواهی محبت و هیبت و انس و رضا و گفت با او و با آه در یکانگی او و گفت
این غفلت در حق خلق رحمت است از آنکه اگر چند ذرّه آگاه شوند بسوزند و گفت حق
تعالی خون چندین پیغمبران بر بخت و باک نداشت و شمشیر بچندین پیغمبران در فشاند
و این تازیانه همه دوستان زد و خویشتن را هیچ کس فرا نداد و عیار است و عیار پرور
و تو نیز عیار باش و دست بغیر او فرا مده و گفت حق تعالی هر کسی را بچیزی مشغول کرده
است و از خویشتن باز داشته است پس ای جوانمرد من خویشتن را هیچ
چیز غیر حق تعالی فرا مدهید و بروید با خداوند مرد باشید تا شما را نیز بچیزی از
خویشتن باز نکند و گفت ای بسا کسان که بر پشت زمین میروند و ایشان مردگانند
و بسا کس که در شکم زمین خفته اند و ایشان زندگانند و گفت دانشمندان میگویند
مصطفی صلعم نه زن داشت و بعضی را یکساله قوت می نهاد و فرزندان داشت گوییم
بلی اینهمه بود اما شصت و سه سال درین جهان بود که دل از هر دو عالم خبر نداشت
آن همه بر و میراندند و او آنچه خبر داشت از حق تعالی داشت و گفت از هر جانب که در نگری
خداوندا ست و گفت هر کرا دل بشوق او سوخت شود و خاکستر شده باد محبت در آید
و آن خاکستر را بر گیرد و آسمان و زمین از وی پر کند پس اگر خواهی که ببیند و بشنود
و چشنده باشی آنجا توان بودن اما مجردی و جوانمردی می باید و گفت اول قدم آنست که کو

خدای و غیر او فراموش کند قدم دوم انس است قدم سیوم سوختن است و گفت گاه می آئی
پشتهٔ گناه در گرده و گاه می آئی پشتهٔ طاعت در گرده تا کی از گناه و طاعت گوئی گناه را دوست
به پشت باز نه و سر بدریای رحمت فرو ده و طاعت را دوست به پشت باز نه و سر بدریا
بی نیازی فرو بر پس سر به نیستی خویشتن فرو بر و بهستی او برآور و گفت اگر جبرئیل علیه السلام نداکند
که چون شما نبود و نباشد شما او را بقول صادق وارید ولیکن از مکر خداوند ایمن مشوید
واز آفتهای نفس و از عمل شیطان لعین تا شیطان را فریب مسید به خداوند فریب ننماید اما چون دیو
نتواند فریفت حق تعالی بکرامت بفریبد و اگر بکرامت نفریبد بلطف خویشتن بفریبد پس آنکس
که بدینها نفریبد جوانمرد است و گفت در غیب دریائیست که ایمان همهٔ خلایق هیچ گاه
برکی است بر سر آن دریا و باد همی آید و موج همی زند و بر کنارها می اندازد و گفت جوانمردی
زبانیست بی گفتار و بینائیست بی دیداریست بی کردار دلیلی است بی اندیشه
و چشمه ایست از دریا و سرباء دریا و گفت عالم علم بکردار و زاهد زهد و عابد عبادت و با اینها
در پیش شدند زینهار تا تو پاکی برگیری و با پاکی فرا پیش او شوی که او پاکست و بی نیاز
و گفت هر کرا از ندکانی با خدا بود و بر نفس و دل و جان خویش قادر نبود و قت او خادم او بود
و بینائی و شنوائی و گیرائی وی حق بود و هر چه در میان بینائی و شنوائی او بود سوخته شود
غیر حق تعالی و هیچ چیز نماند قُلِ اللهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را
بیند بگو که امروز در این سرای بندهٔ فانی خداوند باقی را می شناسد فردا آن شناخت نور گردد
و در سرای بقا بنور بقا باقی را بیند و گفت اولیای حق را هر کس نتواند دید مگر کسی که محرم
بود چنانکه اهل ترا نتواند دید مگر کسیکه محرم بود و مرید هر چند پیر را بیش حرمت دارد
و بدارش و پیر بیش و بیند و گفت همه کس ماهی در دریا گیرند این جوانمردان در خشک گیرند
و مردم کشت بر خشک کنند این طایفه بر دریا کنند و گفت هزار مراد این جهان
ترک باید کرد تا بیک مراد آن جهانی برسی

و هزار شربت زهر بیاید خورد تا یک شربت حلاوت بچشی و گفت در بغداد که چندین هزار سر هنک
و عیار و مهتر و سالار و خواجه و پیر و برنا که در کفن غفلت بخاک حسرت فرو شوند و یکی از ایشان لایق
سر هنکی دین نباشد و گفت زند کانی و مشاهده و پاکی و فنا و بقا همه درون هر کست
از آنکه چون حق پدید آید جمله از حق تعالی ابهیچ چیز نپاید و گفت تا با خلق باشی ترشی و تلخی و انی
و چون خلقیت از تو جدا شود زند کانی با خدا بود و گفت زند کانی باید میان کاف و نون
که هیچ نمیرد و گفت آنکس که نماز کند و روزه دارد بخلق نزدیک بود و گفت
هفتاد هزار درجه است از معرفت تا بحقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت
تا باکاه باز بودن از عین حقیقت که هیچ یکی را مثل عمری باید چون عمر نوح و
صفائی چون صفای محمد صلی الله علیه وسلم و گفت دلراسته درجه است یکی
فانیست و آن ماوا کاه فقر است و دوم نعمت است و آن ماوای تو انگر بست
و سیوم باقی است و آن ماوا کاه حق تعالی و گفت مرا نه تن است و نه دل و نه زبان
پس ماوای این هر سه مرا خداست و گفت مرا نه دنیا و نه آخرتی ماوای این هر دو مرا خداست
و گفت کار کننده بسیار است و لیکن برنده نیست و برنده بسیار است و لیکن سیارنده
نیست پس آمرزیدی بود که کند و برد و سیارد و گفت عشق دریائی است که خلق را
در آن گذر نیست آتشی است که جانرا در وی خبر نیست آوریست که بنده را در آن
کسی نیست و گفت جای خندیدنست بر آنکس که گوید حق تعالی بدلیل توان شناخت
از آنکه خدایرا بخدائی شناخت به مخلوق چون شناسی و گفت هر که عاشق شد خدایرا یافت
و هر که خدایرا یافت خودرا فراموش و گم کرد و گفت هر چه در لوح محفوظ است نصیب لوح و خلق
است نصیب جانوران آن نیست که در لوح است حق تعالی با ایشان چیزی گوید که در لوح
نبود و گفت این نه آن طریق است که زبانی بود که بر و اقرار آورد یا بینائی بود که او را
بیند یا شناسائی که او را شناسد یا هفت اندام را اینجا راهست از آنکه همه

همه از آن اوست و جان در فرمان اوست اینجا خدایست و بس و گفت جماعتی به تفسیر قرآن
مشغولند اما جوانمردان بتفسیر خویش مشغولند و گفت عالم آن عالم بود که بخویشتن عالم بود نه
آنکه بعلم عالم بود و گفت درخت اندوه بکارید تا باشد که عاقبت بر آید و منشینید و می گریید
تا باشد که عاقبت آن دولت باز رسد که گویند چرا میگریستند و گفت اندوه بدان
بدست آید که همه جهد آن کنی که در کار او پاک باشی و چندانکه بنگری پاک نباشی و نتوانی بودن
سزای او پس اندوه لازم شود و گفت تمامت پیغمبران و اولیا علیهم السلام که درین عالم آمدند و بیرون
رفتند همه در اندوه آن بودند که خواستند که او را بدانند بسزای او نتوانستند و گفت نامهای
حق تعالی همه بزرگست اما نام بزرگتر نیستی بنده است که چون بنده نیست کرد و از خلقیت
برود و نماند آنگاه هستی او بیکاکی بود و برسد ندانم گفت مگر لطف اوست از آنکه
کردار حق تعالی با اولیای او مگر نبود و گفت غایت محبت آن بود که اگر بعدد همه
دریاها عالم شراب در حلق او کنند سیراب نشود و زیادتی طلبد و از غیر حق تعالی اعراض
کند و بهیچ کرامت مغرور نشود و گفت جوانمرد آنست که اگر حق تعالی هزار کرامت بر او
عرضه می کند و یک کرامت باو می کند آن یک کرامت نیز فداء آن برادر کند و شیخ را پرسیدند
که ترا خوف مرگ هست گفت مرده را خوف مرگ نبود از آنکه هر وعید که حق تعالی مر خلق را
کرده است از مرگ و قیامت و دوزخ و غیره نسبت با آنکه من کشیده و چشیده ام ذره
نبود و هر وعدهٔ که خلق را کرده است از روح و راحت و بهشت ذره نبود از آنچه
من چشم دارم و گفت اگر شما را گویند بدین صحبت که با بوالحسن کرده اید چه میخواهید
هر کسی چیزی بگفتند شیخ گفت اگر مرا گوید بدین صحبت جوانمردان چه خواهی بکنیم
هم اینها را میخواهم **نقل است** که دانشمندی را گفت تو خدایرا
دوست داری یا خدای ترا گفت من خدایرا دوست دارم گفت
پس برو کردار و کردکسی که کسی را دوست دارد او کرده دروزی شاکردی را گفت

چه بهتر بود شاکر و گفت ندانم گفت کسی که بر آن مرد جهان خوف بود و گفت بهترین چیزها
دلیست که در دلی هیچ بدی نباشد روزی بایزید رحمة الله علیه گفت اگر ریسمانت بگسلد
بدست او ده تا در بندد و پرسیدند که فَاَوْحَی اِلٰی عَبْدِهٖ مَا اَوْحٰی چه بود گفت
خدای فرمود ای محمد من از آن بزرگترم که ترا گفتم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری
که گفتم خلق را بمن دعوت کن و پرسیدند که نام او بچه برند گفت نام حق تعالی بعضی بفرمان
برداری برند و بعضی بنفس و بعضی بدوستی و بعضی بخوف و رجا که او سلطان است گفتند
جنید رح هشیار در آمد و هشیار بیرون رفت و شبلی رح مست در آمد و مست برفت و گفت
اگر جنید و شبلی رحمهما الله سؤال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان را نه از آمدن
خبر باشد و نه از رفتن درین حال با یقین آواز داد که راست گفتی از آنکه کسی که مر خدایرا
داند او را از غیر خدای خبر نباشد گفتند دعویی تر است یا گناه گفت دعوی عین گناه بود گفتند
بندگی چیست گفت عمر در ناکامی گذاشتن گفتند چه کنیم تا بیدار گردیم گفت عمر بیک
نفس باز آور و از یک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است گفتند نشان بندگی
چیست گفت آنجا که منم نشان خداوندیست هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان قصر چیست
گفت دل سیاه بود از آنکه بالای سیاهی هیچ رنگ دیگر نگیرد و گفت توکل آنست که شیر
و اژدها و آتش و دریا و بانگ خواب هیچ ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود تو در توحید
جهد و سعی کن چندانکه توانی که اگر در راه فروشوی بایکی بنود که بر سود بزرگ باشی و گفت من
همه روز نشسته ام و براو بر و میزنم و گفت هرا ندیشه که غیر از حق تعالی در خاطری می آید آنرا از
دل میرانم و دور میکنم و گفت من بر مقامی ام که بتر کسی در مملکت برا می چه آفریده
اند بر من پوشیده نیست و از وچه خواسته است یعنی ابو الحسن رح نمانده است و
و خبر دارنده حق است من در میان نیم لاجرم هرچه در دست گیرم گویم خداوندا این
بنهادن من مکن و گفت پنجاه

سال

سال با خداوند صحبت داشتم با خلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود چون نماز خفتن بگذاردمی
نفس را بهر دو پای بدانستی تا روز واز روز تا شب بر طاعتش می داشتی و در بیمارت چون
بنشستی بدو پای نه نشستی نه متکئن تا آن وقت که شایستگی پدیدار آمد چنانکه ظاهرم انجار
خواب بودی و ابو الحسن رح در بهشت تماشا می کرد و در دوزخ درمی شد و میدید و هر دو
سرای مرا یکی شد تا با حق تعالی بودم و گفت این طریق اول نیاز بود پس خلوت پس اندوه
پس دیدار پس بیداری و گفت نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت ورد داشتی پس چون
بیداری پدید آمد بیدهیمه را بقضا کردن حاجت بود و گفت چهل سال هست تا من نان و طعام
از بهر خود نساختم الا از بهر مهمانان و خود را الفیل میهمان میکردم و گفت اگر همه تنعم جهان
لقمه سازند و در دهان میهمان نهند هنوز دون حق اوست و اگر از شرق تا بغرب بروند
تا مردی را از برای حق تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود و گفت چهل سال است
تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش میخواهد دیر انداد دم **نقلست** که شیخ را
چهل سال بادنجان آرزو بود و نمیخورد تا عاقبت مادرش شفاعت بسیار کرد تا روزی
بادنجان بخرد همان روز سر پسرش ببرند و در آستانهٔ خانهٔ او نهادند شیخ چون روز دیگر آن
بدید سخنی بلند می گفت پس گفت آری آن دیگ را که ما بر نهاده ایم در آن دیگ گرم کمتر
ازین سر نباید پس گفت نه با شما گفتم که کار من با وی چنین آسان نیست و شما
میگوئید که بادنجان بخرد و گفت هفتاد سال است که با حق تعالی زندگانی کرده ام
که نفسی بر مراد نفس نرفته ام **نقلست** که شیخ را پرسیدند از مسجد تو با مسجد
دیگر چه فرق است یعنی چه تفاوت گفت اگر بشریعت گیرید همه ریست است و اگر بحقیقت
گیرید سخن این مسجد شرحها دارد و من دیدم که از مسجد های دیگر نور بر آمد و با آسمان
میشد و بر این مسجد قبهٔ از لطف فرو برده اند و بمیان آسمان درمی شود و آنرا زینت
مسجد بکردند من در آمدم و بنشستم ملائکه بیامدند و علی سبز بزد تا بعرش خدای و سپهین زدند

تا بقیامت وگفت یک روز خدای تعالی بمن ندا کرد که هر آن بندهٔ که بمسجد تو در آید گوشت
و پوست او بر آتش حرام کردم و هر آن بندهٔ که در مسجد تو دو رکعت نماز کند در زندگانی تو
و ما پس از مرگ تو روز قیامت از عابدان چیزی دو گفت مؤمن را همه جایگاه مسجد بود و
همهٔ روزها آدینه بود و همهٔ ماهها رمضان بود یعنی هر کجا که بود با حق تعالی بود و گفت اگر از دنیا
بیرون شوم و مرا چهار صد دینار قرض باشد و خصمان در قیامت در دامنم آویزند دوستتر
از آن دارم که سایلی را رد کنم و حاجت وی برنیاورم و گفت اگر در قیامت مرا گویند
چه آوردی گویم سگی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او درمانده بودم و او را نگاه میداشتم
تا در من و بندگان تو نیفتد و نهادی پرنجاست بمن داده بودی من همهٔ عمر در پاک کردن
آن مشغول بودم و گفت از آن ترسم که در قیامت مرا بیندازند و بگناه همهٔ خرابانیان
مرا عقوبت کنند و گفت مردم گویند خداوندا ما را بسه موضع فریادرس در وقت جان
دادن و در گور و سؤال و در قیامت و من گویم خداوندا مرا بهمه وقتی فریادرس و گفت
شبی حق تعالی را بخواب دیدم و گفتم الهی شصت سال است تا در امید و محبت تو
روزگار میگذارم و در شوق تو میگدازم حق تعالی فرمود که اگر تو شصت سال است که
طلب محبت ما کردهٔ ما هر ازل آزال بی علتی در قدم ترا دوست داشته ایم و گفت
یکبار دیگر حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که یا ابو الحسن خواهی که من ترا باشم گفتم نه گفت خواهی
تا تو مرا باشی گفتم نه گفت خلق اولین و آخرین درین اشتیاق بسوختند که من کسی را
باشم تو مرا این چرا گفتی گفتم خداوندا این اختیار که تو بمن کردی از مکر تو که ایمن تواند
بودن از آنکه تو با اختیار کس هیچکار نکنی و گفت درخواستم از حق تعالی که مرا بمن نماید چنانکه
هستم پس مرا بمن نمود هیچ بلایی شوخگن بدان همی در نگریستم گفتم من آنیم ندا آمد که آری پس
گفتم انیمه ارادت و محبت و شوق و تضرع چیست ندائی شنیدم که آنهه از ماست تو منی
و گفت چون بستی او در نگریستم مرا از هستی خود برآورد پس به نیستی خود نگریستم هستی خود از هستی من

برآورد پس بیامدم و در پس زانوی اندوه خود نشستم با دلی کبود و گفتم این نه کار منست
نقل است که چون شیخ را وفات نزدیک آمد گفت کاشکی این دل پرخونم بشکافتندی
و بخلق عالم نمودندی تا بدانستندی که با خداوند به بت پرستی راست نخواهد آمد پس
وصیت کرد که نیم گز خاک من فرو برید که این زمین زیر بسطام است ادب نبود
که خاک من بالای شیخ بایزید رح بود پس چنان کردند و چون شیخ وفات کرد و دفنش کردند
دیگر روز برقی عظیم بیامد و سنگی بزرگ سفید بر سر تربت شیخ بنهاده دیدند
و نشان قدم شیر یافتند دانستند که شیر آورده باشد و بعضی گویند که شیر را دیدند که
که بر سر خاک او طواف میکرد و در اخبار هست که شیخ گفت که هر که دست بر سنگ خاک
من نهد و حاجت خواهد روا شود و مجرب است نقل است که شیخ را بخواب دیدند
گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت نامه من بدست من داد گفتم مرا بنامه مشغول می کنی تو خود مرا
پیش از آنکه عمل کرده ام دانستهٔ که از من چه خواهد آمد نامهٔ من بکرام الکاتبین رها کن تا ایشان
میخوانند و مرا بگذار تا با تو نفسی همی زنم نقل است که محمد ابن الحسین رح گفت من بیمار بودم
و دل اندوهگین از نفس آخر شیخ مرا گفت هیچ مترس از رفتن کار از رفتن جانست که گوئی همی
ترسی گفتم آری گفت اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد تو در وقت مردن تو
و اگر هم بسی سال بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم نقل است که پسرش
گفت که در وقت نزع پدرم راست بایستاد و گفت درآی و علیک السلام گفتم یا پدر
کرا میبینی گفت شیخ ابوالحسن خرقانی است رحمة الله علیه که وعده راست از بعد چند
گاه او اینجا حاضر آمد تا من ترسم و جماعتی جوانمردان با او بهم این بگفت و تسلیم شد قدس الله

سره

در ذکر ابوبکر شبلی رحمة الله علیه

بدعیان

آن غرق بحر دولت آن برق ابر عزت آن رد کردن سکر تدعیان آن سرفراز متقیان آن برتر
از عالم حسنی وعلی شیخ عالم ابوبکر شبلی رحمة الله علیه اصل وی ومنشاء وی در بغداد بود
واز معتبران ومحتشمان طریقت وامام اهل تصوف وگویند اصل وی از اشر زوسته و
گویند اشر سته بود و وحید عصر و در حال وعلم بی منتها بود و نکت وعبارات ورموز
واشارات وریاضت وکرامات وی پیش از آنست که در حدّ حصر و احصا آید و مشایخی که
در عصر او بودند دیده بود و صحبت داشته و در علوم طریقت یگانه بود و بی منتها احادیث
بسیار نوشته بود و خوانده و مالکی مذهب بود و حجتی بود بر خلایق که آن ریاضت که او کرد
در هر نوعی در صفت نیاید از اوّل تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی بحال وی راه نیافت
وشدت لهب شوق او هیچ چیز آرام نگرفت وعمر وی هفتاد و هفت سال بود و وفات
او در ذی الحجه سنه ۳۳۴ اربع وثلثین وثلثمائة بود نقل است که گفت سی سال فقه و
احادیث خواندم تا آفتابی از سینهٔ من برآمد پس پیش استادان رفتم وگفتم بیائید واز
علم خدای چیزی بامن بگوئید کس چیزی ندانست وگفت نشان چیزی جز از چیزی نبود
از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما در شب مدا هم آئید و ما در صبح ظاهر
شکری بکردیم ولایت خود بدزد سپردیم تا کرد با ما آنچه کرد نقل است که او از جهال
وعوام خلق رنج بسیار کشید و پیوسته در رد و قبول و زحمت و غوغای خلق درمانده بود و دائما
قصد هلاک وی کردندی چنانکه حسین منصور رح را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت
وابتدای واقعهٔ وی آن بود که در نهاوند امیر بود از بغداد او را نامهٔ رسید او با جمعی بحضرت
خلیفهٔ بغداد رفت وخلعت بستدند چون باز می گشتند مکاره اعطفه آمد با آستین جامهٔ
خلعت دهن و بینی را پاک کرد این سخن بخلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه بفرمود تا خلعتش کشیدند
واز عمل معزول کردند شبلی رح از آن آگاه شد واندیشه کرد کسی که خلعت مخلوقی را دست مال
کند مستحق عزل و استخاف میکرد و خلعت ولایت بر دوام می آید پس آنکس که خلعت پاک

علم را

عالم را دست مال کند با او خود چه کنند در حال بخدمت خلیفه باز آمد گفت ایها الامیر تو
که مخلوقی می نه پسندی که با خلعت تو بی ادبی کنند و معلوم است که قدر خلعت تو چند
است پادشاه عالم مرا خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش هرگز نپسندد
که من از ابخدمت مخلوقی دست مال کنم پس بیرون آمد در مجلس خیر نساج رح توبه کرد و
واقعه بر وفق آمد و سبب آنکه خویش شیخ جنید رح بود احترام او را پیش شیخ جنید رح
فرستاد پس چون بخدمت شیخ جنید رح آمد گفت کوهر آشنائی تو نشان دادند یا بفروش
یا بفروش جنید رح گفت اگر بفروشم ترا بهای آن نباشد که بدهی و اگر ببخشم آسان بدست
آورده باشی و قدرش ندانی و ضایع کنی اما هیچ مردان قدم از فرق کن و خود را اندین
دریا در انداز تا بصبر و انتظارت باشد که آن کوهر بدست اید پس شبلی رح گفت کوچه باید کرد
گفت برو یکسال کبریت فروشی کن پس چنان کرد چون یکسال برآمد گفت برو
یکسال دیگر دریوزه کن چنانکه بچیزی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال
بجائی رسید که در همهٔ بازار بغداد دریوزه کرد و هیچکس او را چیزی نداد پس حال با
شیخ جنید رح بگفت شیخ گفت اکنون قیمت خود را بدانستی که نزدیک خلق هیچ نمی ارزی
اکنون دل در ایشان مبند و ایشان را هیچ چیز نگیر پس گفت در نها و ندامیری و حاکمی
کرده برو و از ایشان بجلی بخواه پس برفت و از یک خانه از تمامت اهل خانه بجلی میخواست
تا همه شهر بگردید و بجلی بخواست یک مظلمه بماند که خداوند آن باز نیافت گفت عوض
آن صد هزار درم صدقه کردم و هنوز دلم قرار نگرفته است پس چون چهار سال
روزگار دی درین شغلها بگذشت شیخ فرمود که در تو هنوز بقیه جاه مانده است
برو یکسال دیگر گدائی کن پس گفت یکسال گدائی میکردم و پیش شیخ می بردم و دو
درویشان میداد و مرا هر شب گرسنه میداشت چون سالی دیگر برآمد فرمود که اکنون
ترا صحبت راه دهم بشرط آنکه خادمی درویشان کنی پس یکسال دیگر اصحاب را خدمت

خدمت کرد پس شیخ فرمود یا ابابکر اکنون قدر وحال نفس تو نزدیک تو چیست گفتم خود را کمترین خلق می دانم و می بینم پس شیخ فرمود که این ساعت ایمانت درست شد

نقلست که در بدایت گفتی که هرکه بگوید الله دهانش پر شکر کنم و کودکان را شکر میداد تا بگویند الله بعد از آن چند روز می گفت هرکه بگوید الله زر و نقره در دهانش کنم وچنان میکرد بعد از آن غیرتی در وی پیدا شد تیغی برکشید و گفت هرکه بگوید الله سرش از تن جدا کنم گفتند پیش ازین شکر و زر میدادی اکنون سر همی اندازی گفت من پنداشتم که ایشان او را از سر حقیقتی و معرفتی یاد میکنند اکنون معلوم شد که از سر غفلت و عادت میگویند و من روا ندارم که از سر غفلت بزبان آلوده او را یاد کنند پس هرجا که نقش الله دیدی بوسه دادی و تعظیم کردی پس هاتفی آواز داد که تا چند مشغول اسم باشی اگر مرد طالبی قدم در طلب منی زن چون این ندا بشنید عشق غالب شد و اشتیاق و درد غلبه کرد برفت و خود را در دجله انداخت موجی بیامد و او را بر کنار افکند پس خود را در آتش انداخت سوخته نشد و همچنین در موضعها مهلکه میخواست که خود را هلاک کند حق تعالی او را نگاه داشت و او را بیقراری زیادت میشد پس فریاد برآورد که

وَيْلٌ لِمَنْ لَا يَقْتُلُهُ الْمَاءُ وَالنَّارُ وَالسِّبَاعُ وَالْجِبَالُ ندائی شنید که مَنْ كَانَ مَقْتُولَ الْحَقِّ لَا يَقْتُلُهُ غَيْرُهُ پس چنان دیوانه شد که ذره نوبت او را در سلسله کشیدند بهیچ گونه قرار نمیگرفت پس او را به بیمارستان بردند و در بند کردند مدتی دمیکفتند شبلی دیوانه است گفت من بنزدیک شما دیوانه ام و شما بنزدیک من دیوانه انشاء الله دیوانگی من زیادت شود نقلست که روزی جماعتی پیش او رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند ما دوستان توایم شیخ سنگ برگرفت و بر ایشان می انداخت تا همه بگریختند پس گفت ای کذابان دعوی دوستی من می کنید پس برای من صبر ندارید نقلست که روزی پارهٔ آتش داشت و گفت میخواهم که بروم و کعبه را بسوزم تا خلایق روی باز

خداوند کعبه گفتند و روزی دیگر چوبی را بهر دو سر آتش در گرفته در دست داشت گفت میروم که بهشت و دوزخ را بهر دو بسوزم تا خلایق عبودیت بی علت کنند نقل است که چند شبانروز بر درختی رقص میکرد و میگفت هو هو او را گفتند چه حالتست گفت فاخته برین درخت نشسته است و میگوید کوکو من نیز با او میگویم هو هو و تا شیخ خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقل است که یکبار ریسمانک پای او بشکستند هر قطرهٔ خون که بر زمین میچکید نقش الله میشد نقل است که در روز عید جامهٔ سیاه پوشیده بود و تواجد میکرد او را گفتند در عید چرا سیاه پوشیده گفت بر مصیبت خلق که از خدای غافلند و شیخ در ابتدا قبای سیاه داشت تا آنگاه که توبه کرد و مرقع در پوشید پس گفت سیاهی اندر سیاهی ما را بدینجا رسانید پس ما درمیان فرو شدیم نقلست که در اول مجاهده مدتی همه شب نمک در چشم میکرد تا او را خواب نیاید و گویند که هفت من نمک در چشم کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شد و فرمود هر که در عبادت رود و غافل بود و غافل محجوب بود نقل است که روزی بنقاش گوشت ابردی خود برمیکند شیخ جنید گفت این چرا می کنی گفت حقیقت ظاهر شده است و طاقت آن ندارم سبب آن میکنم تا باشد که یکساعت مرا با من دهند نقلست که اول وقت شبلی میکریست و نالهٔ آه آه میکردی شیخ جنید گفت که از حضرت خداوند امانتی شبلی بود و بو دلعیت داده اند خواست که در آن خیانتی بکند او را بنالهٔ آه آه زدن مبتلا کرده اند که شبلی عین الله است درمیان خلق نقل است که روزی پیش شیخ جنید اصحاب مدح شبلی میکردند بحضور شبلی که در صدق و شوق و علو همت مثل وی کسی نیست شیخ جنید گفت غلط کرده اید او مردود و مخذولست پس گفت شبلی را از اینجا بیرون کنید چون شبلی بیرون رفت جنید با اصحاب گفت از آن بدان که شما شبلی را گفتید این را ندن من قصد چندان است اما شما تیغی بروی میزدید بآن مدح و من سپری پیش او زدم

تا او هلاک نشود **نقلست** که سر دابهٔ داشت در آنجا شدی و دستهٔ چوب با خود بردی
هر گاه که غفلتی بدل وی در آمدی آن چوب بر خود زدی و بسی بودی که همه چوبها را
شکستی و دست و پای بدیوار میزدی **نقل است** که یکبار در خلوت بود شخصی
در بزد گفت تو کیستی گفت ابو بکر گفت اگر ابو بکر صدیقی در نیائی و زحمت ندهی دستوری دارم
گفت عمریست که میخواهم که با حق تعالی خلوتی برآرم که شبلی درمیان نبود و گفت
چهل سال است تا در آرزوی آنم که یک نفس خدایرا بدانم و بشناسم و گفت تکیه
گاه من نیاز و عجز است و گفت عصای من یارا ست و گفت کاشکی کلخن تابی
بودمی که خلق مرا نشناختندی و گفت خواری من تبر از خواری جهودانست و گفت
اگر در کارکان پای پیچی بدیا فته باشند آن حرم شبلی بود و گفت بچهار بلا مبتلا شده ام
نفس و دنیا و هوا و شیطان لعین و گفت مرا نه مصیبت افتاده است یکی آنکه حق از
دلم برفته است و دیگر آنکه باطل بجای حق نشسته است سیوم آنکه نفسی کافر
دارم که از درمان کردن این مصیبت فارغست و او را در دمداوا این کردن نه
گرفته است و گفت خداوندا دنیا و آخرت هر دو مرانبخش تا دنیا را لقمه سازم
و در دهان جهودی نهم تا هر دو حجاب از پیش خلق برخیزد و بمقصود برسد پس
گفت دل بهتر از دنیا و آخرتست از انکه دنیا سرای محنت است و آخرت سرای
نعمت است و دل محل معرفت است و گفت اگر من خدمت سلطان کرده بودمی
خدمت مشایخ نتوانستمی کردن **نقل است** که یک روز جامهٔ نو پوشیده بود
بیرون کرد و در آتش نهاد تا بسوختند او را گفتند ضایع کردن مال در شریعت روا نیست
گفت حق تعالی فرموده است اِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللّٰهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ خداوندا میفرماید هیچ
دل تو بدان نگرد آن چیز را با تو با آتش بسوزانم اکنون دل من بدین جامه
میل کرد غیرتی در آمد و آنرا بسوخت **نقلست** که روزی ببازار

افتاد

رفت و مرقعی کهنه بخرید بدانگی و نیم و گلابی بخرید به نیم دانگ و در پوشید پس بانگ میزد که من شیری
صوفیه بدانقین یعنی کیست که صوفی را بدو دانگ بخرد نقلست که چون احوال وی قوت
گرفت مر خلق را مجلس میگفت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا میکرد پس شیخ جنید او را ملامت
کرد که ما این حدیث را در سرداب پنهان میداشتیم تو آمدی و بر سر منبر با عوام میگوئی
شبلی گفت من میگویم و من میشنوم و غیر من در هر دو عالم کیست از آنکه این سخن که من
میگویم از حق بحق میرود و شبلی در میان نه جنید گفت نرا مسلم است اگر چنین است
و گفت هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت دارد او را حرامست در مجلس ما نشستن نقلست
که روزی در میان مجلس الله الله بسیار بر زبان میراند درویشی گفت چرا لا اله الا الله نمیگوئی
شیخ نعره بزد و گفت میترسم که در گفتن لا با الله نارسیده نفسم فرو گیرد و در وحشت فرو رود
این سخن بر آن درویش اثر کرد بر خود بلرزید و جان بداد پس خویشان این درویش بیامدند و شیخ
را بر خلافه بردند و شبلی در طلبات وجد خویش چون مستی همی رفت پس دعوی خوبان آن جوان کرد
خلیفه مر شبلی را گفت تو چه میگوئی شیخ گفت جانی بود از شعله آتش عشق در انتظار لقای جلال حق تعالی
پاک بسوخته و از همه علایق بریده و از صفات و آفات نفس فانی گشته و طاقتش طاق
آمده و صبرش کم شده مقتضیان حضرت در سینه و باطن او مناری گشته برقی از جمال
مشاهده این حدیث بر نقطه جان وی جست جان سوخته او مرغ وار از قالب او بپرید شبلی
را درین میان چه جرم و چه گناه خلیفه گفت برو دی شبلی را باز پس فرستید که از سخن وی
صفتی و حالتی بر دلم ظاهر شد که بیم بود که بیهوش شوم نقلست که هر کس که پیش وی توبه
و طلب سلوک طریقت کردی او را فرمودی که در بادیه رو و بتوکل و بر تجرید عزم حج کن چون
بروی و باز آئی با ما آنگاه صحبت توانی داشت پس باز او را در حلقه او را بادیه فرستادی
با یاران خویش مردم مر شیخ را گفتند خلق را هلاک میکنی فرمود نه چنین است بلکه مصفی آدمیان را بدین
نه منم که مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیدن باشد بلکه همان فسق ایشان را به که فاسق

موحد بهتر از رهبان زاهد لکن آمدن ایشان پیش من مراد طلب حق است اکنون اگر در راه هلاک
شوند مقصود ایشان برآید و اگر باز آیند مجاهده سفر ایشانرا چنان راست کرده باشد که اینجا
بده سال بمجاهده راست نشوند **نقل است** که گفت چون ببازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید
و شقی نبشته بینم گاه گاه نعره زدی و گفتی آه از افلاس آه از افلاس آه از افلاس گفتند
افلاس از چیست گفت **مِن مُجَالَسَةِ النَّاسِ وَمِن اِستِیْنَاسِ النَّاسِ وَمِن مُخَالَطَةِ**
النَّاسِ وَمُحَادَثَتِهِم وَمُخَادَمَتِهِم نقلست که روزی جمعی متنعمان ابناء دنیا را
دید که به تنعم و تماشای مشغول بودند شیخ نعره بزد پس گفت آه ازین دلهای که غافل
مانده است از ذکر خداوند لاجرم ایشان را مبتلا گردانیده است بردار و پلیدی دنیا
نقلست که روزی جنازه می بردند یکی از پس میرفت و میگفت آه من فراق الولد شبلی طپانچه بر
زدن گرفت و میگفت که آه من فراق الاحد و گفت ابلیس لعین بمن رسید و گفت زنهار مغرور
مگردانا دنرا صفای اوقات از بهر آنکه در زیر آن غوامض آفاتست **نقلست** که وقتی هیزمی تر
پیش می بر آتش می سوختند از یکطرف می سوخت و از دیگر طرف آب از هیزم تر بیرون می آمد
پس اصحاب را گفت ای مدعیان اگر راست میگوئید که در دل آتش شوق دارید چرا از دیده های
شما اشک روان نیست **نقلست** که یک روز در سکر بود شیخ جنید و سوسی شیخ جنید را بشولید
گفتند این چرا کردی گفت در چشم نیکو آمد بشولیدم تا در چشم چیزی نیکو ننماید **نقل است**
که روزی در سکر بود بخانه شیخ جنید رفت زن شیخ جنید سر خود شانه میکرد و خواست
که پنهان شود شیخ گفت سر خود مپوش و مرو که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبود پس شبلی
در آمد و سخن میگفت تا کریستن بر وی افتاد آنگاه شیخ جنید مر ورا گفت پنهان شو که اکنون
اورا باو دادند **نقلست** که شیخ جنید فرمود که **من طَلَبَ وَجَدَ** شبلی گفت
لا بل من وَجَدَ طَلَبَ نقلست که روزی شیخ جنید چنان دید که مصطفی صلی الله
علیه وسلم در آمدی و بوسه بر پیشانی شبلی دادی شیخ او را گفت تو چه عمل کرده گفت بعد از

سنت نماز شام دو رکعت نماز بگذارم و این آیت برخوانم لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ
عَلَيْهِ الآیة شیخ گفت این از آن باقی نقلست که یکروز طهارت کرد و عزم مسجد کرد و بتر شش نداد
کردند که طهارت آن داری که بدین کستاخی در خانهٔ ما خواهی آمد پس بازگشت ندا آمد که از درگاه
ما باز میگردی کجا خواهی رفت پس نعره بزد ندا آمد که بر ما تشنیع میکنی پس بر جای خاموش
بایستاد ندا آمد که دعوی صبر و تحمل میکنی پس گفت المستغاث بك منك نقل است
که درویشی فرو ماندهٔ پیش شبلی آمد و گفت فریاد رس بحق و غایی دین و بکوی تا چه چاره کنم
که عنان کارم تنگ در گشیده است و فرو ماندهام اکنون چکنم نومید شوم و از راه بگردم
گفت ای درویش حلقه در کافری میزنی می نشنوی که میفرماید که لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ
گفت اکنون بدین ایمن کردم گفت حضرت جلال را آزمایش میکنی می نشنوی که فَلَا يَأْمَنُ
مَكْرَ اللهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ گفت پس چه تدبیر کنم گفت سر بر آستانهٔ در بنه تا
جانت برآید تا باشد که از پیشگاه کارت ندا کنند که من علی الباب نقلست
که از جمعه تا جمعهٔ دیگر ابو الحسن خضری را یکبار پیش خود راه دادی پس بدو گفت اگر چنانست
که از جمعه تا جمعهٔ دیگر پیش من می آئی حق تعالی بر خاطر تو بگذرد حرامست ترا با من صحبت
داشتن نقلست که یکروز با اصحاب در بادیه میرفت کله سری دید و بر آن نوشته
بود خَسِرَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةَ شیخ نعره بزد و گفت از اولیا یا سر نبی است از انبیا
علیه السلام گفتند چرا میگوئی گفت این سر ولیئی است از آنکه تا در راه او دنیا و آخرت
زیان نکنی بدو نرسی نقلست که یکبار بیمار شد طبیب شیخ را گفت پرهیز کن گفت
از چه چیز پرهیز کنم از آنکه روزی منست یا از آنکه روزی من نیست اگر از روزی پرهیز
می باید کرد چون رزق من باشد نتوانم پرهیز کرد و اگر از غیر رزق پرهیز می باید کرد آن خود
بمن نرسد نقلست که یک روز در راه قفاعی آواز میداد که لَمْ يَبْقَ إِلَّا وَاحِدٌ
شیخ نعره بزد و میگفت هل بقی إلا واحد نقلست که روزی بر جنازهٔ نماز میگذارد

و هر پنج تکبیر بگفت شیخ را گفتند مذهبی دیگر نهادی این پنج تکبیر چرا گفتی گفت چهار تکبیر
بر مرده بود و یک تکبیر بر عالم و عالمیان **نقلست** که یکبار چند گاه غایب شده
بود و باز نمی یافتندش تا آخر در میان مخنث خانه یافتند گفتند این چه جایی بست
گفت جایی من خود اینست که چنانکه این مخنثان در دنیا نه مردند و نه زن من نیز
در دین نه مردم و نه زن پس جایی من اینجاست **نقلست** که یکروز دو کودک را
دید که از برای یک جوز خصومت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این جوز میان شما
قسمت کنم پس بشکست نهی آمد آوازی شنید که اگر قسام تو ئی بلا قسمت کن و گفت
از جمله خلایق عالم هیچ طایفه دون همت تر از رافضی و خارجی نیامد زیرا که دیگران
خلاف که کردند در حق کردند و سخن از و گفتند و این دو گروه روزگار خویش در تعصب
خلق بباد دادند و گفت عمریست تا میخواهم که بگویم حسبی الله چون میدانم که این
گفتن از من دروغست نمیتوانم گفتن **نقلست** که بسیار نمک در چشم
میکرد او را گفتند چشمت مگر بکار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است
از دیده پنهانست **نقلست** که کسی شیخ را گفت که چونست که پیوسته
بی آرامی او با تو نیست و تو با او نیستی گفت اگر من با او بودمی من من بودمی
ولیکن من محرم اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می پنداشتم که طرب
در محبت حق تعالی میکنم و انس با مشاهدهٔ او میگیرم اکنون دانستم که
لذت و انس جز با هم جنس نباشد و گفت عجبتر چیزی آنست که کسی
حق تعالی را بشناسد پس بیازاردش و گفت کار مرید آنگاه تمام شود
که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غایب او را یک رنگ کرد
نقلست که شبلی را گفتند که ابو تراب در بادیه گرسنه ماند همه بادیه طعام
گشت گفت این رفیقی بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی مرا فی الظل عند

ربی فهو یطعمنی ویسقینی وابوالعباس ع دامغانی گفت مرا شیخ وصیت کرد که لازم
تنهائی باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در دیوار کن
تا آنوقت که بمیری **نقلست** که شیخ جنید ع مر شبلی ع را گفت که چگونه حق تعالی
را یاد میکنی چون صدق و اهلیت بیاد کردن او نداری گفت بمجاورت جنیدان
یاد کنم که او مرا یکبار بحقیقت یاد کند شیخ جنید ع نعره بزد و بیهوش شد شبلی
گفت بگذارید که برین درگاه گاه خلعت بود و گاه تازیانه **نقلست**
که شیخ را گفتند که دنیا برای اشغال است و آخرت برای اهوال پس راحت
کی خواهد بودن گفت دست از اشغال دنیا بدار تا از اهوال آخرت نجات یابی
نقلست که گفتند ما را خبر کوی از توحید مجرد بزبان حق مفرد گفت و یحک
که هر که از توحید خبر دهد بعبارت ملحد بود و هر که اشارت کند بدو ثنوی بود و هر که بوی
ایما کند بت پرست بود و هر کس که سخن گوید در وی غافل بود و هر که از وی خاموش
شود جاهل بود و هر که پندارد که بدو رسید او را حاصل شد بجا صل بود و هر که
نیز وی اشارت کند دور بود و هر که از خویشتن وجد نماید او گم گشته بود و هر چه
تمیز کنند بوهم و آنچه ادراک کنند بعقل اندر همه معنیها آن تمامت مصروف
و مردود است بر شما و محدث و مصنوع نامترین است مثل شما و گفت تصوف
آنست که چنان باشد که آنزمان که بوجود نیامده بود و گفت تصوف شرکست
از آنکه تصوف صیانت دلست از غیر و غیر منست و گفت فنا ناسوتی است
و ظهور لاهوتی و گفت تصوف ضبط قواست و مراعات انفاس و گفت
صوفی وقتی صوفی باشد که جمله خلایق را عیال خود بیند و گفت صوفی آنست
که منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام را از خلقش منقطع کرد و بنفسه
له و اصطفیتک لنفسی و بخودش پیوند داد که لن ترانی و این محل تحیر است و گفت

صوفی اطفالند در کنار لطف حق تعالی و گفت تصوف عصمت است از دیدن کونین
و بر می نشوریده است و نشستن است در حضرت حق تعالی بی غم و گفت حق تعالی
وحی کرده است بداؤد علیه السلام که ذکر من مر ذاکران را و بهشت من مر مطیعان را زیارت
من مر مسافران را و محبت من خاص مر محبان را و گفت حب دهشتی است
و لذتی و حیرتی است و نعمت و گفت محبت رشک بردنست بر خود در
محبت به از آنکه مانند چون تو یی چه لایق آنست که او را دوست دارد و گفت محبت
ایثار است مر هر چه دوست داری برای محبوب و گفت هر که دعوی محبت
کند و بغیر محبت و محبوب بچیزی دیگر مشغول شود و غیر حبیب چیزی دیگر طلبد
دوست باشد که استهزا میکند بر محبوب و گفت هیبت گدازندهٔ دلهاست
و آتش محبت گدازندهٔ جانهاست و شوق گدازندهٔ نفسها و گفت هر که توحید نزد یک
او صورت نه بندد هرگز بوی توحید نشنوده باشد و گفت توحید حجاب موحدانست
از جمال احدیت و گفت از آن توحید از تو درست نمی آید که او را بخود طلب میکنی
و گفت معرفت سه است یکی معرفت حق تعالی و محتاج است او و دیگر معرفت
نفس است و محتاجست بگذاردن فرایض و دیگر معرفت باطن است و
محتاج است بر ضا دادن بقضای او و احکام او و گفت چون حق تعالی
بلا را خواهد که عذاب کند در دل عارفش در آرد و گفت عارف آنست
که گاه تاب پشه بر نیاورد و گاه هفت آسمان و زمین را بنوک مژه بردارد
گفتند یا شیخ وقتی چنین گفتی و اکنون چنین میگوئی گفت آنگاه ما ما بودیم
اکنون ما نیستیم اویست و گفت عارف را نشان نبود و محب را کله نبود و بنده را
دعوی نبود و ترسنده را قرار نبود و کس از حق تعالی نه بتواند گریخت و گفت اول
معرفت خدای بود و آخرش را نهایت نبود و گفت هیچکس حق تعالی را نشناخته

است که اگر شناخته بودی بغیر وی مشغول نگشتندی و گفت عارف آنست که دنیا
چون آزاری سازد و آخرت چون روائی پس از هر دو مجرد گردد و بحق تعالی منفرد شود
و گفت عارف بدون حق تعالی بیناو گویا نبود و نفس خود را بدون او حافظی نبیند
و سخن از غیر او نشنود و گفت وقت عارف چون روزگار بهار است رعد می غرد
و ابر می خندد و برق می سوزد و باد می وزد و شکوفه می شکفد و مرغان بانگ میکنند
حال عارف همچنین میباشد بچشم می گرید بلب میخندد و بدل می سوزد بسر می نازد
و پیوسته نام دوست میگوید و بر در او میگردد و گفت دعوت سه است
دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه و گفت علم یکی است و آن آنست
که بذات خود نفس خود را بداني و گفت عبارت زبان به علم است و اشارت زبان معرفت
و گفت علم الیقین آنست که بما رسیده است بر زبان پیغمبران علیهم السلام و
عین الیقین آنست که بما برسد از نور هدایت باسرار قلوب بی واسطه و حق الیقین
آنست که درین عالم بدان راه نیست و گفت همت طلب خداوند است
و هر چه غیر اینست همت نیست و گفت صاحب همت بهیچ فرود نیاید
اما صاحب ارادت زود فرود آید و گفت فقیر آنست که بهیچ چیز مستغنی
نشود جز بخدای تعالی و گفت درویشان را چهار صد درجه است
کمترین آنست که اگر همه دنیا او را باشد و آنهمه مردم نفقه کند پس در دل
او آید که کاشکی قوت یکروزه باز گرفتمی فقر او بحقیقت نبود و گفت حقیقت
جمعیت کلی است و یکی به صفت فردانیت و گفت شریعت آنست که او را
پرستی و طریقت آنست که او را طلبی و حقیقت آنست که او را بینی و گفت
فاضلترین ذکری نسیان ذکر است در مشاهدهٔ مذکور و گفت نشستن با حق تعالی
بی واسطهٔ سخن است و گفت صابر از اهل درگاهست و راضی از اهل پیشگاه و متوضع

از بن البیت و گفت این حدیث چون مرغی است در قفس که بهر طرف سر
بر زند بیرون نتواند شد و گفت زهد غفلت است زیرا که دنیا ناچیز است
و زهد در ناچیز غفلت بود و گفت زهد آنست که دنیا را فراموش کنی و آخرت
را به یاد دنیا دوری و گفت آنچه ترا است ناچار بتو رسد و آنچه ترا نیست بجهد
بتو نرسد پس زهد تو در چیست و گفت زهد دل بکر دانیدن از آشنا بخالق
اشیاء است و گفت استقامت در دنیا قیامت دیدنست و آنچه وقت فرماید
بدان قیام کنی و گفت علامت صادق بیرون افکندن حرامست از کوشهای
دهان و گفت انس آنست که ترا از خویشتن وحشت بود و گفت کسیکه انس کرد
بذکر او کی بود چون کسیکه انس او بذکر بود او را پرسیدند که بتحقیق تواند ذکر عارف
بدانچه او را ظاهر میشود و گفت چگونه تحقیق کند چیزیرا که ثابت نبود و چگونه آرام
گیرد بچیزی که ظاهر نبود و چگونه نومید گردد از چیزیکه پنهان نبود و گفت این حدیث
ظاهریست در باطن و باطنی است در ظاهر و گفت هر اشارت که میکند خلق
بحق همه برایشان رد کرده است تا آنگاه که اشارت کنند از حق بحق و ایشان را
بدان اشارت راه نیست و گفت هوا شارت کند بحق تعالی و ایشانرا بدین
اشارت راه نیست و گفت چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عبودیت
بود و چون بر وصفات حق تعالی ظاهر گردد آن مشاهده بود و گفت لحظه حرمات
و خطرهٔ خذلان و اشارت هجران و کرامات عذر خدایی مانع از خدایی در نزدیک
خدایی و این جمله مکراست وَلَا یَأْمَنُ مَکْرَ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ
و گفت در زیر هر نعمتی سه مکراست و در زیر هر طاعتی شش مکر و گفت
عبودیت بر خواستن ارادت و مرادست در ارادت او و فسخ اختیار
تست در اختیار او و ترک آرزوهای تست در قضای او و گفت انبساط

بقول باحق تعالی ترک اوست وگفت انس گرفتن بمردم از افلاس است
وحرکت زبان بی ذکر حق تعالی وسواس است وگفت علامت قرب منقطع
شدن است از همه چیزی غیر حق تعالی وگفت جوانمردی آنست که صلاح خلق را
چون خویشتن خواهی بلکه بهتر وگفت کلام دلست وبلندترین منازل رجا
حیاست وگفت غیرت بشریت اشخاص راست وغیرت الهیت بروقت است
که ضایع گردند در ماسوی الله وگفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر وگفت
هیچ روز نبود که خوف برمن غالب شد که نه در آن روز دری از حکمت وعبرت
بردل من گشاده شد وگفت شکر آن بود که نعمت را نه بینی ومنعم را بینی وگفت
نفسی که بنده در موافقت مولی سبحانه برآرد آن فاضلتر وبهتر از عبادت جمله عابدان
تا بقیامت وگفت هزار سال گذشته در هزار سال نا آمده ترا نقد است در بنوقت
که هستی کوشش دار تا ترا مغرور بیک دانه اشباح نکند یعنی در عالم ارواح زمان نیست
وماضی ومستقبل بگذشت وگفت هرکه یکساعت در شب بغفلت خسپد او از هزار ساله
راه آخرت واپس افتد وگفت سهو یک طرفة العین از حق تعالی اهل معرفت را شرک
بود وگفت آنکه محجوب شود بخلق از حق تعالی نبود چنانکه محجوب شود بحق تعالی از خلق
وآنکه او را قدس در ربوده بود نبود چون کسی که او را انوار رحمت ومغفرت او در ربوده
بود وگفت هرکرا بحق تعالی تلف بود حق تعالی او را خلف بود وگفت هرکه فانی شود از
حق بحق فانی شود از ربوبیت تا بعبودیت چه رسد وگفت جمعی پدید آمده اند که خاصه
می آیند بعبادت ومی شنوند برسم واز این نشستن وشنیدن هیچ زیادت نمی شود
مگر بلا وگفت بر تو باد که دایم ملازم الله باشی ودست بدار از ماسوی الله قل الله ثم
ذرهم فی خوضهم یلعبون وگفت آنوقت آسوده باشم که او را هیچ ناگزیر
نبینم بجز خود یعنی همه من باشم وگفت اگر قدر حق تعالی بکمال بدانستمی هیچ نترسیدمی از غیر

حق تعالی وگفت دو تن را بخواب دیدم گفتند ای شبلیؒ هر که چنین وچنین کند او از خاصان است وگفت عمریست که در آرزوی آنم که نفسی برآرم با حق تعالی چنانکه پنهان بود از دل و دلم آن نداند نمی توانم وگفت اگر همه دنیا لقمه سازند و در دهن طفل شیرخوار نهند مرا بروی رحم آید که هنوز کرسنه مانده باشد وگفت همه دنیا مرا باشد و بجهودی دهم اگر از من پذیرد بزرگ منتی دانم او را برخود وگفت کاینات را آنمقدار نیست که بر دل من تواند گذشتن و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که او مکوّن را داند نقلست که روزی در غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیّر شیخ جنید گفت ای شبلی اگر کار خویش با حق تعالی گذاری راحت یابی شبلیؒ گفت ای شیخ اگر حق تعالی کار من با من گذارد آنگاه راحت یابم شیخ جنیدؒ گفت از شمشیر شبلیؒ خون فرو میچکد نقلست که روزی مردی میگفت یارب گفت تا کی گویی یارب او میگوید عبدی آن شنوکه او میگوید گفت آن می شنوم از آن این میگویم گفت اکنون میگویی که معذوری وگفت خداوندا اگر آسمان را طوق کردن من کردانی و زمین را پای بند من کنی و جمله عالم را بخون من تشنه کردانی من از تو برنگردم نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید و چشمش تیره گی گرفته بود پس خاکستر خاست و بر سر میکرد و چندان بیقراری در وی پدید آمده بود که وصف نتوان کرد گفتند اینهمه اضطراب از چیست گفت بر ابلیس رشک می آید و آتش غیرت جان من میسوزد که چون من تشنه اینجا نشسته او چیزی از آن خود بکسی دهد که وَاِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي اِلٰى يَوْمِ الدِّيْنِ اضافت لعنت با ابلیس لعین می توانم دید میخواهم که مرا بود چرا که تشریف اضافه لعنتی با بلیس لعین داده است اگرچه لعنت است آخر او آن دوست است و نه در اضافت اوست پس خاموش شد ساعتی باز در اضطراب شد وگفت دو باد می وزد یکی باد لطف و یکی باد قهر پس بر هر که باد لطف وزد او را مقصود رساند و بر هر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار آید اکنون تا آن باد کرا در یابد پس اگر مرا باد لطف درخواهد

یافت من این همه ناکامی و سختی برامید آن توانم کشید و اگر عیاذا بالله باد قهر درخواهد
یافت آنچه بمن خواهد رسید اینهمه سختی و بلا و رنج آن هیچ نخواهد بود پس روی
وفات گفت مرا طهارت دهید و چون طهارت میدادند تخلیل محاسن فراموش کردند
شیخ بایادایشان داد نقل است که در آن شب که وفات میکرد همه شب این
بیت میگفت بیت کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الی السرج و
جهلک المامول حجتنا یوم تاتی الناس بالحج ترجمه یعنی هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه را
بچراغ حاجت نبود آن روی با جمال تو که امید داشته شده است حجت ما خواهد بود
روزی که مردمان بحجها می آیند پس جماعت بسیار حاضر شدند از بهر نماز کردن بر شیخ
و شیخ هنوز وفات نکرده بود پس بفراست بدانست فرمود که عجب کار یست جماعتی
مردکان آمده اند تا بر زنده نماز کنند پس گفتند بگوی لا اله الا الله گفت چون غیریست
نفی چکنم گفتند چاره نیست کلمه بگوی گفت سلطان محبت میگوید من رشورت نپذیرم
پس یکی آواز برداشت و شهادت تلقین کرد شیخ گفت مرده آمده است تا زنده را تلقین
دهد پس ساعتی برآمد گفتند چونی گفت بمحبوب پیوستم و جان بداد نقلست که او را
در خواب دیدند گفتند با شو آل منکر و نکیر چه کردی گفت در آمدند و گفتند خدای تو کیست
گفتم خدای من آنست که شما و جمله فرشتگان را حکم کرد تا پدرم آدم را سجده کردید و من در پشت
آدم بودم علیه السلام و در شما نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان
آدم باز دادی پس برفتند و دیگری شیخ را بخواب دید و گفت حق تعالی با تو چه کرد و گفت مرا بیامرزید
نکرد با اینهمه دعویها و برهان که من کرده بودم اما مگر روزی بر زبان من رفته بود که هیچ حسرانی
بزرگتر از آن نیست که از بهشت باز مانی و بدوزخ فروشوی حق سبحانه و تعالی بدین سخن
با من عتاب کرد که زیان کاری و حسران بزرگتر آنست که از دیدار من باز مانند و محجوب
گردند و دیگری بخواب دید و گفت کیف وجدت سوق الاخرة گفت

بازار آمرت چون بافتی شیخ گفت چنان یافتم که رونق ندارد و درین بازار مگر چکرهای سوخته و دلهای شکسته و باقی همه هیچ نسبت که اینجا سوخته را مرهم می نهند و شکسته را باز درمی بندند و بهیچ التفات نمیکنند رحمة الله علیه

در ذکر ابو نصر سراج رحمة الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امیر زمرهٔ کبرا آن تکیهٔ حلقهٔ فقرا آن زبدهٔ امتاج شیخ وقت ابو نصر سراج رحمة الله علیه امام بحق بود و یگانهٔ زمان و متمکن و اوراطاوس الفقرا خواندهاند وصفت ولغت او پیش ازانست که در قلم و بیان آید یا در عبارت و زبان گنجد در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شانی عظیم داشت و در حال و قال و علم تحقیق آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سری را و سهل را دیده بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و از طوس بود و از ماه رمضان ببغداد رسید در مسجد شونیزیه خلوت خانهٔ بوی دادند و امامت درویشان بوی تفویض کردند تا عید اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج ختم قرآن کرد و خادم هر شب قرصی بدر دولت خانه وی بردی تا روز عید شده و او برفت نگاه کردند هر سی قرص مانده بود نقلست که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند سخن در معرفت میرفت او را وقت خوش شد و آتشی پیش وی می افروختند پس روی بر آتش نهاد و در میان آتش سجده بکرد حق تعالی را مریدان وی بر سیدند که روی وی سوخته باشد پس از سجده باز آمد و یک موی وی نسوخته بود پس گفت کسیکه بدین درگاه آبروی ریخته بود آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق آتشی است در سینه و دل عاشقان که چون غلبه کند هر جا که ماسوی الله بود همه را بسوزد و چون خاکستر بیرون اندازد و گفت از ابن سالم شنیدم که گفت نیت بجد است و از خداست و برای خداست و آفاقی که در

نماز افتد از بیت افتد و اگرچه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد باینی که خدایرا بود و بخدای بود و گفت مردم در آداب بر سه قسم اند یکی اهل دنیا که ادب نزد یک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علوم در سوم و سیرة الملوک و اشعار بود و دیگر اهل دین که ادب نزد ایشان طهارت دل و مراعات سر و تادیب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که ادب نزد ایشان حفظ وقت و وفای عهد و التفات کمتر کردن بر خواطر و در موقف طلب و اوقات حضور و مقام قرب ادب نیکو بجای آوردن بود **نقلست** که گفته بود که هر جنازه که در پیش خاک وی بگذرانند مغفور بود و اکنون در طوس هر جنازه که بیاورند نخست در پیش خاک وی بدارند بحکم آن بشارت آنکاه بخاک برند و سخن وی بسیار است این چند کلمه جهت تبرک نوشته شد رحمة الله

در ذکر ابو العباس قصاب رحمة الله علیه

آن کسناخ درگاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل مملکت آن قطب اصحاب شیخ وقت ابو العباس قصاب رحمة الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق وقت و در فتوت و مروت بغایت کمال بود و در آفات عیوب نفس و دین اعجوبه بود و در ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شانی عالی داشت و او را عامل مملکت گفته اند و پیر شیخ ابو سعید ابی الخیر قدس الله روحه بود **نقل است** که شیخ ابی سعید را گفت که اگر ترا گویند که خدایرا می شناسی مگوی که می شناسم که آن شرکست و مگوی که نمی شناسم که آن کفر است و لیکن چنین گوی که عَرَّفَنَا اللهُ تَعَالَى ذَاتَهُ بِفَضْلِهِ یعنی خدای تعالی ما را شناسای ذات خود گردانید بفضل خویش و گفت اگر خواهی و اگر نه با خداوند خود خوی می باید کردن که اگر خوی نکنی پیوسته در رنج باشی و گفت

اگر حق تعالی بر تو خیری خواسته علم را در جوارح تو نگاه دارد و آنگاه جوارح تو یک بیک از تو
بستاند و با خود بگیرد و نیستی بتو نماید تا به نیستی تو هستی خود را بر تو آشکارا کند پس بصفات
خویش در خلق نگری خلق را چون کوئی بینی در میدان قدرت و بدانی که گردانیدن
گوی خداوندگوی را بود و گفت هر کسی از خداوند ازادی می طلبد و من بندگی
می طلبم از آنکه بندهٔ وی در بندهٔ وی بسلامت بود و آزاد در خطر و معرض هلاکت
بود و گفت فرق میان ما و شما بیش از یک چیز نیست که شما فرا ما کوئید و ما فرا او کوئیم
شما ما را ببینید و از ما شنوید و ما او را ببینیم و از وی می شنویم والا ما نیز بسیون شما
آدمی ایم و گفت پیران آئینه توانند ایشان چندان توانی دید که نور ارادت تو است و
گفت مریدی که بیک خدمت درویشی قیام نماید آن ویرا بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی
و اگر یک لقمه طعام کمتر خورد ویرا بهتر از آن که همه شب نماز افزونی کند و گفت سیاه
چیزها را حرمت داریم و یک ذره آنجا نباشیم و گفت صوفیان می آمدند هر کسی را
چیزی و جاهی بایستی و هر کسی را منی و ریاست بایستی و مرا آن بایستی که من نباشم
و گفت طاعت و معصیت من در دو چیز بسته است چون بخورم مایهٔ همه معاصی در خود
بیابم و چون نخورم و دست بازکشم اصل همه طاعات در خود بازیابم نقلست
که وقتی علم ظاهر را یاد میکرد و گفت که آن جوهریست که دعوت تمام پیغمبران علیهم السلام
براین نهاده اند اگر از آن جوهر ذرهٔ پدید آید از پردهٔ لوحید رود از هستی خویش و آنهمه
در فنا بود و گفت آن نه معرفت است نه نکرت نه بصیرت نه نور نه ظلمت نه فنا است
آن هستی هستست و گفت مصطفی صلی الله علیه وسلم نه مرده است نصیب چشم تو از
وی مرده است و گفت حق تعالی را بندگانی است که دنیا و زینت دنیا بخلق رها کرده
اند و سرای آخرت و بهشت بمطیعان گذاشته و ایشان بخداوند خویش قرار گرفته و گوید
ما را خود این بس نیست که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند خیری و چیزی طلبیم

لغت

گفت خنک آن بنده که او را وا نمودند و گفت جوانمردان راحت خلق اند نه وحشت خلق
که ایشان را صحبت با خدای تعالی بود و از خدای به خلق نگرند و گفت صحبت نیکان
و بقعهای کرامی بنده را بحق تعالی نزدیک گرداند و صحبت با آنکس دار که ظاهر
و باطن تو به صحبت او روشن شود و گفت حق تعالی از صد هزار فرزند آدم بیک کس
پرداز و برای خویش و گفت دنیا پلید است و پلید ترا ز دنیا دل آنکس است که حق تعالی
او را بعشق دنیا مبتلا کرده است و گفت طمع کردن ناجوانمردیست و گفت هرچند
بنده به خلق نزدیک تر است نزدیک خلق عاجزتر است و گفت همه خلایق اسیر
وقت و خاطر اند و وقت و خاطر اوست و گفت دعوت تمامت پیغمبران علیهم
السلام همه حق است و لیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند و ظاهر
کرد و نه حق ماند و نه باطل و گفت چون من و تو باقی بود اشارت و عبارت باشد
چون منی و تویی برخیزد نه اشارت ماند و نه عبارت و گفت اگر ترا از وی آگاهی
بود دنیا ری گفتن که مرا از وی آگاهی است و گفت در ساعات شب و روز هیچ
ساعتی نیست که او را بر تو آمدنی نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه دارد دست بردی
و اگر ترا محفوظ ندارد تمامت خلایق نشاید که بر مصیبت تو بگریند و گفت اگر کسی بودی
که خدا را طلب کردی جز خدای خدایی دو بودی و گفت خدایرا خدایی جوید خدا را خدا
خواند خدایرا خدایی داند و گفت خدای اگر یک ذره بعرش نزدیکتر بودی از آنکه
بتری خدایی را نشایستی و گفت من با اهل سعادت پرسول صحبت کنم و با اهل شقاوت
بخدایی و گفت من از شما ادب درخواهم که بیهوده مادری بود که از فرزند شیر خواره
ادب خواهد از شما ادب آن درخواهد که با شما بنصیب خویش زندگانی کند و گفت ابلیس
لعین کشتهٔ خداوند منست جوانمردی نبود مرکشتهٔ خداوند خویش را سنگ انداختن
و گفت اگر در قیامت حساب من کنند به بینند که چکنم همه را دست پیش کنم و ابلیس لعین را

مقام سازم ولیکن میدانم که نکند وگفت هرگز کس مرا ندیده است وهرکه مرا بیند از این صفت خویش بیند وگفت یک سجده که برمن برد بهتر از خویش ونیستی من برمن گرامی تر بود از هرچه آفریده آفریند وگفت من فخر آدمم وقرة العین مصطفی که بمن فخر کند که این از وزیت منست ومصطفی را صلی الله علیه وسلم چشم روشن شود که از امت منست این وگفت وطایر من بزرگست از و باز نگردم تا از آدم تا از محمد علیهم الصلوة والسلام در بحث وطایر من نیاورد واین سخن همان معنی است که شیخ بایزید گفت است که لوائی اعظم من لوائی محمد وگفت در کنار دریاء غیب ایستاده بودم وبیلی در دست داشتم پس یک بیل فرو بردم از عرش تا ثری بدان یک بیل برآوردم چنانکه دوم بار بیل که فرو بردم هیچ نمانده بود واین کمترین درجه زهاست یعنی هرچه در صورت بود در قدم اول از پیش برخاست وگفت فردای قیامت حق تعالی قومی به بهشت فرو آورد وقومی بدوزخ پس مهار بهشت و دوزخ گیرد ودر دریای غیب اندازد وگفت آنجا که خداوند بود روح بود وبس نقلست که پرسیدند که در قیامت چون اهل بهشت به بهشت روند واهل دوزخ در دوزخ جوانمردان کجا باشند گفت جوانمرد آنکس باشد که او را نه در دنیا جایی بود ونه در آخرت نقلست که مردی قیامت بخواب دید وچندانکه در عرصات شیخ را میطلبید باز نمی یافت پس روزی بکر باشیخ بگفت شیخ فرمود که چون ما نا بودیم اصلا چون ما را در وجود آورد ونعوذ بالله از آنکه در قیامت ما را باز نتوان یافت نقلست که یک روز در خلوت بود مؤذن گفت قد قامت الصلوة گفت چگونه برمن سمت است که از صدر و پیشگاه بازرگانی باید

آمدن پس نماز بیرون آمد

وبگذارد رحمة الله

در ذکر ابو اسحق ابراهیم ابن احمد الصوفی الخواص رحمة الله

آن سالک بادیهٔ تجرید آن نقطهٔ دایرهٔ توحید آن مختشم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدیق توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص یگانه عهد بود و مختار اولیاء و بزرگوار بود و در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت بکمال بود و همه زبانها ممدوح بود و او را رئیس المتوکلین خواندندی و در توکل بغایتی بود که بهوی سبب قطع بادیه کردی و از اقران شیخ جنید رح و نوری بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و صاحب تصنیف بود در معاملات و حقایق و او را خواص از بهر آن گفتندی که زنبیل بافتی بسیار و بارها بادیه قطع کرده بود بتجرید و توکل و در شهر ری وفات کرد در سنهٔ اثنی و تسعین و مائتین رحمة الله علیه و گفت خضر علیه السلام از من صحبت خواست قبول نکردم از آنکه نرسیدم که در توکل خلل افتد و نخواستم که غیر حق تعالی را در دل من خطر و مقداری باشد و با اینهمه ریسمان و سوزن و رکوه و مقراض پیوسته با خود داشتی و گفت این توکل را زیان ندارد و گفت در بادیه زنی را دیدم در غلبات وجد بود سر برهنه و شوری در وی گفتم ای کنیزک سر بپوش گفت ای خواص چشم نگاهدار گفتم من عاشقم و عاشق چشم نپوشد اما این بی اختیار چشم بر تو افتاد و گفت من مستم و مست سر نپوشد گفتم از کدام شراب خانه مست شدی گفت ای خواص نهار دورم میداری هَلْ فی الدارین غیر الله گفتم ای کنیزک صحبت من خواهی او گفت ای خواص خام طمعی مکن که من از آنان نیم که مردوجیم من آنم که فرد جویم نقلست که پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این را جواب ندارم از آنکه هرچه گویم عبارت بود مرا باید که بمعاملت جواب گویم اما من قصد مکه دارم و تو نیز بدین عزم درین راه با من صحبت دار تا جواب این مسئله خود بیابی مرد گفت چنان کردم چون ببادیه فرود رفتیم با وی هر روز دو قرص نان و شربت آب

پدید آمدی یکی بمن دادی و یکی خود را نگاه داشتی تا روزی در میان باد به پیری بهار سید چون خواص
را دید از اسپ فرود آمد و یکدیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند پیر بر نشست و باز گشت
گفتم ای شیخ این پیر که بود گفت جواب سؤال رسید گفتم چگونه گفت آن خضر بود علیه السلام
از من صحبت خواست من اجابت نکردم پرسیدم که تو کلم بر خیزاد و اعتماد بر رزق حق تعالی
پدید آید و گفت در بادیه میرفتم خضر را علیه السلام دیدم بر صورت مرغی که می پرید چون بدیدم
او را سر در پیش انداختم تا تو کلم باطل نشود او در حال نزدیک من فرود آمد گفت اگر التفات
با من کردی بر تو فرود نیامدمی پس من بر و سلام نکردم تا تو کل خلل نکند و گفت وقتی
در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی بیفتادم یکی را دیدم که آب بر روی من همیزد
چشم باز کردم مرد را دیدم نیکو رویی بر اسپ خنک مرا آب داد و گفت در پس من
نشین و من بجای بودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت چه می بینی گفتم مدینه گفت
فرود آی و پیغمبر را علیه السلام از من سلام گوی و گفت در بادیه یک روز بدرختی
رسیدم که آنجا آب بود و شیری دیدم عظیم روی بمن نهاد و حکم حق را کردن نهادم
چون نزدیک من رسید می لنگیده بیامد و در پیش من بخفت و می نالید نگرستم
دست او آماس کرده بود و خوره کرده در و افتاده چوبی بر گرفتم و دست او شکافتم تا هیچ
شد از آنچه کرده آمده بود خرقه بر و بستم پس برخاست و برفت ساعتی بود آمد و بچه خود را
همی آورد و ایشان کردن من همی کشتند و دنبال می جنبانیدند و کرده آورده اند و در پیش من نهادند
نقلست که وقتی با مریدی در بیابانی میرفت آواز عزیدن شیر بخواست مرید را رنگ
از روی بشد و رختی بود آنجا بجست و بر آنجا شد همی لرزید و خواص همچنان ساکن سجاده
بیفکند و در نماز ایستاد شیر فرا رسید دانست که توقیع خاص دارد چشم در و نهاده
نظاره میکرد خواص بکار مشغول پس چون از آنجا برفتند بیشه او را بگرفت مرید
گفت خواجه عجب کاریست دوش از شیر نمی ترسیدی و امروز از بیشه فریاد میکنی گفت

ترصیع نسخه

که دوشش مرا از من ربوده بودند و امروز بخودم باز داده اند حامد اسود گفت با خواص در
سفر بودم بجایی رسیدیم که انجا ماران بسیار بودند و رکوه نهاد و بنشست چون شب در
آمد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدای تعالی را یاد کن همچنان کردم ماران همه
باز گشتند برین حال بماندم انجا شب بگذاشتیم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری بر وطایی شیخ
حلقه کرده بود فرو افتاد گفتم یا شیخ تو ندانستی گفت هرگز مرا شبی خوشتر از دوش نبوده
نقلست که یکی گفت گرد می دیدم بر دامن خواص میرفت خواستم تا او را بکشم گفت
دست از و بدار که همه چیز را بما حاجت بود و مار را هیچ حاجت نیست **نقلست**
که گفت وقتی در بادیه رفتم راه گم کردم بسی برفتم و راه نیافتم همچنان چند شبانروز راه میرفتم
تا آخر آواز خروشی شنیدم شاد گشتم و رو بدان جانب نهادم آنجا شخصی دیدم مدوید و مرا قفایی
بزد چنانکه ربخور شدم گفتم خداوندا کسی بر تو توکل کند با وی این کنند آوازی شنیدم
که تا تو توکل بر ما داشتی غریب بودی اکنون توکل بر آواز خروشی کردی آن قفا بدان خوردی
همچنان ربخور همی رفتم ندائی شنیدم که ای خواص ازین ربخور شدی اینک ببین نگریستم
سر آن قفا زننده در پیش من انداخته و گفت در راه شام جوانی دیدم نیکو روی پاکیزه لباس
مرا گفت با من صحبت کنی من گفتم مرا در راه گرسنگی باید کشید گفت من بگرسنگی موافقت کنم
چهار روز با هم بودیم پس فتوحی پدید آمد گفتم تو اثر آیی تا بخوریم گفت من نیت کرده ام که هرچیه
واسطه در میان باشد نخورم گفتم یا غلام سخت باریک گرفتی گفت ما را براهیم دوانکی ممکن که
با قدیر است و از توکل بدست تو هیچ چیز نیست پس گفت کمترین توکل آنست که چون دارد
فاقه در تو پدید آید حیلت بخوئی و توکل کنی در آنکه کفایت تو بدو ست و گفت یکبار در بادیه
بتوکل میرفتم جوانی دیدم که مرا آواز داد و سلام کرد و گفت وستوری میدهی که در صحبت تو باشم
و آن جوان ترسا بود گفتم انجا که من میروم ترا راه نیست گفت بیائیم که از فایده خالی نبود
پس یک هفته برفتیم روز هشتم گفت ای زاهد حنیفی کستاخی کن با خداوند

خویش که کرسنه ام وچیزی بخواه خواص گفت مناجات کردم گفتم خداوندا بحق محمد علیه
الصلوة والسلام که مرا در پیش این ترسا شرمسار نکردانی در حال طبقی دیدم پرنان وماهی بریان
در طبق وکوزهٔ آب بر آن نهاده پس هر دو نشستیم وبخوردیم و برفتیم تا هفت روز دیگر بگذشت
روز هفتم گفتم یا راهب تو نیز قدرت خود نمائی پس آن جوان تکیه بر عصا کرد ولب بجنبانید
و طبق پدید آمد نان وماهی و رطب ودو کوزهٔ آب من از آن متحیر شدم پس آن راهب گفت
بیا وبخور من از خجالت بخوردم گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم یکی آنکه شهادت عرضه کن تا
مسلمان شوم وزنار ببرید وگفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا
رَسُوْلُ اللّٰهِ وبشارت دیگر انگه گفتم بحق آبروی این پیر که مرا حجل مکن این هم از برکت
وکرامت تو پیدا شد پس بخوردیم و برفتیم بکه ودی آنجا مجاور نشست وگفت یکبار در بادیه
رفتم راه گم کردم شخصی را دیدم که بر من سلام کرد گفت راه گم کرده از عقب من بیا
چون کامی چند برفتم او از من غایب شد وخود را در سر راه یافتم بعد از آن نیز راه
گم نکردم و در راه تشنگی وگرسنگی مرا نبود وگفت یکبار در راهی میرفتم در شب بویرانی در
شدم شیری عظیم دیدم فرعی در خود یافتم بانگی آواز داد که مترس که هفت هزار فرشته با تو اند
که ترا نگاه میدارند وگفت یکبار در راه بادیه شخصی منکر دیدم گفتم تو کیستی گفت من پیری
ام وبکه میروم گفتم زاد و راحله نداری گفت از کرده ما نیز کس بود که بر توکل برود چنانکه
شما گفتم توکل چیست گفت از خدا بتعالی فراستدن نقل است که درویشی
گفت از خواص صحبت خواستم گفت از ما هر دو باید که یکی امیر و حاکم باشد بمصالح طریق
پس گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو مطیع باش چون منزلی رسیدم مرا گفت تو بنشین
پس او آب کشید و سر ما بود هیزم آورد و آتش افروخت پس در راه هر کاری که بودی
چون من قصد کردمی مرا نگذاشتی وخود کردی وگفتی شرط آنست که من امیر باشم
تو مطیع باشی و در راه بارانی عظیم بیامدی مرقع خود بیرون کرد و تا در زیر سر من بداشت

دخود ایستاده بود و مرقع در رو و دست بر سر من میداشت پس من بغایت شرم زده
شدم اما بحکم شرط هیچ نمی توانستم گفتن چون بامداد شد گفتم امروز من امیر باشم گفت
صواب آید چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بر دست من کرفت گفتم از فرمان امیر چرا
بیرون میروی گفت بی فرمانی آن باشد که امیر را خدمت خود فرمائی تا بلکه هم بدین
صفت با من صحبت داشت من از شرم ویی بگریختم پس در منامم را بدید گفت
ای پسر بر تو باد که با دوستان چنان صحبت داری که من با تو داشتم و گفت روزی در نواحی
شام میگذشتم درختان انار دیدم و انار رشش بر آن بود نفسم آرزو کرد اما چون رشش بود
نخوردم و بگذاشتم بوادی رسیدم شخصی را دیدم مبتلای دست و پای ضعیف گشته و کرم
در وی افتاده و زنبوران بر او گرد آمده و او را میگزیدند مرا بر وی شفقت آمد گفتم خواهی که ترا
دعا کنم تا کمر از بن بلا خلاص یابی گفت نخواهم گفتم چرا گفت لان العافیة اختیاری
والبلاء اختیاره وانا اختار اختاره علی اختیاری یعنی عافیت اختیار
منست و بلا اختیار دوست و من اختیار او بر اختیار خویش اختیار کردم گفتم اگر خواهی این
زنبوران از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی انار شیرین از خود باز دار آنکه تن درستی
من میخواهی خود را دلی بسلامت خواه که آرزو نخواهد گفتم تو بچه دانستی که من خواصم و آرزوی انار
دارم گفت هر که حق تعالی را بشناسد هیچ چیز بر وی پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران
او کرمان چگونه است گفت زنبورانم نیش میزنند و کرمانم میخورند اما چون او چنین میخواهد خوشست
و گفت وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجا می آئی گفت از بلاد ساعون گفتم
بچه کار آمده گفت لقمه در دهن میکردم دستم آلوده شده است آمده ام تا باب زمزم
بشویم گفتم چه عزم داری گفت آنکه شب باز کردم و جامهٔ خواب ما در راست کنم و گفت
شنیدم که در روم راهبی هفتاد و سالست تا در دیری نشسته است قصد او کردم چون بنجا
رسیدم سر از دریچه بیرون کرد و گفت ای ابراهیم پیش من بچه کار آمده من راهب نیستم من

سگبانی میکنم شرسگ نفس خود از خلق باز داشته ام گفتم خداوندا تو قادری که او را هدایت
دهی در عین ضلالت پس وی گفت که ای ابراهیم چند مرد مانرا طلبی برو خود را طلب چون
خود را بیابی پاسبان نفس خود باش هر روز این هوای نفس سی صد و شصت گونه
لباس الهیت در پوشد و بنده را بضلالت دعوت کند و گفت وقتی در بادیه میرفتم بغایت
گرسنه شدم اعرابی مرا پیش آمد و گفت ای فراخ شکم اینهمه تقاضای طعام چیست که تو
میکنی گفتم چندین روز است که هیچ نخوردم گفت تو ندانیکه دعوی پرده مدعیان بدرد
ترا باد دعوی توکل چکار است و گفت مرا از حق تعالی عمری ابدی می باید در دنیا تا بعبودیت
وی مشغول باشم تا چون مردم بهشت فرو آیند و به نعمت آن مشغول شوند حق تعالی را
فراموش کنند من در بلای دنیا بحفظ آداب شریعت به عبودیت قیام نمایم و پیوسته
با حق تعالی همیگفتم و گفت ستی ساکن و دلی فارغ طلب کن و هر کجا خواهی میرو و گفت هر که
حق تعالی را بشناسد بوفای عهد لازم بود آن شناخت را که آرام گیرد با خدای تعالی
و اعتماد کند بروی و گفت عالمی بسیاری روایت نیست عالم آنست که عمل کند بمقتضای
علم و اقتدا کند بسنتها و اگرچه علم وی اندک بود و گفت جملهٔ علم در دو کلمه
مجتمع است یکی آنکه هر چه حق تعالی تکلیف آن از تو برداشته است در آن تکلف نکنی
و دیگر آنکه آنچه بر تو فرض کرده است و لازم گردانیده آنرا ضایع نکروانی و در ادای آن
تقصیر نکنی و گفت هر که اشارت کند بخدای تعالی و سکونت گیرد با غیر حق تعالی او را مبتلا
گرداند پس اگر از آن توبه کند و با خدای تعالی گردد آن بلا ها از وی دور کند و اگر با غیر حق تعالی
سکونت او دایم شود حق سبحانه و تعالی رحمت خود از دل خلق ببرد و او را لباس طمع در
پوشد تا پیوسته مطالبهٔ طمع از خلق میکند و خلق را بروی رحمت و شفقت نبود تا کارش
بجائی رسد که حیات او بسختی و ناکامی گذرد و مرگ وی بدشواری و حیرت و بلا و رنج بود
و حاصل آخرت وی ندامت و تاسف بود و گفت هر که چنان بود که در دنیا بروی بگریند

در آخرت خندان باشد و گفت هر که ترک شهوت کند کاذب بوده باشد و گفت هر که از توکل
در نفس خویش درست آید در غیر خود نیز هم درست آید و گفت توکل ثابتست در پیش محیی
الاموات و گفت صبر ثابتست در عبودیت بموجب احکام کتاب و سنت و گفت
مراعات مراقبت آورد و مراقبت اخلاص سر و علانیت آورد و گفت محبت موارادت
است و احتراف جملهٔ صفات بشریت و حاجات و گفت واردی دل پنج چیزاست
خواندن قرآن و در آن تدبیر کردن و پیوسته شکم از طعام تهی داشتن و قیام کردن شب
و دعا و تضرع کردن در وقت سحرگاه و با صالحان و نیکان صحبت داشتن و گفت
این حدیث در تضرع سحرگاهی جوئید و اگر آنجا نیابید هیچ جای دیگر مجوئید که نیابید
نقل است که بر سینهٔ خود میزد و میگفت واشوقاه بکسیکه او مرا پیوسته می بیند
و من او را نمی بینم **نقلست** که از وی پرسیدند که تو از کجا میخوری گفت از آنجا
که طفل در شکم مادر خود و حوش در صحرا قال الله تعالی ویرزقه من حیث لا یحتسب
نقلست که از وی پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت از آنجا که طبع نفس است
بخاطرها در آید ولیکن او را زیان ندارد زیرا که او را قوت بود بر بفکندن طمع بنومیدی
از آنچه در دست مردمان است **نقلست** که در آخر عمر او را ریخ شکم پیدا شد
چنانکه در جامع ری بود و در شبانروزی شصت بار غسل کرده بود و هر بار دو رکعت
نماز بگذاردی باز تقاضا پدید آمدی دیگر غسل کردی از وی سؤال کردند که آرزو چه داری
گفت پارهٔ جگر بریان کرده آخر در میان آب غسل میکرد و وفات یافت او را
بخانه بردند بزرگی در آمد پارهٔ نان دید در زیر بالین او گفت این پارهٔ نان ندیدمی
برو نماز نکردمی که نشان آن بودی که او هم در آن توکل متوقف شده است و از آنجا
عبور نکرده است مرد باید که بر هیچ صفت نه ایستد تا رونده باشد نه در توکل مقام
کند و نه در صفتی دیگر که ایستادن روی ندارد یکی از مشایخ او را بخواب دید

گفت خدایتعالی با تو چه کرد گفت اگرچه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم فاما چون از دنیا برفتم بطهارت و وضو رفتم بهر عبادت که کرده بودم ثواب میدادند اما بسبب طهارت مرا بمنزلی فرود آوردند که ورای همه درجات بهشت بود پس ندا کردند که یا ابراهیم این زیادتی بکرمت که با تو کردیم از آن بود که پاک بحضرت ما آمدی پاکان را برین درگاه محلی و مرتبه عظیم است رحمة الله علیه والله اعلم بالصواب

در ذکر ممشاد الدینوری رحمة الله علیه

آن ستوده رجال آن ربوده جلال صاحب دولت زمانه آن عالی همت یگانه آن مجرد شده از کینه وری شیخ وقت ممشاد دینوری رحمة الله پیر عهد بود و یگانه روزگار وستوده و برگزیده بهمه کمال و خصال و در ریاضت و مشاهدت و حرمت و خدمت آیتی بود و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول پسندیده همه و وفات او در تاریخ سنه تسع و تسعین و مأتین بود و گویند سنه تسع و سبعین **نقل است** که در خانقاه بسته داشتی چون مسافری برسیدی از وی پرسیدی که مسافری یا مقیم اگر مقیم در آیی و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست از آنکه چون روزی چند بباشی و ما با تو خو کنیم آنگاه که خواهی بروی و ما را طاقت فراق تو نبود **نقل است** که کسی از وی دعائی خواست گفت برو بکوی خدای فروشوتا بدعای ممشاد حاجت نبود گفت کوی خدای کجاست گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان خلق عزلت گرفت و دولت او را دریافت و همنشین سعادت گشت و با حق سبحانه و تعالی آرام گرفت تا چنان شد که وقتی عظیم سخت آمد و بدینوری رسید همه خلق روی بصومعه ممشاد نهادند در آن میان آن جوانمرد را دیدمی آمد و سجاده بر روی

آب اورا می آورد چون ممشاد اورا بدید گفت این چه حالیست جوانمرد گفت فردا آیم وادی
و می پرسی اینک حق سبحانه تعالی مرا از دعای شیخ ممشاد وغیر او مستغنی گردانید و مدینجا رسید
که می مپنی و گفت چون دانستم که کار درویشان همه جد و تحقیق است هرگز با هیچ درویشی مزاح نکردم
و گفت وقتی درویشی پیش من آمد و گفت ای شیخ میخواهم که از بهر من عصیده بگوئی تا بسازند پس
ناگاه بر زبان من برفت که ارادت و عصیده درویش خاموش شد پس برفت و با خود
میگفت ارادت و عصیده و رویی در باویه نهاد این لفظ مکرر کرد و تا جان بداد و گفت
مرا قرضی چند مجتمع شد و دلم بدان مشغول می بود بخواب دیدم که مرا گفتند ای بخیل این
مقدار قرض ما بگذاریم تو دل مشغول مدار و فرا مسکین و مترس از توستدن و از ما باز دادن
گفت بعد از آن با هیچ بقال و خباز و غیره شمار نکردم آنچه ایشان میطلبیدند که واوه ایم میدادم
و او را کلماتی عالی است و گفت اصنام مختلف است بعضی را از خلق صنم او نفس اوست
و بعضی را صنم او فرزند اوست و بعضی را مال او و بعضی را زن او و بعضی را تجارت و
حرفت او و بعضی را نماز و روزه و زکات و حال او پس هریک از خلق بسته بتی اند از بتان
و بزاری ستدن ازین بتان هیچ چاره نیست مگر آنکه نه بینند نفس خویش را هیچ حالی
و محلی و هیچ اعتماد نکند بر افعال خویش و هر چه از نفس وی در وجود آید از خیر و شر
بدان فعل از نفس خویش راضی نبود و ملامت کننده بود پیوسته مر نفس خود را و گفت
خوب مریدی آوردن حرمت پیران بود و نگاه داشتن حرمت برادران و دوستان
از همه شبهتها بداشتن و آداب شریعت و متابعت نگاه داشتن و خود را از موافقت
هوای نفس نگاه داشتن و گفت هرگز بخدمت پیری نشدم الا از همه حالت و علم
خویش خالی شدم و مستمع و منتظر برکات و کلمات وی بودم تا از وی چه فواید
روی نمودی و گفت هر که پیش پیر شود و در وی هستی و خطر خویش باقی بود محروم
ماند از برکات صحبت و فواید کلام آن پیر و گفت در صحبت اهل صلاح صلاح

دل پدید آید و در صحبت اهل فساد دل پدید آید و گفت اسباب علایق سه است
موانع و نظر بمسبوق و قضا کردن فراغت و نیکوترین حال مردم آنست که آنکس
افتاده بود از نفس او و دید خلق و اعتماد او بر جملهٔ کارها بر خداوند بود و گفت فراغت دل در
خالی بودنست از آنچه اهل دنیا دست در آن زده اند از فضول دنیا و گفت اگر حکمت و عمل
اولین و آخرین جمع کنی و دعوی احوال سادات اولیاء کنی هرگز بدرجهٔ عارفان نرسی
تا سر تو ساکن نشود بخدای تعالی و استواری در تو پدید نیاید در آنچه حق تعالی ضمان
کرده است مر ترا و گفت جملهٔ معرفت صدق افتقار است بخداوند تعالی و گفت
معرفت بسه طریق حاصل شود یکی فکر در امور که آنرا چگونه تقدیر کرده است و دیگر
در مقادیر که چگونه آنرا مقدر کرده است و دیگر در خلق که چگونه آنرا بیافریده است
و گفت جمع آنست که خلق را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شریعت ایشان
را متفرق گردانیده اند و گفت طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید و گفت حکما حکمت
بخاموشی و نفکر یافتند و گفت ارواح انبیا علیهم السلام در حال کشف و مشاهده اند و
ارواح صدیقان در قربت و اطلاع و گفت تصوف صفای اسرار است و عمل کردن
بر آنکه رضای جبار است و صحبت داشتن با خلق بی اختیار است و گفت تصوف
توانگری نمودن است و مجهولی گزیدن که خلق ندانند و دست بداشتن از چیزی که بکار
نیاید و گفت توکل وداع کردن طمع است از هر چه طبع و نفس و دل بدان میل کند و گفت
شرط فقر آنست که چون گرسنه شود نماز کند و اگر قوت ندارد بخفتد که حق تعالی در پیش
را از سه چیز خالی ندارد یا قوت بدهد یا غذا بدهد یا اجل که وفات کند نقل است
که نزدیک وفات او پرسیدند که علت تو چگونه است گفت علت را از من پرسید پس گفت
بگوی لا اله الا الله روی بگردانید و در دیوار کرد و گفت همگی من بتو فانی شد جزای آنکسی که ترا
دوست دارد این بود و گفت سه سالست تا بهشت بر من عرضه میکنند و در آن نگریسته

سالست

سال است تا دل خود را کم کرده ام و نخواسته ام تا دل باز یابم پس درین حال که جملهٔ صدیقان خواسته اند تا دل را در حق تعالی کم کنند من چگونه دل را باز طلبم پس وفات کرد رحمة الله علیه

ذکر ابو اسحق ابراهیم الشیبانی رحمة الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن همام یگانه آن جلیل ملکوت روحانی قطب وقت ابراهیم شیبانی رح پیر وقت و شیخ مطلق و مشار الیه و محمود او صاف و مقبول طریقت بود و در مجاهده و ریاضت شانی عظیم داشت و در تقوی و ورع آیتی بود و عبد الله مبارک گفتی ابراهیم حجت خدایست بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و وجدی بکمال داشت و مراقبتی بردوام و همه وقتی محفوظ بود و گفت چهل سال خدمت ابو عبد الله رح مغربی کردم که درین چهل سال از ماکولات خلق چیزی نخوردم و مویم نبالید و ناخنم دراز نشد و خرقه ام شوخگین نشد و در زیر هیچ سقف نخفتم مگر در زیر سقف بیت الحرام درین مدت و گفت هشتاد سالست که بشهوت خویش هیچ نخوردم و گفت وقتی در شام بودم مرا عدس آرزو کرد کاسهٔ عدس بیاوردند و بخوردم بعد ازآن ببازار شدم ظرفی چند دیدم نهاده چون بدان نگریستم مرا گفتند اینهمه خمر است با خود گفتم اکنون بر من حیث لازم شد در ایستادم و خمها می بریختم آن مرد در اول پنداشت که من مرد سلطانم خاموش می بود بعد ازآن چون بدانست مرا بگرفت و پیش این طرابون برد و دویست چوبم بزدند و بزندان فرستادند مدتی در آن بماندم تا بعد ازآن شیخ ابی عبد الله مغربی را آنجا گذار افتاد و مرا شفاعت کرد تا خلاص یافتم پس چون بخدمت شیخ رفتم فرمود که ترا چه افتاد گفتم سیر خوردن عدس بود و دویست چوب گفت ارزان جستی نقلست که

چون قصد حج کردی اوّل زیارت روضهٔ مصطفی صلعم کردی پس بمکه رفتی وحج گذاردی
باز بمدینه آمدی وگفتی السلام علیک یا رسول الله از روضه جواب آمدی که علیک السلام
یا پسر شیبان وگفت روزی در کرما به رفتم چون غسل میکردم جوانی چون ماه دیدم که از
گوشه کرما به آواز داد که چند بآب بر ظاهر مشغول باشی جهد کن تا باطن را غسل دهی واز ماسوی الله
پاک کنی گفتم تو کیستی انسی یا ملکی بدین خوبی که تو ئی گفت از اینها هیچکدام نیستم من آن نقطه ام که زیر
پای بسم الله است گفتم پس اینهمه مملکت ترا ست گفت ای ابراهیم از پناه خود بیرون آی
تا مملکت بینی وگفت علم فنا وبقا بر اخلاص وحدانیت کردو درستی عبودیت و هرچه
غیر این بود آنست که ترا بغلط می افکند وزندقه بار آورد وگفت هرکه خواهد که از کون آزاد آید کو عبادت
حق تعالی باخلاص کن که هرکه در عبودیت محقق شود از ماسوی الله آزاد گردد وگفت هرکه
سخن گوید در اخلاص نفس خود را مطالبه نکند بعمل کردن بدان حق تعالی او را مبتلا گرداند
بدانکه پرورده او دریده گردد پیش اقران واخوان او وگفت هرکه خدمت مشایخ را ترک کند مبتلا
گردد ببدعاوی کاذبه وفضیحت گردد بدان دعوی وگفت هرکه میخواهد که معطل وباطل گردد
کو دست در رخصت زن وگفت سفله آن بود که در خداوند تعالی عاصی شود وآن آنست
که از خدای نترسد وچون عطائی بکسی دهد منت نهد وگفت شرف در تواضع است
وعز در تقوی وآزادی در قناعت وگفت چون خوف در دلی قرار گیرد موضع شهوات را
بسوزواند رویی در عیت دنیا در وی نماند وگفت توکل بتر لیست میان
بنده وحق تعالی پس واجب آن بود که برسته دیی مطلع نگردد جز خداوند
تعالی وگفت حق تعالی عوض بنده که در مسجد بسیار نشیند و بعبادت
مشغول باشد او را بهشت کرامت کند وعوض آنکه بنده از بهر خدای مطالع
وبیدار بر اوران مؤمن کند او را در بهشت وبیدار بچون خود کرامت کند
تقلست که کسان از وی دعائی خواستند گفت مخالفة

الوقت من سوء الادب و ما چون کنم و کسی از وصیت خواست گفت خدایرا پیوسته یاد دار و هرگز فراموش مکن و اگر این نتوانی باری مرگ را یاد دار و فراموش مکن

در ذکر ابو بکر صیدلانی رحمة الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمهٔ رضا آن نقطهٔ وفا آن شیخ ربانی ابو بکر صیدلانی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و بغایت صاحب جمال بود چنانکه در عهد خویش همتا نداشت و در ورع و تقوی و معاملات و مشاهدات یگانه بود و اصل وی از فارس بود و در نیشاپور وفات کرد و شبلی او را بزرگ و محترم داشتی و گفت جمله دنیا یک حکمت است و نصیب هر یکی از آن حکمت بر قدر کشف اوست و وفات او بعد از سنهٔ اربعین و ثلثمائة بود و گفت صحبت کنید با خدای تعالی و اگر نتوانید صحبت کنید با آنکس که او با خدای تعالی صحبت دارد تا برکت صحبت او شما را بخدای تعالی رساند و او در جهان رستگار باشد و گفت هر که صحبت کند با علم او را چاره نبود از مشاهدهٔ امر و نهی و گفت علم ترا منقطع گرداند از جهل پس جهد کن که ترا بریده نکرداند از خداوند و گفت وصل بی فصل آنست که چون فصل آمد در میان وصل نماند و گفت هر که صدق نگاهدارد میان خویش و حق تعالی آن صدق وی او را مشغول گرداند چنانکه او را فراغت خلق نبود و گفت طریق حق تعالی بعد و خلق است پس گفت طریق از خدا است به بنده و از بنده بد و طریق نیست و گفت مجالست کن با خدای بسیار و با خلق اندک و گفت بهترین خلق آنکس است که خیر و نیکی در غیر خود بیند و بداند که راه بحق تعالی بسیار است غیر ازین راه که اینکس بحق تعالی دارد و گفت چنان باید که بنده در کل احوال تقصیر نفس خود می بیند و منت حق تعالی مشاهده میکند و گفت چنان باید که حرکات و سکنات بندهٔ خاص خدایرا با شد با بصر و رئی بود که

آن مضطر بود و هر حرکت و سکون که غیر ازین بود ضایع کردن عمر باشد و گفت عاقل آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزونی بود از آن دست بدارد و گفت هر کرا خاموشی وطن نیست او در فضولست و اگر چه ساکن است و گفت علامت مرید آنست که او را از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب همجنس خود کند و گفت زندگانی مکن در مرگ نفس و حیات دل مرگ نفس است و گفت ممکن نیست از نفس بیرون آمدن هم بنفس اما از نفس بیرون آمدن بفضل حق تعالی است بمدد و توفیق او و آن راست نشود مگر بدرستی ارادت بخدای تعالی و اعراض از ماسوی الله و گفت نعمت عظیم ترین از نفس بیرون آمدن است زیرا که عظیم ترین حجابی میان بنده و حق تعالی نفس است پس حقیقت ظاهر نشود و مگر در مرگ نفس و گفت مرگ با بیست از ابواب آخرت و هیچ بنده بحق تعالی متوسل نرسید مگر بدان درگاه در نشود و گفت همه کاینات دشمن و حجاب منست پس من چگونم و گفت بر تو باد که مغرور نشوی در هر کار که شاید که در آن کار مکر بود و گفت همت نگاه دار که همت مقدمه جمله اشیا دست و مدار جمله بر همت است و رجوع جمله اشیا با همت است چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح سر خاک او راست کردیم و نام او بدانجا بنشتیم هر بار یکی بیامدی و خراب کردی و ناپدید شدی لوح ببردی و ما آن یکی هیچکس دیگر خراب نکردی از استاد ابو علی دقاق پرسیدیم ترا این گفت آن پیر در دنیا خود را پنهانی اختیار کرده بود شما میخواهید که آشکارا کنید و حق سبحانه و تعالی مخفی میدارد رحمة الله علیه و السلام

در ذکر ابو حمزه محمد ابن ابراهیم البغدادی رحمة الله علیه

آن سالک طریق تجرید آن سابر سبیل توحید آن ساکن حظیرهٔ قدس آن خازن خزینهٔ انس آن نقطه دایرهٔ آزادی و تند عالم ابو حمزه بغدادی رحمة الله علیه از کبار مشایخ این

طایفه بود و در کلام حظی وافر داشت و در علم تفسیر و روایات و حدیث بکمال بود و شیخ
وی حارث محاسبی بود و صحبت سری و نوری و خیر نساج یافته بود و بصحبت بسیار مشایخ
رسیده بود و در مسجد رصافه بغداد وعظ کفتی و امام احمد حنبل را چون در مسئله اشکال
افتادی رجوع بوی کردی کلامی و بیانی شافی داشت و در سنه تسع و ثمانین و مائتین
وفات کرد **نقلست** که روزی پیش حارث محاسبی درآمد و برا یافت جامهای
لطیف پوشیده و مرغی سیاه در آن خانه در قفس بود ناکاه بانکی بکرد ابوحمزه بغره بزد
و کفت لبیک باستیدی پس حارث برخاست و کاردی برکرفت و قصد کشتن ابوحمزه
کرد مریدان در پای شیخ افتادند تا آن کارد از وی جدا کردند پس ابوحمزه را کفت
السلم یا مرد و مریدان کفتند یا شیخ ما ابوحمزه را از اولیای موحد میدانیم
حارث کفت چنین است و من در وی جز نیکوئی نمیدانم و باطن او را بجز
مستغرق توحید نمیدانم اما چرا وی را چیزی باید کرد که با فعال حلولیان مانند
باشد یا بمقالت ایشان چرا ببانک مرغی او را از حق تعالی سماع افتد و حق
تعالی متجزی نیست و در مکان و برا جز بر کلام وی آرام نیست و جز بر استلام و
وقت و حال نیست و در او را چیز ها حلول و نزول نیست و اتحاد و امتزاج بر قدیم
روا نیست پس ابوحمزه کفت اکرچه من در اصل درست بودم اما چون معلم
مانند بود بفعل قوم کراه توبه کردم و ابوحمزه کفت حق تعالی را بدیدم جهرا
و مرا کفت یا ابا حمزه رهنمایت و سواس مکن و بلای خلق بکش بدین سخن که بکفت
چون خلق عوام بشنیدند وی را بسیار رنج نمودند و کفت دوستی با فقرا کردن
سخت است و صبر نتوانند کردن بر دوستی فقرا مکر صدیقی و کفت هر که حق تعالی
او را بر طریق خود دانا کرد سلوک آن کردن بروی آسان کردد و هر که طریق
باستدلال و واسطه طلبد کاه خطا بود و کاه صواب و کفت هر که را حق تعالی تهم

چیزروزی کند از بیشترین آفت خلاص یابد شکمی خالی و دلی قانع و فقری دایم و گفت چون
نفس تو از تو سلامت یافت حق وی گذاردی و چون خلق از تو سلامت یافتند حق
ایشان بگذاردی و گفت علامت صوفی صادق آنست که بعد از غربت خوار شود و بعد از
توانگری درویش شود و بعد از هویدائی پنهان شود و علامت صوفی کاذب
بر عکس این بود و گفت هر گاه که فاقه بمن رسیدی با خود گفتمی که این فاقه بتو هدیه آمده
است چون اندیشه کردمی هیچکس بدان فاقه اولیتر از خود ندیدمی بخوشدلی آن
فاقه بکشتمی و با آن می ساختمی **نقلست** که سخن بغایت نیکو گفتی روزی
هاتفی آواز داد که بغایت سخن نیکو میگوئی اما گر خاموش باشی ترا نیکوتر
باشد بعد از آن خاموش شده هم در آن هفته وفات کرد **نقل است**
که در روز جمعه سخن میگفت و اردی بوی فرود آمد از کرسی بیفتاد و وفات
کرد رحمة الله علیه

در ذکر ابو علی الدقاق رحمة الله علیه

آن استاد علم و بیان آن بنیان کشف و عیان آن کشتهٔ عشق و مودت
آن سوختهٔ شوق و محبت آن مخلص مشتاق قطب وقت شیخ ابو علی دقاق
رحمة الله علیه امام و شیخ وقت بود و سلطان طریقت و حقیقت بود و
لسان الرحمن بود و در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عالی
داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال
متمکن بود مرید شیخ ابو القاسم نصرآبادی بود و بسیار مشایخ را دیده بود و خدمت
کرده و او را نوحه گر قوم گفتندی از بسیاری درد و شوق و سوز و ذوق که او را بود
و هرگز در همه عمر خویش پشت باز ننهاد و ابتدا در مرو بود که واقعه بروی فرو آمد

چنانکه **نقلست** که یکی از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس لعین را دیدم که خاک بر سر میکرد
گفتم ای لعین چه بوده است گفت خلعتی که هفصد هزار سال است تا منتظر آن بودم و در آرزوی
آن سوختم در سرای فروشی انداختند و شیخ علی فارمدی گفتی مرا در قیامت هیچ حجت نخواهد بود
الا آنکه گویم من محب و معتقد شیخ علی و فارمدی و شیخ ابی علی کودرخت خورد وست که کسی آنرا
نپرورده باشد برگ بیاورد و اثمار نیاورد و اگر نیز بار بیاورد بی مزه بود و همچنین مریدی که در
صحبت و تربیت پیری پرورده نباشد از وی هیچ خیر نیاید پس گفت من این طریق از شیخ ابوالقاسم نصر
آبادی فرا گرفتم و او از شبلی و او از جنید و او از سری و او از معروف و او از داؤد و او از حبیب
رحمهم الله و گفت هرگز پیش شیخ ابوالقاسم خضر آبادی نرفتم تا اول غسل نکردم **نقل است**
که در مرو وعظ میگفت بعد از آن سفرهای بسیار کرد سفر حجاز و زیارت مشایخ و غیر آن
نقل است که وقتی جامه نداشت و برهنه بود بخانقاه عبدالله عمر فرود آمد شخصی ویرا بازشناخت پس
خلق بروی جمع شدند و بزرگان شفاعت کردند تا درس گوید قبول نکرد و گفت درس و مناظره کردن امکان
ندارد پس گفتند وعظ بگوی قبول کرد منبری بنهادند چون بر منبر رفت بجانب راست اشارت کرد و گفت
اَللّٰهُ اَکْبَرُ و بجانب چپ اشارت کرد و گفت **وَاللّٰهُ خَیْرٌ وَاَبْقٰی** پس روی بقبله کرد
و گفت **وَرِضْوَانٌ مِنَ اللّٰهِ اَکْبَرُ** احوالی عجایب پیدا شد و خلق بسیار بهم برآمدند
و غریو برخواست و چندین جنازه برگرفتند پس شیخ در میان آن مشغله فرود آمد و برفت
چندانکه او را طلب کردند نیافتند از آنجا بمرو رفت و بعد از آن به نیشاپور **نقلست**
که درویشی گفت روزی بمجلس شیخ درآمدم شیخ را دستاری طبری بر سر بود و دلم بدان میل
کرد از شیخ سؤال کردم که توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه کنی و دستار
بمن انداخت و گفت وقتی در مرو بیمار شدم مرا آرزو کرد که به نیشاپور روم
هاتفی آواز داد که حالیا از شهر بیرون نتوانی شد که جمعی پریان را با سخن
تو خوشی آمده است و در مجلس تو حاضر میشوند از بهر ایشان حالیا توقف کن

نقل است که چون در میان مجلس چیزی افتادی که مردمان بدل مشغول شدندی
شیخ گفتی این از غیرت حق تعالی است که میخواهد که آنچه میرود نرود **نقلست**
که روزی بر سر منبر مذمت آدمی میکرد که ظلوم و جهول و معجب و حسود است
و آنچه بدین ماند درویشی برخاست و گفت با اینهمه صفات ذمیمه آخر محل دوستی
وارد گفت بلی یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ **نقل است** که یکروز بر سر منبر میگفت
الله الله الله شخصی گفت خواجه خدای چه بود گفت نمیدانم گفت چون نمیدانی چرا
میگویی گفت این نگویم پس چگویم و هم **نقلست** که مردی فقاعی بود و بوقت
سفره خوردن درویشان بخانقاه شیخ آمدی و فقاع بسیار برآوردی و با درویشان
بسفره موافقت کردی پس اگر فقاع او چیزی زیادت شدی بازپس بردی روزی
بر لفظ شیخ برفت که آن جوانمرد فقاعی وقتی صافی وارد و در آن شب شیخ در خواب
دید موضعی عالی بر بالایی و بزرگان دین بر آن بالا جمع شده هر چند خواستم تا بر آن بالا
روم نتوانستم رفت آن فقاعی بیامد و گفت با شیخ دست بمن ده که درین راه شیران
پس رو روباهند و مرا بر آن بالا برد و یکروز استاد بر منبر بود فقاعی از در درآمد
شیخ گفت او را راه دهید که اگر او دوش ما را دست گیری نکردی ما از باز ماندگان
بودیم پس فقاعی گفت یا شیخ ما هر شبی آنجا باشیم تو بیک شب که در آمدی ما را غمز
میکنی **نقل است** که شخصی پیش شیخ آمد و گفت از جائی دور آمده ام بزیارت
شیخ گفت یافت این حدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش کامی برگیر فراتر شو
که همه مقصودها بجا حاصل است **نقل است** که مردی از وساوس شیطان
بعین شکایت میکرد شیخ گفت درخت تعلق و دنیا از میان سرای خویش برکن تا
نجنگد بر آن ننشیند که تا درخت تعلق دنیا و محبت او که در باطن شما خانه کرده است
همه بیخ بر نیاوری البته از دست مرغان شیطانی خلاص نخواهد بود **نقلست** که بازرگانی

شیخ

شیخ بود بعیادت او رفت پرسید که سبب رنج چه بود بازرگان گفت شب برخواستم تا وضو سازم و نماز شب کنم تابی در پشتم افتاد و دریکی بگشت و دردی سخت پدید آمد و تب بدان پیوست شیخ گفت ترا با آن فضولی چکار که نماز شب کنی ترا مردار دنیا از دل خود دور می باید کرد نماز شب مشغول شوی لاشک بدرد پشت گرفتار شوی کسی را که سر درد کند چون طلا بر پای نهد هرگز به نشود و چون دست بجس بود و او آستین بشوید دست پاک نکرد و **نقل است** که یک روز بخانهٔ مریدی شد و آمد و بر گاه در انتظار او بود چون شیخ درآمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگوی گفت کی خواهی رفت شیخ گفت ای بیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی **نقلست** که روزی صوفی در پیش استاد نشسته بود عطسه داد استاد گفت یرحمک ربک صوفی در حال پای افراز در پای کردن گرفت بر عزم رفتن گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ بر ما برحمت گشاده شد و کاری که می بایست برآمد چه خواهد بود بیش ازین نگفت و برفت **نقل است** که روزی استاد نشسته بود مرقعی نو بغایت نیکو پوشیده و در عهد او شیخ ابوالحسن رح نوری یکی بود از عقلاء مجانین او در خانقاه درآمد پوستینی کهنه آلوده پوشیده استاد بطیبیت میگفت و در مرقع خویش نگریست که ابوالحسن رح بچندین خریدهٔ این پوستین شیخ ابوالحسن رح نعره زد و گفت ابوعلی رح عنایتی مکن که این پوستین بهمه دنیا خریده ام و بهمه بهشت باز نفروشم استاد سر در پیش افکند و زار بگریست و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچ درویش طیبت نکرد **نقل است** که استاد گفت روزی درویشی در خانقاه درآمد و گفت گوشهٔ با من پردازید تا بمیرم او را خانهٔ پرداختم درآنجا شد و چشم در گوشه گذاشت و میگفت اللهم من پنهان گوش سید اشتم گفت ای ابوعلی رح مرا مشغول مگردان برفتم و باز آمدم او همان میگفت تا جان بداد کس بطلب غسال و گرباس فرستادیم چون نگاه کردیم او را هیچ جای ندیدیم حیران فرو ماندیم گفتم خداوندا چنین کس را بمن نمودی که بدیدنش برد و نادیدنش گوئیا او کی

آواز داد چه جویی کسی را که ملک الموت جست نیافت حور و قصور جستند و نیافتند گفتم خداوندا او
بیامنند او کجا شد آواز آمد که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر استاد گفت
وقتی پیر پرا دیدم در مسجد خراب خون میگریست چنانکه زمین مسجد خون گرفته بود گفتم ای پیر
با خویشتن رفیقی کن که ترا چه افتاده است گفت ای جوانمرد طاقتم بطاق برسید در آرزوی
لقای او گفت خداوندی بنده خود گرفت شفیع را فرا گرفتا او عفو کرد و بنده همچنان
میگریست شفیع گفت این گریستن اکنون چراست چون ترا عفو کرد خداوند گفت او
رضای من جوید و او را بدان راه نیست بدان سبب همی گرید **نقلست** که یکروز
جوانی از در خانقاه عبدآمد گفت اگر کسی را اندیشه معصیت بخاطر در آید طهارت را هیچ زیان دارد
استاد بگریست و گفت سؤال این جوانمرد را جواب گوئید زین الاسلام گفت مرا خاطری
در آمد لیکن از استاد شرم داشتم که طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن را شکند
نقلست که گفت مرا در چشم پدید آمد چنانکه مدتی از دو قرار نیافتم و خوابم نیامد
ناگاه لحظه در خواب شدم آوازی شنیدم که الیس الله بکاف عبده پس بیدار شدم
دردم برفت و دیگر هرگز در چشم نبود و گفت وقتی در بیابانی راه گم کردم پانزده روز
بعد ازان بسر راه آمدم مردی لشکر پرا دیدم مرا شربتی آب داد بخوردم ظلمت و زیان
کاری آن شربت آب سی سالست تا در دل من بمانده است و گفت که او را بعضی مریدان
بودند که چشم ایشان بقوت بود و در زمستان ایشانرا بآب سرد غسل فرمودی و بعضی نازک
مزاج تر بودند با ایشان رفق کردی و گفتی با هر کس مجاهده بقدر وسع او توان فرمود و گفت
کسیکه بقالی خواهد کردن او را بخروار اسباب و آلات بکار آید اما اگر بغربت در خانه خواهد نشستن
او را اندک چیزی تمامست یعنی علم اگر برای ریایی خلق و فرو خفتن و جاه آموزی ترا علم نیاید
علیاید و اگر از برای عمل و زاد آخرت همی آموزی ترا اندک علمی تمام است چندانکه شرایط
عبودیت بدانی و بدان عمل بکنی که مقصود از علم عمل است و تواضع چنانکه **نقلست** که روزی مرو

نسخه دیه

بدعوتی خواند نذر راه که میرفت که پیر زنی می آمد و میگفت بار خدایا مرا چنان کرسنه نگاه دار
چندین اطفال بر من نگاشته آخر این چه چیز است که تو با من میکنی شیخ برگشت چون بدعوت
رسید بفرمود تا طبقی بیارا ستند خداوند دعوت شاد شد که امروز استاد نزله خواهد کرد تا نخواه
برده او را نه خانه بود و نه اهل چون طبق تمام بیارا ستند برخواست و بر سر نهاده بدر سرای
آن پیره زن برده بدیشان داد و ببین کسی را با آن شکستگی و نیاز بوده باشد و یک روز گفته
است اگر فردا مرا بدوزخ فرستد کفارم سر زنش کنند که ای استاد چه فرق است
میان ما و تو من کویم جوا مردی باید آخر مرا روز بازار بوده و لیکن سنت خدا اینست

شعر فَلَمَّا اَضَاءَ الصُّبحُ فرق بیننا وایّ نعیم لا یکدره الدّهر عجب آنست که چنین
سخنی هم او میکوید که اکر بدانستمی که روز قیامت قدمی ورای قدم من خواهد بود از هر چه
کرده ایم ردی بکردانیدمی اما شاید که در آنوقت که آن کفته باشد او را با او داده
باشند تا همه محو محض عبودیت باشد و درین وقت او را از میان برداشته و بر زبان
او سخن میرانده تا همه محض ربوبیت بوده باشد چنانکه **نقلست** که یکروز بعید
خلقی انبوه بمصلی شده بودند او را خوش آمد کفت بعزت تو اکر مرا خبر باشد از ایشان
کسی پیش از من نرسیده بر فوریی هیچ توقفی جان از من برآید و اما شاید که مراد شن آن باشد
که چون آنجا رسیدم نبود از پیش و پس و دین نباشد شرح این سخن در نسخه آنست لَیْسَ عِنْدَ اللهِ نسخه دیکر است
صَباحٌ وَلا مَساءٌ او را کلمات عالی است و کفت نکر تا از بهر خود با هیچ آفریده خصومت
نکنی که آنکاه دعوی کرده باشی که تو آن توئی و تو آن خود نیستی تر اخدای و ندیست شغل خود
بدو باز کذار تا خود خصمی ملک خویش او کند و کفت چنان باش که مرده باشی و سه روز
بر تو کذشته بود و کفت هر که جان خود را جاروب در خانه معشوق نمی تواند کردن او عاشق
نبود و کفت هر کرا با غیر حق تعالی انس بود حال انس او با حق تعالی ضعیف باشد و کفت
هر که جز از حق تعالی سخن کوید در مقالت خود کاذب بود و کفت هر که نیت مخالفت پیر کند او را

طریقت بنماند و تعلق او با شیخ بریده کرد و اگرچه در یک موضع باشند و گفت هرکه صحبت
پیر کند آنگاه بدل مر پیر را اعتراض کند عهد صحبت پیر شکسته باشد مگر داد و توبه
و غرامت آن بدهد اگرچه گفته اند عفو شیخ را توبه قبول نباشد و گفت ترک ادب
موجبی است که راندن بارآورد و هرکه بی ادبی کند بر بساط پادشاهان او را بدرگاه
فرستند و هرکه بر درگاه بی ادبی کند مر او را بستور والی فرستد و گفت هرکه با پادشاهان
صحبت کند به بی ادب جهل مر او را بزود و نگذاشتن بسیار دو گفت هرکرا در بدایت پیری
و استادی نبود در ارادت حق تعالی و سلوک طریقت او با حق تعالی در نهایت نتواند
نشستن تا اقتدا بشیخی نکند اگرچه در نهایت حال باشد زیرا که استادی باید که در طریقت
و مجاهده تا نشستی با حق تعالی دست دهد از راه مشاهده و گفت خدمت و عبودیت که
بود در درگاه بود اما بر بساط مشاهدت مشاهده بود و منعت هیبت بعد از آن فسردگی بود
از استیلاء قربت بعد از آن فنا بود از صفات خود در تمامی غیبت و از بهر اینست
که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده بسکون باز میگردد و او را در ظاهر ایشان بر قرار اول
می ماند و گفت چون مرید مجرد بود در بدایت از هم و در نهایت از همت او معطل بود و هم
آنست که مشغول گرداند ظاهر او را بعبادت و همت آنست که جمع گرداند باطن او را بمراقبت
و گفت شادی طلب تمامتر است از شادی و جدان از بهر آنکه شادی و جدان را خطر
زوالست و در طلب امید وصال و گفت این حدیث نه بعلت است و نه از جهد
و ریاضت ولیکن در طبیعت است کما قال الله تعالی یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ گفت ما ایشانرا
دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند و در آن میان ذکر عبادت نکونه و ذکر طاعت
و علت نه بلکه محبت را مجرد یاد کرد از علت و گفت مصیبت ما امروز بیشتر است از مصیبت
اهل دوزخ به فرداء قیامت از بهر آنکه اهل دوزخ را فرداء قیامت ثواب فوت خواهد شد
و ما را امروز بفقد وقت مشاهدهٔ خدمت حق تعالی فوت می شود تو فرق میکن میان این هر دو

مصلحت

مصیبت و گفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک شهوت کند به بهشت
رسد و هر که ترک زیادتی کند بحق رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسید بمردی و هر که
درین حدیث افتد از اینجا خلاص نتواند یافت بمردی و گفت از آن شئی که گاه گاه بر مردم
درآید بی سببی از اطلاع حق تعالی بود که مر روح را متجلی شود و گفت اگر بنده در جملهٔ عمر یک نفس بخلاف
امر حق تعالی مشغول شده باشد پس اگر او را بخطایر قدس فرود آورند چون حسرت آن
نفس بروی کشف کنند آن بهشت بروی دوزخ گردد و اگر در جملهٔ عمر یک نفس بصدق عبودیت
حق تعالی کرده باشد اگر او را در دوزخ کنند آن نفس بروی کشف کردانند آتش فرو
میرد و دوزخ بروی بهشت گردد و گفت هر که حاضر است اگر چیزی برای خود اختیار کند
بدانش مطالبه کنند و اگر غایب است اگر اختیار کند نپرسند و گفت اگر عقوبت کند
اظهار قدرت بود و اگر ببیامرزد اظهار رحمت بود و گفت بدبخت آن بود که آخرت را
بدنیا بفروشد و گفت هر که این آیت بشنود که وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا چگونه بجان
باختن بخیلی کند و گفت اِيَّاكَ نَعْبُدُ نگاه داشتن شریعت است وَاِيَّاكَ نَسْتَعِينُ
امر بحقیقت است و گفت چون حق تعالی تنها شما را بهزیده است بهشت بدیگری
مفروشید که بیع درست نبود و معامله با دیگری سودی نکند و گفت سه رتبت است
یکی سوال و دیگر دعا و دیگر ثنا سوال آنراست که دنیا خواهد و دعا آنراست که عقبی خواهد
و ثنا آنراست که مولی خواهد و گفت مراتب سخاوت سه قسم اند سخاست و جود و ایثار هر که
حق تعالی را بر نفس خویش برگزیند صاحب سخاست و هر که حق تعالی را بر دل خویش
برگزیند صاحب جود است و هر که حق تعالی را بر جان خویش برگزیند صاحب ایثار
است و گفت هر که از سخن حق گفتن خاموش بود دیوی گنگ بود و گفت بر شما باد
که حذر کنید از صحبت سلاطین که رای ایشان چون رای کودکان بود و صولت
ایشان چون صولت شیران و گفت شیوهٔ سلاطین آنست که با ایشان

طاقت صحبت نیست واز ایشان گزیر و صبر نیست وگفت یعنی ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به پناه خواستن است از فراق و قطیعت وگفت تواضع تو انگران مر درویشان را و نیاز است و تواضع درویشان مر تو انگران را خیانت باشد وگفت چون ملایکه مر طالب علم را پر بگسترانند اگر کسی طالب معلوم بود خود ما وی چگونه نکنند وگفت چون طلب علم فریضه بود طلب معلوم عین فرض بود وگفت مرید آنست که نخفتد و هیچ مراد و هوا و نفس نطلبد که محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم چون از معراج باز آمد بعد از آن هرگز نخفت زیرا که همه دل شده بود وگفت چون ابراهیم علیه السلام مر پسر را گفت که در خواب دیدم که ترا قربان می باید کرد وگفت ای پدر اگر در خواب نرفتی این در خواب ندیدی وگفت دیدار در دنیا با سرار بود و در آخرت با بصار **نقلست** که یکروز در استدراج سخن میگفت سایل گفت استدراج کدام بود گفت نشنیده که فلان کسی بدینه گاه باز می برد **نقلست** که در آخر عمر چندان درد در وی پدید آمد که هر شبانگاهی بر بام آن خانه رفتی که اکنون برابر تربت اوست و آنرا بیت الفتوح گفتندی و بر آن بام رویی با فتاب کردی و گفتی ای سرکردان مملکت امروز چون بودی و چون میگذشتی در ملک و ملکوت در هیچ جای اندوهگین مشتاق این حدیث یافتی و در هیچ موضع از زیر و زبر شدگان این واقعه خبری یافتی هم ازین جنس سخنها می گفتی تا آفتاب فرو شدی بعد از آن از بام فرود آمدی **نقل است** که سخن او در آخر عمر چنان بلند شد که فهم خلق بدان نمیرسید و طاقت شنودن سخن وی نداشتند در آخر در مجلس وعظ وی خلق اندک رفتندی چنانکه هفده هفده کس بیش نبودی چنانکه عبد الله انصاری گفت چون ابو علی وقاق را سخن عالی شد مجلس وی از خلق خالی شد **نقل است** که در اول غلبات حالی داشت که پیوسته میگفتی خداوندا مرا در کار موری کن و بگاو برک بخش وگفت خداوندا مرا رسوا کن که از تو بر هیچ نپیارلا فها زده ام با این خلق

گناه کار و اگر البته مرا رسوا خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان رسوا مکردان مرا همچنین
در مرقع صوفیان رها کن در کوه و عصا بدست من ده که من شیوهٔ صوفیان دوست دارم
آنگاه مرا با مرقع در کوه و عصا بوادیی از وادیهای دوزخ سر در ده تا بعد از آن همیشه خونابهٔ
فراق تو میخورم و در آن وادیها نوحهٔ درد تو میکنم و بر سر نکو نساری خویش میگریم
و ما نم باز ماندگی مونس خود میدارم تا باری اگر قرب تو ام نبود نوحهٔ درد فراق تو ام بود
و گفت خداوندا تا ما دیوان خود را بگناه سیاه کرده ایم تو موی ما را بروز کار سفید کردی
پس ای خالق سیاه و سفید بفضل و رحمت خود سیاه کردهٔ ما را در کار سفید کردهٔ خود
کن و گفت خداوندا هر که ترا بتحقیق بداند هرگز از طلب تو باز نه ایستد و اگر چه بیقین بداند
که ترا هرگز نیابد و گفت خداوندا گرفتم که برحمت و فضل خود مرا به بهشت فرو د آوری و بدرجهٔ
عالی مرا برسانی اما آن حسرت که تقصیر کردم در بندگی تو و بهتر ازین تو انستم بود و نبودم
و هرگز از من برنخیزد **نقل است** که شیخ ابو القاسم قشیری رح او را بعد از وفات بخواب
دید پرسید که حق تعالی با تو چگونه کرد گفت مرا بداشت و هر گناه که بدان اقرار آوردم بیامرزید
مگر یک گناه که از اقرار کردن آن شرم شرم داشتم سبب آن مرا در عرق باز داشت تا آنگاه
که همه گوشت از روی من فرو ریخت و آن گناه بود که در کودکی با مردی نکرسته بودم
و در نظرم نیکو آمده بود و یکبار دیگر شیخ را بخواب دید که عظیم بیقرار بود و میگریست
گفت ترا چه شده است مگر مراجعت باز بدنیا میخواهی گفت بلی اما نه از بهر
صلاح خود اما سبب آن میخواهم تا میان در بندم و عصا بر دوش نهم و بیابان
میزنم و میگویم مکنید و از غفلت بیدار شوید که شما نمیدانید که شما از که باز
مانید تا در حسرت جاوید نمانید و همچنین دیگری او را بخواب دید و حال
پرسید گفت هر عمل که کرده بودم از نیک و بد ذرهٔ ذرهٔ بر من میشمردند پس
گفت که عفو بر من فرو آمد و مرا در مغفرت داشت رحمة الله علیه والسلام

در ذکر ابو علی محمد ابن عبد الوهاب الثقفی رحمة الله

آن پرورده اسرار آن خوگرده انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی و آن ولی صفی شیخ ابو علی ثقفی رحمة الله علیه امام وقت و عزیز روزگار بود و صحبت ابو حفص رح و حمدون رح یافته بود و در نیشاپور شیخ وقت بود و علوم ظاهر و باطن بر کمال داشت و در فتوی و علوم و احادیث مقدم علماء عصر بود و دست از همه بداشت و بعلم اهل تصوف مشغول شد پس در میان صوفیان در سخن آمد و شانی و کلمانی نیکو داشت و بغایت حکیم بود و در نیشاپور وفات کرد در سنه ثمان و عشرین و ثلاثمائة **نقل است** که همسایه داشت که کبوتر باختی روزی سنگی بر کبوتر می انداخت بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون از وی روان شد اصحاب گفتند مگر پیش حاکمان شهر چیزی بگوید تا دفع فتنه وی بکنند پس شیخ مریدی را بخواند و گفت از آن درخت چوبی بازکن و پیش آن کبوتر باز برو او را بگوی تا بعد ازین با این چوب کبوتر میر اند و سنگ نیندازد و گفت روزی جنازه دیدم که سه مرد و زنی بر گرفته بود و پس آن طرف که زن گرفته بود من بر گرفتم تا بگورستان رفتم و نماز بروی کردیم و دفن کردیم از ایشان پرسیدیم که شما را همسایگان نبود که مدد کردندی گفتند بلی اما این میت مخنث بود و او را حقیر داشتندی مرا بروی رحم آمد و در می چند و پاره کفنم با ایشان دادم در آن شب بخواب دیدم که شخصی بیامد و روی او چون ماه بود و جامهای خوب پوشیده تبسمی کرد و گفت من آن مخنثم سبب آنکه خلق مرا حقیر داشتند حق تعالی بر من رحمت کرد و گفت اگر جملهٔ علوم تحصیل کنند و با مشایخ و صلحا صحبت دارد هرگز بمراتب مردان نرسد تا نفس را ریاضت ندهد بفرمان شیخی کامل یا امام متقی یا مردی صالح ناصح از آنکه هرگز ادب فرا بنده نباشد که او را ادب خدمت و صحبت بیاموزد و از منهیات منع کند

از آفات عیوب اعمال او را آگاه کند و از مکر و کید نفس و رعونات او را خبر دهد هیچ معامله
او صحیح نبود و در هیچ معامله اقتدا بوی نشاید کردن و گفت طمع راستی مدار از کسی که راستش
نکرده باشند و امید ادب مدار از کسی که او را ادب نیاموخته باشند و گفت هر که با مشایخ صحبت
دارد و طریق خدمت و ادب نگاه ندارد محروم ماند از فواید نظر و صحبت ایشان و از برکات
ایشان و انواری که از فیض بدلهای ایشان میرسد از همه محروم ماند و گفت فروغ صحیح نخیزد
مگر از اصلی صحیح پس هر که خواهد که افعال او صحیح بود و بر جادهٔ سنت و متابعت بود کوشش
اخلاص و صدق دل درست کن که از درستی اخلاص باطن درستی اعمال ظاهر خیزد
و گفت هیچ عمل مکنید برای حق تعالی مگر آنکه صواب بود و خالص و هیچ عمل خالص قیام
منمائید مگر آنکه موافقت سنت و متابعت بود و گفت مرد چنان باید که از چهار خصلت
خالی و غافل نماند یکی صدق قول دوم صدق عمل سیوم صدق مودت چهارم صدق
امانت و گفت علم حیات دلست از جهل و نور چشمست از ظلمت و گفت شغل و جمع دنیا
چون روی بکسی نهد آفت است و چون دنیا روی از کسی بگرداند مر او را حسرتست و عاقل
آنست که هرگز فرو نیاید بر چیزی که حاصل آن حسرت و آفت بود در دو جهان و گفت
وای بر کسی که هیچ چیز را همه چیز ها خریده بود و همه چیز ها بهیچ چیز بفروخته باشد و گفت
روزگاری در آید که هیچ مؤمن را در وی عیش و زندگانی خوش نباشد مگر خود را بر
فراک منافقی بندد و نعوذ بالله منها و الله اعلم بالصواب

در ذکر ابو علی احمد ابن محمد الرودباری رحمة الله علیه

آن رنج کشیدهٔ مجاهده آن گنج گزیدهٔ مشاهده آن کوه حلم و بردباری آن بحر علم و دستیاری
شیخ ابو علی رودباری رحمة الله علیه از کاملان طریقت بود و از اهل فتوت و ظریفترین پیران
بود و در علوم و ریاضت و در معاملت و کرامت و فراست بزرگوار بود و اصل وی

از بغداد بود و در مصر ساکن بود و در همه عالم بکمال و مصیب بود و در حقایق کلمات عالی داشت
صحبت شیخ جنید و ابوالحسن نوری رحمهم الله یافته بود و بسیار مشایخ کبار را دیده و با ایشان
صحبت داشته و وفات او در مصر بود در تاریخ سنهٔ ثمان و عشرین و ثلثمائة نقل است
که گفت اجتماع این طایفه بوعده نبود و پراکنده شدن ایشان بمشاورت نبود و گفت
درویشی وفات کرد چون او را دفن میکردم خواستم که رویی بر خاک نهم تا باشد
که حق تعالی بروی رحمت کند در لحد چشم باز همیکرد و گفت مرا ذلیل می بری
پیش آنکس که مرا عزیز کرده است گفتم یا سیدی پس از مرگ زندگانی هست گفت آری
محبان حق تعالی همه زنده اند ای ابو علی اگر فردا مرا آب روی بود ترا یاری دهم و گفت
مدتی ببلای وسواس طهارت مبتلا بودم روزی در موضعی در میان آب بازده بار رفتم
تا وقت آفتاب برآمدن آنجا بمادم در میانه رنجیده و خسته شدم که وضو درست نمی یابم
بار خداوندا العافیة هاتفی آواز داد که اَلعافیة فِی اَلعلم و گفت تصوف آنست که صوفی
صوف پوشد و نفس را بچشاند طعم بلا و جفا بیند از دنیا را از پس قفا و سلوک کند بر
طریق سنت و متابعت مصطفی صلی الله علیه وسلم و گفت مریدی که از پنج روزه
گرسنگی بنالد او را بیازار باید فرستاد تا کدائی کند و گفت تصوف صفوت و قربت
بعد از کدورت بعد و گفت تصوف معتکف بودن است بر درد و دست و سر بر آستانه
در نهادن و از آنجا ناگذشتن اگر صد بار برانندت و گفت تصوف عطای احرار است
و گفت خوف و رجاء دو بال مرغند چون مرغ بایستد بالها بایستد و چون یکبال
نقصان پذیرد دیگر بال ناقص شود و گفت چون نمرد از هر دو بماند در درجهٔ شرک
بود و گفت حقیقت خوف آنست که با حق تعالی از غیر حق تعالی نترسی و گفت
محبت آنست که خود را بهمگی بمحبوب خویش سپاری و مر ترا هیچ باز نماند از تو و گفت
توحید استقامت دلست با ثبات با مفارقت تعطیل و انکار و گفت نافع ترین یقینی آن بود

که حق تعالی را در چشم تو عظیم گرداند و ما دون حق تعالی را خرد و نابود گرداند و خوف و رجا
در دل تو ثابت کند و گفت جمع سر توحید است و تفرقه زبان توحید و گفت آنچه ظاهر میکنی از
از نعمتها دلیل است بر آنچه در باطن میدارد از کرامتهای بی نهایت و گفت چگونه اشیا
بدو حاضر آیند و جمله بذوات فانی می شوند از خویش تا چگونه اشیاء از و غایب شوند
و جمله از و صفات او ظهور میگیرند سبحانه مر آن خدایرا که نه او را چیزی حاضر تواند آمدن
و نه از و غایب تواند شدن و گفت حق تعالی دوست دارد اهل همت را از برای آنکه اهل همت
مر او را دوست دارند و گفت ما در این کار بجائی رسیدیم که چون تیری شمشیر بود اگر
هیچگونه نبچسبم بدوزخ افتم و گفت اگر دیدار او از ما زایل شود اسم عبودیت از ما ساقط
گردد یعنی زنده نمانیم و گفت چنانکه حق تعالی فریضه کرد انبیا بر انبیا علیهم السلام
ظاهر کردن معجزات و بر این همچنان فریضه کرد بر اولیا پنهان کردن احوال و مقامات
تا چشم اغیار بر آن نیفتد و کس آنرا نه بیند و نداند و گفت هر کرا در طریق توحید نظر
افتد با نهاد خود آن توحید او را از آتش بر هاند و گفت چون دل خالی کردی از حب دنیا
و ریاست در وی حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفت پدید آید و بعد
از این سه چیز پدید آمدن دیدن صنایع او و مطالع سر او و معاملهٔ حقایق او و گفت من رأیتم
که از سماع سر بسر خلاص یابم از بسیاری آفت آن و گفت آفت از سه چیز بر خیزد
یکی بیماری طبیعت دوم ملازمت عادت سیوم بیماری فساد صحبت و گفت بیماری
طبیعت حرام و شبهت خوردنست و بیماری ملازمت عادت بحرام و باطل
نگرستن و غیبت شنیدن و گفتن و بیماری فساد صحبت آنست که متابع
هوای نفس بود و گفت بنده خالی نیست از چهار نفس یا نعمتی که موجب شکر بود
یا منتی که موجب ذکر بود یا محنتی که موجب صبر بود یا ذلتی که موجب استغفار
بود و گفت هر چیزی را واعظی بود و واعظ دل حیا است و فاضلترین

احوال مؤمن حیاست از حق و گفت وجد در سماع مکاشفت اسرار است بمشاهدهٔ محبوب
و گفت طریق میان صفت و موصوفست پس نظر کند بصفت محجوب بود و هر که نظر کند
بموصوف ظفر یابد و گفت قبض اول آستانهٔ فناست و بسط اول آستانهٔ بقاست
و گفت مرید آن بود که هیچ نخواهد خود را جز آن که حق تعالی او را خواسته باشد و جوانمرد آنست
که هیچ چیز نخواهد از کونین غیر حق تعالی و گفت ابتلای نیکمردان همیشه بنا اهلانست
نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید سر شیخ در کنار خواهرش نهاده بود
چشم باز کرد و گفت درهای آسمان باز کرده اند و بهشتها بیاراسته اند و بر ما جلوه
میکنند و فرشتگان ندا میکنند که ما ترا بجایی رسانیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است
و حوریان بهشت نثارها می کنند و اشتیاق دیدار ما می نمایند اما دل ما میگوید
که بِحَقِّكَ لَا انْظُرَ إِلَى غَيْرِكَ عمری دراز در انتظار کاری بسر بردیم برگ آن
نداریم که بر شوق باز کردیم پس وفات کرد رحمة الله علیه

در ذکر ابو الحسن علی بن ابراهیم الحصری رحمة الله علیه

آن عالم ربانی آن حاکم حکم روحانی آن قدوهٔ قافلهٔ عصمت آن نقطه دایرهٔ حکمت آن محرم
صاحب سری شیخ ابو الحسن حصری رحمة الله علیه شیخ عراق بود و لسان وقت و در احوال
و تحقیق و عبارت اشارت بکمال بود و اصل وی از بصره بود اما در بغداد وطن داشت
و در بغداد وفات کرد در تاریخ سنهٔ احدی و تسعین و ثلثمائة **نقلست** که گفت
صوفی آنست که از جملهٔ کاینات آرام وی خبر حق تعالی بنا شد و غیر حق تعالی به هیچ چیز
تیا ساید و تفویض کلی امور خود بحق تعالی کرده باشد پس چون حق تعالی را یافتند التفات
ایشان بماسوی الله نباشد **نقل است** که احمد نصر که مرید شیخ بود شصت موقف
ایستاده بود بیشتر احرام از خراسان بسته بود یکبار در میان پیران حرم سخنی بگفت که خاطر

ایشان برنجیدا و را از حرم بیرون کردند گفتند چون دو بست و هشتاد و پیر در حرم باشند تو که
باشی که سخن گویی و شیخ نیز آنوقت در باز گفت آن جوان خراسانی اگر بعد ازین نیاید
زینهار تا پیش من راه ندهی چون احمد بغداد آمد بحکم کستاخی که داشت بدر خانه شیخ شد
دربان او را گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است که ترا پیش شیخ نگذارم چون احمد
چون احمد این سخن بشنید بیفتاد و بیهوش شد بعد از آن بر در گاه می بود تا روزی که شیخ
بیرون آمد شیخ فرمود که غرامت آن ترک ادب که بر تو رفته است باید که بروم رویی
بشهر طرطوس و یکسال خوک بانی کنی و در شب بویرانها رویی و نماز مشغول باشی و باید
که یکساعت خواب نکنی باشد که این دلهاء عزیزان ترا قبول کنند احمد گفت فرمان برادم
و عزم روم کرد جامهٔ ناز بر کشید و کمر نیاز بر میان بست و چنانچه شیخ او را فرموده
بود یکسال خوکبانی کرد بعد از آن عزم خدمت شیخ کرد چون ببغداد رسید بدر خانقاه
شد شیخ بتعجیل بیرون آمد و او را در کنار گرفت و گفت یا احمد انت ولدي و قرة
عيني احمد از آن قبول بغایت شاد شد و عزم مکه کرد تا حجی دیگر بکند چون بمکه رسید
پیران مکه استقبال کردند و گفتند انت ولده و قرة عيناه و نواخت بسیار کردند
و گفت سحر گاهی در مناجات گفتمی الهی من از تو در همهٔ احوال راضی ام تو از من راضی
هستی ندا آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی طلب رضاء ما نکردی و گفت مرا در وادی
است از حالت جوانی باز که اگر یک درد فرو گذارم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم
در همه دلهای صاحب دلان و دل من بر همه دلها راجح آمد نگاه کردم در عز
همه صاحب عزی عز من بر عز همه زیادت آمد پس گفت من كان يريد
العزة فلله العزة جميعا و گفت احوال ما در توحید بنج چیز است رفع حدث
و اثبات قدم و هجر اوطان و مفارقت احوال و نسیان آنچه میدانی در آنچه
نمیدانی یعنی آنچه دانی فراموش کنی و آنچه ندانی بطلب آن مشغول

نباشی و مطلق بحق تعالی مشغول باشی و گفت اگر بنده را بخود باز گذارند همه مخالفت و عصیان از وی در وجود آید و چون توفیق و عنایت حق تعالی در رسید از وی همه موافقت و محبت آید و گفت تا بتیغ انکار هر چه اسم و رسم بدان رسد سر بر نداری و ساحت دل را از هر چه معلوم و معلول است خالی نکردانی نیابیع حکمت از قعر دل تو در ظهور نیاید و گفت هر که دعوی کند اندر چیزی از حقیقت شواهد کشف بر این او را تکذیب کند و گفت در حال مشاهده یکساعت نشستن با اندیشه و تفکر بهتر و فاضلتر است از هزار حج مقبول و بهتر از سفر کردن و گفت بعضی را پرسیدم که زهد چیست گفت ترک آنچه دانی بدانکه در آنی از و پرسیدند از ملامتی نعره بزد و گفت اگر درین روزگار پیغمبری روا بودی از ملامتیان بودی و گفت سماع را تشنگی دایم باید و شوقی دایم که هر چند بیش خورد او را تشنگی بیش بود و گفت حکیم هر سماعی را که ساقط شود چون گوینده قطع کند سزاوار چنان است که سماعیکه باشد بسماع متصل باشد چنانچه پیوسته منقطع نکردد و گفت صوفی آنست که چون از آفات فانی گشت هرگز با سر آن نرود و چون روی فراحق تعالی کرد روی باز نگرداند و حادثه را در وا نر نباشد و گفت صوفی آنست که او بعد از عدم موجود نباشد و معدوم نه بیند بعد از وجود و گفت صوفی آنست که وجود او بحق او وست و صفات او حجاب او وست یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و گفت تصوف صفای دل است از کدورت مخالفات و گفت تا ما و ام که کون موجود بود تفرقه و پریشانی موجود بود و چون کون غایب گشت حق تعالی ظاهر شد و این حقیقت جمع باشد که جز حق تعالی نه بیند و جز

از وی سخن نگوید رحمة الله علیه

والسلام

در ذکر ابو عثمان سعید ابن سلام المغربی قدس الله سره العزیز

آن ادب خورده ریاضت آن پرورده عنایت آن بنیده انوار حقایق آن دانسته
اسرار حقایق آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت بو عثمان مغربی رحمة الله علیه از کبار
ارباب طریقت بود و از جملهٔ اصحاب ریاضت بود و در ذکر و فکر آیتی بود و در انواع
علم خطری عظیم داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسیار مشایخ کبار را دیده
بود و مدتی در حرم مجاور بوده و در علو حال کس مثل او نشان ندارد و در صحبت حکم
قراست و قوت هیبت و سیاست بنظیر بود **نقلست** که صد و سی سال عمر
یافت و گفت نگاه کردم درین عمری دراز من هیچ چیز نمانده بود که همچنان بر قرار
بود که وقت جوانی مگر اهل و وفات او در نیشاپور بود در تاریخ سنه ثلاث و سبعین
و ثلثمائة **نقلست** که در اول حال بیست سال غربت کرد در بیابان ها و صحراها
که در آمدن حس آدمی نشنید تا حدی که از مشقت و ریاضت طینت تن وی بگشت
و چشمهایش بمقدار سوراخ جوال دوزی ماند و از صورت آدمیان بگشت و بعد
از آن اشارت آمد که با خلق صحبت کن پس عزم مکه کرد مشایخ حرم بفراست
بدانستند و باستقبال وی بیرون رفتند و چرا یافتند بصورت مبدل شده
در حالی که جز رمق خلقیت چیزی در وی نمانده بود پس گفتند یا ابو عثمن بیست سال
بدین صفت زنده کانی کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند اکنون ما را
بگوی تا چرا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بشکر رفتم و آفتاب دیدم
و نومیدی دیدم و بعجز باز آمدم رفته بودم تا اصل بیرم باخر دست من بعرش نرسید
ندا آمد که یا ابو عثمان کرد فرع میکردی و در خیال مستی می باش اما اصل بیدن نه کار تست
و صحو حقیقی در وست پس نومید باز آمدم پس مشایخ گفتند که حرامست بر عیان که عیان

وسکر کنند که تو انصاف جمله بدادی **نقلست** که گفت در ابتدای مجاهده
حال چنان بودی که وقت بودی که مرا اگر از آسمان بزیر انداختندی و دستت تشنه
آنگه مرا طعام بایستی خورد یا از بهر هر نمازی فریضهٔ طهارت بایستی ساخت زیرا که ذکر
من در من غایب شدی و آن غیبت ذکر من بر من سخت تر و دشوارتر از همه رنجها سخت
بودی و در حالت ذکر بر من چیزهائی میرفت که بنزدیک دیگران کرامت بودی ولیکن
بر من سخت تر از گناه کبیره آمدی و خواستی تا مرا هرگز خواب نیاید تا از ذکر باز نمانم پس
حیلتی ساختی و بر سر سنگی لغزان که مقدار یک قدم بودی و بزیر آن سنگ وادی بودی
بغایت فرود که اگر از آنجا بیفتادی ریزه ریزه گشتی بر سر چنین سنگ نشستی تا خوابم
نبرد و از بیم فرو افتادن و وقت بودی که مرا خواب ببردی بر چنین سنگ خورد
معلق در هوا که در بیداری بر سر آن بدشواری توانستی نشست و گفت در شب عید
با ابو الفوارس بودم دیر بخفت در خاطر من این گذشت که اگر ما را روغن کاو بودی
دوستانرا فلان چیز ساختمی پس ابو الفوارس در میان خواب میگفت بیندازاین روغن
کاو از دست سه بار همچنین بگفت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان در خواب
دیدم که ما جمله بموضع عالی بودیم و چنان بودی که در آن موضع حق تعالی را بخواستی
دیدن و دلها پر هیبت گشته بود تو در میان آن جمع بودی اما در دست تو روغن کاو
بودی من ترا گفتمی که بیندازاین روغن کاو **نقلست** که مردی پیش شیخ آمد و با خود
اندیشه کرد که باشد شیخ از وی آرزوئی خواهد شیخ گفت پسندیده نیست آنکه فرا می ستانیم تا از وی آرزوئی
دیگر خواهیم و سؤال دیگر کنیم **نقلست** که ابو عمرو زجاجی گفت روزگاری در آمد
مرا ابو عثمان را خدمت کردم چنانکه از وی صبر نتوانستی کرد شبی در خواب دیدم که مرا گفتند
یا ابو عمرو چند با بو عثمان از ما باز مانید و چند با بو عثمان مشغول باشید و پشت به حضرت ما کنید روز دیگر با اصحاب شیخ گفتم

گفتم که من خوابی عجب دیده ام چون بگفتم تمامت اصحاب سوگند خوردند که ما بعینه همین
خواب دیده ایم و بهمین خطاب شنیده ایم همه درین اندیشه بودند که با شیخ گویند یا شیخ
بتعجیل پای برهنه از خانه بیرون آمد و گفت ای اصحاب چون شنیدید آنچه گفتند روی
از ابو عثمن بگردانید و حق را باشنید و مرا تفرقه میش ازین مدهید نقلست
که امام ابو بکر فورک گفت که از شیخ ابو عثمان شنیدم که گفت اعتقاد من در حق تعالی آن
بود که او بود که او هست تا آنوقت که ببغداد آمدم و اعتقاد درست کردم که او هست
از جهت پس مکتوبی نوشتم بمشایخ مکه که من در بغداد بتازه کی مسلمان شدم نقلست
که یکی در خادم خود را گفت که اگر کسی از تو پرسد که معبود تو بر چه حالت است چه جواب گویی
گفت بگویم که در آن حال که در ازل بود گفت اگر گویند که در ازل چگونه بود چه گویی گفت بگویم که بر آن حال
که اکنون هست گفت نیکو گفتی عبد الرحمن سلمی گفت نزد شیخ ابو عثمن بودم کسی از چاه آب بر میکشید و از چرخ
آواز می آمد گفت یا عبد الرحمن می دانی که این چرخ چه میگوید گفتم نمیدانم گفت میگوید الله الله و گفت
هر که دعوی سماع کند و را آواز مرغان و تخریدن و رختها آواز باد او را سماع نبود او در دعوی سماع دروغ زنست
و گفت چون بنده بحقیقت ذاکر شود چون دریائی بود که از دو جو یها میرود و دو بحر جاری بحکم
خداوند و او همه گویا به بیند بدان نور که او را بود چنانکه در همه کون بجنبد او را بداند
و به بیند و حقیقت توحید اینجا تمام شود و از ذکر او را چندان حلاوت بود که خواهد که نیست
شود و مرگ آرزو جوید از آنکه طاقت چشیدن آن حلاوت نه دارد نقلست
که ابو عثمن طاقت این حلاوت و لذت ذکر نداشت خویشتن را از خلوت بیرون
انداخت و بگریخت و گفت کلمه لا اله الا الله باید که ذاکر با علم خویش بیامیزد
و هر چه در دلش آید از نیک و بد او بقوت و سلطنت این کلمه آن همه از دل
دور میکند و بدین صمصام غیرت سر آن همه خیال بر
میکند که در ای اینهمه حق تعالی است

وگفت هرکرا انس وی بمعرفت و ذکر حق تعالی بود مرگ آن انس ویرا ویران نکند بلکه ضد
چندان انس وراحت زیادت شود از آنکه اسباب شوریده از میان برخیزد و محبت
صرف بماند وگفت بجناب اعظم رفیع دلیل دو چیز است یکی نبوت حدیث نبوت
اکنون نبوت مرتفع شد و خاتم انبیا صلوات الله علیه گذشت اکنون حدیث باز مانده است
وراهش مجاهده و ذکر است پس این عمر اندک بهارا در عوض چنین وصالی عزیز دانم بدل
کردن سخت تر مختصر است و سخت ارزانست پس ای بیچاره چه آورده تر اکه این زندگانی
اندک بهارا در بهای فراق دایم کردی آخر از چه افتادن این ناجوانمردی بدین
ناجایگاهی وگفت هرکه خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کرد همه اشیا دل وی خالی
بود مگر از یاد کرد حق تعالی واز همه ارادتها خالی بود مگر از رضای خداوند تعالی واز همه
مطالبت نفس خالی بود بجمله اسباب واگر بدین صفت نباشد خلوت ورا بلاء و هلاک
بود وگفت هیچکس بمقامات خواص نرسد تا چیزی از آداب نفوس وریاضت برو
باقی بود وگفت عاصی بهتر است از مدعی از آنکه عاصی بگناه کاری مقر آمده است و
مدعی در میان دعوی خویش گرفتار آمده است وگفت هرکه از صحبت درویشان دست
بدارد و صحبت توانگران اختیار کند حق تعالی دل وی بمرگ وکوری مبتلا کند وگفت
هرکه دست بطعام توانگران دراز کند بشره و شهوت نفس هرگز فلاح نیابد واورا درین
هیچ عذر قبول نیست مگر کسی راکه مضطر بود وگفت هرکه باحوال خلق مشغول شد حال خویش
ضایع کرد وگفت مثل مجاهده مرد در پاک کردن دل چنانست که کسی را فرمایند این درخت
ازینج برکن هرچند اندیشه کند که بآسانی برکند نتواند پس گوید با خود که صبر کنم تا قوتی بیابم
بعد از آن برکنم و هرچند که توقف میکند درخت قوی تر و او ضعیف تر می شود و برکندن
دشوارتر وگفت هرکه سفر میکند واجب بر وی آنست که اول سفر از هوا و شهوت
و مراد نفس خویش بکند که سفر غربتست و غربت ذلتست و مومن را روا نیست که پیش هیچ مخلوق

خود را ذلیل کرد و گفت عالمها است که احکام قدرت بدیشان میرود و دلهای خلایق را دور روی آفریده است یک روی سوی عالم ملک شهادت و یک روی سوی عالم ملکوت آنگاه عکس آن معارف مقدسه از آن روی بدین روی درگردد تا این روی دیگر نیز باز آن روی گردد تا چنان شود که مرا در از هزار عالم خبر نبود و عکس آن حقایق را که ضیا و نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است آنرا نام معرفت شود و گفت منقطعان راه بدان منقطع شدند که در فرایض و نوافل خلل آورند و گفت نیکوئی صحبت آنست که فراخ داری برادر مسلمان آنچه بر خود فراخ داری و در آنچه او را بود طمع نکنی و جفای وی تحمل کنی و عذر وی قبول کنی و انصاف او بدهی و از او انصاف نطلبی و مطیع او باشی و او را مطیع خویش نداری و هرچه از و بتو رسد بسیار و بزرگ شماری و هرچه از تو بدو رسد حقیر و اندک دانی و گفت فاضلترین چیزی که مردمان آنرا ملازمت کنند محاسبت نفس خویش بود و مراقبت و نگاه داشتن کارها بعلم و گفت اعتکاف حفظ جوارحست در تحت امر و گفت هیچکس چیزی نداند تا معرفت ضد آن او را معلوم نباشد و از برای اینست که محقق نگردد و مخلص را اخلاص مگر بعد از آنکه ریا را بشناخته بود و علم صفارقت از ریا دانسته و گفت هرکه بر مرکب خوف نشیند یکباریکی نومید شود و هرکه بر مرکب رجا نشیند کاهل شود یکباریکی و از کار فرو ماند ولیکن کاه براین و کاه بر آن و کاه در میان هر دو و گفت عبودیت اتباع امراست در مشاهدهٔ امر و گفت شکر شناخت عجز خود است از گذاردن کمال شکر نعمت و گفت تصوف قطع علایق است و رفض خلایق و اتصال حقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن مرگست در حال راحت و گفت غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود و گفت عارف بانوار معرفت و علم او روشن شود تا بدان عجایب غیب به بیند و گفت مرد ربانی در چهل روز یکبار چیزی خورد و مرد صمدانی در هشتاد روز یکبار چیزی خورد و گفت هرکرا ایمان بود او را

از اولیا بود و گفت اولیا مشهور بود اما مفتون نبود **نقل است** که چون رنجور شد طبیب آورند گفت مثل اطبا با من همچو مثل برادران یوسف علیه السلام است که یوسف را پرورش دهند و قدرت بود و برادرانش در کار او تدبیر میکردند یعنی تدبیر خلق نیز از تقدیر قدرتست و در وقت وفات سماع طلبید و در آن سماع وفات کرد رحمة الله علیه واسعه

در ذکر ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه

آن محتشم روزگار آن مخدوم پرهیزکار آن کعبه مروت آن قبله فتوت آن اساس خرد مستی شیخ وقت ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بود و معتبر مشایخ و در تمکین قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شانی عظیم و گفت در ابتداء ریاضت دوازده سال علی الدوام سر بگریبان مراقبت بردم تا یک گوشهٔ دلم کمین نمودند و گفت همه خلایق در آرزوی آنند که حق تعالی بکیاعت ایشانرا بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی مرا بکیاعت با من وبد و مرا بمن باز گذارد تا من خود به بینم که من چه چیزم و کجایم و این آرزوی من بر نمی آید و گفت با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک و گفت آخر فقر اول تصوفست و گفت تصوف پنهان داشتن حالست و جاه خود بذل کردن بر برادران **نقلست** که کسی از وی دعائی طلبید گفت خدایتعالی مرکی خوشت بداد **نقلست** که شیخ کلاه دوختی و یکی بدو درم بدادی و از دو درم زیادت نگرفتی و هر که نخست پیش وی آمدی یک درم بوی دادی و یکدرم بنان دادی و دزد آمد باد و بستی دیگر بکار بردی کلاه از پی کلاهی دیگر فرا شدی **نقلست** که مریدی داشت که او را از دنیا چیزکی بود چنانکه زکات دادن بر وی واجب بود پیش شیخ آمد و گفت زکوة مال که هم گفت

بهر کس که دولت قرار گیرد آن مرید برفت در راه نابینائی را دید برهنه و مضطر یک
درست زر بزرگ بوی داد اتفاقا روز دیگر آن مرید آنجا میگذشت آن نابینا را دید
که با نابینائی دیگر میگفت که دیروز شخصی درستی زر بمن داد و دوش بخرابات شدم
و خمر خریدم و با فلان مطربه بخوردم آن مرید چون این بشنید مضطرب شد پیش شیخ رفت
تا حال گوید پیش از آنکه سخن گوید شیخ گفت برو و او گفت بیرون رو هر کس که اول پیش
آید بدو ده و آن درم از کسب کلاه دوختن بود چون بیرون رفت نخست علوی
را دید در راه و آن درم بدو داد چون علوی برفت آن مرید از پی او برفت علوی
بخرابات رفت و کبکی مرده از زیر دامن بدر آورد و بینداخت مرید مر علوی را گفت
بخدای که حال خود با من بگوی گفت هفت روز است تا من و عیال و فرزندان
هیچ طعام نیافته ایم و دل سوال بر خود روا نمی داشتیم پس درین خرابه این مرغ
مرده دیدم بحکم اضطرار برداشتم تا پیش عیال برم و طعام سازند چون این درم
حاصل شد این مرغ مرده بینداختم مرید متعجب بماند و پیش شیخ آمد شیخ گفت
احتیاج گفتن تو نیست اما بیقین بدان که چون تو معامله با عوانان و ظالمان کنی آن را
شاید که نابینائی در خرابات خمر خورد و آنچه من بکسب حلال حاصل کرده بودم چنان
بود که علوی مستحق بدان از مردار خوردن خلاص یابد و بجد اضطرار بخورد

نقل است که ترسائی در روم حکایت فراست شنیده بود میخواست که امتحان
کند مرقعی در پوشید و عصائی در دست گرفت و بخانقاه شیخ ابو العباس
قصاب رح اندر آمد چون پای اندرون خانقاه بنهاد شیخ مریدی را گفت باغیرت برو
گفت ای بیگانه در کوی آشنایان چکار داری ترسا از آنجا بازگشت و بخانقاه
شیخ ابی العباس بنهادندی آمد و نزول کرد شیخ و پرا هیچ نگفت پس چهار
ماه آنجا مقام کرد و با درویشان وضو بساخت و نماز بصورت

میکرد بعد از آن عزم کرد تا برود شیخ گفت چون حق نان و نمک افتاده است جوانمردی نباشد که بیکانه بیایی و بیکانه بیرون روی پس آن ترسا از صدق مسلمان شد و در خدمت شیخ مقام کرد و ریاضت و مجاهده در پیش گرفت تا از اولیاء الله گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جای شیخ بنشست

در ذکر ابو عمرو ابراهیم الزجاجی رحمة الله علیه

از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول و ملهای این طایفه بود و شیخ جنید را دیده بود و هیچ کس از شاگردان ابو عثمان ع که بمرو رفت او بود و در مکه مجاور شد و بهمانجا وفات کرد در سنهٔ احدی و ثمانین و ثلثمائة رحمة الله علیه و او را نظری دقیق بود **نقل است** که شیخ با شیخ ابو القاسم نصرآبادی در سماعی بود شیخ مر ابی القاسم را گفت این سماع چرا می شنوی گفت چون سماع شنویم بهتر از آنکه با یکدیگر نشینیم و غیبتها کنیم و شنویم شیخ ابو عمرو ع گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که تو انیم که آن حرکت نکنیم از صد ساله غیبت بدتر باشد

والله اعلم بالصواب قدس سره العزیز

در ذکر ابو الحسن صایغ قدس الله سره العزیز

آن مشرف خاطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینهٔ بحر عشق آن سکینهٔ کوه صدق آن از هر دو کون فارغ شیخ ابو الحسن الصایغ رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بود و در مصر مقیم بود و از جملهٔ مشایخ قوم بود و در عصر خود نظیر نداشت و ابو عثمان الح

مغربی گفتی هیچکس را نورانی تر از ابو یعقوب نهرجوری ندیدم و بزرگ همت تر از ابوالحسن صایغ نقلست که ممشاد ع دینوری گفت که در دینور مردی دیدم که نماز میکرد و بر بالای سروی کرکسی سایه میداشت چون نگاه کردم ابوالحسن صایغ دینوری بود و گفت استدلال چگونه توان کردن از صفات کسیکه او را مثل نباشد بر آنکه او را مثل نباشد و گفت معرفت شناختن حق تعالی بودنست در کل احوال و عجزاست از گذارد شکر نعمتها از جمله وجود و بیزار شدنست از بنیاد کرفتن و وقت طلبیدن از همه چیزها و ازو پرسیدند که صفت مرید چیست گفت آنست که حق سبحانه و تعالی فرموده است ضاقت علیهم الارض بما رحبت وضاقت علیهم انفسهم زمین با بسط و فراخنای خود تنگ است بر مریدان و بر ایشان تنگ گشته است نفسهاء ایشان کردجهانی می طلبند بیرون هر دو عالم و گفت اهل محبت در آتش شوق که بمحبوب دارند تنعم میکنند بیشتر و خوشتر از تنعم اهل بهشت و گفت دوست داشتن تو مر خویشتن را هلاک کردن خویش بود و گفت احوال وارد خوف از ذوق حال بود پس چون خوف با یستاد حدیث و صفات نفس حاصل شود و خاستن طبع کردد و این سخن پسندیده بود که هرچه نفس را دران مدخلی پدید آید از کدورت منی بتصفیه آنرا تباه کند و گفت تمنا و امل از رعنا و طبع است والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو القاسم نصرآبادی رحمة الله علیه

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن بخیتهٔ سوخته آن فسردهٔ افروخته آن بندهٔ عالم آزادی قطب وقت ابو القاسم نصرآبادی رحمة الله علیه سخت بزرگوار بود در علو حال و مرتبه بلند داشت و سخت شریف بود نزدیک جمله اصحاب و یگانهٔ جهان بود در عهد خویش و مشار الیه در انواع علوم خاصه در علم احوال در روایات عالی که در آن مصنف بود و در طریقت و دقت نظری و تاملی عظیم داشت و سوزی قوی

بغایت واستاد جملهٔ اهل خراسان بود بعد از شبلی رح و مرید شبلی بود و رود باری و مرقع رح را یافته و بسی مشایخ را دیده و هیچکس را از مناخران آنوقت در تحقیق عبادت آنمرد نبود که او را دورع و مجاهده و تقوی و مشاهده بی همتا بود و بمکه مجاور و او را از نیشاپور بیرون کردند بسبب آنکه چندان شوق و محبت و حیرت بر و غالب شده بود که یک روز از اری بر میان بسته کرد آتش گاه گبران طواف میکرد گفتند آخر این چه حالتست گفت در کار خویش کالبوکشته ام بسیاری بکعبه بجستم نیافتم اکنون بدخمه میجویم باشد که بوئی شنوم که چنان فرو مانده ام که ندانم که چکنم **نقلست** که روزی نزدیک جهودی شد گفت بندانک بده تا فقاعی خرم جهود گفت ناخوشی کمن و یکبار بده فراز شد گفت ناچار بیا بیداد گفت زشتی کمن و یکبار بده فراز شد و هر بار جهود بنوعی دیگر او را میرنجانید که یک ذره او از آنچه بود متغیر نشد باز پسین جهود گفت او را آخر چه مردی تو که از بر ای بندانک چندین جفا تحمل کنی و از جای نشوی نصر آبادی گفت آنگاه درویش را چه جای از جای بشدن بود چیزهای بوعیشان در آید که کوه نتواند کشید اگر بگاهی از جای بشوند آن نتوانند کشید جهود مسلمان شد **نقلست** که یک روز بمکه خلقی را دید که در طواف مشغول گشته بودند و با یکدیگر سخن میگفتند پارهٔ آتش و هیزم بیاورد او را پرسیدند که چه خواهی کرد گفت کعبه را بسوزم تا اینهمه خلق غافل بخدای پردازند **نقلست** که یک روز در حرم با دی صحبت شیخ نشسته بود جملهٔ استار کعبه در هوا از باد در رقص میکرد شیخ را خوش آمد از جای بجست و دامن پرده بدست گرفت و گفت

بیت گفت ای رعنا عروس سر فراز ... در میان مکه ننشسته بناز

و خویشتن را چون عروس جلوه داده و در جهان خلق را در زیر هر معنیلان بشنکی و کرما کشته چندین جلوه چند کنی اگر ترا یکبار بینی گفت مرا هفتاد بار عجبها می خواند گفت **نقلست** که هفتاد حج بر توکل کرده بود یکروز میرفت در مکه سگی دید تشنه و گرسنه و ضعیف شده و شیخ هیچ نداشت آواز داد که که مخرد چیل سگان

شخصی از وی بخرید و گواه بر گرفت شیخ آن گرده نان بدان سگ داد صاحب واقعه کارد بدو
در گوشهٔ آن بدید در آمد و شیخ را مشتی محکم بزد و گفت ای احمق پنداشتی که کاری کردی که
جهل حج بیک نان بدادی و پدرت هشت بهشت بدو کندم بفروخت که درین یک نان
از آن دانها هزار بیش باشد شیخ این بشنید از خجالت بگوشهٔ رفت و سر بخود در کشید
نقلست که یکبار بر جبل الرحمة بت گرفتش سخت و کرامتی عظیم بود چنانکه کرامتی
حجاز بود دوستی از دوستان او که در عجم او را خدمت کرده بود ببالین شیخ آمد او را دید
در آن کرامات فکر آمد و تبی سخت گرفته گفت شیخا هیچ حاجت داری گفت تشنه ام آب آرد
می باید مرد که این بشنید حیران فرو ماند و دانست که این هرگز در کرامتی عرب که از زیر
بگداز نتوان یافت از آنجا باز گشت و در این اندیشه میرفت انائی در دست چون پاره
برفت سپری میغ بر آمد و در حال ژاله بارید گرفت مرد دانست که این کرامت شیخ
است آن ژاله در پیش آمد جمع می شد و مرد در انا می کرد تا پر شد پیش شیخ آورد شیخ
گفت این از کجا آوردی در چنین کرامتی مرد واقعه بر گفت شیخ یکبار از آن سخن تفاوتی در
نفس خود یافت که این کرامت تراست گفت ای نفس چنانکه هستی آب سرد میخواستی
و آب سردت می باید آتش گرم نسازی گفت مقصود حاصل شد باز گردد و آن آب سرد را
آن آب نخواهیم خوردن آب نخواهم و آمد و آب ببرد و گفت در بادیه میرفتم و قتی ضعیف گشتم
و نومید گشتم و روزه بود که ناگاه چشم من بر ماه افتاد بر ماه نوشته بود این که
فسیکفیکهم الله گفت قوتی دل گشتم و قوتی در من پدید آمد **نقلست** که وقتی در خلوتی بود
بسر او ندا کردند که ترا این دلیری و دستوری که دادکه چندین لافهای شکرف میزنی از خضرت
او دعویهای بزرگ میکنی در گوی ما چندان بلا بر تو نگاریم که رسوای جهانی شوی او جواب داد
که خداوندا اگر تو بکرم درین دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد درین لاف زدن ما باری ازین دعوی
کردن پای خود باز نخواهیم کشیدن از حضرت ندا آمد که این سخن بشنیدیم و گفت یکبار بزیارت خلق

موسی علیه السلام شدم از یک یک ذره خاک او صریح می شنودم که ارنی ارنی و گفت یک
روز بگله نشسته بودم مرد یرا دیدم که بر زمین افتاده و می طپید خواستم که الحمد بخوانم و دم بر و
افکنم یکی از شکم او آواز داد که بگذار این سگ را که دشمن اهل بیت است نقلست
که یکروز در مجلس میگفت جوانی بمجلس در آمد. بابی بود تیری از کمان شیخ برفت و بر
نشان آمد جوان آواز داد که تمام شد برخاست چون بنزدیک والده رسید رنگ
رویش برفته بود والده گفت بیندارم مگر رنجی بتو رسید گفت خاموش که کار از آن
درگذشت و بین خانه می شوم چون ساعتی برآید حمالی دو سه بیار و تا مرا برگیرند و بخاک
برند و پیرهنم بمرده شویی ده و قبای من بگور کن و زخمدار باب بچشم من فرو بر و بگو
که همچنانکه زیستی همچنان مردی این بگفت و در خانه رفت و جان بداد نقل است
که شیخ را گفتند که علی قوال شب شراب میخورد و بروز بمجلس تو می آید شیخ آن سخن بشنود و
هیچ نگفت یک روز اتفاق افتاد که علی مست افتاده بود در راهی و شیخ میرفت یکی
از آن قوم گفت اینک علی شیخ ملامت کننده را گفت پایش در گردن خود کن و او را
با سرای خویش برجا ره نمود چنان کرد و یک روز چون علی بیامد و در پای شیخ افتاد و
توبه کرد و از جمله بزرگان دین شد و او را کلماتی عالی است و از وی آمد که تو در میان
و نسبتی یکی نسبت با آدم علیه السلام و نسبتی بحق تعالی چون با آدم نسبت کردی
در میان دین این شهوتها و مواضع آفتها افتادی که نسبت طبیعت لئیمیت بود و چون
بحق نسبت کردی در مقامات کشف و عصمت و ولایت افتادی آن یک نسبت
یافت بشریت بود و این یک نسبت بتحقیق عبودیت نسبت آدم بقیامت منقطع
شود و نسبت عبودیت همیشه قایم تغییر نپذیرد چون بنده را بخود نسبت کند محلش این بود که گوید
یا عبادی لا خوف علیکم الیوم ولا انتم تحزنون و گفت بارهای گران حق را بر تو نپسندد
الا بار گران حق قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی افراسایی کبهن جمیعا و گفت

هرکه منبت خویش با حق تعالی درست گرداند نیز هرگز اثر نکند در او منازعت طبع و وسوسهٔ شیطان و گفت هرکه ممکنت آن دارد که خدای تعالی را یاد کند مضطر نیست که مضطر آنبود که او را هیچ آلت نبود که بدان خدای را یاد کند و گفت هرکه دلالت کند درین طریق بعلم مرید را فاسد گرداند اما هرکه دلالت کند ایشان را بسیر و حیات راه نمایدشان نیز ندکی و گفت گمراه نشود درین راه هیچکس مگر بسبب فساد ابتدا باشد که بانتها سرایت کند و گفت چون ترا چیزی پدید آید از حق تعالی نگر تا به بهشت و دوزخ باز ننگری چون از آن حال با گردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آورد و گفت هرکه در عطا راغب بود او را مقداری نبود و آنکه در معطی راغب بود عزیز آنست و گفت عبادات بطلب صفح و عفو از تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود و گفت موافقت امر نیکوست و موافقت امر نیکوتر و هرکرا موافقت حق تعالی یک لحظه یا یک خطره داد هیچ حال بعد از آن بر مخالفت نتواند رفت و گفت چون بصفت آدم از آدم خبر دادند گفتند و عصی آدم ربه و چون از او بفضل خویش خبر دادند گفتند ان الله اصطفی آدم و گفت اصحاب کهف را بدان جوانمردان خواندند که ایمان آوردند بخدای بی واسطه و گفت حق غیور است و از غیرت اوست که بدو راه نیست مگر بدو و گفت اشیا که دلالت میکنند از و میکنند که بر و هیچ دلیل نیست جز او و گفت بمتابعت سنت معرفت توان یافت و بادای فرایض قربت توان یافت و بمواظبت بر نوافل محبت توان یافت و گفت هرکرا آداب نفس نبود با آداب نتواند رسید و هرکرا ادب دل نبود چگونه با ادب سر تواند رسید و هرکرا ادب روح نبود چگونه بمحل قرب تواند رسید بلکه او را چگونه ممکن بود که بساط حق تواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسی که ادب یافته بود بفنون آداب و این بود در سر و علانیت او را گفتند بعضی مردمان با زنان می نشینند و میگویند ما معصوم میم از دیدن ایشان گفت تا این تن بجای باشد امر و نهی بر وی تو و از خبر

بر نخیزد و حلال و حرام را حساب بود و ولیری نکند بر شبینها الا آنکه از حرمت او اعراض کرده
باشد و گفت کار ایستادنست بر کتاب و سنت و دست بداشتن از هوا و بدعت و حرمت
پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و برآورد مداومت کردن و رخصت ناجستن
و تاویل ناکردن گفتند آنچه پیرانرا بود ترا هست گفت ابو القاسم رانیست اما در و باز
ماندگی ازآن هست و حسرت نایافت گفتند کرامات تو چیست گفت آنکه مرا از نصرآباد
به نیشاپور شوریده کردند و بر شبلی انداختند ناهر سالی دو سه هزار آدمی بسبب من بخدای
رسند و من درمیان نه گفتند حرمت تو چیست گفت آنکه من ازین منبر فرو آیم و این سخن
دیگر نگویم که خود را سزای این نمی دانم گفتند تقوی چیست گفت آنکه بنده پرهیز دارد ماسوی الله
گفتند ترا در محبت هیچ چیز نیست گفت راست میگوئید ولیکن در آن می سوزم و گفت محبت
بیرون نیامدنست از درویشی بر هر حال که باشی و گفت محبتی بود که موجب او از خون بر ماید
بود و محبتی بود که موجب او خون ریختن بود و گفت اهل محبت قایم اند باحق بر قدمی
که اگر یک کام پیش نهند جمله غرقه شوند و اگر قدم ازپس نهند محجوب گردند و گفت هر که شکر نعمت
کند نعمتش زیادت کنند و هر که شکر منعم کند معرفتش و محبتش افزون کنند و گفت قربت
بر حقیقت الله است زیرا که جمله کفایات ازو است و گفت راحت ظرفیست پر از عنایت
و گفت هر چیزی را قوتی هست و قوت روح سماعست و گفت هر چه دل یابد برکات
آن پدید شود بر بدن و هر چه روح یابد برکات آن پدید شود بر دل و گفت زندان تو
تنست چون ازتن بیرون آمدی در راحت افتادی هر کجا که خواهی رو و گفت بسیار گردیدم جهان
بگشتم و این حدیث جستم در هیچ جای نیافتم و در هیچ دفتر ندیدم الا در دل نفس و گفت
اول تذکر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه خلق را مقام شوق است و هیچکس را
مقام اشتیاق نیست و هر که در حال ایشان بود جایی رسد که او را اثر نماند نه قرار و گفت
هر که خواهد که بحال رضا رسد بکوشد که رضای خدای عزوجل در آنست بدست گیرد و آنرا طلب

کند و گفت اشارت از رعونات طبع است که بسر قادر نبود بر آنکه آنرا پنهان دارد باشارت
ظاهر شود و گفت مروت شاخی از فتوتست و آن بر کشتن است از هر دو عالم و هر چه
در دست و گفت تصوف نوریست از حق که دلالت کند بر حق و خاطریست از وکه اشارت
کند بدو و گفت رجا بطاعت بکشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت بطریق حق راه
نماید و گفت خون زاهدان نکاه دارند و خون عارفان بریزند **نقلست** از
پیغمبر علیه الصلوة و السلام که بعضی از کوهستانها بود که چهار گوشه آن گیرند و در بهشت
افشانند بحساب و بقیع از آن جمله است مگر بحکم این حدیث شیخ ابو عثمان رح مغربی ببقیع
گوری فرو برده بود برای خود تا او را آنجا دفن کنند و آن گورگاه را گوش میداشت
شیخ ابو القاسم رح نصرآبادی بدو گفت مگر کسی که خود را هم اینجا گوری فرو برده بود شبی
بخواب دیدم که جنازها بهوا می بردند و می آوردند پرسیدم که این چیست گفتند هر که اهل این
گورستان نبود که او را اینجا دفن کنند او را از اینجا بر گیرند و بجای دیگر برند و هر کرا جای
دیگر دفن کنند که او از اهل این گورستان بود او را بدینجا باز آرند این جنازها که میبرند و می آرند
آنست پس گفت ای ابو عثمان برخیز که این گور که تو فرو برده مرا و آن دفن خواهند کرد
و خاک تو در نیشابور خواهند برد ابو عثمان رح را از آن سخن اندک غباری بنشست پس چنان
افتاد که او را از آنجا بیرون کردند ببغداد و آمد پس سببی افتاد که او را از بغداد ببابلیست
رفت از آنجا می آمد و سببی افتاد که از وی به نیشابور آمد و در نشابور وفات کرد و بر سر جیره
در خاکست اما در خواب که جنازها می بردند و می آوردند ممکن که کسی دیگر دیده است
نه شیخ نصرآبادی و روایات مختلف است **نقلست** که استاد اسحق رح را و سخن
مرگ مبسار گفتی و او زاهد خراسان بود و شیخ نصرآبادی با او داوری کردی که با استاد با حدیث مرگ
کجا افتاده حدیث شوق و محبت کن با استاد همان گفتی چون شیخ ابو القاسم را وفات
نزدیک رسید یکی از نیشابور بر سر وی بود گفت چون به نیشابور باز رسی استاد اسحق را بگوی که نصرآباد

میگوید هرچه گفتی از حدیث مرگ همه چنانست که مرگ کاری صعب است پس چون
وفات کرد او را در آن گور که شیخ ابو عثمان فرو برده بود دفن کردند بعد از آن بخواب او را دیدند
گفتند حق سبحانه و تعالی با تو چه کرد گفت با من عتاب نکرد چنانکه جباران و بزرگوار ان
کنند اما مذاکره کردند که ای ابو القاسم رح پس از وصال انفصال گفتم نه یا ذو الجلال
لاجرم چون مرا در لحد نهادند با حد رسیدم رحمة الله علیه

در ذکر ابو الفضل حسن سرخسی رحمة الله علیه

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیزی بی بدل آن خطیری بی خلل آن سوخته حب
الوطن پیر وقت ابو الفضل حسن رحمة الله علیه یگانه روزگار بود و لطیف زمان و جهان
بود و در تقوی و محبت و معنی و فتوت درجه بلند داشت و در کرامت و فراست
از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انگشت نمای بود و مولد او از سرخس بود
و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر اول او بود و هر گاه که شیخ را قبضی بودی گفتی اسب زین
کنند تا ما بحج رویم بسر خاک او آمدی و طواف کردی تا آن قبض بر خاستی و هر
مریدی که شیخ ابو سعید را بودی و اندیشه حج تطوع کردی او را بسر خاک ابو الفضل فرستادی و
گفتی آن خاک را زیارت کن تا مقصود تو حاصل شود یک روز از شیخ ابو سعید پرسیدند
که اینهمه دولت از کجا یافتی گفت بر کنار رودی آب میرفتم پیر ابو الفضل رح از آنجانب دیگر
میرفت چشمش بر من افتاد و همان دولت از آنجاست امام خرامی نقل کرده است که کودک بودم
بمجلسی رفته بودم از محلتها به طلب تو بر درختی مشتم کرمکاه و شاخ آن بمیردم پیر ابو الفضل را
گویی بر گردنشت من بر درخت بودم مرا ندید هیچ شک نکردم که از خود غایب است و بدل ما حق
بحکم استنباط سر بر آورد و گفت بار خدایا یک سال پیش است تا تو مرا دانکی زر ندادی
که مویی سرما بنکنم بادوستان چنین کنی گفت در حال همه اغصان و اوراق درختان زرین دیدم

انگاه گفت عجب کاری همه تعریض ما اعراض است کشایش دل را با تو سخنی نتوان گفت
نقلست که در سرخس جوانی بود دو الله گشته و نماز نمیکرد و گفتند چرا نماز نکنی گفت
آب کجاست دستش گرفتند و بسر چاه بردند و دلو بدید و نمودند سیزده شبانه روز دست
در وی زده بود که نجنبید پیر ابو الفضل گفت او را در خانه باید کرد که دور گرده شرعست
نقلست که بکره زلقان ج سرخسی نزدیک پیر ابو الفضل آمد او را دید بزدی درست
گرفته گفت در جزو چه میجوئی گفت همان چیز که تو در ترک این میجوئی گفت پس این خلاف چرا ست
گفت خلاف تو می بینی که از من هستی پرسی که چه میجوئی از هستی هشیار شو و از هشیاری بیدار گرد
تا خلاف برخیزد بدانی که من و تو چه میطلبیم **نقلست** که یکی پیش ابو الفضل آمد گفت دوش
ترا بخواب دیدم مرده و بر جنازه نهاده پیر گفت خاموش که آن خواب خود را دیدی که نشان
هر کز نمیرند الا من عاش بالله لا یموت ابدا شیخ ابو سعید ج گفت بسر خس شدم
پیر ابو الفضل ج گفت ناشب در آید که پرده سر شب بود شب در آمد گفت تو قاری باش
تا من مذکور باشم من بجهم و یکبوته برخواندم او بقصد تفسیر کرد که مکرر نبود و یکی بیکی مشابه
نشد تا صبح بر آمد او گفت شب رفت و ما هنوز اندوه و شادی ناگفته

شعر

شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید شب را بگذار حدیث ما بود دراز

شیخ ابو سعید ج گفت از وی پرسیدم که سر چیست گفت تو گفتم پیر سر چیست گفت هم تو دانی
گفتند دعائی بکن که باران نمی بارد گفت ببارد امشب بر می بزرگ آمد گفتند چه کردی
گفت ترنبه و اخوردم یعنی من قطعم چون من خنک شدم همه جهان که بر من میکرد و خنک شود و گفتند
که دعائی بکن برای این سلطان تا مکر به شود ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت بس خردم می آید
این گفتار یعنی خود او را در میان میبینید و گفت از ماضی یاد مکنید و مستقبل را انتظار مکنید و لقمه
وقت را باشید و گفت حقیقت عبودیت دو چیزست حسن افتقار بخدای و این اصول عبودیت
است و حسن اقتدا کردن برسول خدای و این آنست که نفس را در وی هیچ نصیب و حظ

بست نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند تر فلان جای در خاک کنیم
که خاک مشایخ و بزرگانست گفت زینهار من گیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاک کنند
بر بالای آن تل خواهم که در آن جایگه خرابات بان و دوال بازان در خاک اند در برابر ایشان
مرا در خاک کنید که ایشان برحمت او نزدیک باشند که بیشتر آب تشنگان
را دهند که ایشان محتاجند وکریم عطا به محتاج دهد رحمة الله علیه

در ذکر ابو العباس السیاری رحمة الله

آن قبلهٔ امانت آن کعبهٔ دیانت آن مجتهد طریقت آن منظر حقیقت آن آفتاب منوار
شیخ عالم ابو العباس سیاری رحمة الله علیه از ائمهٔ وقت بود و عالم بعلوم
شریعت و عارف بمعارف و حقایق و صبی مشایخ را دیده و ادب یافته و اظرف قوم
بود و اول کسیکه در مرو سخن حقایق گفت او بود و فقیه و محدث و مرید ابو بکر واسطی
و ابتدای حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مرو هیچکس را در جاه
و مال بر اهل و بیت او تقدم نبودی و از پدر میراث بسیار یافت جمله در راه خدای صرف
کرد و مار موی داشت از آن حضرت پیغامبر صلوات الله علیه آنرا باز کرفت حق تعالی
برکات آن ویرا توبه داد و با ابو بکر واسطی افتاد و بدرجه رسید که امام صنفی شد از متصوفه
و آن طایفه را سیاریان کویند و ریاضت او باجدی بود که کسی او را مغزی میکرد و کفت پای
می مالی که هرگز در معصیت کامی نرفته است نقلست که یکروز بدرد کان بقالی
رفت تا جوز خرد سیم بدانقال شش اکرد را کفت که جوز بهتر کزین شیخ کفت هرکز جوز فروشی
نشاکرد را همین وصیت کنی کفت نه لیکن از بهر علم تو میکنم کفت من علم خود بتقوا و میان
جوز ندهم و ترک کرفت نقل است که او را بحجر منسوب کردند و از آن جهت رنج بسیار
کشید تا عاقبت حق تعالی آن بر وی سهل کردانید و سخن اوست که چکونه راه توان برد

بزرگ

بترک ... ن در لوح محفوظ بر تو نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت از چیزی که نقصان ... نوشته بود **نقل** است که بعضی از حکما و پرا گفتند معاش تو از کجاست گفت از ... که تنگ گرداند معاشش را هر آنکه خواهد بی علتی و فراخ کند روزی آنرا که خواهد ... و گفت تاریکی طمع مانع نور مشاهده است و گفت هرگز ایمان بنده راست نیاید ... صبر نکند بر ذل همچنانکه صبر کند بر عز و گفت هر که نگاه دارد دل خویش با خدای عز و جل ... صدق خدای تعالی علم و حکمت بر زبان او روان گرداند و گفت حظ هر بنده راست ... وسوسه او لیکن او ذکر عوام را و عزم فساق را و گفت حق تعالی به نیکوئی نظر به بنده ... بند غایب گرداند از خویش در حال از مکروهی که هست و چون نظر به خشم کند بر وی حالتی پدید ... آرد از وحشت که هر که بود از و بگریزد و گفت سخن نگفت از حق مگر کسی که محجوب بود از و ... کسی پرسید که معرفت چیست گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آن است ... که بر دل تو دون حق نگذرد یعنی توحید را چندان غلبه بود که هر چه بخاطر درمی آید در توحید ... فزون می شود و بر نگ توحید بر می آید چنانکه در ابتدا همه از توحید بر خواست و بر نگ عدد ... شد اینجا همه بتوحید باز فرو شود و بر نگ احد میکرد و گفت کُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا ... الحدیث و گفت هیچ غافلرا در مشاهده لذت نباشد زیرا که مشاهده حق فناست که اندر ... وی لذت نیست و از و سئوال کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هر چه دهد که گدارا هر چه دهی ... جای افتد و از و پرسیدند که مرید بچه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر امرها و شرع و از ... منهیها باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر دو گونه باشد کرامت ... استدراج هر چه بر تو بدارد کرامت بود و هر چه از تو زایل شود استدراج و گفت اگر نماز روا ... دیدی بی قرآن بدین بیت روا بودی **بیت** اَمْشِی عَلَی الزَّمَانِ مَجَالًا ... اَنْ تَرَی فِی الْحَیٰوةِ طَلْعَتَ حَیٍّ یعنی آن است که از زمانه مجالی میخواهم که در همه عمر ... آزادمردی به بینم **تفلست** که چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن دو

از موی پیغمبر صلی الله علیه وسلم که بارگرفته ام در دهان من نهند همچنان کرده شود
کور البصر و ظاهر است و خلق بحاجت خواستن آنجا روند
و مهمات آنجا خواهند که مجرب است والله
اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب
فقط

بعد حمد ایزد غفار و نعت سید ابرار بخدمت طلاب ذوی الافهام و شایقان ذوالکرام عرض میدهد
اوان مسعدت توامان بعون غایت خالق زمین و زمان و یمن توفیق خداوند مهار و خزان حدیقه بهدایت
عنوان و ممتلئه رشادت بنیان فی ذکر احوال الاصفیا والاتقیا یعنی نسخهٔ تذکرة الاولیا من مصنفات شیخ
اسرار ملک و ملکوت و واقف انوار تقدس و جبروت مجمع علوم روحانی و معدن فیوض سبحانی علامه
و فهامه و بحر قدوة السالکین زبدة العارفین ماهر حقائق خداوندگار جناب مولانا شیخ ابوطالب فرید الدین
عطار قدس الله سره العزیز از جناب فیضمآب مصدر مکارم و مورد معالم یگانهٔ آفاق و برگزیده خلاق مظهر کرم
عمیم جناب قاضی محمد ابراهیم صاحب بن قاضی نور محمد صاحب بلیدری تصحیح در عزیموم ضباحه
جناب سید خداداد صاحب تخلص سالک و حافظ علی صاحب تخلص آگاه و ملا محمد ابراهیم صاحب توکلی و شیخ
محمد اکبر صاحب بمطبع محمدی واقع بندر ممبئی بجلیه طبع آراسته و پیراسته قرمود

قطعه تاریخ من نتایج فکر ژولیده بیان و گوهر مژ زمان بنده محمد جانخان مجد

چو شد تذکرهٔ اولیا منطبع	که روشن بهاینست و بس برخ
خرد سالش از روی الهام گفت	که شد طبع چه نسخهٔ ناصف
گر سر وجد و سماع و کشف و کرامات	هست تر ارسم اولیاست رسو
تذکرهٔ اولیا بقیمت ارزان	بیع نماذ کر اولیاست لزومت
مصرع تاریخ کرده سالک تحریر	بهر تو ز اخلاص نه برا خصوصیت
خواهش از او دی ار ز دست نفس هست	قفل طلسم هوا شکن بقدومیت

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔